سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد دهم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

سرشناسه: دوما، الکساندر ۲ ۱۸۰ـ۱۸۷۰. Dumas,Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده:سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس‌ذبیح‌الله‌منصوری.
مشخصات نشر:تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷ـ۳۹ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(دوره)؛ ۳ـ۴۰ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۱)
۰ـ۴۱ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۲)۷ـ۴۲ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۳)؛۴ـ۴۳ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۴)
۱ـ۴۴ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۵)۸ـ۴۵ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۶)؛۵ـ۴۶ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۷)
۲ـ۴۷ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۸)۹ـ۴۸ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۹)؛۶ـ۴۹ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع :داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده:ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸ـ ۱۳۶۵،مترجم.
رده‌بندی کنگره:۱۳۷۸ س ۹۴ ۷د/۹س/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی:۳۵۳۵ ـ ۷۸م*



سه تفنگدار(۱۰)
نویسنده:الکساندر دوما
مترجم:ذبیح‌الله منصوری
چاپ هشتم: چاپ‌اول‌ناشر۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰ دوره
چاپ:نوبهار
صحافی:تاجیک
نگارستان‌کتاب ـ خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی،کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن:۶۶۴۶۴۱۱۷و۶۶۴۹۵۴۶۱و۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی:۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره ۱۰ جلدی)ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)
شابک ۶-۴۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-49-6
قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۳۳۰ـ انظباط در قلعهٔ باستیل ۵
۳۳۱ـ حق شناسی ۲۰
۳۳۲ـ پادشاه دروغی فرانسه ۴۰
۳۳۳ـ تصور پورتوس ۶۳
۳۳۴ـ آخرین خداحافظی ۸۳
۳۳۵ـ آقای دوک دوبوفور ۹۴
۳۳۶ـ وسائل مسافرت ۱۱۰
۳۳۷ـ واگذاری ۱۲۹
۳۳۸ـ واگذاری دوباره ۱۳۹
۳۳۹ـ بشقاب نقره ۱۵۲
۳۴۰ـ محبوس و زندانبانها ۱۶۶
۳۴۱ـ رول و پدر ۱۸۶
۳۴۲ـ مذاکره خانم‌ها ۲۲۳
۳۴۳ـ نقشه آقای فوکه ۲۳۷
۳۴۴ـ کالسکه آقای کولبر ۲۴۹
۳۴۵ـ دو زورق ۲۶۵
۳۴۶ـ اندرز دوستانه ۲۷۷
۳۴۷ـ ایفای نقش ۲۸۸
۳۴۸ـ اسب سفید و اسب سیاه ۳۰۴
۳۴۹ـ سقوط سنجاب و پرواز مار ۳۱۹

۳۵۰- ماموریت ۳۳۳
۳۵۱- در جزیره بل‌ایل ۳۵۱
۳۵۲- توضیحات آرامیس ۳۶۹
۳۵۳- افکار پادشاه و ابتکار دارتن‌یان ۳۹۱
۳۵۴- اجداد پورتوس ۴۰۲
۳۵۵- پسر «بیسکارا» ۴۱۰
۳۵۶- غار لوک ماریا ۴۲۰
۳۵۷- حماسهٔ هومر ۴۴۳
۳۵۸- مرگ یک تی‌تان ۴۵۲
۳۵۹- بر سنگ مزار ۴۶۳
۳۶۰- موقع کشیک ۴۷۴
۳۶۱- نقشی در آئینه ۴۸۵
۳۶۲- دوستان آقای فوکه ۵۰۱
۳۶۳- وصیت‌نامه پورتوس ۵۱۲
۳۶۴- پیری آتوس ۵۲۲
۳۶۵- آتوس در حال خواب و بیداری چه می‌بیند ۵۳۲
۳۶۶- فرشته مرگ ۵۴۴
۳۶۷- بولتن نظامی ۵۵۳
۳۶۸- آخرین مرثیهٔ یک حماسه ۵۶۲
۳۶۹- چهارسال بعد از این وقایع ۵۷۳
۳۷۰- افول ستاره لاوالیر ۶۱۱
۳۷۱- مرگ دارتن‌یان ۶۲۷

۳۳۰

انضباط در قلعهٔ باستیل

فوکه با سرعت به طرف پاریس می‌رفت و در حالی که کالسکه او مانند ارابه‌های ارباب انواع پرواز می‌کرد، پیشکار کل دارائی نمی‌توانست از ابراز حیرت خودداری کند و با خود می‌گفت:

این مردان پولادین یعنی آرامیس و پورتوس که در این سن کهولت می‌توانند نقشه‌هائی این گونه مهیب را با این سهولت به موقع اجراء بگذارند، پس در دوره جوانی چه اعجوبه‌هائی بوده‌اند؟ و تردید نیست آنچه راجع به جوانی اینها گفته‌اند درست است و اعمال آنها در این سن زیاد نمونه‌ای از فعالیت عجیب آنها در دوره جوانی است.

آنچه فوکه از آرامیس شنید آن قدر عجیب بود که تصور می‌کرد خواب می‌بیند.

گاهی به خود می‌گفت:

نکند که اظهارات آرامیس فقط برای این بوده که او را به باستیل بفرستند و به محض این که وارد باستیل شد او را توقیف خواهند کرد و نزد لوئی خواهند فرستاد یا در سلولی دیگر مجاور زندان لوئی جا خواهند داد.

این فکر سبب شد که وقتی کالسکه فوکه برای اسب عوض کردن متوقف شد پیشکار کل دارائی احکامی برای چند نفر از رؤسای وفادار نسبت به لوئی چهاردهم از جمله دارتن‌یان صادر نمود.

احکام مزبور ممهور بود و فوکه در ظهر حکم نوشت که تا ساعتی معین حکم را

بگشایند و به وی مسترد دارند و اگر در آن ساعت او را نیافتند، مفاد حکم را به موقع اجراء بگذارند.

فوکه چنین می‌اندیشید که یا از باستیل مراجعت خواهد کرد یا نه؟

اگر مراجعت کند احکام را مسترد خواهد داشت و در صورتی که مراجعت نکند رؤسائی که احکام او را دریافت کرده‌اند به کمک پادشاه فرانسه و او خواهند شتافت، و آنها را نجات خواهند داد.

پیشکار کل دارائی، احکام مهمور و مشروط را برای رؤسای بزرگ فرستاد و به راه افتاد و در حالی که کالسکه او ساعتی پنج فرسنگ و نیم طی مسافت می‌کرد یک لحظه از فکر این واقعه فارغ نبود.

بالاخره به باستیل رسید ولی در آنجا به مشکلاتی برخورد که یکی از آنها برای آرامیس پیش نیامد.

هر قدر فوکه اصرار کرد و نام خود را برد و تهدید نمود نتیجه نداد و نگذاشتند که کالسکه‌اش وارد باستیل شود.

بالاخره یکی از کارمندان را قائل کرد که برود و به یک صاحب منصب جزء خبر بدهد که بیاید.

وقتی صاحب منصب جزء آمد فوکه از او خواهش نمود که رئیس نگهبانان را بیاورد تا با او مذاکره نماید.

صاحب منصب جزء رفت و بعد از مدتی برگشت.

فوکه از صاحب منصب جزء پرسید چطور شد؟

وی گفت:

آقا من درخواست شما را به اطلاع رئیس نگهبانان رسانیدم زیرا هیچ کس جرأت نمی‌کرد که حاکم را از خواب بیدار کند و بگوید که فوکه آمده است و او گفت:

اولاً آقای فوکه در ووکس است نه در پاریس، ثانیاً اگر در پاریس هم بود به این زودی از خواب بیدار نمی‌شد تا این که به باستیل بیاید.

فوکه از کالسکه بیرون جست و بانگ زد: معلوم می‌شود همه کسانی که در این قلعه هستند بی‌شعور می‌باشند و چون لای دروازه باستیل باز بود فوکه بدون توجه به نگهبانی که آنجا پاسبانی می‌کرد دوید.

هرچه نگهبان مزبور که مسلح به نیزه بود بانگ زد فوکه به او اعتناء نکرد.
تا این که توانست خود را به درب دوم برساند.
مقابل درب دوم نگهبانی دیگر با نیزه کشیک می‌داد و وقتی دید که فوکه می‌دود و یک نگهبان، عقب وی دوندگی می‌کند و فریاد می‌زند نیزه خود را جلوی سینه وزیر گرفت.
ولی فوکه که با سرعت می‌آمد طوری خشمگین بود که بدون توجه به خطر نیزه را از دست نگهبان ربود و با چوب نیزه ضربتی محکم بر شانه‌اش زد.
در این موقع افسر جزء خود را به فوکه رسانید و خواست اعتراض کند که چرا با نگهبان نزاع می‌نماید ولی فوکه یک ضربت شدید، با چوب نیزه، به او نواخت و فریاد زد که در را باز کنید من فوکه پیشکار کل دارائی و وزیر اول کشور هستم.
بر اثر هیاهو تمام نگهبانانی که پشت دروازه دوم بودند از قرارگاه خود خارج شدند و خواستند به فوکه حمله نمایند.
ولی یکی از آنها پیشکار دارائی را شناخت و بانگ زد.دست نگاه دارید. دست نگاه دارید او آقای فوکه است.
فوکه فریاد زد به حکمران اطلاع بدهید که این جا بیاید.
ولی صدای هیاهو حکمران را بیدار کرده بود، او و رئیس نگهبانان مسلح به شمشیر با مجموع نگهبانانی که در داخل قلعه بودند آمدند زیرا تصور کردند که باستیل مورد حمله قرار گرفته است.
بزمو حکمران باستیل فوکه را شناخت و از فرط حیرت شمشیر عریان از دستش افتاد و گفت:
آه .... عالیجناب .. نمی‌دانم با چه زبان از شما معذرت بخواهم.
فوکه از فرط خشم نمی‌توانست حرف بزند گفت:
آقا من به شما تبریک می‌گویم که دارای یک مؤسسه بسیار منظم هستید.
بزمو از این حرف مرتعش شد چون تصور کرد که این گفته مقدمهٔ مغضوبیت او است، ولی فوکه چند لحظه دیگر بر خشم خود غلبه کرد و چون دید که نگهبان و افسر جزء که چوب نیزه خورده بودند شانه‌های خود را می‌مالند یک کیسه پول از جیب بیرون آورد و گفت:

بیست پیستول از این وجه انعام نگهبان و پنجاه پیستول انعام افسر جزء است که وظیفه خود را به خوبی انجام دادند و من جدیت و وظیفه‌شناسی هر دو را به عرض شاه خواهم رسانید.

چون دروازه دوم باز شد فوکه بدون اشکال وارد حیاط حکمران گردید و به اطاق او رفت.

قلب بزمو می‌لرزید چون یقین داشت که آمدن خود فوکه به قلعه باستیل، آن هم در آن بامداد برای یک امر بسیار مهم است.

از طرفی چون شب قبل، بعد از نیمه شب، آرامیس به قلعه باستیل آمده بود، بزمو ورود فوکه را با آمدن آرامیس مقایسه می‌کرد و با خود می‌گفت:

این دو واقعه ممکن است به هم مربوط باشد.

اولین جمله‌ای که از دهان فوکه خارج شد این فرض را تأئید نمود.

زیرا فوکه که پرسید آقا آیا امروز(یعنی بعد از نیمه‌شب) آقای اربله اینجا آمد یا نه؟

بزمو گفت:

بلی عالیجناب.

فوکه گفت:

آیا می‌دانید شما در چه تبه‌کاری مخوف شریک شده‌اید یا نه؟

بزمو در دل گفت:

خدایا ... کمک کن ... من می‌دانستم که آمدن اربله به اینجا برای من تولید بدبختی خواهد کرد.

ولی چون نمی‌توانست بگوید که شریک تبه‌کاری اربله می‌باشد پرسید آقا کدام تبه‌کاری را می‌گوئید.

فوکه گفت.

آقا طبق قانون شما باید به چهار اسب سرکش بسته شوید که اندام شما را چهار پاره کنند... ولی چون من اینک فرصت ندارم که وارد این جزئیات شوم بعد راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد و حالا باید مرا نزد محبوس ببرید.

بزمو پرسید کدام محبوس را می‌گوئید؟

فوکه گفت:

آه .. آیا تجاهل می‌کنید؟

بزمو گفت:

نه عالیجناب، در اینجا محبوسین یکی دو تا نیستند و من پرسیدم که شما کدام محبوس را می‌خواهید ببینید.

فوکه گفت:

شما حق دارید که تجاهل کنید زیرا اگر به گناه خود اعتراف نمائید محو خواهید شد و من هم حاضرم قبول کنم که شما اطلاع ندارید مشروط بر این که فوری مرا نزد محبوس ببرید.

بزمو گفت:

کدام محبوس را می‌گوئید؟

فوکه گفت:

همان محبوس را می‌گویم که امروز صبح به وسیله آقای اربله اینجا آورده شد.

حکمران گفت:

آیا می‌خواهید مارشیالی را ببینید؟

فوکه پرسید مگر اسم این محبوس مارشیالی می‌باشد؟

بزمو گفت:

بلی عالیجناب و ما در دفتر این قلعه اسم او را مارشیالی ثبت کرده‌ایم.

فوکه تصور کرد که حکمران قصد دارد که او را فریب دهد.

ولی نظری عمیق به قیافه و چشم‌های حکمران انداخت و فهمید آنچه وی می‌گوید حقیقت است.

مردانی که مدتی مدید زمامداری کرده‌اند در شناسائی اشخاص یدطولائی دارند و می‌توانند به اعماق روح آنها پی‌ببرند و گرچه هیچ‌کس قادر به کشف جزئیات اسرار قلب دیگری نیست ولی کلیات را می‌فهمند و می‌توانند ادراک کنند که یک موضوع کلی آیا از روی صمیمیت گفته می‌شود یا نه؟

فوکه هم فهمید که حکمران از هویت محبوس که امروز اربله به قلعه باستیل آورده اطلاع ندارد و او را به نام مارشیالی می‌شناسد.

دیگر این که طوری آثار حمق از قیافه حکمران باستیل به نظر می‌رسید که فوکه متوجه شد محال است مردی مانند اربله شخصی چون بزمو را محرم اسرار خودکند و به طور قطع آن مرد در دست اربله جز آلتی بدون اراده نبوده است.

فوکه چگونگی اجرای نقشه آرامیس را از دهان او شنیده بود و می‌دانست که آرامیس بدواً محبوس راکه شبیه به پادشاه فرانسه بوده از قلعه خارج کرده و به ووکس برده و بعد خود پادشاه فرانسه را به باستیل آورده و تحویل داده است.

این بودکه پرسید مارشیالی آیا همان محبوس است که آقای اربله از اینجا برد؟

بزمو گفت:

بلی عالیجناب.

فوکه پرسید و باز همان است که امروز صبح آقای اربله آورد و تحویل داد؟

بزمو گفت:

بلی عالیجناب.

فوکه گفت:

آیا وی اسمی دیگر ندارد؟

حکمران گفت:

نه عالیجناب و اگر شما آمده‌ایدکه او را ببرید من خوشوقت می‌شوم زیرا این محبوس که تا امروز آرام بود از امروز صبح خیلی ما را اذیت می‌کند.

فوکه پرسید چطور شما را اذیت می‌کند؟

حکمران گفت:

طوری فریاد می‌زند و لگد به درها و پنجره‌ها می‌کوبدکه گوئی قصد دارد باستیل را ویران نماید.

فوکه گفت:

پس خوشحال باشید زیرا من آمده‌ام که شما را از شر این محبوس آسوده کنم و او را از شما بگیرم.

حکمران گفت:

چه بهتر از این ... فوکه اظهارکرد مرا نزد این محبوس ببرید.

حکمران با احترام زیاد سر فرود آورد.

فوکه دید وی تکان نخورد و به راه نیفتاد گفت:
به شما می‌گویم که مرا نزد این محبوس ببرید.
حکمران گفت:
عالیجناب خواهش می‌کنم حکمی به من ارائه بدهید که بتوانم به موجب آن شما را نزد محبوس ببرم.
فوکه خواست پشت میز حکمران، یک حکم بنویسد و امضاء کند ولی حکمران گفت:
عالیجناب، شما باید حکمی به امضای اعلیحضرت به من ارائه بدهید تا شما را نزد محبوس ببرم.
فوکه نظری تند به حکمران انداخت و گفت:
آقا شما که اینقدر قانون شناس هستید و پابند مقررات می‌باشید بگوئید به موجب کدام حکم این محبوس را از زندان آزاد کرده بودید که بعد او را رجعت دادند.
حکمران به طرف بایگانی خود رفت و حکمی از آن بیرون آورد و به فوکه ارائه داد.
فوکه حیرت‌زده حکم را گرفت و خواند ولی دید که اسم محبوس که نامش را در حکم نوشته‌اند و باید آزاد شود سلدون است نه مارشیالی.
پیشکار کل دارائی گفت:
آقا آیا قصد دارید مرا مسخره کنید.
حکمران گفت:
عالیجناب من قصد این اسائه ادب را نداشتم و ندارم.
فوکه گفت:
این حکم مربوط به آزادی سلدون است نه مارشیالی.
حکمران گفت:
عالیجناب امروز صبح آقای اربله اینجا آمد و این حکم را به من ارائه داد و گفت:
این محبوس باید آزاد شود و من هم سلدون را آزاد کردم.
فوکه بانگ زد آقا من راجع به آزادی مارشیالی با شما صحبت می‌کنم و می‌گویم

به موجب کدام حکم او را آزاد کردید.

حکمران گفت:

من او را آزاد نکردم و مارشیالی در اینجاست.

فوکه گفت:

مگر شما هم‌اکنون نگفتید که مارشیالی را آزاد کرده بودید.

حکمران گفت:

نه عالیجناب.

فوکه با شگفت آن مرد را نگریست زیرا پیشکار کل دارائی چون خود هرگز دروغ نگفته بود و نمی‌گفت، نمی‌توانست قبول کند که دیگری دروغ می‌گوید.

دوباره از او پرسید آیا شما نگفتید که آقای اربله این‌جا آمد و مارشیالی را با خود برد؟

حکمران گفت:

نه عالیجناب و اگر هم شما این موضوع را شنیدید، ناشی از لکنت‌زبان من بوده، و من قصد داشته‌ام بگویم که آقای اربله آمد و حکم آزادی سلدون را آورد و سلدون آزاد گردید.

فوکه گفت:

آیا شما جرأت می‌کنید که با این تهور دروغ بگوئید؟

حکمران گفت:

عالیجناب یک راستگو محتاج تهور نیست و اگر یکی از حواریون حضرت مسیح هم راجع به این موضوع سؤالی از من بکند من همین جواب را به او خواهم داد.

فوکه گفت:

آیا مارشیالی از قلعه باستیل خارج نشده است؟

حکمران گفت:

به هیچ‌وجه، او در اینجا نیست.

فوکه گفت:

من به شما می‌گویم که او را از این قلعه خارج کردید؟

حکمران گفت:

شما که این ادعا را می‌کنید ثابت نمائید چگونه من او را خارج کردم در صورتی که وی هم‌اکنون در قلعه باستیل است.

فوکه گفت:

بسیار خوب ... از این موضوع گذشتیم ... مرا نزد محبوس ببرید.

حکمران گفت:

عالیجناب شما که وزیراعظم این کشور و زمامدار بزرگ هستید بهتر از همه می‌دانید که بدون حکم شاه، هیچ کس نمی‌تواند در قلعه باستیل یک محبوس دولتی را ملاقات کند.

فوکه گفت:

پس چطور شما موافقت کردید که آقای اربله همین محبوس را ملاقات نماید.

حکمران گفت:

عالیجناب من با این موضوع موافقت نکردم و اربله را نزد محبوس نبردم.

فوکه اظهار کرد آقای بزمو مواظب حرفها و اعمال خود باشید زیرا اربله دیگر دارای نفوذ نیست که بتواند از شما حمایت کند و او از عرشه سعادت و کامرانی سرنگون شد.

حکمران که می‌دانست اربله ژنرال فرقهٔ ژزویت است گفت:

محال می‌باشد که وی سرنگون گردد.

پیشکار کل گفت:

اینک آیا تصدیق می‌کنید که شما با اربله همدست بوده‌اید و به اتفاق، نقشه‌ای به موقع اجراء گذاشتید؟ یا این که وی شما را آلت دست کرد و وادار نمود که اوامر او را اجراء کنید.

حکمران گفت:

عالیجناب من مجری اوامر اعلیحضرت هستم و شما هم اگر می‌خواهید اوامر شاه را اجراء نمائید حکم او را نشان بدهید تا اینکه شما را نزد محبوس ببرم.

فوکه گفت:

آقای حکمران من حاضرم به شما یک قول بدهم....

حکمران تعظیم و سکوت کرد ـ فوکه گفت:

من حاضرم به شما قول بدهم که اگر مرا نزد محبوس ببرید پس از این که من او را ملاقات کردم قبل از خروج از اطاق وی، حکمی به امضای شاه، به شما ارائه خواهم داد تا این که شما دچار مسئولیت نشوید.

حکمران گفت:

عالیجناب شما که می‌خواهید این حکم را بعد از ورود به اطاق محبوس به من ارائه بدهید اکنون به چشم من برسانید.

فوکه گفت:

و اگر شما در این امتناع باقی بمانید من فوری شما و تمام صاحب‌منصبان قلعه باستیل را توقیف خواهم کرد.

حکمران که از وحشت می‌لرزید برای این که می‌دانست گناهکار است گفت:

عالیجناب، ما همه خدمتگزاران شاه هستیم، با این تفاوت که شما جزو خدمتگزاران عالی‌مقام او هستید و من یک صاحب‌منصب کوچک می‌باشم و شما به عوض این که حکمی از شاه بگیرید و من و سایر صاحب‌منصبان این قلعه را توقیف کنید، چرا حکمی دریافت نمی‌نمائید که محبوس را در اطاق وی ببینید.

فوکه چند قدم با خشم در اطاق راه رفت و گفت:

راست می‌گوئید اما...

حکمران که می‌لرزید گفت:

عالیجناب مگر اشکالی برای دریافت حکم وجود دارد؟ فوکه حکمران را نزد خود آورد و گفت:

آقا، آیا می‌دانید برای چه من این‌قدر اصرار دارم که با این محبوس صحبت کنم.

بزمو گفت:

نه آقا من از این موضوع اطلاع ندارم و نمی‌دانم که شما برای چه این‌طور با من حرف می‌زنید ولی طوری از اظهارات شما متوحش شده‌ام که نمی‌توانم خودداری کنم.

فوکه گفت:

وحشت شما از اظهارات من بیشتر خواهد شد.

حکمران گفت:

عالیجناب مگر چه اتفاق خواهد افتاد.

فوکه گفت:

من هم‌اکنون می‌روم ولی با ده هزار سرباز مسلح و سی ارابه توپ مراجعت خواهم کرد.

حکمران که می‌لرزید گفت:

عالیجناب برای چه این کار را می‌کنید؟

فوکه گفت:

برای این که تمام سکنه پاریس و همه اصیل‌زادگان را علیه شما بشورانم و به شما اطمینان می‌دهم که این قلعه ویران خواهد شد و خود من شما را از یکی از برج‌های قلعه حلق آویز خواهم کرد.

حکمران بدبخت گفت: پناه بر خدا....

فوکه گفت:

من مدت ده دقیقه در اینجا صبر می‌کنم که بدانم آیا شما حاضر هستید که مرا نزد محبوس ببرید یا نه؟

حکمران گفت: بعد چه خواهد شد؟

فوکه جواب داد پس از ده دقیقه من از این قلعه بیرون خواهم رَفت و آن وقت چه مرا عاقل بدانید و چه دیوانه این قلعه را ویران خواهم نمود.

چون فوکه دید که حکمران تصور می‌نماید که وی فقط تهدید می‌کند قلم را برداشت و صفحه کاغذی جلو کشید و چنین نوشت:

به رئیس اصناف شهر پاریس امر می‌شود که برای انجام یک خدمت بزرگ جهت اعلیحضرت پادشاه فرانسه فوری سربازان گارد اصناف را احضار نماید و آنها را به طرف باستیل به حرکت درآورد.

بزمو این حکم را خواند و قدری اظهار بی‌تابی کرد ولی تسلیم نشد.

فوکه حکمی دیگر بدین مضمون نوشت:

طبق امر اعلیحضرت پادشاه فرانسه به آقای دوک دوبویون و آقای کننده امر می‌شود در رأس سپاهیان سویس و گارد به باستیل حمله‌ور شوند.

حکمران باستیل شانه‌ها را بالا انداخت ولی مرتعش بود.

فوکه سومین صفحه کاغذ را پیش کشید و حکمی بدین مضمون روی آن نوشت:

به تمام صاحب‌منصبان کشوری و لشگری، و عموم اصیل‌زادگان و روحانیون و بورژوا، به طور کلی به هر کس که رعیت اعلیحضرت پادشاه فرانسه است امر می‌شود که آقای اربله پیشوای روحانی وان را که مرتکب خیانت بزرگ نسبت به مقام سلطنت گردیده و همچنین شرکای جنایت او را دستگیر نمایند و یکی از شرکای جرم این مرد آقای بزمو حکمران باستیل می‌باشد که وسائل اجرای خیانت اربله را در دسترس او نهاد....

بزمو بانگ زد عالیجناب.... صبر کنید... دست نگاه دارید.

فوکه قلم را روی صفحه کاغذ متوقف کرد.

حکمران در حال ارتعاش گفت:

عالیجناب من نمی‌دانم شما چه می‌گوئید ولی می‌فهمم چه می‌خواهید بکنید.

فوکه گفت:

من تا یکی دو ساعت دیگر تمام قوای مسلح موجود در پاریس و همه اصیل‌زادگان پاریس و حومه را برای حمله به باستیل در این‌جا جمع خواهم کرد و به شرافت خود سوگند یک سنگ از این قلعه روی سنگ دیگر باقی نخواهم گذاشت و به دست خود شما را بدار خواهم آویخت.

بزمو گفت:

عالیجناب اگر این احکام که شما صادر می‌کنید و این اقدامات را که در نظر دارید انجام بدهید از روی دیوانگی صرف هم باشد من نمی‌توانم قبول کنم که براثر امتناع من این اعمال صورت بگیرد.

برای این که انجام این تصمیمات سبب ایجاد چنان بدبختی‌های بزرگ خواهد شد که پادشاه فرانسه مرا مسئول خواهد دانست و خواهد گفت:

برای چه چند دقیقه انضباط را سست نکردم تا این بدبختی‌ها بوجود نیاید.

بفرمائید عالیجناب... بفرمائید تا این که شما را نزد محبوس ببرم.

فوکه از اطاق بیرون دوید و حکمران باستیل در حالی که عرق از صورتش می‌ریخت او را تعقیب کرد و با خود می‌گفت:

خدایا چه شب و روز هولناکی بود و هست و از نیمه‌شب دیشب تا این ساعت به من بیش از یکصد سال گذشته است.

در خارج از اطاق حکمران باستیل زندان‌بان را احضار کرد و به او گفت جلو بیفتد برای این که از دیوانگی فوکه بیم داشت و می‌ترسید که او را به قتل برساند.
فوکه گفت:
حرکات کودکانه را کار بگذارید و خود کلیدها را بگیرید و در را بگشائید زیرا هیچ‌کس نباید بفهمد که امروز در اینجا چه اتفاق می‌افتد.
حکمران دسته کلید را از زندان‌بان گرفت و او را مرخص کرد و به اتفاق فوکه به طرف برج برتودیر به راه افتادند.
با این که فوکه تقریباً حکمران را آسوده خاطر کرده بود که نسبت به وی سوء قصد ندارد باز او ملاحظه می‌کرد.
تا این که به برج رسیدند و از پله‌های آن بالا رفتند.
هر چه صعود می‌کردند صداهائی عجیب به گوش فوکه می‌رسید که رفته رفته قوی‌تر می‌شد.
از حکمران پرسید این صداها ناشی از چیست؟
حکمران گفت:
این صدای همین محبوس است که از دیشب دیوانه شده و اگر گوش بدهید می‌فهمید که دیوانگان چگونه فریاد می‌زنند.
یک مرتبه فوکه صدای لوئی چهاردهم را شناخت و طوری از آن صدا لرزید که حکمران که نمی‌توانست بفهمد علت ارتعاش او چیست خود را عقب کشید.
زیرا فکر کرد که چون فوکه بر اثر شنیدن صدای دیوانه دیگر عصبانی‌تر شده عنقریب است که او را به قتل برساند.
فوکه به حکمران گفت:
شما همین‌جا باشید و دیگر جلو نیائید و بهتر این که مراجعت کنید.
حکمران گفت:
پس در را که باز می‌کند؟
فوکه گفت:
خود من در را باز خواهم کرد کلیدها را به من بدهید.
حکمران وحشت‌زده، دسته کلید را به او تقدیم کرد ولی آماده بود که یک مرتبه

عقب برود تا اگر مورد حمله قرار گرفت فرصت فرار داشته باشد زیرا فکر می‌کرد که ممکن است فوکه دسته کلید را بر فرق او بکوبد و در دل می‌گفت:

اربله همه چیز را به من گفت جز این که ممکن است وزیراعظم پادشاه به باستیل بیاید.

فوکه پرسید باکدام یک از این کلیدها، درب اطاق مارشیالی باز می‌شود.

حکمران یکی از آنها را نشان داد و گفت:

با این کلید.

وقتی که فوکه دسته کلید را از حکمران گرفت صدائی مخوف از اطاق محبوس به گوش رسید و لگدی سخت به در نواختند.

فوکه به حکمران گفت:

شما بروید و اینجا نایستید زیرا نباید گفت و شنود مرا با این محبوس بشنوید.

حکمران گفت:

عالیجناب من از خدا می‌خواهم که از اینجا بروم.

فوکه گفت:

شما باید از پله کان برج پائین بروید و قدم به اینجا نگذارید مگر این که شما را احضار کنم.

حکمران گفت:

اطاعت می‌کنم.

فوکه گفت: به خاطر داشته باشید اگر بدون اجازه من قدم به پلکان این برج بگذارید به شرافت فوکه سوگند که من شما را دریک از سلولهای همین زندان جای خواهم داد تا این که شما نیز بدانید که محبوسین این قلعه در اطاقهای خود چگونه زندگی می‌کنند.

حکمران گفت: عالیجناب من توانائی حبس شدن در این اطاق‌ها را ندارم و به شما قول می‌دهم که تا مرا احضار نکنید نخواهم آمد.

فوکه گفت: بروید و مرا تنها بگذارید.

حکمران مراجعت کرد و در حالی که از پله‌ها پائین می‌رفت در دل گفت:

اینک دو دیوانه مقابل هم قرار می‌گیرند و بی‌شک یکی از آن دو دیگری را

خواهد خورد.

فوکه آن قدر صبر کرد تا این که دید که حکمران از برج خارج شد و آن وقت کلید را وارد سوراخ قفل نمود و در راگشود.

اما دید مثل این که دری که گشوده شده درب اول است و از برج تا اطاق محبوس یک درب دیگر هم وجود دارد.

وقتی درب اول گشوده شد فوکه صدای محبوس را واضحتر شنید که بانگ می‌زد:

کمک کنید. مرا نجات بدهید. من پادشاه فرانسه هستم به من خیانت کردند.

بعد از این حرف طوری در را با چوب و لگد مورد حمله قرار دادند که با وجود استحکام در هر دفعه لگدی بر آن وارد می‌آمد مثل این بود که باستیل می‌لرزد.

فوکه فقط کلید درب اول را از بین کلیدهائی که در دست داشت می‌شناخت و نمی‌دانست که کلید درب دوم کدام است. ولی مجبور بود که تمام کلیدها را به قفل درب دوم بیازماید که ببیند کدام یک از آنها به قفل می‌خورد.

در همان حال محبوس که با قطعه چوبی که از صندلی باقی مانده بود به در حمله می‌کرد فریاد می‌زد من پادشاه فرانسه هستم.

بر اثر خیانت فوکه من در اینجا محبوس شده‌ام بشتابید و مرا نجات بدهید. بشتابید و به نام پادشاه فرانسه فوکه را نابود کنید.

قلب فوکه از شنیدن این فریادها که تردیدی نداشت صدای لوئی چهاردهم است می‌لرزید و چون عجله می‌کرد زودتر در را بگشاید دچار اشتباه می‌شد.

محبوس هم لحظه به لحظه به خشم می‌آمد و فریاد می‌زد:

بشتابید و مرا نجات بدهید. بشتابید و این فوکه خائن و دزد را به دار بیاویزید.

اوست که مرا در اینجا محبوس کرده تا این که بتواند اموال مرا به یغما ببرد اوست که خیال دارد پادشاه فرانسه بشود بشتابید و مرا نجات بدهید.

بالاخره در باز شد و لوئی چهاردهم و فوکه مقابل هم قرار گرفتند.

۳۳۱

حق شناسی

هر دو از مشاهده یکدیگر بانگ وحشت برآوردند.

لوئی وقتی پیشکار کل دارائی را دید ترسید چون تصور کرد آمده است او را به قتل برساند.

فوکه وقتی لوئی چهاردهم را با آن وضع دید نتوانست خودداری کند و در حالی که اشک در چشمهای او جمع شد گفت:

وای بر من، وای بر من که پادشاه خود را در این حال می‌بینم.

زیرا لوئی چهاردهم در آن موقع به راستی قیافه و وضعی رقت‌آور و وحشتناک داشت.

لباس او از کلیجه گرفته تا پیراهن و جوراب قطعه قطعه شده بود و از همه جای بدن او عرق و خون فرو می‌چکید و از بس فریاد زد دهانش کف آورد.

لوئی چهاردهم با چشم‌هائی که از فرط خشم و ناامیدی چون دو کاسه خون شده بود و سراپای خون‌آلود و لباس ژنده خسته و گرسنه و تشنه با موهای ژولیده، مظهر خشم و بدبختی و ناامیدی و گرسنگی و وحشت به شمار می‌آمد.

اگر یک مجسمه ساز نابغه می‌خواست برای گرسنگی و وحشت و ناامیدی و جنون پنج مجسمه بسازد و بعد آن پنج مجسمه را در یک مجسمه مجتمع کند به طوری که مجسمه واحد حالات کامل آن پنج مجسمه را بنمایاند نمی‌توانست که

نمونه‌ای بهتر از لوئی چهاردهم در آن ساعت به دست بیاورد.

همین که لوئی فوکه را دید گفت:

آقا آیا آمده‌اید که مرا به قتل برسانید.

بعد چوبی را که در دست داشت و بازمانده چوب صندلی بود بلند کرد که بر فرق فوکه بکوبد.

فوکه گفت:

اوه... اعلیحضرتا... آیا مرا کسی می‌دانید که مبادرت به این خیانت بکنم... آیا نمی‌بینید که من صمیمی‌ترین دوست شما هستم.

لوئی فریاد زد چگونه جرأت می‌کنید که خود را دوست من بدانید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من اگر لیاقت دوستی شما را نداشته باشم وفادارترین خدمتگزار شما هستم.

سپس زانو بر زمین زد و زانوهای لوئی چهاردهم را بوسید و بعد برخاست و جوان را در بغل گرفت و با صدائی که از فرط اندوه می‌لرزید گفت:

اوه ... ای پادشاه من ... ای فرزند عزیز من.... چگونه می‌توانم ببینم فرزندم این طور رنج می‌کشد.

به قدری گفته فوکه حاکی از عطوفت بود که لوئی چهاردهم چوبی را که در دست داشت به زمین انداخت.

لوئی برای اولین مرتبه بعد از ورود به باستیل متوجه شد که او هنوز پادشاه است زیرا دید که فوکه مقابل او زانو زد.

احساس این که هنوز پادشاه فرانسه می‌باشد با توجه به وضع آن ساعت او را شرمگین نمود.

زیرا دید که لباسش قطعه قطعه شده و تمام بدن او مجروح و خون‌آلوده است و با آن لباس و خون و عروق، به یک دیوانه بیش از عاقل شباهت دارد.

لذا قدمی به عقب برداشت و فوکه که نتوانست بداند چرا لوئی چهاردهم عقب رفته گفت:

اعلیحضرتا بفرمائید برویم برای این که شما آزاد هستید.

لوئی بانگ زد چگونه شما می‌گوئید که من آزاد هستم.
فوکه گفت:
اعلیحضرتا به طوری که عرض کردم برای خروج شما از اینجا مانعی وجود ندارد.
لوئی گفت:
شما برای چه مرا در اینجا محبوس کردید که اینک می‌گوئید آزاد هستم.
فوکه گفت:
اوه... اعلیحضرتا آیا شما تصور کرده‌اید که من مرتکب این جنایت شده‌ام .... آیا مرا این قدر خائن و فرومایه می‌دانید که دست به این کار بزنم.
لوئی گفت:
پس این کار را که کرده است؟ مگر من در کاخ شما نبودم... مگر مرا از آنجا به باستیل نیاوردند؟
فوکه فهمید که برای این که ثابت کند که وی در آن خیانت شرکت نداشته چاره ندارد جز این که حقیقت را با اسم و رسم اشخاصی که در توطئه شرکت داشته‌اند بگوید زیرا جز با شنیدن حقیقت، محال است که لوئی چهاردهم او را بی‌گناه بداند.
این بود که به تفصیل چگونگی واقعه را به شرحی که از آرامیس شنیده، و خود استنباط کرده بود برای لوئی چهاردهم نقل نمود.
زیرا بعضی از نکات را آرامیس به فوکه نگفت ولی پیشکار کل دارائی که مردی باهوش بشمار می‌آمد، خود، آن نکات را دریافت.
هر قدر که فوکه بیشتر شرح می‌داد حیرت لوئی چهاردهم زیادتر می‌شد و گاهی از خوف می‌لرزید زیرا می‌فهمید که یک خطر بزرگ از او گذشته و اگر فداکاری فوکه نبود به طور حتم محو می‌شد.
ولی پس از این که صحبت فوکه به اتمام رسید و لوئی دانست که خطر به کلی مرتفع گردیده، ترس او از بین رفت و در عوض، حیرت جانشین آن شد و گفت:
آقا این موضوع یعنی وجود یک برادر دوقلو دروغ است زیرا من چنین برادری نداشته‌ام و اگر چنین بود، مادرم به من می‌گفت.
فوکه گفت:

اعلیحضرتا ... مادر شما ... ولی لوئی جلوی حرف او را گرفت و گفت:

آقا من از مادرم اطمینان دارم و می‌دانم که نمی‌توان عفت او را مورد تردید قرار داد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا هیچ کس را جسارت آن نیست که نسبت به عفت مادر بزرگوار شما کوچکترین تردید کنند.

لوئی گفت:

پس این برادر از کجا آمده است؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا او برادر دوقلوی شماست یعنی هر دو تقریباً در یک موقع، به دنیا آمدید.

لوئی گفت:

دروغ است... دروغ است و من فقط یک برادر دارم و او آقا می‌باشد شما وی را به خوبی می‌شناسید و این برادر دوقلو، یک مرد بیگانه است که توطئه کنندگان بوجود آورده‌اند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا خواهش می‌کنم که قدری در این خصوص غور بفرمائید.

لوئی گفت:

من احتیاجی ندارم که در خصوص یک موضوع دروغ غور کنم و فقط باید جنایتکاران را مجازات نمایم و در درجه اول حاکم باستیل باید مجازات شود.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا حکمران باستیل گناه ندارد برای این که او هم مثل دیگران فریب شباهت وی را با شما خورد.

لوئی گفت:

چطور فریب شباهت او را با من خورد؟

فوکه گفت:

بدون تردید مارشیالی طوری به شما شبیه است که هیچ کسی نتوانسته که بین او و

شما فرق بگذارد.

لوئی گفت:

این طور نمی‌شود ... این فرض قابل قبول نیست.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا به طور حتم همین طور است چون اگر در بین این همه مردم فقط یک نفر دچار تردید می‌شد توطئه کنندگان نمی‌توانستند مرتکب این عمل بشوند.

لوئی گفت:

این حرف به دیوانگی شباهت دارد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا اگر قدری در این خصوص مطالعه فرمائید تصدیق می‌کنید که من درست می‌گویم.

لوئی پرسید چطور؟

فوکه گفت:

کسانی که مبادرت به این توطئه عجیب و خوفناک می‌کنند تا ندانند که شباهت او به شما، به قدری است که تمام اعضای خانواده و وزراء و صاحب‌منصبان و خدمه شما مشتبه می‌شوند این کار را نمی‌نمایند.

لوئی چهاردهم گفت:

این اشخاص که توطئه کرده‌اند اکنون در کجا هستند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا آنها اکنون در کاخ ووکس می‌باشند.

لوئی گفت:

آیا شما آنها را رها کردید و به حال خود گذاشتید که به جنایت خویش ادامه بدهند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا بعد از این که من از این توطئه مستحضر شدم دیدم که واجب‌ترین کارها این است که این‌جا بیایم و شما را از باستیل خارج کنم.

من می‌توانستم که بدواً آنها را به زندان بیندازم ولی خدا دانا است چه می‌شد.

زیرا کسانی که مبادرت به این توطئه کرده‌اند همین که می‌فهمیدند راز آنها افشا شده و شما هم هنوز در قلعه باستیل هستید ممکن بود که دست به یک خیانت بزرگتر بزنند تا خود را نجات بدهند.

این بود که من دیدم قبل از هر کار باید شما را از باستیل خارج کرد که توطئه‌کنندگان نتوانند درباره شما تصمیمی دیگر بگیرند.

لوئی سکوت کرد.

فوکه گفت:

چون اکنون اعلیحضرت آزاد هستید می‌توانید هر تصمیمی را که درباره آنها می‌گیرید به موقع اجرا بگذارید.

لوئی گفت:

ما باید با قوای کافی جهت دستگیری توطئه‌کنندگان برویم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا عقیده من هم چنین است گو این که تصور نمی‌کنم توطئه‌کنندگان مقاومت نمایند.

لوئی گفت:

ما باید در پاریس سربازان را بسیج نمائیم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا دستور بسیج آن صادر شد.

لوئی پرسید دستور بسیج را که صادر کرد؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من این دستور را صادر کردم زیرا می‌دانستم که شما احتیاج به سرباز دارید.

لوئی گفت:

پس اکنون در پاریس من به قدر کافی سرباز دارم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا به محض این که شما از اینجا خارج شوید به فاصله یک ساعت در رأس دو هزار سرباز مسلح قرار خواهید گرفت و هر چه بخواهید می‌توانید انجام دهید.

لوئی تا آن موقع نیز نسبت به وزیر خود ظنین بود و تصور نمی‌کرد که وی راست می‌گوید.

ولی این حرف طوری سوءظن او را رفع کرد که دست را به طرف او دراز نمود و فوکه دست پادشاه خود را بوسید.

لوئی گفت:

ما با این ده هزار سرباز به طرف خانه شما می‌رویم و خائنین را که در آنجا سنگری شده‌اند دستگیر و آنگاه مجازات خواهیم کرد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا بطوری که گفتم من تصور نمی‌کنم که خیانت‌کاران در ووکس به فکر مقاومت بیفتند.

لوئی پرسید برای چه؟

فوکه گفت:

برای این که من رئیس آنها را می‌شناسم و به راز او پی بردم و چون رئیس توطئه کنندگان شناخته شده از دیگران کاری ساخته نیست.

لوئی گفت:

آه ... پس شما این شاهزاده قلابی را دیدید و او را شناختید؟

فوکه گفت:

نه اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

مگر این شاهزاده قلابی رئیس خیانتکاران نیست؟

فوکه گفت:

نه اعلیحضرتا این شاهزاده بیچاره که در تمام عمر باید تیره‌روز باشد فقط آلتی در دست خیانت‌کاران بوده و من تقریباً یقین دارم که وی نمی‌دانست، و شاید اینک هم نمی‌داند، برای چه او را وارد در این توطئه کرده‌اند.

لوئی گفت:

پس رئیس توطئه کنندگان کیست؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا رئیس آنها مردی است روحانی به نام اربله پیشوای روحانی وان!

لوئی گفت:

آه ... آیا این شخص دوست شما نیست.

فوکه با لحنی مؤدب و مؤثر جواب داد اعلیحضرتا او در گذشته دوست من بود.

لوئی گفت:

ولی این دوستی برای شما ننگ‌آور است.

فوکه با همان‌لحن جواب داد اعلیحضرتا تا روزی که من به توطئه و نیرنگ این مرد پی نبرده بودم دوستی وی، برای من ننگ‌آور نبود.

لوئی گفت:

ولی شما که دوست او بودید می‌باید این موضوع را پیش‌بینی کنید و بفهمید که او قصد توطئه و خیانت دارد ... چرا پیش‌بینی نکردید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا اگر من از لحاظ عدم پیش‌بینی گناهکارم، خود را تسلیم اعلیحضرت می‌کنم تا هر تصمیم را که مقتضی بدانید درباره من بگیرید.

لوئی قدری شرمنده شد زیرا متوجه گردید موضوعی که او به فوکه گفت قصاص قبل از جنایت بود و هیچ‌کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که دوست او مرتکب جنایت خواهد گردید تا این که قصاص نماید.

آن گاه افزود آقای فوکه وقتی من دستگیر شدم و می‌خواستند مرا به اینجا بیاورند شخصی که نقاب بر صورت داشت با من صحبت کرد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا آیا توانستید او را بشناسید؟

لوئی گفت:

من صورت او را ندیدم ولی وقتی صحبت کرد صدایش به گوشم آشنا آمد و اینک که گفتید رئیس توطئه کنندگان اربله بود می‌فهمم که خود وی زیر نقاب با من صحبت کرد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا بعید نیست که خود او اعلیحضرت را به اینجا آورده است.

لوئی گفت:

کسانی‌که مرا به اینجا آوردند دو نفر بودند و یکی از آنها مردی قوی هیکل به نظر می‌رسید و او هم نقاب داشت و من صورتش را ندیدم ولی می‌فهمیدم که خیلی قوی است و دائم مرا تهدید به مرگ می‌کرد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا این مرد به احتمال زیاد بارون دو والون دوست اربله بوده است.

لوئی بانگی از حیرت برآورد و گفت:

آه... آه ... آیا این مرد دوست دارتن‌یان و دوست کنت دولافر نیست ... اینک می‌فهمم که براژلون پسر کنت دولافر هم در این توطئه دست دارد و این پدر و پسر با اربله و والون همدست شدند که مرا محو نمایند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که بر اثر خشم نسبت به افراد بی‌گناه ظنین نشوید برای این که کنت دولافر یکی از صدیق‌ترین و شریف‌ترین اصیل‌زادگان فرانسه است و من یقین دارم وی در این توطئه مداخله نداشته، از آن بی‌اطلاع بوده و بهتر آنکه اعلیحضرت به گناهکاران حقیقی که من آنها را معرفی کردم اکتفاء فرمائید.

لوئی گفت:

ولی این گناهکاران حقیقی باید به مجازات برسند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا چگونه می‌خواهید که آنها را مجازات کنید.

لوئی گفت:

ما با عده‌ای کافی سرباز به ووکس می‌رویم و آنجا را محاصره می‌کنیم و در آن لانه افعی‌ها جستجو می‌نمائیم و بدون ترحم، خائنین را به چنگ می‌آوریم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا آیا قصد دارید که این اشخاص را مجازات کنید.

لوئی چهاردهم گفت:

بلی من تا آخرین نفر آنها را اعدام خواهم کرد.

فوکه گفت:

اوه ... اعلیحضرتا... و مثل این که زبان او قادر به ادای مافی‌الضمیر نیست سکوت کرد.

لوئی گفت:

آقای فوکه در قدیم، سلاطین فرانسه، وقتی می‌خواستند شخصی را به قتل برسانند خود این کار را می‌کردند و به همین جهت مردم تصور می‌نمودند که پادشاهان فرانسه آدم‌کش هستند ولی اینک این طور نیست.

فوکه منتظر ماند که لوئی چهاردهم حرف خود را تمام کند و وی گفت:

امروز من دارای یک پارلمان هستم که گناهکاران را محاکمه خواهد کرد و حکم محکومیت آنها را صادر خواهد نمود و دارای جلادانی می‌باشم که حکم پارلمان را به موقع اجراء خواهند گذاشت و هیچ‌کس نخواهد گفت که لوئی چهاردهم مرتکب قتل اشخاص شده است.

فوکه بعد از شنیدن نام پارلمان و محکمه لرزید زیرا به خاطر آورد که این همان پارلمان بود که وی در آن، شغل دادستانی داشت ولی امروز آن شغل را ندارد.

بعد گفت:

اعلیحضرتا مجبورم که با احترام به عرض برسانم بهتر این است که این اشخاص در پارلمان محاکمه نشوند.

لوئی پرسید برای چه؟

فوکه گفت:

برای این که اگر اینان محاکمه شوند اسراری را که نباید به اطلاع مردم برسد فاش می‌نمایند و این اسرار مربوط به مادر شما آن‌دوطریش است و شایسته نیست که نام این خانم بزرگوار از لب‌هائی چون لب عوام‌الناس بیرون بیاید و هنگام تلفظ نام او تبسم نمایند.

لوئی گفت:

آقا آیا تصدیق می‌کنید که نمی‌توان عدالت را مهمل گذاشت و عدالت باید به طور حتم اجراء شود.

فوکه گفت:

اعلحیضرتا شخصی که بیش از همه در این ماجرا اهمیت دارد جوانی است که

خون سلطنتی، در عروق او جاری می‌باشد و شما می‌دانید که خون سلطنتی را نمی‌توان در سیاستگاه جاری کرد.

لوئی با خشم پابر زمین کوبید و گفت:

آقا آیا هنوز شما این افسانه را می‌پذیرید؟ آیا هنوز فکر می‌کنید این جوان برادر دوقلوی من است.

این طور نیست و این افسانه را اربله جعل کرده و با جعل این افسانه مرتکب جنایتی شده که از تبه‌کاری دیگر او، یعنی حبس من در اینجا بزرگتر است.

یک مرتبه لوئی به خشم درآمد و گفت من بیشتر برای جعل این افسانه قصد دارم که اربله را مجازات کنم تا این که برای همه مایه عبرت شود و بدانند که نباید با اسم و حیثیت پادشاه فرانسه بازی کرد.

فوکه که سر را پائین انداخته بود، آن را بلند نمود و در حالی مستقیم چشم‌های لوئی را می‌نگریست گفت:

اعلیحضرتا اگر شما تصمیم دارید که سر فیلیپ دونوراس را از پیکر جدا کنید مختار هستید برای این که وی برادر شماست و غیر از شما کسی نمی‌تواند راجع به این موضوع تصمیم بگیرد و هیچ‌کس غیر از مادرش قادر نیست که ایرادی بتراشد.

من هر قدر نسبت به حیثیت و آبروی سلطنت فرانسه علاقمند باشم بیش از خود شما علاقمند نیستم و هر طور که رأی شما اقتضاء می‌کند و علیاحضرت آن‌دوطریش درباره فرزندش تصمیم می‌گیرد رفتار نمائید.

ولی من از شما استدعائی دارم که مربوط به بخشایش است و می‌خواهم درخواست کنم که کسانی را مورد عفو قرار بدهید.

لوئی با تعجب پرسید این اشخاص که هستند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا یکی از آنها اربله پیشوای روحانی وان است و دیگری دوست او بارون دو والون.

لوئی گفت:

آیا می‌گوئید که من دو آدم‌کش را مورد عفو قرار بدهم آن‌هم دو تبه‌کار که می‌خواستند مرا به قتل برسانند؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا این دو نفر توطئه‌کار و یاغی هستند ولی آدم‌کش نمی‌باشند.

لوئی گفت:

لابد چون این دو نفر دوست شما هستند خواهان عفو آنها می‌باشید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا تصدیق می‌کنم که این دو نفر درگذشته دوست من بودند.

لوئی گفت:

ولی بدانید که مصالح دولت و مملکت من اقتضاء می‌کند که این دو نفر اعدام شوند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا، ولی شکرانه سلامتی شما اقتضاء دارد که بر این دو نفر ببخشائید و من خوشوقتم که توانستم شما را نجات بدهم و از اینجا آزاد کنم.

لوئی چون باهوش بود فهمید که فوکه چه می‌گوید و اظهار می‌نماید چون من شما را نجات دادم حق دارم از شما بخواهم که این دو نفر را به من ببخشید.

و چون بدین ترتیب فوکه خود را ذی‌حق جلوه می‌داد لوئی پا بر زمین کوبید و گفت:

آقا آیا متوجه هستید چه می‌گوئید؟

فوکه گفت:

نه اربله آدم‌کش است و نه والون چون اگر پیشوای روحانی وان آدم‌کش بود شب گذشته هنگامی که شما را از ووکس خارج کرد در موقع عبور از جنگل شما را به قتل می‌رسانید و کار تمام می‌شد.

لوئی از این حرف لرزید.

فوکه گفت:

اگر او آدم‌کش بود دیشب یک طپانچه در صورت شما شلیک می‌کرد و شما را به قتل می‌رسانید و قیافه شما ناشناس می‌شد و هیچ کس نمی‌توانست او را مسئول قتل شما بداند زیرا شخصی دیگر به نام لوئی چهاردهم وجود داشت.

وقتی لوئی این حرف را شنید به مناسبت عظمت خطری که از او گذشته بود

مرتعش شد.

فوکه گفت:

اگر این مرد آدم‌کش بود بعد از این که شما را به قتل می‌رساند هیچ اجبار نداشت که نقشه خود را به من بگوید بلکه موضوع قتل شما را پنهان می‌کرد و برادرتان به نام لوئی چهاردهم بر فرانسه سلطنت می‌نمود.

لوئی سکوت کرده بود ولی می‌فهمید که فوکه درست می‌گوید.

فوکه ادامه داد شاید آن‌دوطریش بالاخره متوجه می‌گردید که لوئی چهاردهم عوض شده ولی او هم برای رعایت مصالح سلطنت فرانسه لب فرومی‌بست خاصه آن که می‌دانست شخصی که جای لوئی چهاردهم راگرفته برادر دو قلوی اوست و فرزند وی می‌باشد و اما اربله هم خود را از محکومیت وجدانی بری می‌دانست چون اطلاع داشت مردی که بر اریکه سلطنت تکیه زده شخصی است که فرزند لوئی سیزدهم می‌باشد.

خاصه این که اگر اربله آدم‌کش بود با شلیک طپانچه برای همیشه خود را از هر نوع دغدغه مادی و معنوی، می‌رهانید ولی وی این کار را نکرد برای این که آدم‌کش نیست و چون جان شما را محترم شمرده سزاوار است که شما هم او را مورد عفو قرار بدهید.

لوئی به جای این که از این حرف نسبت به آرامیس احساس ترحم کند برعکس بیشتر نسبت به او غضبناک می‌گردید برای این که می‌فهمید که شب گذشته یک مرد کشیش که تا آن روز، حتی جزو رجال درجه سوم دربار فرانسه هم نبود طوری قدرت داشت که سلطنت فرانسه و جان او را در اختیار خود گرفته بود.

غرور لوئی چهاردهم نمی‌توانست قبول کند که یک کشیش طوری قدرت بیابد که بتواند به میل خود او را محبوس کند یا این که به قتل برساند.

هر کلمه‌ای که فوکه برای دفاع از آرامیس می‌گفت مانند نیشی بود که در قلب لوئی فرو کرده باشند و لحظه به لحظه کینه‌اش نسبت به آرامیس افزایش می‌یافت.

فوکه فکر می‌کرد با این حرف‌ها، لوئی را متوجه جوانمردی آرامیس می‌کند و او را وادار به اغماض می‌نماید غافل از این که غرور لوئی چهاردهم موافقت نمی‌نماید که حتی بعد از رفع خطر، خود را در وضعی دیده باشد که ارادهٔ یک کشیش بتواند جانش را بگیرد.

لوئی چهاردهم هم گفت:

آقا من از حرفهای شما حیرت می‌کنم.

فوکه پرسید: برای چه اعلیحضرتا حیرت می‌کنید؟

لوئی گفت:

برای این که شما اینک از من درخواستی می‌نمائید که برای شما تحصیل حاصل است و می‌توانید بدون استدعا به مقصود برسید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من مقصود شما را نمی‌فهمم.

لوئی گفت:

آیا می‌دانید که من اکنون در کجا هستم؟ فوکه گفت:

بلی اعلیحضرتا، شما در قلعهٔ باستیل هستید. لوئی گفت:

من اینک در یک اتاق از قلعهٔ باستیل هستم و همه تصور می‌نمایند که من دیوانه می‌باشم.

فوکه گفت:

همین‌طور است لوئی گفت:

تمام کسانی که در این قلعه مشغول خدمت می‌باشند یقین دارند که اسم من مارشیالی است؟

فوکه گفت:

بلی اعلیحضرتا، همه شما را مارشیالی می‌شناسند.

لوئی می‌گفت:

صلاح شما در این است که وضع حاضر تغییر نکند و جملگی مرا یک محبوس دیوانه بدانید و بگذارید که من در این زندان بمانم و همین‌جا بپوسم زیرا وقتی از این‌جا خارج نشدم اربله و والون احتیاجی به بخشایش من نخواهند داشت و به طور قطع پادشاه جدید آنها، پاداشی بزرگ به آنها می‌دهد تا این که جبران خدمت آنان را بکنند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا این گفته شما نسبت به من یک بی‌مرحمتی بزرگ است زیرا نه من طفل هستم و نه اربله. اگر او قصد داشت که شما در این جا بمانید و خارج نشوید نقشه

خود را به من نمی‌گفت و هرگاه من قصد داشتم که پادشاه من در این جا بماند با عجله خود را به این جا نمی‌رسانیدم که شما را آزاد کنم.

شما اکنون طوری گرفتار خشم هستید که نمی‌توانید خدمتگزار صمیمی خویش را بشناسید و متوجه شوید تنها چیزی که سبب شد من هر نوع خشم شما را به جان خریدار شوم و این جا بیایم و شما را آزاد کنم فقط عشق و علاقه به پادشاه خودم می‌باشد و در این لحظه هم اگر بدانم به محض خروج از این قلعه شما امر خواهید کرد که سر از بدن من جدا نمایند در عقیده خود تغییر نمی‌دهم یعنی شما را آزاد خواهم کرد.

لوئی فهمید خیلی تند رفته برای این که وی هنوز در باستیل است و درهای قلعه به روی او گشوده نشده در صورتی که درهای بسته خشم فوکه ممکن است بازگردد و وی که بر اثر جوانمردی و احساسات به کمکش آمده شاید پشیمان شود و از بیم عاقبت کار او را در باستیل بگذارد و برود که در آن صورت چون نیروی فوکه، منضم به نیروی توطئه کنندگان خواهد شد هیچ قوه نمی‌تواند او را از باستیل خارج نماید.

علیهذا با لحنی ملایم و رئوف گفت:

آقای فوکه خدا گواه است که من نمی‌خواستم شما را مورد توهین قرار بدهم ولی شما از من درخواستی برای بخشایش دو نفر گناهکار کردید که وجدان من می‌گوید آنها درخور عفو نمی‌باشند و من نمی‌توانم که بر خلاف رأی وجدان خود عمل کنم و تصدیق نمائید که فداکاری من، در این لحظه، بزرگتر از فداکاری شما، جهت رهائی من است.

چون وقتی شما برای رهائی من به راه افتادید و این جا آمدید محکوم نبودید و هیچ قوه شما را در فشار نمی‌گذاشت و به طیب خاطر عازم پاریس و باستیل شدید.

اما من در این لحظه از خود اختیاری ندارم و اختیار من در دست شماست و می‌دانم اگر درخواست شما را نپذیرم و این دو نفر را مورد عفو قرار ندهم آزادی و سلطنت و جان من شاید از بین برود.

با این که من مانند محکومی هستم که مجبور است شرطی را که به وی پیشنهاد می‌نمایند بپذیرد، و با این که همه چیز خود را بر اثر عدم قبول این شرط از دست می‌دهم، یا ممکن است از دست بدهم، من آن را نمی‌پذیرم و آزادی و جان و سلطنت خود را می‌دهم تا این که برخلاف وجدان خویش یک رأی صادر نکرده باشم.

فوکه مجبور شد تصدیق کند که لوئی چهاردهم هم درست می‌گوید زیرا اگر کسی دیگر به جای او بود چون می‌دید که آزادی و سلطنت خود را باز می‌یابد فوری اربله و والون را مورد عفو قرار می‌داد و بعد از خروج از باستیل و به دست گرفتن یک بهانه دیگر که برای صاحبان قدرت، یافتن آن مشکل نیست، هر دو را نابود می‌نمود.

ولی لوئی چهاردهم حتی در سلول قلعه باستیل نیز یک اصیل زاده بزرگ به شمار می‌آمد و می‌دانست که وقتی پادشاه، سخنی بر زبان آورد، آن سخن ولو مستلزم بزرگترین فداکاریها از طرف وی باشد حجت است و نباید حکم بخشایش پادشاه تغییر کند مگر این که شخصی که بخشوده شده باز مرتکب گناهی گردد که او را مستوجب مجازاتی جدید نماید.

فوکه می‌فهمید که لوئی برای قول خود به قدری قائل به ارزش می‌باشد که نمی‌خواهد قولی بدهد که بعد نتواند از فرط خشم و کینه بدان وفا نماید و گفت:

اعلیحضرتا اینک من متوجه می‌شوم که خلاف کرده‌ام زیرا من، در وضعی از پادشاه خود، استدعای عفو دو نفر را می‌کنم که این فکر بوجود آمده که من اتمام حجت می‌نمایم در صورتی که چنین نیست و من فقط استدعا کرده‌ام و در هر صورت از این جسارت که ناشی از نادانی بوده معذرت می‌خواهم.

لوئی چهاردهم با تبسمی که اضطراب ناشی از آن همه حوادث را قدری در قلب فوکه کم کرد گفت:

آقای فوکه عزیز، من معذرت شما را می‌پذیرم و به شما می‌گویم که در قلب من بخشوده شده‌اید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من بخشوده شدم ولی آقایان اربله و والون چه خواهند شد آیا اعلیحضرت آنها را به من نمی‌بخشایند.

لوئی گفت:

آقای فوکه تا روزی که من زنده هستم این دو نفر عفو نخواهند گردید و بعد بالحنی که معلوم بود ناشی از یک اراده قاطع است افزود اگر می‌خواهید من از خدمات شما راضی باشم دیگر در خصوص بخشش این دو نفر با من صحبت نکنید.

فوکه گفت اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم ـ لوئی اظهار کرد امیدوارم که از من کینه بر

دل نگیرید و بدانید که حساب این دو نفر نزد من، از حساب شما جدا می‌باشد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من از شما کینه بر دل نمی‌گیرم زیرا این موضوع را پیش‌بینی کرده، حدس می‌زدم ممکن است که شما این دو نفر را مورد عفو قرار ندهید.

لوئی با حیرت گفت آه ... آیا شما پیش‌بینی کردید که من این دو را نخواهم بخشود؟ فوکه گفت:

بلی اعلیحضرتا و به همین جهت من احتیاط را رعایت کردم.

لوئی که تازه آسوده خاطر شده بود دوباره مشوش گردید و با نگرانی پرسید آقای فوکه چطور شما احتیاط را رعایت کردید.

پیشکار کل دارائی گفت:

اعلیحضرتا، اربله، امروز، می‌توانم گفت که خود را به من تسلیم کرد چون نزد من آمد و آنچه می‌دانست برایم افشاء کرد و سبب شد که من بتوانم فوری در صدد نجات پادشاه خود و کشور فرانسه برآیم اظهاراتی که اربله به من کرد به طور قطع ناشی از بیم او نبود، چون وی نمی‌ترسید، و من فکر می‌کنم که دوستی او نسبت به من، یا پشیمانی، سبب شد که وی آنچه می‌داند به من بگوید و مرا موفق به رستگاری پادشاه و کشور کند. بعد از این واقعه من نمی‌توانستم که او را در معرض خشم اعلیحضرت که تصدیق می‌کنم برحق می‌باشد قرار بدهم، زیرا اگر اربله را تسلیم اعلیحضرت می‌کردم مثل این بود که وی را به قتل رسانیده باشم.

لوئی که با شگفت این کلمات را می‌شنید گفت آقای فوکه شما چه کردید؟ فوکه گفت:

اعلیحضرتا چون می‌دانستم هرگاه اربله را به شما تسلیم کنم مثل این است که وی را کشته باشم بهترین اسبهای خود را در دسترس او گذاشتم که بتواند بگریزد و حساب کردم که اربله چهار ساعت بر مأمورینی که شما ممکن است برای دستگیری او بفرستید سبقت دارد.

لوئی مثل این که پس از دریافت این جواب آسوده خاطر شده باشد گفت بسیار خوب آقای فوکه، با این که اربله چهار ساعت بر مامورین من پیش گرفته چون دنیا آن قدر وسیع نیست که مامورین من نتوانند این چهار ساعت را جبران کنند او را خواهند

یافت و دستگیرش خواهند کرد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من این نکته را هم پیش‌بینی کردم و دانستم که مامورین شما خواهند توانست که چهار ساعت تاخیر را جبران کنند و خود را به او برسانند لذا تصمیم گرفتم علاوه بر این چهار ساعت یک وسیله دیگر در دسترس اربله بگذارم که به جان او گزند نرسد.

لوئی پرسید این وسیله چیست؟ فوکه گفت اعلیحضرتا من در بل‌ایل یک کاخ دارم که برای سکونت اربله نقطه‌ای امن بشمار می‌آید و به او گفتم که برود و در آن کاخ سکونت کند.

لوئی چهاردهم گفت دستگیر کردن اربله در آن کاخ اشکال ندارد و مامورین من از دریا خواهند گذشت و مقصر را در جزیره بل‌ایل که متعلق به من است توقیف خواهند کرد چون اگر فراموش نکرده باشید، شما این جزیره را به من دادید و من می‌توانم در آنجا تصرفات مالکانه بکنم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من جزیرهٔ بل‌ایل را برای این ندادم که شما، دوستان مرا در آنجا توقیف فرمائید و گرچه هنگام تقدیم این جزیره، این شرط به میان نیامد ولی بعضی از شروط هست که ذکر آنها ضرورت ندارد، زیرا جزو شرط طبیعی و لاینفک هر معامله یا هدیه است و اگر شروط مزبور رعایت نشود معامله یا هدیه بی‌ارزش می‌گردد.

لوئی گفت از این قرار شما جزیره بل‌ایل را مسترد می‌کنید؟ فوکه گفت اعلیحضرتا اگر شما قصد داشته باشید که دوستان مرا در این جزیره توقیف کنید ناچارم به عرض برسانم که هدیه مسترد می‌شود.

لوئی گفت من دارای تفنگدارانی دلیر هستم که می‌توانند جزیره بل‌ایل را برای من تصرف نمایند، خواه شما این جزیره را به من بدهید خواه ندهید.

فوکه گفت اعلیحضرتا استحکامات جزیره بل‌ایل به قدری مستحکم است که نه تفنگداران شما می‌توانند این جزیره را متصرف شوند و نه ارتش شما قادر خواهد بود آن را مسخر کند.

طوری از چشمهای لوئی برق جستن کرد که فوکه از بیم سر فرود آورد چون

فهمید که آن برق دلیل بر این است که لوئی تصمیم گرفته او را محو کند اما کسی نبود که وقتی ندای شرافت و دعوت وظیفه‌شناسی، در راه دوستی، برخاست از جان خود بیم داشته باشد. فوکه می‌دانست که انسان ممکن است در موقع ادای وظیفه حق‌شناسی (خواه حق‌شناسی در مورد دوست، یا در مورد کسی که داین می‌باشد و حقی دیگر، اما مسلم بر ما دارد) شانه را از زیر بار وظیفه‌شناسی خالی کند و با این طفره، ثروت و شغل و جان خویش را حفظ نماید ولی تا پایان عمر نزد وجدان خود سر افکنده و محکوم خواهد بود و اگر جامعه یا یک مشت افراد ابن‌الوقت و بوقلمون صفت او را عاقل و زیرک بشمار آورند و بگویند که حفظ جان و مال از جمله واجبات است و کسی که عائله دارد و متکفل زندگی دیگران می‌باشد نباید به نام وظیفه‌شناسی جان و مال خود را از دست بدهد ولی وجدان، او را عفو نخواهد کرد.

این بود که پس از چند لحظه سر را بلند کرد و چشم‌های لوئی چهاردهم را نگریست تا بفهماند که تصمیم او تغییر ناپذیر است.

لوئی بعد از لختی سکوت مثل این که فهمید که فوکه تغییر عقیده نمی‌دهد گفت: بسیار خوب آقای فوکه آیا اکنون باید به ووکس برویم؟

فوکه سر فرود آورد و گفت اعلیحضرتا من مطیع اوامر شاهانه هستم ولی تصور می‌کنم که قبل از رفتن به ووکس باید لباس شما تجدید شود زیرا پسندیده نیست که با این لباس در دربار خود حضور بهم برسانید..

لوئی گفت در این صورت اول به لوور می‌رویم و من در آنجا لباس خود را عوض خواهم کرد و بعد عازم ووکس خواهیم شد. فوکه درب اطاق را گشود و حکمران قلعه را احضار کرد و گفت برای من قلم و دوات و کاغذ بیاورید.

حکمران اطاعت کرد و وسایل نوشتن را آورد و فوکه امر نمود که بزمو در بیرون منتظر باشد و بعد حکمی خطاب به حکمران باستیل نوشت که مارشیالی را آزاد کند.

لوئی چهاردهم قلم به دست گرفت و زیر حکم نوشت:

مفاد این حکم مشاهده و تصویب شد و حکمران باستیل باید آن را اجراء کند و سپس امضاء کرد.

لوئی و فوکه از اطاق خارج شدند و فوکه حکم آزادی مارشیالی را به دست حکمران داد و بزمو که خط و امضای لوئی چهاردهم را شناخت طوری حیرت کرد که

بقیه موهای سر راکند و به باد داد.

حکمران بدبخت نمی‌توانست بفهمد فوکه که حکم آزادی مارشیالی را با خود آورده بود، چرا هنگام ورود به زندان ارائه نداد و اینک که قصد خروج دارد آن‌را ارائه می‌دهد.

و چون فکر محدود بزمو قادر به حل این معما نبود مشتی محکم به زنخ خود زد و گفت:

چون در صحت خط و امضای پادشاه فرانسه تردیدی وجود ندارد من می‌توانم این حکم را اجراء کنم و مسئول چون و چرای صدور حکم نیستم.

۳۳۲

پادشاه دروغی فرانسه

در کاخ ووکس جوانی که سلطنت لوئی چهاردهم را غصب کرده بود، با تهور، نقش خود را ادامه می‌داد.

وقتی ساعت نخستین بار عام بامداد فرا رسید فیلیپ، قدری صبر کرد که اربله بیاید ولی مشارالیه نیامد.

خوانندگان می‌دانند که اربله چون گریخته بود نمی‌توانست فیلیپ را ملاقات کند و فیلیپ که از علت نیامدن دوست و حامی خود اطلاع نداشت، زیاد از این غیبت، نگران نشد.

بلکه تصمیم گرفت که لیاقت خویش را بیازماید و بدون عنایت و حمایت اربله نقشی را که بر عهده گرفته به موقع اجراء بگذارد.

کسانی که جرأت و تهور دارند و به لیاقت خود مؤمن هستند، زود احساس می‌کنند که باید با بالهای خویش پرواز نمایند و حمایت یک دوست، هر قدر گرانبها باشد دائمی نیست.

فیلیپ هم که خود را جوانی لایق می‌دانست تصمیم گرفت بدون حضور اربله نخستین روز سلطنت را شروع نماید تا وقتی اربله آمد، به او ثابت شود که شاهزاده جوان در خور اعتمادی که آرامیس نسبت به وی ابراز کرده، می‌باشد و می‌تواند پادشاهی کند.

یک علت دیگر هم فیلیپ را واداشت که بدون حضور اربله نقش خویش را

بیازماید زیرا می‌دانست که مادرش آن‌دوطریش به ملاقاتش می‌آید و نمی‌خواست که مادر گناهکار، پسری را که قربانی کرده، تنها ببیند.

واضح است که فیلیپ، برای مادر متوحش نبود بلکه از خویش وحشت داشت و فکر می‌نمود شاید اگر آن‌دوطریش او را تنها ببیند چیزهائی بفهمد که در حضور دیگران، قادر به ادراک آنها نیست.

زیرا وقتی عده‌ای در اطاق حضور داشتند و صحبت کردند، حواس، متفرق می‌شود، و آن‌دوطریش، نمی‌تواند نظرها و فکر خود را بر فیلیپ متمرکز کند.

شاهزاده جوان می‌ترسید اگر مادرش را تنها ببیند چون قربانی آن زن گناهکار شده، چیزی بگوید که بعد، عواقب وخیم داشته باشد زیرا گاهی احساسات، سبب می‌شود که انسان چیزهائی بگوید که مایل به ابراز آنها نیست.

فیلیپ دیده بود که لوئی چهاردهم، هنگام نخستین بار بامداد، خود، درب اطاق را می‌گشاید و او هم، دولنگه در راگشود و کسانی که بیرون بودند، سرفرود آوردند و بی‌صدا وارد شدند.

خدمه، در حضور کسانی که ایستاده بودند بر او لباس پوشانیدند و فیلیپ که عادات لوئی چهاردهم را دیده بود، سعی کرد که مثل وی، طبیعی باشد.

وقتی فیلیپ با لباس شکاری ملبس شد و آماده پذیرفتن دیگران گردید یک زن سالخورده که مردی جوان بازویش راگرفته بود، و در قفای آن دو، یک زن و مرد جوان وارد اطاق شدند.

فیلیپ از روی یادداشت‌هائی که آرامیس برای مطالعه در دسترس وی گذاشته بود هر چهار نفر را شناخت و دانست آن زن سالخورده آن‌دوطریش مادر اوست و جوانی که بازوی او راگرفته آقا یعنی برادرش می‌باشد.

زن جوانی که از عقب می‌آید هانریت همسر آقاست و مردی که در کنارش راه می‌رود سن‌انیان نام دارد و دوست و محرم اسرار او می‌باشد.

فیلیپ با این که از مشاهده مادرش تکان خورده به همه تبسم کرد و گرچه رخسار آن‌دوطریش نشان می‌داد که از بیماری رنج می‌برد، و این موضوع باید در قلب شاهزاده جوان تولید ترحم کند ولی همین که فیلیپ به یاد می‌آورد که آن زن با چه بیرحمی، او را فدای مصالح دولتی، یعنی فدای مصالح برادرش کرد، می‌فهمید که خیلی نسبت به

مادرش رحم ندارد.

معهذا چون می‌دانست که لوئی چهاردهم مادر را دوست می‌دارد به خود گفت من نیز او را دوست خواهم داشت و می‌کوشم که رنجش و نفرت من از این زن مانع از دوست داشتن او نشود.

فیلیپ نظری به برادر جوان خود آقا انداخت و احساس کرد که این جوان را از صمیم قلب دوست می‌دارد.

زیرا آقای حقی از فیلیپ را غصب نکرده و آسیبی به او نرسانیده بود و وی در شجرهٔ سلطنتی فرانسه یک شاخه جداگانه بشمار می‌آمد که به شاخه اصلی مربوط بود ولی جای آن را نمی‌گرفت.

فیلیپ می‌دانست که آقا در زندگی غیر از طلا چیزی نمی‌خواهد تا این که بتواند بوسیله زرخوش بگذراند و عهد کرد که هر قدر برادرش زر می‌خواهد به او بدهد.

شاهزاده جوان بعد از این که با مادر و برادرش تعارف کرد تبسمی محبت‌آمیز به سن‌انیان نمود و چهرهٔ آن جوان از این تبسم شکفت و بعد نگاهی به طرف هانریت زن برادر کرد.

اما از نگاه هانریت دریافت که زن نسبت به لوئی چهاردهم سرسنگین است و در قلب احساس کدورت می‌کند و از این موضوع خوشوقت شد زیرا مجبور نبود که نسبت به وی ابراز محبت نماید و برودت فیمابین، مناسبات آن دو را تسهیل می‌کرد.

فیلیپ در دل گفت:

ای کاش من به جای این که برادر شوهر این زن بودم برادر او محسوب می‌شدم زیرا مناسبات ما در آینده دچار مشکل نمی‌شد و هم پاس برادرم را نگاه می‌داشتم.

هیچ یک از کسانی که حضور یافتند متوجه نشدند جوانی که لباس شکار در بر دارد لوئی چهاردهم نیست بلکه شخصی می‌باشد که از دیشب جای لوئی چهاردهم را گرفته و فیلیپ این نکته را دریافت و فهمید که مرحله اول آزمایش را با موفقیت طی کرده است.

اما از آمدن ملکه فرانسه و زوجه لوئی چهاردهم می‌ترسید چون زن و شوهر بیش از مادر و فرزند و یا دو برادر با هم محرم هستند و ممکن است که ملکه فرانسه به محض دیدن او در نگاه با چهره‌اش چیزی ببیند که دیگران ندیده‌اند.

خوشبختانه ملکه فرانسه به مناسبت خستگی و کسالت نیامد و فیلیپ به طور موقت آسوده خاطر شد.

آن وقت آن‌دوطریش شروع به صحبت کرد و صحبت او مربوط به پذیرائی فوکه از خانواده سلطنتی فرانسه بود.

ضمن تمجیدی که آن‌دوطریش از فوکه می‌نمود نیش‌هائی تلو نکات‌سیاسی به او می‌زد ولی احتیاط را از دست نمی‌داد تا این که دیگران نفهمند که وی به طور مستقیم فوکه را مورد حمله قرار می‌دهد.

مثلاً در حالی که از فوکه صحبت می‌کرد راجع به صحت مزاج لوئی می‌پرسید و می‌خواست بداند که آیا دیشب راحت خوابیده یا نه و آیا صبح بدون کسالت از خواب برخاسته و یا خیر.

یک مرتبه پرسید فرزند آیا شما راجع به حسابهای آقای فوکه تصمیمی گرفته‌اید یا نه؟

فیلیپ این سئوال را بدون جواب گذاشت و به سن‌انیان گفت:

آقا بروید و از طرف من از ملکه احوالپرسی کنید و بگوئید که امیدوارم خستگی و کسالت او رفع شود.

این جمله اولین عبارت طولانی بود که از دهان لوئی خارج شد و با این که دیگران متوجه تغییر لحن پادشاه فرانسه نشدند گوش آن‌دوطریش این نکته را احساس کرد و به دقت پسر را نگریست.

پس از این که سن‌انیان رفت فیلیپ خطاب به مادر گفت:

خانم خود شما چند مرتبه به من گفتید که آقای فوکه یک مرد لایق و خدمتگزار جدی است و من میل ندارم که از او بدگوئی شود.

آن‌دوطریش فوری عقب‌نشینی کرد و گفت فرزند من از او بدگوئی نکردم و فقط می‌خواستم بدانم که احساسات شما راجع به او چیست؟

هانریت گفت:

اعلیحضرتا من همواره آقای فوکه را مردی شریف و باذوق و خوش‌سلیقه می‌دانستم و امروز نیز همین عقیده را دارم.

آقا گفت که فوکه علاوه بر صفات دیگر مردی منظم و درست است و هر دفعه که

من براتی دادم که وی باید بپردازد بی‌تأخیر با سکه‌های طلا می‌پردازد.

آن‌دوطریش گفت:

کسانی که در اینجا راجع به آقای فوکه صحبت می‌کنند از نظر شخصی و خصوصی درباره او اظهار نظر می‌نمایند و در فکر مصالح دولت نیستند ولی مصالح دولت به منافع و نظرهای ما ترجیح دارد و همه می‌دانیم که فوکه دولت فرانسه را ورشکسته خواهد کرد.

فیلیپ با لحنی بسیار آرام به طوری که در آن علامت نکوهش نباشد گفت:

مادر عزیز، آیا شما هم امروز سپر دفاع منافع آقای کولبر شده‌اید؟

ملکه آن‌دوطریش از این حرف خیلی حیرت کرد و گفت:

فرزند چطور من مدافع آقای کولبر شده‌ام؟

لوئی با همان لحن آرام و مودب گفت:

مادر عزیز، من از این جهت می‌گویم که شما مدافع منافع او شده‌اید که شما امروز، مانند دوست قدیمی خودتان خانم شوروز صحبت می‌کنید.

رنگ از صورت آن‌دوطریش پرید، و لب‌ها را گزید و فیلیپ فهمید که ماده شیر به خشم درآمده است.

آن‌دوطریش گفت:

فرزند من نمی‌دانم که شما امروز چرا نسبت به من بدبین هستید و به چه مناسبت راجع به خانم شوروز صحبت می‌کنید؟

فیلیپ که آرامش و ادب را از دست نمی‌داد گفت:

مادر عزیز، من از این جهت راجع به خانم شوروز صحبت می‌کنم که این زن، همواره علیه دیگران توطئه می‌کرد و نمی‌توانست روزی آرام بگیرد و شنیده‌ام که در این اواخر شما را ملاقات کرد.

آن‌دوطریش طوری خشمناک گردید که گفت:

آقا من امروز حرف‌هائی عجیب از شما می‌شنوم و کلماتی که از دهان شما بیرون می‌آید شبیه چیزهائی است که پدر مرحوم شما می‌گفت!

فیلیپ کماکان با ملایمت و نزاکت اظهار کرد:

مادر عزیز، پدر من خانم دو شوروز را دوست نمی‌داشت و می‌دانم که حق با او

بود و من نیز این زن را دوست نمی‌دارم برای این که عامل ایجاد نفاق و کینه است و هرگاه این زن، باز تصمیم بگیرد که بیاید و برای تکدی و تحصیل پول، مثل گذشته، نفاق و خصومت ایجاد کند، آن وقت من ...

آن‌دوطریش سربلند کرد و برقی از چشم‌های او درخشید و مثل پهلوانی که در جنگ سبقت بگیرد پسر را به مبارزه طلبید و گفت:

آن وقت شما چه می‌کنید؟

فیلیپ گفت:

آن وقت من، خانم دو شوروز و تمام کسانی را که هواخواه اسرار و توطئه هستند از قلمرو و سلطنت خود دور خواهم نمود.

فیلیپ به مناسبت این که هنوز در سلطنت ورزیده نبود یا بر اثر این که گرفتار احساسات شد نفهمید که این گفته، چه انعکاس بزرگ تولید می‌کند.

شاید هم، علتی دیگر او را وادار به ادای این جمله کرد و خواست که کدورت و اندوه یک نواخت قلب خود را تغییر بدهد، چون گاهی کدورت متمادی و یک نواخت طوری ما را کسل می‌کند که می‌کوشیم آن را تغییر بدهیم ولو با کدورتی بیشتر باشد.

وضع ما، در این موقع، شبیه به کسی است که مدت چندین شبانه روز درد یک نواخت یک دمل را تحمل می‌نماید و آن درد تغییرناپذیر طوری او را کسل می‌کند که یک مرتبه انگشت را روی دمل می‌گذارد و فشار می‌دهد و با این که یک درد جدید و شدید بر او عارض می‌شود، راضی است که به قدر چند لحظه، درد یک نواخت را تغییر داده است.

در هر حال فیلیپ متوجه نشد که این حرف چقدر در حضار بخصوص آن‌دوطریش تاثیر می‌کند و ملکه طوری از این نکته متزلزل و متأثر شد که چشم‌های او را پرده‌ای سیاه پوشانید و نتوانست خود را نگاه دارد و نزدیک بود به زمین بیفتد ولی آقا بدون این که از خشم برادر وحشت کند مادر را گرفت و خطاب به برادر گفت اعلیحضرتا شما نسبت به مادرتان با بیرحمی رفتار می‌نمائید.

فیلیپ گفت:

خانم من حیرت می‌کنم که شما چرا از من رنجش حاصل کردید.

آن‌دوطریش که اکنون نمی‌توانست حرف بزند، ناله‌ای کوچک کرد.

فیلیپ گفت:

خانم من راجع به خانم دو شوروز صحبت کردم و آیا شما این زن را ترجیح می‌دهید یا امنیت دولت فرانسه را.

باز آن‌دوطریش نتوانست جواب بدهد و ناله‌ای کوچک کرد.

فیلیپ گفت:

خانم، به تازگی خانم دو شوروز که مدتی در خارج بود به فرانسه آمد و خواست که با آقای فوکه ملاقات کند و منظورش این بود که پولی تحصیل نماید و انتظار داشت که با فروش بعضی اسرار به آقای فوکه این پول را به دست بیاورد.

آن‌دوطریش به زبان آمد و با وحشت پرسید: آیا می‌خواست بعضی از اسرار را بفروشد؟

فیلیپ گفت:

بلی مادر عزیز.

آن‌دوطریش با همان وحشت سؤال کرد این اسرار چه بوده است؟

فیلیپ گفت:

خانم دو شوروز بعد از ورود به فرانسه تصمیم گرفت با آقای فوکه ملاقات کند تا بعضی از اسناد را به وی بفروشد خانم دو شوروز، می‌گفت که در اسناد مزبور دلائلی وجود دارد که نشان می‌دهد که آقای فوکه اختلاس کرده است.

آن‌دوطریش که گویا انتظار شنیدن کلامی دیگر را از دهان پسر داشت آرام گرفت زیرا شنید که اسرار مورد بحث مربوط به آنچه وی تصور می‌کرد نیست.

فیلیپ گفت:

چون فوکه مردی بی‌گناه است حاضر نشد که اسناد خانم دو شوروز را خریداری کند و می‌دانست که برای او اتکاء به پادشاه فرانسه کردن، بهتر از همدستی با یک زن دسیسه کار است.

حضار با حیرت یکدیگر را نگریستند زیرا اظهاراتی که پادشاه فرانسه در آن بامداد می‌کرد برای همه غیرعادی بود.

فیلیپ گفت:

بعد از این که خانم دو شوروز از آقای فوکه ناامید شد به آقای کولبر مراجعه کرد

و اسناد خود را به مبلغ یکصد هزار اکو به وی فروخت، اما، چون این پول، کفاف او را نمی‌داد درصدد برآمد در صورت امکان، از مقامات عالی‌تر اخاذی کند.

در این وقت فیلیپ خطاب به مادر گفت:

خانم آیا این موضوع واقعیت دارد یا نه؟

آن‌دوطریش تا آن موقع نسبت به پسر خشمگین بود ولی وقتی این حرف‌ها را شنید از وسعت اطلاعات فرزند حیرت کرد و گفت:

اعلیحضرتا من تصور نمی‌کردم گزارشهائی که به شما می‌رسد این قدر مبسوط باشد زیرا شما همه چیز را می‌دانید.

فیلیپ گفت:

مادر عزیز، من مکلف هستم که راجع به این خانم و دیگران اطلاع صحیح داشته باشم زیرا یکی از وظائف شخصی که عهده‌دار اداره امور یک ملت می‌باشد داشتن اطلاعات صحیح است و من نمی‌گذارم که این زن دسیسه کار بیاید و در دربار من فتنه‌انگیزی کند و عده‌ای را ورشکسته و دسته‌ای را بی‌آبرو نماید. گرچه در گذشته بعضی از تبه‌کاریها انجام گرفته که خداوند بزرگ آنها را در لوای ترحم و بخشایش خود قرار داده است، ولی چون خدا آن جنایات را در لوای ترحم جا داده من موافقت نمی‌کنم که خانم دو شوروز با مشیت پروردگار مخالفت کند.

این دفعه آن‌دوطریش طوری متزلزل شد که حتی فیلیپ را دل به حال او سوخت در برابرش سر فرود آورد و هنگامی که در برابر مادرش سر فرود می‌آورد، متوجه نبود که با آن تعظیم هشت سال مشقت خود را بر مادر بحل کرده، او را بخشیده است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و فیلیپ هم چیزی نگفت تا این که حاضرین خوب بتوانند طبق فهم یا منافع خود اظهارات او را تفسیر کنند و بعد اظهار کرد:

امروز هم ما از این‌جا نمی‌رویم و در ووکس استراحت خواهیم کرد و من نیز امروز نقشه‌ای دارم که می‌خواهم اجرا کنم.

پس از این حرف فیلیپ در را نگریست که آرامیس بیاید ولی او نیامد.

فیلیپ که از تاخیر اربله حیرت می‌کرد و بعد از آن لحظه به لحظه نظر به در اطاق می‌انداخت.

آن‌دوطریش خواست برود و می‌گفت که خسته است و قصد استراحت دارد.

فیلیپ گفت مادر عزیز قدری توقف کنید تا من شما را با آقای فوکه آشتی بدهم.

آن‌دوطریش گفت:

فرزند من با او قهر نبودم که شما بخواهید مرا با او آشتی بدهید و فقط می‌گویم که این مرد ولخرج می‌باشد.

فیلیپ گفت:

ما جلوی ولخرجی او را خواهیم گرفت و در عوض از صفات خوب و لیاقت وی به نفع کشور استفاده خواهیم کرد.

هانریت که دید پادشاه فرانسه، لحظه به لحظه به در می‌نگرد تصور کرد وی در انتظار ورود لاوالیر می‌باشد یا امیدوار است که نامه‌ای از او دریافت کند و برای این که نیشی به پادشاه فرانسه بزند گفت:

اعلیحضرتا، مثل این است که انتظار ورود کسی را دارید.

فیلیپ فهمید که هانریت چه فکر می‌کند. غیر از اطلاعاتی که آرامیس به او داده بود، وصول به مقام سلطنت مثل نوری که بر زوایای تاریک می‌تابد قسمتی از مجهولات را بر او معلوم کرد.

فیلیپ برای این که هانریت را از اشتباه بیرون بیاورد گفت:

خواهر عزیز، منتظر ورود یک مرد فوق‌العاده برجسته، و یک رایزن زبردست و روشن ضمیر هستم تا این که او را به شما معرفی کنم و بخواهم که همه او را با دیده احترام بنگرید ... آه ... دارتن‌یان چرا داخل نمی‌شوید.

دارتن‌یان وارد شد و کلاه را از سر برداشت و سر فرود آورد.

فیلیپ با لحن عطوفت و مرحمت گفت دارتن‌یان دوست شما، آقای پیشوای روحانی وان کجاست؟

دارتن‌یان از این سؤال یکه خورد چون فرض می‌کرد که می‌داند آرامیس بر حسب امر شاه، به یک ماموریت رفته و خود پادشاه فرانسه از این موضوع اطلاع دارد ولی تجاهل می‌کند.

بر اساس این فرض، دارتن‌یان این طور فکر کرد که شاه می‌داند آرامیس به کجا رفته، ولی این سؤال را می‌کند تا این که دیگران ندانند که خود وی، آرامیس را به مأموریت فرستاده است.

ولی شاه که می‌داند آرامیس را به طور پنهانی به یک ماموریت فرستاده چه ضرورت دارد که نام او را می‌برد در صورتی که می‌داند که سایرین از مأموریت آرامیس بدون اطلاع هستند.

این بود که دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا، آیا امر شاهانه این است که فوری، آقای اربله را در هر نقطه که هست به حضور بیاورند؟

فیلیپ گفت:

حضور آقای اربله خیلی ضروری نیست ولی اگر او را پیدا کنند بهتر این است که نزد ما بیاورند.

دارتن‌یان با خود گفت که گویا شاه قصد دارد که دیگران تصور کنند آرامیس در این جا است ولی نمی‌خواهد وی را که می‌داند رفته احضار کند.

آن‌دوطریش گفت:

آقای اربله آیا همان نیست که رئیس حوزه روحانی وان است.

شاه گفت:

بلی مادر عزیز.

آن‌دوطریش پرسید: تصور می‌کنم که این مرد از دوستان آقای فوکه است.

فیلیپ گفت:

بلی خانم و در گذشته هم در سپاه تفنگداران خدمت می‌کرد.

آن‌دوطریش قدری سرخ شد.

فیلیپ گفت:

خانم آقای اربله یکی از آن چهار تفنگدار معروف است که در گذشته، کارهائی فوق‌العاده انجام داد.

آن‌دوطریش اگر دندان‌های دوره جوانی را داشت لب را طوری می‌گزید که خون از آن جاری می‌شود ولی چون قسمتی از دندانهای او افتاده بود ترسید که اگر لب را باشدت به دندان بگیرد و خون بیاورد بقیه دندانهای او از بین برود و گفت:

فرزند، هر کس که مورد انتخاب و اعتماد شما واقع شود، مورد اعتماد ما هم خواهد شد.

همه کسانی که حضور داشتند برای تصدیق این گفته سر فرود آوردند.
فیلیپ گفت:
خانم اگر این مرد را به خوبی بشناسید متوجه می‌شوید که عمق و کیاست او به قدر مرحوم کاردینال دوریشلیو می‌باشد ولی خست مرحوم مازارن را ندارد.
آقا وقتی این حرف را شنید با وحشت پرسید: اعلیحضرتا مگر تصمیم دارید او را وزیر اول کنید؟
فیلیپ گفت:
بعد من راجع به این موضوع با شما صحبت خواهم کرد و باز نظری به اطراف انداخت و اظهار کرد خیلی غریب است که آقای اربله نمی‌آید... بروید و به آقای فوکه اطلاع بدهید که من می‌خواهم با او صحبت کنم.
حضار وقتی شنیدند که لوئی چهاردهم قصد دارد با پیشکار کل دارائی صحبت کند خواستند بروند ولی فیلیپ گفت:
آقایان نروید... نروید... من می‌خواهم با حضور شما با آقای فوکه صحبت کنم.
بعد سن‌انیان مراجعت کرد و گفت:
اعلیحضرتا، خوشبختانه حال علیاحضرت ملکه فرانسه خوب است و فقط اندکی خسته هستند و می‌گویند از این جهت در بستر استراحت کرده‌اند که بتوانند بعد از ظهر بهتر، اوامر ملوکانه را برای گردش اجراء کنند.
در حالی که دیگران مشغول تجسس آرامیس و فوکه بودند پادشاه جدید فرانسه، نقش خود را ادامه می‌داد و همه کسانی که حضور داشتند یا در راهرو بودند و می‌توانستند او را ببینند، از خانواده سلطنت گرفته تا افسران و خدمه درباری فکر می‌کردند که لوئی چهاردهم را می‌بینند و صدای او را می‌شنوند.
فیلیپ بر طبق اطلاعاتی که آرامیس به او داده بود و هم بر حسب مشاهدات خود، از زندگی لوئی چهاردهم، با هر کس طوری رفتار می‌کرد که برای او سوء ظن بوجود نمی‌آمد.
رفته رفته فیلیپ طوری قویدل شد که اندیشید مرحلهٔ خطر به‌کلی گذشته و دیگر، هیچ چیزی سبب تشویش اساس نخواهد گردید.
قضا و قدر به سهولتی عجیب، در ظرف یک شب، سعادتی را مبدل به بدبختی

کرده بود و برعکس، مردی را از سخت‌ترین و ناگوارترین مراتب زندگی، یعنی زندان، روی تخت سلطنت فرانسه نشانید.

فیلیپ که جوانی هوشیار و متدین بود با خود می‌گفت بدون کمک کردگار این امر امکان‌پذیر نمی‌شد زیرا اگر خدا نمی‌خواست که من پادشاه فرانسه شوم جنگهای طولانی هم نمی‌توانست که مرا پادشاه کند.

با این که بسیار شاد و سعادتمند بود و خود را در پناه کردگار تصور می‌کرد گاهی تشویش بر او غلبه می‌نمود زیرا آرامیس نمی‌آمد و فیلیپ متحیر بود برای چه نمی‌آید و کجا رفته که نمی‌تواند او را پیدا کند.

موضوع‌های صحبت بین افراد خانواده سلطنتی تمام شد و آنها دیگر چیزی نداشتند که به هم بگویند افراد خانواده سلطنتی منتظر بودند که شاه آنها را مرخص کند و حیرت می‌کردند که چرا امر شاهانه برای مرخصی آنها صادر نمی‌شود.

آن‌دوطریش سر را به طرف پسر خود خم کرد و چیزی به زبان اسپانیائی در گوش او گفت.

فیلیپ این زبان را نمی‌دانست و پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است مادرش به این زبان با او صحبت کند و آرامیس هم به او نگفته بود که اگر این واقعه پیش آمد تکلیف او چه می‌باشد.

فیلیپ فقط فهمید که نباید آن صحبت را ادامه بدهد و از جابرخاست و مادرش گفت:

برای چه جواب مرا نمی‌دهید مگر نفهمیدید من چه گفتم.

در این وقت صدائی به گوش فیلیپ رسید و آن صدا را شناخت و از این موضوع برای طفره رفتن از جواب استفاده کرد و گفت:

این صدا چیست؟

تمام گوشها متوجه امتداد صدا شد و همه شنیدند که از پله‌کان پنهانی (پله‌های کوچک) این جمله مسموع می‌شود: اعلیحضرتا از این طرف بیائید.

دارتن‌یان که نزدیک آن‌دوطریش ایستاده بود گفت:

این صدای آقای فوکه است.

فیلیپ گفت:

چون فوکه می‌آید تردیدی وجود ندارد که اربله هم با اوست.

همه سکوت کردند و منتظر ورود فوکه و اربله شدند دری که از پله‌کان پنهانی به طرف آن اطاق باز می‌شد گشوده گردید و به جای فوکه مردی دیگر قدم به اطاق گذاشت.

از مشاهده آن مرد کسانی که در آن اطاق بودند طوری مبهوت شدند که هیچ‌کس نمی‌توانست نه حرف بزند و نه تکان بخورد.

آنهائی که در آن روز و آن ساعت در اطاق مزبور بودند منظره‌ای را دیدند که حتی کسانی که دارای سرنوشت‌های بزرگ می‌باشند و زندگی آنها از تاروپود حوادث رنگارنگ عجین گردیده نتوانسته‌اند آن منظره را ببینند.

حتی کسانی که می‌گویند حس ششم دارند و می‌توانند از بعضی چیزها بدهند نتوانسته‌اند اطلاعی به ما برسانند که عجیب‌تر از حادثه آن روز باشد.

این اشخاص می‌گویند که با نیروی علم می‌توانند همه چیز را خبر بدهند و لازمه‌اش این است که با نیروی علم همه چیز را ببینند. می‌گویند که فایده علم نسبت به جهل شبیه به فایده حیات نسبت به ممات بلکه بیش از آن است زیرا وقتی انسان عالم شد آن قدر از زندگی و مواهب آن بهره‌مند می‌شود که یک انسان زنده اما نادان نمی‌تواند آن اندازه از زندگی نسبت به مرگ، استفاده نماید.

فایده علم این است که انسان در سایه آن با استفاده از قوانین طبیعت در هر قسمت، تسهیلاتی برای خود بوجود می‌آورد و از قوای طبیعت به نفع خود استفاده می‌نماید. دویست سال قبل از دوره لوئی چهاردهم اگر کسی می‌خواست از مسقط‌الرأس خود سفر کند و به شهری واقع در یک صد فرسخی برود مانند این که قصد دارد عازم گورستان شود از همه وداع می‌نمود و آن گاه به راه می‌افتاد و روزها گرد و خاک و آفتاب و باران و تشنگی یا برودت را تحمل می‌کرد و شبها در میهمانخانه‌ها یا کاروانسراهای کثیف که تابستان پر از حشرات و زمستان مانند زمهریر سرد بود می‌خوابید و اگر مریض نمی‌شد، و حادثه‌ای غیر منتظره که در واقع جزو حوادث عادی سفر بود برای او روی نمی‌داد بعد از پانزده یا بیست روز راه پیمائی از قرار روزی پنج تا هفت فرسخ، به مقصد می‌رسید زیرا چاپارخانه وجود نداشت.

ولی امروز در سایه علم همان مسافت را در ظرف مدتی کم و به راحتی

می‌پیمایند و درکالسکه نه تحمل آفتاب و باران را می‌کنند و نه در کاروانسراهای کثیف می‌خوابند.

تا پانزده سال قبل از این اگر کسی مبتلا به یک مرض مسری می‌شد و معالج می‌گردید اطرافیان مریض آن را اعجاز می‌دانستند زیرا هنوز پاره، طبیب فرانسوی بوجود نیامده بود و در سایه علم است که پاره توانست جان عده‌ای کثیر را از مرگ نجات دهد.

وقتی می‌خواستند هرم موسوم به کئوپس را در مصر بسازند، ساختمان هرم مزبو سی سال طول کشید و پانصد هزار نفر از کارگران جان را بر سر ساختمان هرم مزبو نهادند که بتوانند سنگ‌های بزرگ را از خیابانهای سراشیب بر بالای هرم و پای کار برسانند ولی امروز همان سنگها را می‌توان با جرثقیل به سهولت روی کار گذاشت بدو این که یک قطره خون از بینی کسی برزمین بچکد.

و تازه ما در مرحله مقدماتی استفاده از قوای طبیعت هستیم زیرا فقط از مدتی ک در صدد بر آمده‌ایم از قوای طبیعت استفاده کنیم و اکتشافات ما هنوز تشکیل نشده راه استفاده از برخی از قوای طبیعت به روی ما باز نگردیده است.

آن چه در دوره لوئی چهاردهم می‌گفتند امروز نیز واقعیت دارد چون ما هنوز ا نیروی باد و نیروی حرارت آفتاب و نیروی جذر دریا استفاده نمی‌نمائیم.

هزارها سال نوع بشر مانند نابینایان در رشته فلاحت قدم برمی‌داشت و مثل کس که در تاریکی راه برود، فقط بر حسب تصادف در صدد برمی‌آمد بفهمد که آیا فلا گیاه قابل استفاده هست یا نه؟ یا با آب و هوای فلان محل کنار می‌آید یا نه؟ ولی امرو که فلاحت مطیع علم شده، هر موقع گیاه را می‌توانند در نقاطی پرورش بدهند که پدرا ما حتی تصور آن را نمی‌کردند و کافی است که تناسب حرارت آفتاب و میزان آب مواد غذائی زمین و نوع نباتات را با هم بسنجند تا محقق شود فلان گیاه در فلان منطق بوجود می‌آید یا نه؟

پدران ما نمی‌دانستند چه می‌شود که یک میوه می‌رسد و مدت چند ماه صب می‌نمودند تا این که میوه‌ای که به درخت آویخته است رسیده شود. ولی امروز یک دانشمند فلاحتی می‌داند که در میوه از لحاظ شیمیائی چه تغییراتی بوجود می‌آید تا ای که می‌رسد و لذا میوه سبز را از درخت می‌چینند و چند روز دیگر آن را به صورت میو

رسیده و لذیذ، به ما تحویل می‌دهد.

ولی امروز هم که ما به خود می‌بالیم که در علوم و اختراعات پیشرفت کرده‌ایم هیچ کس در خود قدرت آن را نمی‌بیند که با نیروی علم آن منظره را بوجود بیاورد.

اطاقی که فیلیپ در آنجا بود خیلی روشنائی نداشت برای این که پرده ضخیمی را جلوی پنجره‌ها کشیده بودند.

روی هر پرده ضخیمی یک پرده تور به نظر می‌رسید و نوری را که از اوتار مخمل عبور می‌کرد متفرق می‌نمود به طوری که فقط اندکی از نور خارج به داخل اطاق می‌تابید.

شاید بگوئید در آن محیط، چشم‌ها بر اثر اعتیاد به تاریکی جزئیات را می‌دید ولی یک اثر دیگر هم موجود بود و آن این که هر کس تصور می‌کرد چیزی را می‌بیند بدون این که آن را ببیند.

در تمام محیط‌های نیمه تاریک همین‌طور است و افرادی که آنجا هستند، اشیاء را بیشتر با قوه فکر می‌بینند و نیروی باصره کمتر در بینائی دخالت دارد.

ولی اگر یک مرتبه، از خارج، یک شیئی، یا یک فرد، وارد این محیط شود طوری با وضوح به نظر کسانی که آنجا هستند می‌رسد که انگار نور خورشید بـه آن می‌تابد.

چون تمام چشم‌ها در تاریکی انس گرفته و می‌تواند شیئی یا فرد تازه وارد را به درستی مشاهده کند.

در این محیط لوئی چهاردهم که از راه پله‌کان پنهانی می‌آمد، مثل این کـه در معرض نور آفتاب می‌باشد، درخشید و همه لوئی‌چهاردهم را دیدند.

در عقب لوئی چهاردهم فوکه وارد اطاق شد و حضار مشاهده کردند کـه وی قیافه‌ای گرفته و محزون دارد.

آن‌دوطریش هنگام ورود لوئی چهاردهم به آنجا نزدیک فیلیپ ایستاده بـود داشت و همین که لوئی را دید طوری حیرت و وحشت کرد که فریاد زد.

آقا هم مانند مادر متحیر گردید و گاهی سر را به طرف لوئی می‌کرد و زمانی به طرف فیلیپ و نمی‌دانست که کدام یک از آن دو، پادشاه فرانسه هستند.

خانم همین که لوئی چهاردهم وارد شد قدمی به جلو گذاشت و بعد یک قـدم

عقب رفت. او تصور می‌نمود شخصی که می‌بیند یک مرد دیگر است و فکر می‌کرد که پرتو لوئی چهاردهم در آینه‌ای تابیده و آن شکل را بوجود آورده است.

برای ما غیرممکن است که بتوانیم بگوئیم که در آن موقع فیلیپ در یک طرف اطاق و لوئی چهاردهم در طرف دیگر چه حال داشتند.

لوئی چهاردهم که از راه پلکان می‌آمد و چشمش به تاریکی عادت کرده بود در نظر اول فیلیپ را شناخت و از شباهت عجیب او نسبت به خود طوری حیرت کرد که بدنش به لرزه افتاد.

هر دو در آن لحظات می‌لرزیدند و هر دو مشت‌ها راگره کرده بودند و یکدیگر را می‌نگریستند.

از سر تا پای آن دو می‌لرزید ولی یکی بیشتر از خشم می‌لرزید و دیگری زیادتر از ترس.

نگاه‌های لوئی چهاردهم و فیلیپ که با هم مبادله می‌شد مانند دو کارد بود که در کالبد دیگری فرو می‌رود.

اگر آن نگاه‌ها می‌توانست نیروئی راکه از دو کالبد بیرون می‌آمد بـه صـورت آتش یا برق به طرف دیگری بفرستند، به طور حتم دیگری را می‌سوزانید و خـاکـستر می‌نمود.

لوئی چهاردهم و فیلیپ از فرط غضب و وحشت و هیجان، و احساسات دیگر که قابل بیان نیست نفس می‌زدند، و مرتعش می‌شدند و مثل دو شیر درنده، آماده بودند که به هم حمله‌ور شوند و یکدیگر را پاره کنند.

شباهت آن دو نفر از حیث قامت و فربهی و شکل صورت حتی لباس به قدری عجیب بود که هر کس که در آن مجمع حضور داشت فکر می‌کرد در قبال یک واقعه خارق‌العاده قرار گرفته که هیچ بشری قادر به ادای توضیح آن نمی‌باشد.

در آن روز لوئی چهاردهم وقتی برای تجدید لباس به کاخ لوور رفت یک دست لباس شکار را انتخاب نمود و چون رنگ بنفشه در این لباس رنگ محبوب او بود لباس بنفشه رنگ را در برنمود.

فیلپ هم لباس شکار بنفشه رنگ شکاری در برداشت و این دو نفر از حیث لباس نیز فرق نداشتند.

آن‌دوطریش هر قدر بیشتر آن دو نفر را می‌نگریست زیادتر دچار بیم و رعشه می‌گردید چون نمی‌توانست بداند که کدام یک از آن دو لوئی چهاردهم است.

چون اشخاصی که در آنجا حضور داشتند نمی‌توانستند که با نیروی عقل آن معمای عجیب را حل کنند ترجیح دادند که تصور نمایند که یک واقعه خارق‌العاده و مافوق‌طبیعی است که چگونگی پیدایش آن از قوه بشر خارج است.

لوئی چهاردهم وقتی که وارد آن اطاق شد پیش‌بینی نمی‌کرد آن‌طور شود.

وی چون خود را خورشید می‌دانست یقین داشت به محض این که شمس طلوع نمود نور یک مشعل یا چراغ نیروی خود را از دست می‌دهد و همه به طرف خورشید روی می‌نمایند و تعظیم می‌کنند ولی نمی‌دانست که خود را با خورشیدی دیگر مواجه خواهد دید که به قدر او درخشندگی و حرارت و عظمت دارد.

لوئی چهاردهم هم مانند پهلوانی که منتظر است در میدان کشتی‌گیری یک تازه کار ناشی را ببیند و یک مرتبه خود را مقابل پهلوان دیگر مثل خود مشاهده می‌کند، مبهوت گردید و افکار گوناگون و ملتهب در مغز او به تموج درآمد و زمینهٔ روحی فراهم می‌شد تا این که غضب وی یک مرتبه منفجر شود.

فوکه که عقب لوئی چهاردهم وارد اطاق شد مانند دیگران شاهزاده را دید.

اگر سایرین غیر از آن‌دوطریش نمی‌دانستند که وی کیست فوکه او را می‌شناخت و می‌دانست که مانند لوئی چهاردهم شاهزاده است.

با این که آرامیس به فوکه گفته بود که فیلیپ شبیه لوئی چهاردهم می‌باشد تصور نمی‌کرد که شباهت به آن پایه برسد.

او می‌اندیشید اگر فیلیپ به لوئی چهاردهم شبیه هم باشد از نظر روحی با او تفاوت دارد.

ولی وقتی شاهزاده جوان را روی تخت سلطنت با لباسی مانند لباس لوئی، و مقابل او دید، فهمید چه قدر اشتباه می‌کرده است.

آن گاه دریافت برای چه آرامیس به او می‌گفت که شما دیوانه هستید؟

اگر فوکه فیلیپ را قبل از این که به باستیل برود می‌دید آیا باز هم حاضر بود که لوئی چهاردهم را از باستیل نجات بدهد و او را به کاخ ووکس برگرداند؟

این سئوالی است که جواب دادن به آن دشوار می‌باشد زیرا نمی‌توان فهمید که

فوکه آیا بعد از این که فیلیپ را می‌دید، همچنان از روی احساسات نسبت به لوئی چهاردهم که می‌دانست قصد محو او را دارد وفادار می‌ماند یا نه؟

او می‌دید که شاهزاده فیلیپ از حیث اصالت مانند لوئی‌چهاردهم است و مثل او از بطن آن‌دوطریش و صلب لوئی‌سیزدهم می‌باشد و چون در یک موقع با لوئی به دنیا آمده و نیمی از یک جرثومه نسلی بوده به اندازه لوئی حق دارد که پادشاه فرانسه شود.

فوکه می‌دید که فیلیپ علاوه بر این مزایا از حیث متانت و عطوفت و منش بزرگی بر لوئی چهاردهم ترجیح دارد و با خود می‌گفت دیوانگی است که اگر از این فرصت استفاده نکنم و خود را از خطر نرهانم و به جای لوئی‌چهاردهم این شاهزاده رحیم و پاک فطرت را به تخت سلطنت فرانسه ننشانم.

حتی در آن موقع که برای اولین مرتبه فیلیپ را دیده بود می‌فهمید که خودداری وی از شرکت در نقشه آرامیس یک ناشیگری و سست فکری بوده و اگر قدری شم سیاسی داشت نقشه آرامیس را می‌پذیرفت و در آخرین ساعت با امتناع خود مساعی اربله را خنثی نمی‌کرد.

فوکه وقتی شاهزاده جوان را دید به خود گفت اگر من نقشه آرامیس را می‌پذیرفتم نسبت به لوئی سیزدهم پدر لوئی چهاردهم خیانت نمی‌کردم.

برای این که این پسر هم فرزند لوئی سیزدهم است و من اگر او را به سلطنت می‌رسانیدم دچار محکومیت وجدانی از نظر حق‌شناسی نسبت به پادشاه سابق فرانسه نمی‌شدم.

فقط یک چیز هست و آن این که لوئی چهاردهم میهمان من بود در صورتی که این پسر مهمان من بشمار نمی‌آمد و این موضوع مرا وامی‌داشت که جانب لوئی را رعایت نمایم.

مدت پنج دقیقه، فوکه، در این افکار فرو رفته بود.

این پنج دقیقه که در طی آن، فوکه خود را مورد بازخواست قرار می‌داد و از خودش می‌پرسید که آیا عمل او درست بوده یا نادرست بر دیگران به قدر پنج قرن بگذشت و در این پنج قرن هیچ یک از آنهائی که حضور داشتند و بخصوص افراد خانواده سلطنتی نتوانستند خود را از حیرت و تزلزل ناشی از مشاهده آن دو نفر نجات بدهند.

دارتن‌یان تکیه به دیوار داده و آن دو نفر را می‌نگریست.

چشم‌های تیزبین فرمانده تفنگداران سلطنتی یک لحظه از قیافه لوئی و فیلیپ جدا نمی‌شد.

وی قسمتهای مختلف قیافه آن دو را با هم می‌سنجید و هرچه بیشتر مقیاس می‌گرفت زیادتر حیرت می‌کرد.

برخلاف دیگران که بعد از پنج دقیقه هنوز حیران بودند دارتن‌یان بیش از یک دقیقه و شاید نیم‌دقیقه حیرت نکرد.

بعد از آن، کنجکاوی جانشین حیرت او شد زیرا به طور کلی به موضوع پی‌برد.

این که می‌گوئیم به طور کلی به موضوع پی‌برد از این جهت است که دارتن‌یان از جزئیات اطلاع نداشت و نمی‌دانست چه شده که آن دو، آن طور، به هم شبیه گردیده‌اند.

ولی می‌فهمید که تمام اعمال مرموز آرامیس در روزهای اخیر مربوط به این موضوع بوده و این، یک توطئه است که آرامیس تمهید کرد.

دارتن‌یان به خود گفت در همان روز که من آرامیس را در مؤسسه خیاطی دیدم و مشاهده کردم که وی قصد دیدن البسه شاه را دارد فهمیدم که منظورش توطئه یا دسیسه می‌باشد زیرا می‌دانستم آرامیس مردی نیست که وقت خود را تلف کند که فقط به قصد تزیین کاخ ووکس یا برای سرپرستی از هنرمندان، یا تصویر یک تابلو، لباس پادشاه فرانسه را ببیند.

لوئی چهاردهم نسبت به فیلیپ یک مزیت داشت و آن عادت کردن به فرماندهی بود.

پس از آن مدت طولانی که اطاق ساکت بود لوئی چهاردهم یک مرتبه از جا جست و به طرف پنجره دوید و پرده را طوری عقب زد که پاره شد و روشنائی خورشید به داخل اطاق تابید.

فیلیپ بعد از ورود نور خورشید، مانند یک وطواط که از روشنائی شمس می‌گریزد خود را به یکی از زاویه‌ها نزدیک کرد.

لوئی چهاردهم متوجه شد که فیلیپ ترسیده و دو گام به طرف مادر برداشت و با صدای محکم گفت:

مادر در اینجا هیچ‌کس نتوانست پادشاه خود را بشناسد ولی آیا تو هم نمی‌توانی

که فرزند خود را بشناسی؟

آن‌دوطریش لرزید و مثل کسی که توانائی تکلم و حرکت ندارد دستها را آهسته به طرف بالا برد و لحظه‌ای بعد فرود آورد.

آن وقت فیلیپ به مادر نزدیک شد و گفت:

مادر آیا تو هم نمی‌توانی فرزند خود را بشناسی.

این بار لوئی‌چهاردهم عقب‌نشینی کرد زیرا هر کس که سئوال فیلیپ را شنید فهمید که او به قدر لوئی‌چهاردهم خود را فرزند آن‌دوطریش می‌داند.

وقتی آن‌دوطریش صدای فیلیپ را شنید دیگر نتوانست روی دو پا بایستد و دست درازکرد به چیزی تکیه بدهد ولی هیچ چیز در دسترس وی نبود.

دیگران هم طوری مبهوت و مضطرب بودند که کسی به فکر نیفتاد به آن‌دوطریش کمک نماید.

آن زن که با زحمت خود را نگاه می‌داشت روی یک صندلی راحتی افتاد و آهی کشید و تقریباً از حال رفت.

لوئی چهاردهم که دید کسی حاضر نیست که سلطنت او را به رسمیت بشناسد به طرف دارتن‌یان که به دیوار تکیه داده بود دوید و به او گفت:

ای تفنگدار من آیا شما هم مثل دیگران نمی‌توانید مرا بشناسید جلو بیائید و قیافه دو نفر را بنگرید و بگوئید که کدام یک از ما رنگ‌پریده‌تر می‌باشیم و کدام یک پادشاه حقیقی فرانسه هستیم؟

دارتن‌یان که گفتیم دیگر حیرت نمی‌کرد، وقتی صدای لوئی چهاردهم را شنید از دیوار جدا شد و جلو آمد و یک نظر به لوئی چهاردهم و نظر دیگر به فیلیپ انداخت.

سپس بدون تردید به طرف فیلیپ رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

آقا من شما را توقیف می‌کنم و شما محبوس من می‌باشید.

فیلیپ از جا تکان نخورد و چشم‌ها را متوجه آسمان کرد و از خداوند استمداد نمود و از خلق کمک نخواست.

بلکه چشم به لوئی چهاردهم دوخته بدون این که پلک بر هم بزند او را می‌نگریست و با آن نگاه خیره و سکوت محض آزارهائی را که در گذشته بر او وارد آمده بود و شکنجه‌هائی که در آینده انتظارش را داشت محکوم می‌کرد.

به قدری نگاه نافذ فیلیپ در لوئی چهاردهم اثر کرد که نتوانست نظر جوان را تحمل نماید و سر بزیر افکند و دست برادرش آقا را گرفت و به اتفاق هانریت بدون توجه به مادر که بی‌حال روی صندلی راحتی افتاده بود از اطاق خارج شد.

آن‌دوطریش همه چیز را می‌شنید و می‌دید ولی نمی‌توانست عکس‌العملی نشان بدهد.

وی می‌فهمید که فرزندی که یک مرتبه مطرود و مردود شده اکنون برای مرتبه دیگر مطرود می‌شود و خدا داناست که این مرتبه بر سر آن جوان بدبخت و بی‌گناه چه خواهد آمد.

فیلیپ به مادر نزدیک شد و بالحن آرام و مؤدب ولی با صدای بلند که همه شنیدند گفت خانم، اگر شما مادر من نبودید، من به مناسبت این که به دست شما گرفتار بدبختی ابدی شدم به شما لعنت می‌فرستادم.

دارتن‌یان هم مثل دیگران این جمله را شنید و لرزید.

فرمانده سپاه تفنگداران تا آن لحظه نمی‌دانست جوانی که شبیه به لوئی چهاردهم می‌باشد فرزند آن‌دوطریش و پسر لوئی‌سیزدهم و برادر لوئی چهاردهم است.

فکر می‌کرد جوان مزبور را آرامیس از نقطه‌ای به ووکس آورده تا این که نقشه خود را به موقع اجراء بگذارد ولی وقتی دانست که وی شاهزاده بلافصل و فرزند آن‌دوطریش است سر فرود آورد و گفت عالیجناب اگر من دست روی شانه شما گذاشتم در خواست عفو دارم زیرا شما را نمی‌شناختم و وظیفه من ایجاب می‌نماید شما را توقیف کنم زیرا با ایقان به این که شما شاهزاده هستید من که یک سرباز می‌باشم نسبت به شاهزاده‌ای که از این اطاق خارج شد سوگند وفا داری ایراد کرده‌ام.

فیلیپ گفت:

آقای دارتن‌یان از شما متشکرم آیا شما نمی‌دانید که آقای اربله کجاست؟

صدائی از عقب به او گفت عالیجناب آقای اربله به جائی امن منتقل شده و خیال شما از طرف او آسوده باشد زیرا تا روزی که من زنده هستم و آزادی عمل دارم نمی‌گذارم یک مو از سر او کم شود.

شاهزاده جوان با تبسمی حزین گفت:

آقای فوکه روز شما بخیر، من میل داشتم که شما را ببینم و خوشوقتم که نائل به

ملاقات شما شدم.

فوکه زانو به زمین زد و دست فیلیپ راگرفت و بوسید وگفت:

عالیجناب من از شما معذرت و بخشایش می‌خواهم که سبب آزردگی شما شدم ولی وظیفه من حکم می‌کرد که او را به اینجا بیاورم زیرا وی که اینک از اینجا خارج شد میهمان من بود و من نمی‌توانستم بپذیرم که در خانهٔ من میهمانم ناراضی شود.

فیلیپ آهی کشید وگفت زهی به این دوستان وفادار که حاضرند که برای حفظ جان دوست خود فداکاری کنند و زهی بر این قلبهای پاک که خود را فنا می‌نمایند تا میهمان آنها نرنجد.

آنگاه قدری سکوت کرد و افزود دنیائی که دوستانی این چنین و دارندگان این قلوب پاک، در آن زندگی می‌کنند، به قدری دوست داشتنی است که من از خروج از این دنیا متأسف می‌باشم

بعد خطاب به دارتن‌یان گفت:

آقا جلو بیفتید و من هم در تعقیب شما می‌آیم، هر جاکه مایل هستید مرا ببرید.

وقتی که دارتن‌یان می‌خواست که از اطاق خارج شود کولبر آمد و حکمی به دارتن‌یان داد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی حکم را خواند و از فرط تأثر کاغذ را فشرد.

شاهزاده جوان گفت:

آقای دارتن‌یان شما را چه می‌شود و چرا از خواندن این کاغذ تغییر حال دادید؟

دارتن‌یان حکم را به شاهزاده ارائه داد و او دید امریه‌ای است به خط لوئی چهاردهم و دارای این مضمون:

«آقای دارتن‌یان فرمانده سپاه تفنگداران مأمور است که محبوس را به جزایر سنت‌مارگریت منتقل کند، و صورت محبوس را با یک نقاب آهنین بپوشاند و در صورتی که محبوس درصدد برآید که نقاب را از صورت دور نماید باید معدوم شود».

فیلیپ بعد از خواندن حکم گفت مجازاتی که برای من در نظر گرفته شده یک مجازات عادله است و من به آن تسلیم می‌شوم.

وقتی محبوس می‌خواست از در بیرون برود فوکه آهسته به دارتن‌یان گفت:

دوست شما اربله می‌گفت که این جوان لایق سلطنت است و اکنون می‌فهمم که وی نظریه‌ای درست داشت زیرا این جوان به قدر لوئی چهاردهم شایستگی سلطنت را دارد.

دارتن‌یان گفت:

به عقیده من شایستگی او برای سلطنت بیشتر می‌باشد و نقص وی این است که اشخاصی مانند شما و من را ندارد.

۳۳۳

تصور پورتوس

آرامیس و پورتوس از وقتی که فوکه در دسترس آنها نهاده بود استفاده می‌کردند و طوری سریع می‌رفتند که سبب افتخار سواران فرانسوی می‌شد.

پورتوس نمی‌دانست که برای چه با آن سرعت اسب می‌تازند ولی چون می‌دید که آرامیس با سرعت می‌رود او هم اسب می‌تاخت.

بعد از این که دوازده فرسنگ طی کردند به جائی رسیدند که باید اسب عوض کنند.

در این موقع پورتوس که دید آرامیس صحبتی نمی‌کند گفت:

آیا ممکن است بگوئید که ماکجا می‌رویم؟

آرامیس گفت:

برای چه این سئوال را می‌کنید؟

پورتوس گفت:

می‌خواهم بدانم که مأموریت شما چه می‌باشد.

آرامیس گفت:

همین قدر بدانید که ثروت و نیک‌بختی ما وابسته به این است که با سرعت حرکت کنیم.

پورتوس وقتی این حرف شنید مثل این که هنوز یک تفنگدار بی‌بضاعت است

سکوت کرد.

زیرا ثروت و نیک‌بختی پیوسته در سامعه انسان دارای اثری جالب توجه می‌باشد.

افراد فقیر وقتی نام ثروت را می‌شوند فکر می‌کنند بعد از ثروتمند شدن بی‌نیاز خواهند شد.

کسانی که ثروت دارند هنگامی که این نام را می‌شنوند فکر می‌کنند که ثروت آنها کافی نیست و باید بر آن بیفزایند و می‌کوشند که بیشتر توانگر شوند.

نام ثروت کلمه‌ای است سحرآمیز که همه کس را وادار به فعالیت می‌کند.

هر کس بعد از شنیدن این کلمه یاد آنچه که ندارد می‌افتد.

آنهائی که از ضروریات زندگی عاری هستند فکر می‌کنند که احتیاجات زندگی را تامین خواهند کرد.

آنان که همه چیز دارند بعد از شنیدن این نام به فکر تهیه مازاد می‌افتند.

پورتوس همه چیز داشت غیر از عنوان دوک و به همین جهت هنگامی که اسب می‌تاخت با صدای بلند فکر خود را بر زبان آورد و اشعار داشت من دوک خواهم شد.

آرامیس تبسم کنان جواب داد: دوست عزیز ممکن است که شما دوک شوید.

بعد هر دو رکاب کشیدند و اسب‌ها را به جولان درآوردند.

با این که آرامیس شتاب می‌کرد و اسب می‌تاخت و فعالیت جسمی می‌نمود و فعالیت بدنی باید از هیجان روحی بکاهد نمی‌توانست خود را آرام کند.

خشم و ناامیدی و رنج‌های روحی و خطر مرگ و احساس شکست خوردن، مثل زبانه‌های آتش در روح آرامیس مأیوس لهیب می‌زد.

هرگاه کسی قیافهٔ آرامیس را در آن موقع می‌دید می‌فهمید که در اندرون او چه طغیانی بوجود آمده است.

آرامیس که همه وقت متین و با نزاکت و صبور و خون‌سرد و تودار بود همین که به یک نقطه ناهموار می‌رسید و می‌دید که اسب او نمی‌تواند جلو برود ناسزا بر لب می‌آورد و تهیگاه اسب را با مهمیز سوراخ می‌نمود و بیرحمانه مرکوب خود را با تازیانه می‌زد.

پورتوس که در تمام دوره جوانی عادت به ناسزاهای درشت داشت و در ادوار

بعد هم از ناسزا نمی‌هراسید هر دفعه که یکی از دشنام‌های آرامیس را می‌شنید تکان می‌خورد.

زیرا آن مرد تنومند و دلاور انتظار نداشت که از دهان مردی چون آرامیس ناسزا بشنود.

مدت هشت ساعت متوالی اسب تاختند و در این مدت چهل فرسنگ طی کردند و به اورلئان رسیدند.

آرامیس حساب کرد و دید هیچ دسته سوارنظام ولو اسب‌های چاپار داشته باشند و بتوانند اسب‌ها را عوض کنند نمی‌توانند در هشت ساعت چهل فرسنگ راه طی نمایند.

بنابراین برای آرامیس و پورتوس فرصت موجود بود که قدری استراحت نمایند زیرا چند ساعت جلو افتاده بودند.

ولی آرامیس نمی‌توانست احتیاط را از دست بدهد.

وی می‌اندیشید اگر یک دسته سوار نظام نتواند خود را به آنها برساند دارتن‌یان قادر است با چند سوار زبده این مسافت را طی کند و به آنها برسد.

ولی اگر بیست فرسنگ دیگر با همین سرعت بروند در آن صورت حتی دارتن‌یان قادر نخواهد بود خود را به آنها برساند.

این بود که آرامیس یک مرتبه دیگر به پورتوس گفت که سوار شود و اسب تاختند و تا ساعت هفت بعدازظهر بر صدر زین بودند.

فقط یک چاپارخانه باقی مانده بود تا اینکه به بلوا برسند ولی در آنجا یک واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاد.

زیرا وقتی به چاپارخانه رسیدند اسب موجود نبود و آرامیس که به قضا و قدر عقیده داشت فکر کرد بر اثر چه واقعه عجیب لوئی چهاردهم توانسته به آنجا دستور بدهد که مانع ازگذشتن آرامیس و پورتوس شوند.

چون آرامیس که نسبت به همه ظنین بود وقتی از مدیر چاپارخانه شنید که اسب وجود ندارد باور نکرد و به خود گفت:

به طور قطع به این مرد دستور داده‌اند که به من اسب ندهد، تا این که من نتوانم از اینجا عبور کنم.

در صورتی که این طور نبود و مدیر چاپارخانه به راستی اسب نداشت.

هنگامی که آرامیس در صدد برآمد که با قوه قهریه از مدیر چاپارخانه اسب دریافت نماید یادش آمد که منزل آتوس در همان حدود است.
این بود که به مدیر چاپارخانه گفت آقا من قصد ندارم که اسب‌های شما را تا چاپارخانه بعدی ببرم بلکه فقط می‌خواهم خود را به منزل یکی از اصیل‌زادگان که با من دوست و در همین حدود است برسانم.
مدیر چاپارخانه گفت:
آن اصیل‌زاده کیست؟
آرامیس جواب داد: نام او کنت دولافر می‌باشد.
مدیر چاپارخانه کلاه را به رسم احترام از سر برداشت و گفت:
آقا، تمام کسانی که در این حدود هستند برای آقای کنت دولافر قائل به احترام زیاد می‌باشند.
آرامیس جهت تشکر سرفرود آورد.
مدیر چاپارخانه گفت:
باور کنید که من از صمیم قلب مایلم به شما دو اسب بدهم که خود را به منزل آقای کنت برسانید.
آرامیس گفت:
اگر این کار را بکنید خیلی متشکر خواهم شد.
مدیر چاپارخانه گفت:
متأسفانه تمام اسب‌های ما از طرف آقای دوک ـ دو ـ بوفور گرفته شده و ما حتی یک اسب نداریم که به شما تقدیم کنیم.
آرامیس گفت:
پس چگونه به منزل آقای کنت دولافر برویم؟
مدیر چاپارخانه گفت:
آقا من یک ارابه دارم که می‌توانم آن را بر یک اسب نابینا ببندم و به شما بدهم.
آرامیس گفت:
آیا ما می‌توانیم با این اسب خود را به منزل آقای کنت دولافر برسانیم.
مدیر چاپارخانه گفت:

این اسب چشم ندارد و اما دارای پاهائی توانا و رهنورد می‌باشد و مطمئن باشید که مستقیم شما را به منزل آقای کنت خواهد برد.

آرامیس گفت:

آقا ما هم یک لوئی طلا کرایه اسب و ارابه را به شما خواهیم پرداخت.

مدیر چاپارخانه گفت:

آقا، کرایه اسب و ارابه من بیش از یک اکو نیست و این کرایه‌ای است که هر مرتبه که آقای گریمو پیشکار آقای کنت دولافر، از ارابه من استفاده می‌کند به من می‌پردازد.

آرامیس گفت:

مگر آقای گریمو هم از ارابه شما استفاده می‌کند؟

مدیر چاپارخانه گفت:

بلی آقا و من میل ندارم که آقای کنت دولافر یا پیشکار ایشان تصور کنند که من از میهمانان آقای کنت بیش از یک اکو کرایه گرفته، از فرصت برای جلب نفع، استفاده کرده‌ام.

آرامیس گفت:

من نه راضی به عدم رضایت شما هستم و نه ناراضی به عدم رضایت آقای کنت دولافر.

مدیر چاپارخانه جواب داد: از لطف شما متشکرم

آرامیس اظهار کرد ولی اگر کرایه ارابه و اسب شما بیش از یک اکو نیست نظریه شما مبنی بر استفاده از اسب و ارابه، یک لوئی طلا می‌ارزد و من یک لوئی به شما اهدا می‌نمایم.

مدیر چاپارخانه تشکر کرد و خود اسب را به ارابه بست و یکی از کارکنان چاپارخانه را که پسری بود صدا زد و گفت:

آقایان قصد دارند که به منزل آقای کنت دولافر بروند ولی چون این اسب نابینا است و آنها هم راه را نمی‌دانند ممکن است در این موقع شب گم شوند و شما آنها را به منزل آقای کنت برسانید و ارابه را برگردانید.

جوان مزبور با شعف این امر را پذیرفت و جلوی ارابه نشست و پورتوس و

آرامیس هم به عقب ارابه قرار گرفتند و به راه افتادند.

هنگامی که مدیر چاپارخانه اسب نابینا را به ارابه می‌بست پورتوس خوشوقت بود و مسرت او دو علت داشت اول این که از ملاقات آتوس لذت می‌برد و می‌دانست که در منزل دوست قدیمیش غذائی خوب و بستری راحت به او داده خواهد شد که سیر شود و استراحت کند.

دیگر آن که فکر می‌کرد که به موضوع مأموریت آرامیس پی برده ... و همین که ارابه به راه افتاد در گوش او گفت:

من بالاخره فهمیدم که ما به چه ماموریت می‌رویم.

آرامیس گفت:

دوست عزیز، آفرین به هوش شما. پورتوس گفت:

آیا میل دارید بگویم که چرا شاه ما را با عجله به اینجا فرستاد.

آرامیس گفت:

اگر بگوئید بیشتر به هوش شما آفرین خواهم گفت.

پورتوس گفت:

اعلیحضرت از این جهت ما را به این جافرستاد که از طرف او پیشنهادی به آتوس بکنیم ولی از شما خواهشمندم که به من نگوئید این پیشنهاد چیست.

آرامیس که از سادگی و صفای قلب پورتوس به رقت درآمده بود گفت:

برای چه به شما نگویم که این پیشنهاد چیست؟

پورتوس گفت:

برای این که من میل دارم که خود این پیشنهاد را حدس بزنم.

بعد چون ارابه وی را تکان می‌داد طوری قرار گرفت که از تکان ارابه آسوده باشد و آرامیس گفت:

دوست عزیز، من چون هرگز برخلاف درخواست شما رفتار نمی‌کنم، چیزی نمی‌گویم و می‌گذارم که خودتان حدس بزنید.

نور ماهتاب بر جنگل می‌تابید و ارابه از وسط جنگلی که در نور ماه بسیار مصفی بود می‌گذشت ولی آرامیس از ماهتاب اظهار عدم رضایت می‌کرد.

پورتوس آهسته از او پرسید چون شما از نور ماه ناراحت هستید من یک حدس

دیگر زده‌ام.

آرامیس پرسید: حدس شما چیست؟

پورتوس گفت:

من حدس می‌زنم که این مأموریت ما محرمانه است و شاید میل ندارید کسی ما را ببیند و بداند به کجا می‌رویم.

دیگر آن دو دوست در ارابه صحبتی نکردند تا این که به منزل آتوس رسیدند و راننده جوان گفت:

آقایان ما به مقصد رسیدیم.

وقتی به آنجا رسیدند ماه همچنان می‌تابید و ۹ ساعت از ظهر می‌گذشت.

به طوری‌که می‌دانیم آتوس و رول بعد از این که بی‌وفائی لاوالیر آشکار شد از پاریس مراجعت کردند و عازم منزل آتوس گردیدند.

از آن موقع تا شبی که پورتوس و آرامیس به آنجا رسیدند پدر و پسر در آن منزل سکونت داشتند.

یکی از حقایق که بعضی از اشخاص متوجه آن نشده‌اند این است که آلام بزرگ روحی با درمان توأم می‌باشند و دوای هر درد روحی بزرگ در خود آن است.

این نکته چون مورد آزمایش همه‌کس قرار نگرفته برای پاره‌ای از مردم قابل قبول نیست در صورتی که واقعیت دارد.

ولی تداوی آلام روحی که در خود دردها می‌باشد در تمام دردمندان متشابه نیست و در هر کس، درد به یک ترتیب به وسیله خود آن تسکین می‌یابد.

مثلاً در مورد رول مداوا این طور شروع شد که درد روحی جوان عاشق سبب گردید که وی به پدر نزدیک شود و در جوار او بسر ببرد و کلمات تسلی‌بخشی را که از قلب پاک آتوس برمی‌خاست بشنود.

نمی‌گوئیم که مداوائی که از خود درد برمی‌خیزد الم روحی را به طور کامل درمان می‌کند ولی آن را تسلی می‌دهد و بیمار روحی بهتر می‌تواند درد را تحمل نماید.

وقتی رول در جوار پدر به سر برد و کلمات او را شنید و روز و شب از حوادث مهر پدری آتوس برخوردار شد زخم قلب او مندمل نگردید لیکن قدری تسلی یافت.

آن قدر آتوس با پسر صحبت کرد و به قدری راجع به سرگذشت‌های خود و

کتابهائی که خوانده بود گفتگو نمود که رول متوجه گردید که می‌تواند درد بی‌وفائی لاوالیر را تحمل نماید.

آتوس کوشید که پسر را شریک بدبختی‌های گذشته خود و بدبختی‌های کسانی که در کتابها خوانده بود بکند و به او بفهماند که رنج در آغاز جوانی برای هر جوان لزوم دارد و اگر کسی این رنج را نکشیده باشد نمی‌تواند مدعی شود که مهر حقیقی داشته است.

وقتی رول سرگذشت‌های پدر را می‌شنید و از رنج‌های دوره جوانی آتوس و بخصوص درد بی‌وفائی یکی از زن‌ها نسبت به پدرش مطلع می‌شد و گفت:

آقا من می‌دانم آنچه شما می‌گوئید حقیقت دارد و هیچ قلب به قدر قلب شما رنج را تحمل نکرده ولی شما به قدری بزرگ هستید و آن قدر در بوته آلام روحی و قلبی گداخته‌اید که ضعف روح یک سرباز را که در آغاز عمر برای اولین مرتبه درد را تحمل می‌کند خواهید بخشید.

من می‌دانم که در این دوره از زندگی من کفاره چیزی را اداء می‌کنم که مرتبه دیگر اداء نخواهم کرد زیرا تحمل این درد طوری مرا روئین تن می‌نماید که در آینده هیچ درد عاطفی به من حمله ور نخواهد شد تا این که مرا از پا در آورد.

پس اجازه بدهید که بیشتر با رنج خود دمساز شوم و زیادتر در قعر این گرداب فرو بروم تا این که عقل خود را از دست بدهم و روزی که عقل از دست رفت دیگر متحمل درد نخواهم شد.

آتوس می‌گفت:

رول... رول... این حرف را نزن.

رول می‌گفت:

آقا، هر قدر من بکوشم که خود را تسلی بدهم، نمی‌توانم این فکر را دور کنم که لاوالیر که عفیف‌ترین و ساده‌ترین دختران فرانسه بود، این طور با بی‌غیرتی، مردی راستگو و سر به راه و وفادار چون مرا فریب بدهد. هر قدر من سعی کنم نخواهم توانست خود را راضی نمایم که قیافه متبسم لوئیز یک مرتبه مبدل به قیافه یک زن پلید و مکار شود... آقا شما نمی‌دانید وقتی من فکر می‌کنم لوئیز در منجلاب فساد غوطه‌ور گردید و بدنام شد چه حالی به من دست می‌دهد. اگر ده‌بار من از طرف لوئیز فریب

می‌خوردم و مورد نفرت او قرار می‌گرفتم، و وی، مرا از خویش میراند برای من قابل تحمل‌تر از این بود که او را بدنام و فاسد ببینم.

آتوس برای این که فکر رول را تغییر و او را تسکین بدهد دو راه پیش می‌گرفت اول این که صریح از لوئیز دفاع می‌کرد و خیانت او را موجه جلوه می داد و می‌گفت رول اگر این زن، فقط برای این که لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه است متوجه او می‌شد تو حق داشتی او را فاسد و خائن و پلید بدانی.

ولی این زن از این جهت متوجه لوئی شده که او را دوست می‌دارد و لوئی هم علاقمند به او است و لوئی برای خاطر لوئیز، از مرتبه شامخ خود صرف‌نظر کرده و فرود آمده که خود را به مرتبه لوئیز برساند و لوئیز هم برای خاطر لوئی، عهد و سوگند خویش را زیر پا نهاده است و چون این دو نفر با صمیمیت یکدیگر را دوست می‌دارند و علاقه، آتش است و شیئی ناپاک که در آن افتاد پاک می‌شود باید هر دو را بخشود.

اگر دفاع از لوئیز و لوئی چهاردهم، رول را تسکین نمی‌داد، آتوس، راه دوم را پیش می‌گرفت و سعی می‌کرد که رول را شریک بدبختی دیگران بکند و به او بفهماند که در جهان کسانی بودند که دردهائی شدیدتر را تحمل کردند بدون این که مثل او اصیل زاده باشند و یکی از سرگذشت‌ها که مورد استفاده آتوس قرار می‌گرفت سرگذشت زن جوان و گدائی بود که روزی رول شمه‌ای از حوادث زندگی او را برای دارتن‌یان حکایت کرد.

آتوس از پسر دعوت می‌نمود که برود و رساله‌ای راکه محتوی سرگذشت مزبور است بیاورد تا به اتفاق آن را بخوانند. و قلب خود را تشفی بدهند.

رول می‌رفت و رساله را می‌آورد و آتوس به فرزند می‌گفت که میل دارد با صدای بلند آن را قرائت نماید و قسمتی از سرگذشت آن زن جوان را چنین می‌خواند:

مادرم دیگر غذا نمی‌خورد و نمی‌خوابید زیرا درد به او مجال خوابیدن نمی‌داد چه شب‌ها، که من در وسط خواب، یک مرتبه بر اثر نالهٔ مادرم از خواب بیدار می‌شدم و به طرف او می‌رفتم و می‌دیدم که روی تختخواب نشسته و سر را بین دو دست گرفته، یا روی زانوها نهاده و با چشم‌های باز منتظر است ... منتظر مرگ است.

دوره رنج بردن طولانی شد، هر شب، چهار، پنج، شش مرتبه مرا صدا می‌زد که من چیزی برای نوشیدن به او بدهم یا ضمادی روی شکم او بیندازم و یا پارچه‌های داغ

روی شکم او بگذارم که درد وی قدری تخفیف پیدا کند.

من از فرط بی‌خوابی، مقابل اجاقی که روی آن آب گرم می‌کردیم خوابم می‌برد و صبح روز بعد وقتی که به کارگاه می‌رفتم نمی‌توانستم کار کنم زیرا شب قبل نخوابیده بودم.

در وسط کار یک مرتبه برادر کوچکم می‌آمد و می‌گفت حال مادرم خراب شده است زود به خانه بیا.

من از استادکار خود اجازه می‌گرفتم که به منزل بروم و بالاپوش نازک خویش را به دوش می‌انداختم و پیاده از وسط برف و یخ، در فصل زمستان راه منزل را در پیش می‌گرفتم. راه من از کنار یک ترعه می‌گذشت که آن را دستی بوجود آورده بودند و آبهای ترعه، سیاه به نظر می‌رسید و در فصل زمستان، همواره روی آبها، برف و یخ بود.

من در دوره عمر خود، چیزی را غم‌انگیزتر از آن ترعه با آبهای سیاه، و سواحل سیاه آن که این جا و آنجا مستور از لکه‌های برف بود، و دیوار سیاه خانه‌های مجاور آن، زیر آسمانی که در تمام فصل زمستان تاریک به نظر می‌رسید ندیدم.

در تمام آن منطقه، یک درخت، یک گیاه، یک خانه سفید، یک پرنده یافت نمی‌شد، و هرچه بچشم می‌رسید عبارت بود از آجر سیاه دیوارها و زمین سیاه رنگ سواحل ترعه.

حتی زورق‌های حمل و نقل هم که پیوسته از ترعه عبور می‌کردند در آن منطقه توقف نمی‌نمودند و هر وقت می‌خواستند توقف کنند جای دیگری را انتخاب می‌کردند.

هنگامی که از کارگاه به منزل مراجعت می‌کردم پای من مجروح بود زیرا چون در کارگاه در فصل زمستان با یک کفش نمدی نازک، روی سنگ فرش حرکت می‌نمودم در پای من تاول‌هائی بوجود می‌آمد که بعد می‌ترکید و مجروح می‌شد.

در سایر کارگاه‌ها، به زنها اجازه می‌دادند که با فضول پشم، و پشم‌های بی‌مصرف، پا و ساق‌های خود را گرم کنند و مقداری از آن پشم‌ها را اطراف پا و ساق پا ببندند ولی در آن کارگاه این اجازه به کسی داده نمی‌شد و در نتیجه از پاهای من تاول بیرون می‌آمد.

با پای مجروح به طرف خانه می‌دویدم و از فرط اضطراب به خود می‌لرزیدم که

مبادا وقتی به خانه برسم که مادرم مرده باشد.

در آن ساعات فکر می‌کردم که در راه خدا چه چیز قربانی کنم تا مادرم نجات یابد و می‌اندیشیدم که اگر سلامتی و عمر خود را قربانی کنم مادرم تنها می‌ماند و دیگر کسی نیست که از او پرستاری کند و لذا می‌گفتم خدایا موهای سرم را بگیر و قیافه‌ام را تغییر بده و مرا زشت کن مشروط به این که مادرم نجات یابد.

یک زن فربه که همسایه ما بود می‌گفت که به کلیسا برو و در آنجا مراسم عشاء ربانی را به جای بیاور و شمع روشن کن تا مادرت معالجه شود و من می‌رفتم و عشاء ربانی را به جا می‌آوردم و شمع روشن می‌کردم ولی مادرم معالجه نمی‌شد.

یک روز آن زن فربه که تمام کلیساها و اماکن کرامات را می‌شناخت گفت:

به کلیسای فرقه آنتوان‌ها برو و بگو که پیراهن مادرت را تقدیس و تبرک کنند.

آن زن می‌گفت که کشیش‌های این فرقه اعضای یکی از فرقه‌های دیانت مسیح می‌باشند که با فقر و فاقه زندگی می‌کنند ولی کلیسای آنها، و هکذا کشیش آنها خیلی کرامات دارد تو قدری از لباس کهنه مادرت را به آنجا ببر که کشیش تبرک کند و قدری هم آب باران به تو می‌دهد و در مراجعت اگر آن آب باران را به مادرت بخورانی و لباس را به او بپوشانی معالجه خواهد شد.

یک روز بعد از ظهر من به اتفاق یکی از کارگران کارگاه که زن بود به طرف کلیسای مزبور رفتم و قدری از لباس کهنه مادرم را که عبارت از یک پیراهن و یک روسری بود با خود بردم ـ وقتی که مقابل کلیسای فرقه مزبور رسیدم دیدم کلیسای کوچکی است که با آجر ساخته شده اما درش بسته است.

هفت هشت نفر زن که ظاهرشان پیدا بود که جزو کارگران هستند انتظار باز شدن کلیسا را می‌کشیدند و طولی نکشید که پدر روحانی، یعنی کشیش کلیسا به اتفاق یک زن تارک دنیا آمد ـ کشیش مردی بود پیر با قیافه‌ای پر از چین و یک پیش‌بند چرمی نظیر پیش‌بندی که پینه‌دوزها می‌پوشند پوشیده بود و من دیدم که آن پیش‌بند چند وصله دارد و یک جفت کفش چوبی بر پا داشت.

ولی لباسهای مادرم را تبرک کرد و قدری آب باران به من داد و من آن را به مادرم خورانیدم ولی باز نتیجه نگرفتم و مادرم معالجه نشد.

ناخوشی مادر من این طور شروع شد که تازه قدری ما از گرسنگی رهائی یافته

بودیم و من با اجرت خود وسائل معاش خانواده را فراهم کرده بودم که یک شب مادرم مرا از خواب بیدار کرد.

من برخاستم و بالاپوش خود را را پوشیدم و دیدم مادرم نشسته و از درد همه جای بدن می‌نالد.

وی آن شب تا صبح بر خود پیچید و صبح روز بعد من مجبور شدم که به کارگاه نروم و در عوض، یک پزشک به بالین مادرم بیاورم وقتی نزد پزشک رفتم طبیب سر را از پنجره خانه خود بیرون آورد و گفت کوچولو چه می‌خواهی؟

گفت مادرم ناگهان مریض شده و آمده‌ام از شما خواهش کنم که از او عیادت کنید؟

طبیب گفت:

ناخوشی او چیست؟ گفتم: نمی‌دانم و می‌گوید همه جای بدنش درد می‌کند و استفراغ هم می‌نماید.

طبیب گفت:

خانه شما کجاست؟ ترسیدم بگویم که ما مستأجر هستیم و لذا گفتم: خانه ما در فلان عمارت است.

اما طبیب آنجا را می‌شناخت و گفت:

اطلاع داری که اگر کسی به سراغ پزشک برود و به خانه خود ببرد باید حق‌القدم او را دو برابر بدهد؟

گفتم: اشکالی ندارد ـ طبیب گفت:

آیا ممکن نیست که مادر تو تا عصر صبر کند.

گفتم: حالش خیلی خراب است و من می‌ترسم که مبادا واقعه بدی اتفاق بیفتد.

طبیب پنجره را بست و از بالا فرود آمد و ما از خیابان به طرف منزل به راه افتادیم وقتی که وارد اطاق شدیم دیدم مادرم همچنان نشسته و خواهر و برادرم در خواب هستند.

طبیب که مردی سالخورده بود و ریشی فلفل نمکی داشت گفت این بچه‌ها را از این اطاق بیرون ببر ... و خودت هم بیرون برو ... من نمی‌توانم مادرت را در حضور شما معاینه کنم.

من خواهر و برادرم را بیدار کردم و در حالی که خواب‌آلود بودند آنها را از اطاق بیرون بردم و هنگام خروج می‌شنیدم که مادرم می‌گفت:

حتماً ناخوشی من ناشی از نگذشتن غذا است.

در حالی که طبیب مشغول معاینه مادرم بود من و خواهر و برادرم روی پله‌کان نشسته بودیم و چون فصل پائیز شروع شده بود از سرما می‌لرزیدیم.

صدای طبیب بلند شد و گفت:

داخل شو ... ما وارد اطاق شدیم و طبیب گفت این جوشاندنی را که در نسخه می‌نویسم از دواخانه بخر و همین امروز بجوشان و بده مادرت گرم گرم بخورد و مرتب یک پارچه گرم روی شکم او بینداز که درد شکم او تخفیف حاصل نماید و بتواند بخوابد و من فردا یک مرتبه دیگر خواهم آمد که ببینم حال او چطور است؟

گفتم: آقای پزشک ... من روزها به کارگاه می‌روم و کارگر هستم و هر روز صبح نمی‌توانم حاضر باشم.

پزشک گفت:

من بعدازظهر می‌آیم که تو بتوانی از کارگاه مراجعت کنی.

و بعد بدون یک کلمه حرف از در خارج شد و رفت اما فردا بعداز ظهر آمد.. و من برای این که حضور داشته باشم تمام مسافت بین کارگاه و منزل را دویدم.

طبیب یک مرتبه دیگر مادرم را معاینه کرد اما این مرتبه نسخه ننوشت و گفت فقط باید مواظبت کنی که به وسیله آب گرم نه به طوری که بسوزد او را تنقیه نمائی.

تنقیه‌های آب گرم درد شکم مادرم را تخفیف می‌داد اما علاج درد را نمی‌کرد و طبیب هر دو روز یک مرتبه هنگام عبور از مقابل مهمانخانه سری به مادرم می‌زد و گاهی دواهای مسکن می‌داد.

بعد برای طبیب مسافرتی پیش آمد و دو هفته غیبت کرد و در غیاب او یک طبیب جوان کارهای او را انجام می‌داد و هر دفعه که من از او پرسیدم که ناخوشی مادرم چیست؟ اسم ناخوشی را نمی‌برد و فقط می‌گفت ناخوشی مادر تو وخیم است.

بعد از دو هفته طبیب مراجعت کرد و به عیادت مادرم آمد و وقتی که از اطاق خارج شد.

من دنبال او افتادم و در پلکان تاریکی که به حیاط متصل می‌گردید به او رسیدم و

گفتم: آقای پزشک بالاخره من باید بفهمم که بیماری مادرم چیست؟... چرا به من نمی‌گوئید که مادرم چه مرضی دارد؟

طبیب با چشم‌های صاف و مهربان خود مرا نگریست و قدری ریش فلفل نمکی خود را نوازش داد و گفت:

چند سال داری؟

من که هیجده ساله بودم یکسال دروغ گفتم و جواب دادم که نوزده ساله هستم.

طبیب پرسید آیا پدر داری؟ گفتم: نه ... پدرم فوت کرده است.

پزشک گفت:

خرج منزل شما از کجا تامین می‌شود گفتم: من کار می‌کنم و به تازگی خواهرم هم شروع به کار کرده است.

طبیب گفت:

از این قرار ارشد خانواده تو هستی؟... گفتم: بلی.

پزشک گفت:

آیا پس‌اندازی دارید یا نه؟

گفتم: نه ... دکتر سکوت کرد و آهسته ریش خود را نوازش داد.

من سکوت را شکستم و گفتم بالاخره نگفتید که بیماری مادر من چیست؟

دکتر گفت:

تو باید از مادرت جدا بشوی.

با وحشت گفتم: آیا من باید از مادرم جدا بشوم؟

دکتر گفت:

بلی.... زیرا مادر تو باید به جای دیگر منتقل شود.

گفتم: برای چه باید به جای دیگر منتقل شود؟ طبیب گفت:

برای این که بیماری مادرت شدید است ... شما هم که پولی و پس‌اندازی ندارید که بتوانید او را معالجه کنید؟

گفتم مگر بیماری مادرم چیست که نمی‌شود در خانه او را معالجه کرد؟ طبیب سکوت کرد و من متوجه بودم که در ادای جواب مردد است.

گفتم خواهش می‌کنم سکوت نکنید و هر چه می‌دانید بگوئید... من دارای قوت

قلب هستم و می‌توانم خودداری کنم. پدر من از بیماری سل مرد و این من بودم که تا روز آخر از او پرستاری کردم.

این جملات را با التماس و استرحام اداکردم و در آن پله‌کان تاریک شاید طبیب هم تحت تاثیر بدبختی ما قرار گرفته بود که چیزی نمی‌گفت و بالاخره سکوت را شکست و گفت:

فرزند... مادر تو مبتلا به بیماری سرطان است.

از شنیدم این حرف بدنم من سرد شد.... و طبیب اضافه کرد: به همین جهت است که می‌گویم مادرت باید به جای دیگر برود.

امیدی به قلب من راه یافت و گفتم اگر به جای دیگر برود معالجه خواهد شد؟ پزشک مانند کسانی که راجع به امری ناامید هستند و در عین حال نمی‌خواهند جواب منفی بدهند سرش را تکان داد و گفت:

فرزند... سئوالی عجیب از من می‌کنی؟ زیرا ما نمی‌توانیم بگوئیم که آیا مریضی به طور حتم معالجه می‌شود یا نه؟

امروز می‌فهمم که حرفه پزشکی گاهی از اوقات شغل دشواری می‌شود ... و در آن روز و در آن پله‌کان تاریک برای طبیب دشوار بود که به یک دختر فقیر هیجده ساله که نان‌آور خانه می‌باشد بگوید که مادرت از مرض سرطان خواهد مرد.

من که می‌خواستم جواب صریح دریافت کنم گفتم: آیا مادرم معالجه خواهد شد یا نه؟

طبیب آهی کشید و گفت:

متاسفانه من کمتر دیده‌ام این‌گونه بیماری معالجه شود.

من شروع به گریه کردم و گفتم: حالا که مادرم می‌میرد دیگر برای چه او را از خودمان جدا کنیم و به جای دیگر بفرستیم

طبیب گفت:

فرزند... تو یک دختر کارگر هستی و از صبح تا شام باید در کارگاه کار بکنی و چگونه خواهی توانست که از مادرت پرستاری نمائی؟

گفتم: هر طور باشد من از او پرستاری می‌کنم.

طبیب گفت:

آخر بیماری او ممکن است خیلی طول بکشد.

باز امید جدیدی به قلبم راه یافت و گفتم: چقدر طول می‌کشد؟ گفت پنج شش ماه.

من با حیرت و وحشت گفتم: شش ماه! این که یک مدت طولانی نیست؟ من خود از او پرستاری خواهم کرد از آن پس هر روز صبح از خواب برمی‌خاستم و آتش را روشن و آنگاه آب گرم می‌کردم تا ژولیا یعنی زنی که باید مادرم را تنقیه کند بیاید بعد ظروف را می‌شستم و اطاق را مرتب می‌کردم و قدری نان به دست می‌گرفتم و به طرف کارگاه به راه می‌افتادم و نان را در راه می‌خوردم.

در کارگاه از صبح تا ظهر به کار مشغول بودم و ظهر که به خانه مراجعت می‌کردم می‌دیدم مادرم غذای شام را آماده کرده زیرا هنوز مادرم آن قدر توانائی داشت که بتواند غذائی تهیه کند.

فوراً آب گرم می‌کردم و ژولیا را خبر می‌نمودم و قدری غذا می‌خوردم و باز به کارگاه می‌رفتم.

شب که از کارگاه مراجعت می‌کردم موقع تنقیه سوم و شست و شوی ظروف و رفت و روب اطاق و رخت‌شوئی و وصله کردن لباس‌ها و غیره بود و معمولاً بین ساعت ده و یازده ... خسته و کوفته... می‌خوابیدم.

ژولیا هر روز سه مرتبه به طور منظم می‌آمد اما بعد از دو هفته روزی هنگام رفتن، مرا در پله‌کان دید و آهسته به کناری کشید.

من از این حرکت متوحش شدم زیرا به طرزی مبهم پیش‌بینی می‌کردم که اتفاق ناگواری روی خواهد داد.

ژولیا گفت می‌خواهم یک حرف به تو بزنم به شرط این که از من رنجش حاصل نکنی و آن این است که شوهرم می‌گوید که من نباید از مادرت پرستاری کنم.

گفتم برای چه؟...

ژولیا گفت:

برای این که مادر تو مبتلا به مرض سرطان است و من راجع به این مرض به دیگران مراجعه کردم و آنها گفتند که مرض سرطان مسری است.

گفتم: از این قرار تو می‌ترسی که مبادا مبتلا به سرطان شوی؟

ژولیا گفت:

برای خودم نمی‌ترسم اما اگر من سرطان بگیرم و بمیرم چهار طفل من بی‌مادر خواهند شد.

دیدم راست می‌گوید و لذا به او گفتم: بسیار خوب... حال که می‌ترسی لازم نیست که خود را در معرض خطر قرار بدهی.

ژولیا گفت:

پس تو چه کار می‌کنی؟گفتم: برای من غصه نخور من خودم از مادرم پرستاری خواهم کرد.

ژولیا رفت و من به اطاق خودمان مراجعت کردم و شروع به تنظیف وسائل تنقیه نمودم و در ضمن به مادرم گفتم که مادر ... آیا می‌دانی که به تازگی ژولیا ناز می‌کند؟

مادرم حیرت‌زده گفت:

ناز می‌کند؟

گفتم: بلی و شکایت می‌نماید که روزی سه مرتبه آمدن به اینجا برای او اسباب زحمت شده و شوهرش به او قرقر کرده است و غیره....

مادرم گفت این کار که برای او زیاد زحمت نداشت و به علاوه تا چند روز دیگر من معالجه می‌شدم و دیگر به او زحمت نمی‌دادم. بسیار خوب حال که مایل نیست با ما کمک کند، ما هم به او کاری نداریم اما برای این که منتی بر گردن ما نداشته باشد تو خوب است یک جفت کفش برای بچه کوچک او خریداری کنی که بدانند ما از او کمک مجانی نمی‌خواستیم. گفتم: بسیار خوب....

مادر گفت:

ولی از امروز به بعد چه کسی تنقیه خواهد کرد گفتم: من این کار را می‌کنم.

مادرم با حیرتی هر چه تمامتر گفت:

تو می‌خواهی این کار را بکنی؟

گفتم: البته... مادرم گفت:

ممکن نیست... ممکن نیست ـ گفتم: در هر حال این کار را باید انجام داد و چون کسی را نداریم خود من این کار را انجام می‌دهم.

با این وصف بعدازظهر که مشغول کار بودم، فکر می‌کردم که به دکتر مراجعه

کنم و از که بخواهم که در این کار به مادرم کمک کند تا خود من مجبور نباشم که از او پرستاری کنم.

و وقتی که قیافه تمام آشنایان خودمان را از نظر گذرانیدم دیدم که یک مرتبه دیگر، جز خود من، کسی با من کمک نخواهد کرد.

از آن به بعد من عمل تنقیه مادرم را انجام می‌دادم، و باز می‌بایست که شعائر و رسوم و شرمساری و نفرت را کنار گذاشت.

شب اول که در آن اطاق می‌خواستم شروع به عمل کنم مادرم حاضر نمی‌شد و می‌گفت:

من به این خجالت تن در نمی‌دهم که دخترم مرا این چنین ببیند و بعد از صدمرتبه خواهش و تهدید من تازه روی تخت نشست و به گریه درآمد و گفت:

خدایا... من به درگاه تو چه گناهی کرده بودم که امروز باید این طور مجازات شوم و دخترم مرا این‌چنین ببیند.

در آن موقع من خیلی میل داشتم کنار مادرم بنشینم و مثل او بر بدبختی خودمان گریه کنم ولی می‌دانستم که اگر این کار را بکنم دیگر محال است بتوانم مادرم را معالجه کنم.

لازم دانستم که رسوم اجتماعی و حیای مادر و فرزندی را زیرپا بگذارم.

طول مدت عمل بیش از سه دقیقه نبود ولی آن سه دقیقه برای من و مادرم که هر دو سکوت کرده بودیم یک سال طول کشید و تا فردا صبح جرأت نمی‌کردیم که به چشم یکدیگر نگاه کنیم.

وقتی مطالعه این سطور تمام شد آتوس گفت فرزند ما باید خداوند را شکر کنیم که اگر دچار ناامیدی می‌شویم، یأس ما این اندازه بزرگ نیست و از این متاعب در امان هستیم زیرا همان طور که دیگران گرفتار این بدبختی‌ها می‌شوند ما هم ممکن است که گرفتار آنها شویم.

گاهی هم رول بعداز شنیدن اظهارات آتوس از وی جدا می‌شد و به طرف جنگل می‌رفت یا این که در اطاق خود تنها می‌ماند و بعد از ساعتی از اطاق خارج می‌گردید و نزد آتوس می‌آمد و در این موقع مانند سگی بود که مرتکب خطائی شده، و او را تنبیه کرده‌اند ولی نزد صاحب خود بر می‌گردد که درخواست عفو کند.

روزهای بعد از خروج از پاریس، که در آن سفر آتوس، با آن طرز که دیدیم غرور پادشاه فرانسه را به جوش آورده بود بر پسر و پدر به این ترتیب می‌گذشت.

آتوس هنگامی که با پسر صحبت می‌کرد هرگز اشاره به آن واقعه نمی‌نمود در صورتی که می‌دانست که هرگاه این موضوع را با رول در بین بگذارد، زود، وی تسکین پیدا می‌کند برای این که می‌فهمد که پدرش موفق گردید که لوئی چهاردهم را خفیف کند.

ولی آتوس نمی‌خواست که به فرزند چیزی بگوید که از احترام او نسبت به لوئی چهاردهم کاسته شود و وی وظیفه خود را در مورد پادشاه فرانسه مهمل بگذارد.

گاهی رول بر اثر خشم و اندوه و یأس و مظلوم واقع شدن از لوئی چهاردهم بدگوئی می‌کرد و می‌گفت کسانی که به گفته این مرد و وعده‌های او دلخوش می‌شوند دیوانه هستند زیرا این مرد به مواعید خود عمل نمی‌نماید و زمانی پرده‌ای که حوادث آینده را از نظر ما می‌پوشاند از جلوی رول بر کنار می‌گردید و آن جوان، مانند پرنده‌ای که با یک پرواز، از بغازی عبور کند و از قاره‌ای به قاره دیگر، و دنیائی به دنیای جدید پرواز نماید دویست سال را طی می‌کرد و خود را به دوره انقلاب فرانسه می‌رسانید و می‌گفت روزی خواهد آمد که لوئی چهاردهم و امثال او از افراد عادی هم کوچکتر خواهند شد و در آن روز خداوند انتقام مرا از لوئی خواهد گرفت.

آتوس در جواب پسر با صدائی آرام و مؤثر می‌گفت:

فرزند شما حق دارید و هر چه پیش بینی کردید اتفاق خواهد افتاد و همان طور که ستارگان وقتی دوره خود را گذرانیدند روشنائی را از دست خواهند داد لوئی چهاردهم و تبار او نیز از بین می‌روند ولی وقتی آن زمان فرا می‌رسد ما در این جهان نیستیم که شاهد وقایع مزبور باشیم و همگی مرده‌ایم و فراموش نکنید که وظیفه ما در زندگی، خواه مرد خواه زن خواه لوئی‌چهاردهم باشیم این است که در زمان حال زندگی کنیم و همه چیز را برای این دوره بخواهیم.

خداوند نوع بشر را برای همین منظور آفریده و ما فقط برای یک مورد می‌توانیم که در زمان آینده زندگی کنیم و آن اندیشیدن به خداوند است و از خداوند و حسابی که از ما در آینده خواهد خواست گذشته، همه چیز ما مربوط به این دوره می‌باشد.

در آن شب هم که آرامیس و پورتوس به طرف خانه آرامیس می‌رفتند، پدر و

پسر، در خیابانی از باغ که درختهای زیرفون بزرگ داشت راجع به همین مقوله صحبت می‌کردند و یک مرتبه صدای زنگ برخاست.

این زنگ در دو موقع به صدا در می‌آمد یکی هنگامی که غذا حاضر می‌شد و می‌باید به اطاق غذاخوری بروند و دیگری در موقعی که شخصی به ملاقات آتوس می‌آمد.

آتوس چون می‌دانست موقع صرف غذا نیست دانست که به ملاقات او می آیند و از خیابان اشجار زیرفون برگشت و به طرف درب باغ رفت و رول هم او را تعقیب کرد و در آنجا، آرامیس و پورتوس را دیدند.

۳۳۴

آخرین خداحافظی

رول بانگی از شعف برآورد و به طرف پورتوس دوید و او را در بغل گرفت.

آرامیس و آتوس چون هر دو سالخورده بودند، بدون این که مثل رول ابراز هیجان کنند یکدیگر را در آغوش گرفتند و آرامیس به محض این که از آغوش آتوس بیرون آمد گفت:

دوست عزیز، ما در خانه شما زیاد توقف نخواهیم کرد، و زود از اینجا خواهیم رفت.

پورتوس گفت:

مدت توقف ما در خانه شما فقط تا زمانی است که من بتوانم نیک‌بختی جدید خود را به اطلاع دوستان برسانم.

رول با مسرت گفت:

زهی سعادت ... وقتی شما نیک‌بخت می‌شوید ما هم احساس نیک‌بختی می‌نمائیم.

آتوس نظری به آرامیس انداخت و از قیافه گرفته او که با شادمانی پورتوس خیلی فرق داشت حیران شد و از خود می‌پرسید چطور شده که یکی از این دو نفر این طور شادمان و دیگر غمگین است.

رول گفت:

آقای بارون نیک‌بختی جدید خود را برای ما حکایت کنید.

پورتوس خندید و جواب داد این موضوع یکی از اسرار است و ما نمی‌توانیم علنی ابراز نمائیم و بعد سر را نزدیک گوش رول نهاد و گفت:

پادشاه فرانسه تصمیم گرفته به من عنوان دوک را بدهد و فرمان این عنوان به زودی صادر خواهد گردید.

صدای پورتوس به قدری بلند بود که حتی وقتی که می‌خواست نجوی کند، صدایش به فریاد افراد عادی شباهت پیدا می‌نمود.

به همین جهت آتوس و آرامیس صدایش را شنیدند و آتوس بانگی مسرت‌بخش برآورد که آرامیس را لرزانید.

آرامیس که می‌خواست با آتوس صحبت کند دستش را گرفت و بعد از کسب اجازه از پورتوس، برای این که چند دقیقه به طور خصوصی با آتوس صحبت کند با وی دور شد.

آتوس که دریافت آرامیس غمگین است گفت:

دوست عزیز شما را چه می‌شود؟

آرامیس گفت:

من خیلی غمگین می‌باشم ـ آتوس پرسید: برای چه؟

آرامیس جواب داد اندوه من علتی دارد که من با چند نکته به اطلاع شما می‌رسانم و آن این است که من علیه لوئی چهاردهم مبادرت به توطئه کردم اما توطئه من منتهی به عدم موفقیت شد و اینک پادشاه فرانسه در جستجوی من می‌باشد که مرا توقیف نماید!

آتوس با شگفت دوست خود را نگریست و گفت:

آرامیس عزیز چه می‌گوئید... آیا به راستی شما توطئه کرده‌اید؟ آیا در جستجوی شما هستند که شما را توقیف کنند؟

آرامیس گفت:

آنچه گفتم حقیقت محض است و خالی از ریب می‌باشد.

آتوس گفت:

من هم اکنون از پورتوس شنیدم که لوئی چهاردهم او را دوک کرده است و این

موضوع با توطئه شما موافقت نمی‌کند.

آرامیس آهی کشید و گفت:

بزرگترین رنج من نیز همین است که من پورتوس را به امید این که دوک بشود وارد در توطئه خود کردم زیرا یقین داشتم که توطئه من قرین موفقیت خواهد شد و او عنوان دوک را پیدا خواهد کرد.

آرامیس قدری مکث کرد و بعد افزود شما پورتوس را می‌شناسید و می‌دانید که وقتی دوستانش از او درخواستی می‌کنند توضیح نمی‌خواهد و از صمیم قلب با آنها کمک می‌کند.

آتوس گفت:

بلی پورتوس این طور است.

آرامیس اظهار کرد و این مرتبه هم وی بدون آن که توضیحی بخواهد برای کمک به من وارد توطئه شد و اکنون در جستجوی او می‌باشند که توقیفش کنند خلاصه پورتوس هم مثل من در شرف محوشدن می‌باشد.

آن وقت آرامیس به تفصیل جریان واقعه را برای آتوس حکایت نمود.

هنگامی که آتوس اظهارات آرامیس را می‌شنید چند مرتبه عرق پیشانی را پاک کرد و بعد گفت دوست عزیز فکر شما جالب توجه ولی اجرای آن خبط بود.

آرامیس گفت:

و من اکنون کفاره این خبط را اداء می‌کنم.

آتوس گفت:

چون خود می‌گوئید که کفاره این خبط را اداء می‌نمائید من فکر باطنی خویش را راجع به این توطئه نمی‌گویم.

آرامیس گفت خواهش می‌کنم بگوئید آتوس اظهار کرد اجرای این توطئه از طرف شما به منزله جنایت بوده است.

آتوس گفت:

من خیلی دلم بر حال پورتوس می‌سوزد چون یقین دارم به طوری که گفتید وی بدون اطلاع از چگونگی توطئه وارد این ماجرا شد.

آرامیس اظهار کرد موفقیت ما قطعی بود و فقط فوکه مانع از موفقیت ما شد.

آتوس گفت:

عملی که فوکه کرده موافق با روحیه او می‌باشد زیرا وی مردی شریف بشمار می‌آید.

آرامیس گفت و من مردی احمق هستم که نتوانستم فوکه را بشناسم و پیش‌بینی کنم که شرافت این مرد چگونه سد راه ما خواهد شد.

آن‌گاه آرامیس مثل این که تنها است و با خویش حرف می‌زند گفت:

ای عقل بشری، تو یک آسیاب بزرگ و سنگین هستی که همه چیز را خرد و آرد می‌کنی ولی یک روز یک دانه ریگ، که معلوم نیست از کجا می‌افتد حرکات تو را متوقف می‌کند و نه فقط مانع از حرکت تو می‌شود بلکه نتایج فعالیت‌های سابق تو را هم از دستت می‌گیرد.

آتوس گفت:

آنچه جلوی این آسیاب را می‌گیرد یک دانه ریگ نیست بلکه یک دانه الماس است زیرا ریگ خرد می‌شود ولی الماس مقاومت می‌نماید ... خوب. حال چه می‌خواهید بکنید؟ آیا برای پورتوس فکری کرده‌اید.

آرامیس گفت:

تصمیم من این است که پورتوس را با خود ببرم چون اگر او را اینجا بگذارم این مرد ساده دل و فداکار قربانی توطئه من خواهد شد زیرا هر قدر بگوید که وی اطلاعی از ماهیت قضیه نداشته و تصور می‌کرده که خدمتی بزرگ به پادشاه فرانسه می‌کند حرفش را نخواهند پذیرفت و سر از پیکرش جدا خواهد شد.

آتوس گفت:

پورتوس را کجا می‌برید؟

آرامیس جواب داد من بدواً او را با خود به جزیره بل‌ایل که غیر قابل تسخیر است می‌برم و در آنجا به وسیله کشتی به انگلستان خواهیم رفت زیرا در انگلستان عده‌ای دوست دارم.

آتوس با تعجب آرامیس را نگریست و گفت:

آیا شما در انگلستان عده‌ای دوست دارید؟

آرامیس گفت:

بلی و اگر به انگلستان نروم عازم اسپانیا خواهم شد زیرا دوستان من در آنجا، بیش از دوستان انگلیسی است.

آتوس گفت:

ولی اگر شما پورتوس را به اسپانیا ببرید او بدبخت و فقیر می‌شود زیرا بدون تردید. شاه، تمام املاک او را ضبط خواهد نمود.

آتوس گفت:

من این موضوع را پیش‌بینی کرده‌ام و بعد از این که به اسپانیا رفتم می‌توانم وسائلی فراهم نمایم که مناسبات من با لوئی چهاردهم نیکو شود و از وی خواهم خواست که به پورتوس تامین بدهد و املاکش را مسترد دارد.

آتوس با لحنی دوستانه گفت:

از این قرار آرامیس عزیز شما در اسپانیا خیلی نفوذ دارید؟

آرامیس گفت:

بلی، آتوس من هم نفوذ دارم و هم پول و حاضرم که هر دو را به خدمت دوستان عزیزم بگمارم.

آرامیس هنگام ادای این حرف دست آتوس را فشرد و وی گفت:

صمیمانه تشکر می‌کنم.

آرامیس گفت:

آتوس، من می‌دانم که هم شما از لوئی چهاردهم ناراضی هستید و هم رول و هر دو قصد دارید که نسبت به او بدبین باشید برای این که نسبت به شما ظلم کرد و آیا بهتر این نیست که شما نیز با ما راه بیفتید که از فرانسه خارج شویم و به بل‌ایل رویم و از آنجا به اسپانیا منتقل شویم!... من به شما قول شرف می‌دهم که بعد از این که ما وارد اسپانیا شدیم به فاصله یک ماه بین اسپانیا و فرانسه جنگ اعلام خواهد شد زیرا اسپانیا برای حمایت از این جوان که مثل لوئی‌چهاردهم پسر لوئی سیزدهم است، و این طور ظالمانه با وی رفتار می‌نمایند اعلام جنگ خواهد کرد.

آتوس پرسید آیا لوئی چهاردهم حاضر خواهد شد که بر سر این جوان با اسپانیا بجنگد؟

آرامیس گفت:

بدیهی است که نه، و لوئی چهاردهم هر راه حلی را خواهد پذیرفت که بر سر این موضوع با اسپانیا نجنگد و یکی از شرائط بقای صلح این خواهد بود که من به فرانسه مراجعت خواهم کرد و رتبه‌ای بزرگتر خواهم یافت و پورتوس دوک خواهد شد و شما هم که اکنون دارای رتبه گران‌دسپانی هستید دارای عنوان دوک خواهید گردید.

آتوس گفت:

دوست عزیز من این پیشنهاد شما را نمی‌پذیرم زیرا طبق شعائر خانوادگی خود که آن را بزرگتر از خانواده لوئی چهاردهم می‌دانم، میل دارم، که بتوانم، از لوئی شکوه داشته باشم و با وی به حال قهر به سر ببرم.

اما اگر درخواست شما را بپذیرم و وی، مرا دوک کند من مرهون او خواهم شد و گرچه بر عنوان و ثروت من افزوده می‌شود ولی رضایت خاطر وجدانی را از دست می‌دهم.

آرامیس گفت اینک که با ما نمی‌آئید انتظار دارم که دو تقاضای مرا بپذیرید؟

آتوس گفت:

دو تقاضای شما کدام است؟

آرامیس گفت:

تقاضای اول من این است که در مورد این توطئه مرا مورد عفو قرار بدهید چون من برای بخشایش شما، بیش از عفو یک مرد روحانی، که من نزد او به گناهان خود اعتراف کرده‌ام قائل به ارزش هستم.

آتوس گفت چون شما، به طوری که می‌گوئید، برای این توطئه کردید که انتقام مظلوم را از ظالم بگیرید من شما را مورد بخشایش قرار می‌دهم.

آرامیس قدری سرخ شد ولی چون شب بود آتوس سرخی صورت او را ندید و آرامیس گفت:

از این بخشایش متشکرم و اکنون من نزد وجدان خود آسوده می‌باشم زیرا می‌دانم که آتوس مرا بحل کرده ایرادی به من نخواهد گرفت.

و اما تقاضای دوم من این است که دو اسب سریع‌السیر از اسبهای خود به ما بدهید که من و پورتوس را به چاپارخانه دیگر برساند زیرا وقتی از چاپارخانه اینجا اسب خواستیم به ما گفتند که تمام اسب‌ها را آقای دوک‌دو بوفور برای خود نگاه داشته است

و نمی‌توانند به ما اسب بدهد.

آتوس فوری دستور داد که دو اسب از بهترین اسبهای او را برای آن دو نفر زین کنند.

پس از آن آرامیس پرسید آتوس عزیز نظریه تو در خصوص تصمیم من در مورد پورتوس چیست؟

آتوس گفت کاری که نباید بشود شده و امروز پورتوس هیچ چاره ندارد جز این که از فرانسه خارج شود ولی به شما توصیه می‌کنم که یک ساعت از او غافل نشوید زیرا دوست ما به همان اندازه که شجاع و فداکار است سادگی دارد و زود فریب می‌خورد و دیگر این که من فکر می‌کنم که در این قضیه آقای فوکه که هنوز نزد شما تقرب دارد از شما حمایت خواهد کرد زیرا از دوستی با شما گذشته خود او با این که بی‌گناه است از این واقعه خیلی مظنون می‌باشد و برای حفظ خویش هم که شده از شما حمایت خواهد کرد.

آرامیس گفت:

راست می‌گوئید و به همین مناسبت من به جای اینکه فوری به وسیله کشتی از فرانسه دور شوم در جزیرهٔ بل‌ایل که خود من آن را مستحکم کردم و کسی نمی‌تواند آن جزیره را تصرف نماید باقی می‌مانم. چون اگر بگریزم به منزل اعتراف به جنایت خواهد بود و از جزیره بل‌ایل می‌توانم با انگلستان یا اسپانیا یا روم وارد مذاکره شوم که در موقع ضرورت به یکی از این کشورها بروم.

آتوس گفت:

آیا یقین دارید که بل‌ایل قابل تصرف نیست؟

آرامیس گفت:

از این حیث اطمینان دارم چون این جزیره دارای استحکاماتی متین است و وقتی خود من مدافع جزیره باشم کسی نمی‌تواند آن را به تصرف درآورد.

آتوس گفت:

معهذا، متوجه باشند که لوئی‌چهاردهم مردی قوی و زیرک و در موقع ضرورت محیل است

آرامیس گفت:

شاید کسانی وجود داشته باشند که از او زیرک‌تر هستند.

آتوس گفت:

دوست عزیز من از اصرار خود معذرت می‌خواهم ولی یک مرتبه دیگر سفارش پورتوس را به شما می‌کنم آرامیس در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

تا روزی که پورتوس با من است و من زنده هستم نخواهم گذاشت آسیبی به او برسد و اگر روزی من از بین رفتم آنچه بر سر من بیاید بر سر پورتوس نیز خواهد آمد و هرگاه موفق گردم وی در موفقیت من شریک خواهد بود.

آتوس برای ادای تشکر سرفرود آورد و دست آرامیس را فشرد و آن‌گاه آن دو نفر به طرف پورتوس رفتند ولی رول حضور نداشت زیرا رفته بود نظارت کند که اسبهای آرامیس و پورتوس را زودتر زین نمایند.

آتوس با محبتی زیاد پورتوس را در آغوش گرفت و پورتوس که در دنیائی دیگر سیر می‌نمود گفت:

آتوس عزیز تصدیق کنید که من با ستاره‌ای سعد به دنیا آمده‌ام برای این که به طور مرتب ترقی می‌نمایم.

آرامیس گفت:

پورتوس عزیزم بیائید برویم زیرا دیر می‌شود در این موقع رول آمد و یک خادم در عقب او عنان دو اسب را گرفته می‌آورد.

در آنجا دوستان، از هم خداحافظی کردند و پورتوس رول را روی سینه پهن خود فشرد و او را بوسید و آن‌گاه به طرف اسب خود رفت که سوار شود.

یک مرتبه آتوس به پسرش گفت:

رول نمیدانم که مرا چه می‌شود! زیرا احساس می‌کنم که به طور حتم باید یک مرتبه دیگر پورتوس را ببوسم.

در همین موقع مثل این که گفته آتوس بر قالب پورتوس الهام شده باشد وی روبرگردانید و از اسب جدا شد و به طرف آتوس آمد و آتوس و پورتوس طوری در آغوش یکدیگر قرار گرفتند که گوئی هنوز بیست سال دارند و قلب آنها حرارت دوره جوانی را حفظ کرده است.

آرامیس نیز نتوانست خودداری کند و اسب را رها کرد و به طرف آتوس آمد و دست را حلقهٔ گردن او نمود و چند بوسه از سر و روی آتوس برداشت.

آرامیس و پورتوس که مجبور بودند بروند، سوار بر اسبها شدند و به راه افتادند. ولی وقتی که نزدیک باغ بودند با وجود تاریکی، لحظه به لحظه سر می‌کشیدند و با اشاره دست از دوستان خود خداحافظی می‌نمودند.

آتوس و رول، مقابل باغ، دور شدن دوستان را می‌نگریستند و بالاپوش‌های سفید آنها راکه در سیاهی قدری برق می‌زد می‌دیدند.

آن دو نفر هر قدر دور می‌شدند، کوچکتر به نظر می‌رسیدند و هرچه جسم آنها کوچک‌تر می‌شد، روح و شخصیت آنان در نظر آتوس بزرگتر می‌گردید.

رول هم آن دو سفیدپوش را طوری می‌دید که گوئی اشباحی بزرگ می‌باشند. زیرا براثر تاریکی و خداع بصر، هیکل آنها، چنان بزرگ می‌شد که گاهی رول فکر می‌کرد که به ابرها رسیده‌اند و ناگهان مثل این که به طرف ابرها پرواز کرده باشند، ناپدید شدند و ظلمت شب آنها را در خود فرو برد.

پس از ناپدید شدن دوستان، آتوس و رول به باغ مراجعت کردند و به طرف عمارت رفتند و آتوس گفت:

رول، من نمی دانم چرا وقتی دوستان ما می‌خواستند بروند، یک مرتبه، این فکر برای من پیدا شد که دیگر آنها را نخواهم دید و این آخرین مرتبه است که آنان را می‌بینم.

رول گفت:

آقای کنت، من از این تفکر شما حیرت نمی‌کنم. زیرا وقتی این دو نفر از باغ دور می‌شدند، من آنها را به شکل اشباح می‌دیدم و یک ندای غیبی در گوش من می‌گفت که من دیگر آقای اربله و آقای دووالون را نخواهم دید.

آتوس گفت:

فرزند این فکر، براثر افکار غم‌آوری که شما دارید برای شما پیدا شده است چون کسی که اندوهگین است همه چیز را تیره و اندوهبار می‌بیند.

ولی شما جوان هستید و از صحت مزاج برخوردارید و عمر طبیعی خواهید کرد و اگر روزی شما این دو نفر را نبینید، دلیل بر این است که آنها وجود ندارد ولی شما باز باقی خواهید ماند در صورتی که من.

رفتی بزرگ به کنت دست داد و پسرش که دید پدر مجزون شد و خود او هم

مهموم بود، سر را روی شانه پدر نهاد و پدر و پسر بدون این که حرفی بزنند، قدم زنان به طرف عمارت می‌رفتند.

تا این که صداهائی از خارج باغ به‌گوش رسید و معلوم شد که یک دسته سوار که صحبت می‌کنند به باغ بزرگ نزدیک می‌شوند و امتداد صدا می‌رساند که از جاده بلوا می‌آیند.

در جلوی این سواران، کسانی سوار بر اسب، مشعل حمل می‌کردند و گاهی مشعل‌ها را تکان می‌دادند که خاکستر آنها فرو بریزد و زمانی عنان اسب را می‌کشیدند و برمی‌گشتند و نظری به عقب می‌انداختند تا این که زیاد از کسانی که در قفای آنها می‌آیند جلو نیفتند.

همه کسانی که سوار بر اسب به باغ آتوس نزدیک می‌شدند صحبت می‌کردند و می‌خندیدند مثل این بود که می‌خواهند در یک جشن شادی بخش حضور به هم برسانند یا از یک جشن بزرگ مراجعت می‌کنند.

شادمانی و هیاهوی آنها، درست نقطه مقابل روحیه آتوس و رول و دوستان آن‌ها که چند دقیقه قبل دور شدند، بود.

آتوس و رول چون منتظر هیچ‌کس نبودند فکر کردند که آنها عابرینی هستند که از کنار باغ خواهند گذشت و دور خواهند شد و لذا حرکت به سوی عمارت را ادامه دادند.

ولی هنوز قدم به پله‌کان عمارت نگذاشته بودند که مشعل‌ها جلوی باغ را روشن کرد و فریادی به‌گوش رسید که می‌گفت:

عالیجناب دوک دوبوفور.

آتوس به محض شنیدن این نام باشتاب به سوی درب باغ رفت چون فهمید دوک‌بوفور وارد خانه می‌شود.

آتوس دید که شاهزاده دوک دو بوفور اطراف خود را می‌نگرد و مثل این که وی را جستجو می‌نماید و خود را به دوک رسانید و گفت عالیجناب، قدوم شما در کلبه ما مبارک است.

دوک با سادگی و محبتی که بسیاری از قلوب را فریفته او می‌نمود جواب داد کنت عزیز شب‌بخیر... این موقع، برای ملاقات قدری دیر شده است، ولی من فکر کردم

با این که پاسی از شب می‌گذرد، ورود به خانه یک دوست صمیمی اشکال ندارد.

کنت گفت:

عالیجناب، هر موقع که شما خانه مرا به قدوم خود مزین و مباهی کنید من از دیدار شما خرسند خواهم شد.

سپس دوک دوبوفور به بازوی آتوس تکیه داد و به طرف عمارت رفتند.

در قفای دوک، افسران و اصیل‌زادگانی که در معیت او بودند می‌آمدند و چون رول عده‌ای از آنها را می‌شناخت وارد جرگه آنان گردید و صحبت‌کنان راه عمارت را پیش گرفت.

۳۳۵

آقای دوک دوبوفور

وقتی آتوس و شاهزاده دوک دوبوفور وارد اطاق شدند رول خواست درب اطاق را ببندد که پدرش و شاهزاده تنها باشند.

در این موقع شاهزاده دوک بوفور روبرگردانید و رول را دید و گفت:

آیا جوانی که شاهزاده[1] راجع به او صحبت می‌کرد همین جوان است.

آتوس گفت:

عالیجناب من نمی‌دانم که شاهزاده راجع به او چگونه صحبت کرده. ولی رول جزو افسران شاهزاده بود و در چند جنگ تحت فرماندهی وی انجام وظیفه کرد.

دوک دوبوفور گفت این جوان یک سرباز است و یک سرباز حق دارد که وارد این اطاق شود و صحبتهای ما را گوش کند.

این گفته، به منزله صدور امر، برای ورود رول به آن اطاق بود لذا آتوس به پسرش گفت چون عالیجناب اجازه می‌دهند که شما وارد شوید. ورود شما اشکالی ندارد.

۱ـ در دوره سلطنت لوئی چهاردهم، شاهزادگان معروف متعدد بودند ولی در بین آنها شاهزاده کنده سردار فرانسوی که در جنگ‌ها فاتح می‌گردید به نام شاهزاده مطلق خوانده می‌شد و در این جامقصود دوک دو بورفور از شاهزاده همانا کنده است.

رول وارد شد و سرفرود آورد و در را بست و دوک گفت:

آقای کنت به شما تبریک می‌گویم که پسرتان بزرگ و موقر شده است آیا اگر من از شما درخواست کنم که او را به من بدهید، پسرتان را به من واگذار خواهید کرد.

آتوس گفت:

عالیجناب شما می‌دانید که من و فرزندم از شما هستیم ولی آیا ممکن است که وجود او در دستگاه عالیجناب فایده‌ای داشته باشد؟

دوک گفت:

بلی مفید خواهد بود و آیا می‌دانید که من آمده‌ام از شما خداحافظی کنم!

آتوس گفت:

عالیجناب چگونه می‌خواهید خداحافظی کنید؟

دوک دوبوفور گفت:

کنت عزیز از این قرار شما اطلاع ندارید که من، که، خواهم شد.

آتوس جواب داد :عالیجناب، اطلاعی که من دارم این است که شما پیوسته یک شاهزاده دلیر و یک اصیل‌زاده بزرگ بودید و هستید و هر کس بشوید، دلیری و بزرگی در همه حال، جزو صفات اصلی شما خواهد بود.

دوک گفت:

کنت عزیز قرار است که من یک شاهزاده آفریقائی و یک اصیل‌زاده عرب شوم برای این که شاه تصمیم گرفته مرا به آفریقا بفرستند تا در آنجا، کشورهائی را از اعراب بگیرم و به او تقدیم کنم.

آتوس از این حرف خیلی تعجب کرد و گفت:

عالیجناب به راستی ماموریت و مقام جدید شما، یک خبر تازه و غیرمنتظره است.

دوک گفت:

هر کس که این خبر را شنیده مانند شما حیرت کرده زیرا مردم نمی‌توانند قبول کنند من که یک پاریسی اصیل هستم و مدتی بر مردم حومه شهر حکومت می‌کرد و مردم مرا پادشاه هال[1] می‌خوانند اینک پاریس را رها کنم و به آفریقا بروم و در سایه

۱ـ هال بازار خواربار فروشی بزرگ پاریس است ولی کلمه هال دارای یک معنای مجازی نیز بود و به

گلدسته‌های مساجد آفریقا زندگی نمایم. و هرکس می‌شنود می‌گوید رئیس نهضت فلاخن مبدل به جهانگردی ماجراجو می‌شود.

آتوس گفت:

عالیجناب اگر خود شما این موضوع را به من نمی‌گفتید من باور نمی‌کردم که شما عازم آفریقا خواهید شد.

دوک گفت:

حتی برای خود من هم این موضوع باور نکردنی است ولی چون به این شکل مغرب شاه شده‌ام آن را می‌پذیرم.

آتوس گفت:

عالیجناب این نوع تقرب، قدری غیرعادی می‌باشد دوک گفت:

راست می‌گوئید ولی آیا می‌دانید که برای چه من این پیشنهاد را پذیرفتم؟

آتوس گفت:

من فکر می‌کنم که چون عالیجناب همواره جویای نام هستید حاضر شده‌اید که به آفریقا مسافرت نمائید.

دوک گفت:

کنت عزیز، رفتن به آفریقا، و علیه یک مشت مردم بدوی تیراندازی نمودن افتخار ندارد و برای انسان تحصیل نام نمی‌کند.

آتوس سکوت کرد ولی به زبان حال می‌پرسید پس برای چه این پیشنهاد را پذیرفتید.

دوک گفت:

دوست عزیز آن‌چه مرا وادار به قبول این پیشنهاد کرد این است که فکر نمودم در زندگی خود باید این نقش را هم ببینم و بر عهده بگیرم.

زندگی من عبارت بود از یک جسم کثیرالسطوح و درخشنده، که از هر سطح و جهت آن یک نوع روشنائی به نظر می‌رسید و هر یک از این انوار از پنجاه سال به این

طبقات عامه سکنه پاریس و بخصوص طبقه‌ای که ما امروز کسبه جزء می‌خوانیم اطلاق، می‌شد و در بین این کسبه داش‌ها فراوان بودند به طوری که دوک بوفور، پادشاه داش‌های پاریس در بین کسبه بود.

طرف. به یک ترتیب مردم را متحیر و خیره می‌کرد و اکنون باید یک مرتبه دیگر مردم از درخشندگی جدید و عجیب زندگی من خیره و متحیر شوند.

آتوس گفت:

عالیجناب من تصور می‌کنم که مردم اگر از درخشندگی سطوح زندگی شما متحیر می‌شدند، حیرت مزبور ناشی از تحسین آنها بود نه چیز دیگر.

دوک گفت:

دوست عزیز ولی این مرتبه در عوض تحسین حیرت خواهند کرد.

زیرا عجیب است که شخصی پسر پادشاه باشد و افتخار کند که با سلاطین جنگیده و در عصر خود یکی از افراد مقتدر بوده که همواره مرتبه و حیثیت خود را حفظ کرده و نگذاشته مردم فراموش کنند که وی فرزند هانری چهارم و دریا سالار فرانسوی است. و آن وقت... همین شخص از فرانسه به راه بیفتد و برود و در آفریقا به وسیله جنگ با اعراب و ترک‌ها و بربرها خود را به قتل برساند.

آتوس گفت:

عالیجناب شما مبالغه می‌کنید که می‌خواهید خود را در آفریقا به قتل برسانید و اصرار شما برای کشته شدن در آنجا یک امر غیرطبیعی است و چگونه می‌توان قبول کرد که یک سرنوشت بزرگ مثل سرنوشت شما که یک مشعل درخشنده بوده در ظلمتکده‌ای مثل آفریقا خاموش شود.

دوک جواب داد: کنت عزیز شما که مردی عاقل و متعادل و فهیم هستید باید فوری متوجه شوید که اگر من به آفریقا می‌روم برای این نیست که کشته شوم.

این که می‌گویم می‌روم در آنجا به قتل برسم برای احتمال جنگ است چون در هر جنگ احتمال کشته شدن وجود دارد و من چه در آفریقا باشم و چه در جای دیگری روزی خواهد آمد که کشته خواهم شد.

من از این جهت به آفریقا می‌روم تا این که نام خود را به نیکی بر سر زبان‌ها بیندازم و مشهور شوم.

آتوس این نیت را تصدیق کرد.

دوک دوبوفور گفت:

امروز در فرانسه کسانی چون کنده و تورن و عده‌ای دیگر هستند که هر یک در

شجاعت و لیاقت ضرب‌المثل می‌باشند و تحصیل نام، در خود فرانسه در قبال این اشخاص دشوار است.

لذا باید مکانی دیگر را برای تحصیل نام انتخاب کرد و من آفریقا را انتخاب کرده‌ام و تصور نکنید که پسر هانری چهارم و دریا سالار فرانسه فقط برای کشته شدن به آفریقا می‌رود.

ولی در هر کار بزرگ خطری هم وجود دارد و اگر من کشته شوم می‌توانم امیدوار باشم که قبل از مرگ نام من بر سر زبانها خواهد افتاد.

آتوس گفت تردیدی وجود ندارد که اگر شما تصمیم بگیرید کاری انجام بدهید به خوبی انجام خواهید داد.

دوک گفت:

تحصیل نام مانند تحصیل گنج بدون رنج میسر نمی‌شود.

به همین مناسبت من عزم کرده‌ام که بروم و مرض اسکوربوت را استقبال کنم و مورد حمله ملخ آفریقائی قرار بگیرم و آماج تیرهای زهرآلود بشوم ولی بر شهرت خود بیفزایم و به طوری که شنیده‌ام امروز هم مانند دوره‌ای که سن‌لوئی پادشاه فرانسه به افریقا رفت، در آنجا تیرهای زهرآلود وجود دارد.

آتوس گفت:

عالیجناب من یقین دارم که شما موفق خواهید شد زیرا وقتی عزم کنید که کاری انجام بدهید مانند خارج شدن از قلعه ون‌سن خوب انجام خواهید داد.

دوک گفت:

هنگام خروج از قلعه ون‌سن شما خیلی به من کمک کردید به طوری که بدون کمک شما من نمی‌توانستم از آنجا خارج شوم راستی گریمو کجاست و حال او چگونه است؟

آتوس گفت:

عالیجناب گریمو مثل سابق خدمتگذار وفادار و جان نثار شما می‌باشد.

دوک دستی به جیب زد و صدای مسکوک طلا را در آورد و اظهار کرد که من یکصد پیستول برای گریمو آورده‌ام و این حصه‌ای است که باید از ماترک خود به او بدهم.

آتوس گفت:

عالیجناب، فرمودید که باید از ماترک خود به او بدهید؟

دوک گفت:

بلی زیرا سفری که من می‌روم طولانی است و شاید به قتل برسم و لذا قبل از عزیمت وصیت‌نامه خود را تنظیم کردم.

آتوس گفت:

عالیجناب این فرمایش را نفرمائید.

دوک گفت:

من نمی‌گویم که به طور قطع کشته خواهم شد ولی در سفری طولانی و خطرناک باید احتیاط را رعایت کرد و به طوری که گفتم وصیت خود را نوشتم.

در این وقت دوک به خنده افتاد و گفت ولی تصدیق می‌نمائید که من نمی‌توانستم نام گریمو را در وصیت‌نامه خود ذکر نمایم و به همین جهت حصه او را از میراث خود نقد آوردم.

هنگامی که دوک و آتوس صحبت می‌کردند رول به فکری عمیق فرورفته بود.

دوک که رول را متفکر دید گفت جوان من پیش‌بینی می‌کنم که آقای کنت در منزل خود مقداری قهوهٔ ووره دارد و چون من تشنه هستم میل دارم که از این قهوه بنوشم.

رول برای اجرای امر دوک روانه شد و دوک پس از رفتن او به آتوس گفت شما درباره این جوان چه نقشه دارید و می‌خواهید او را به چه کار بگمارید؟

آتوس گفت:

اکنون نقشه‌ای درباره او ندارم زیرا....

دوک به آتوس سبقت نمود و اظهار کرد می‌دانم که چه طور شد که این جوان از دربار کناره گرفت زیرا پادشاه فرانسه نسبت به لاوالیر علاقمند شد.

آتوس گفت:

بلی عالیجناب.

دوک گفت:

ولی من این لاوالیر کوچولو را درگذشته دیده بودم و تصور نمی‌کنم زیبا باشد.

آتوس گفت:
راست است و وی زیبائی ندارد.
دوک خندید و گفت:
کنت عزیز آیا می‌دانید هر دفعه من این لاوالیر را می‌دیدم به فکر که می‌افتادم؟
آتوس گفت:
مگر این دختر کسی را به یا شما می‌آورد.
دوک گفت:
بلی، هنگامی که من پادشاه هال بودم در محله هال در پاریس دختری زندگی می‌کرد که مادری داشت.
آتوس تبسم کنان گفت:
عالیجناب لابد شما آن دختر را می‌شناختید.
دوک گفت:
بلی دوست عزیز او را می‌شناختم. آتوس گفت:
گویا آن دختر دارای پسری هم شد.
دوک با سادگی هرچه تمامتر جواب داد بلی دوست عزیز... ولی آیا رول پسر حقیقی شماست؟
آتوس گفت:
بلی عالیجناب، دوک گفت:
وضع این جوان تأسف‌آور است زیرا شاه از او قهر کرده و او هم از لوئی چهاردهم قهر نموده است.
آتوس گفت:
عالیجناب ما از لوئی چهاردهم قهر نکرده‌ایم بلکه از رفتن به دربار خودداری می‌کنیم.
دوک گفت:
این دو، تقریباً یک مفهوم دارد ولی حیف است که این جوان در اینجا بماند و از بیکاری به تنگ بیاید آیا میل دارید او را به من بدهید که با خود ببرم.
آتوس گفت:

عالیجناب من غیر از این پسر کسی را ندارم و اگر خود او نخواهد از من جدا شود من مایل به جدائی او نیستم.

دوک گفت:

البته میل شما در خور احترام است ولی من فکر می‌کنم که این جوان از آنها است که لیاقت رسیدن به جاهای بزرگ را دارد و مارشالهای فرانسه از بین این جوان‌ها تربیت می‌شوند

آتوس گفت:

او استعداد ترقی را دارد ولی برای این که به درجه مارشالی برسد باید رتبه خود را از پادشاه فرانسه دریافت کند در صورتی که رول مایل نیست چیزی از لوئی چهاردهم دریافت کند.

در این وقت رول مراجعت کرد و گریمو عقب او می‌آمد گریمو یک سینی در دست داشت که روی آن یک قهوه جوش و یک فنجان طلا به نظر می‌رسید.

دوک تا گریمو را دید بانگی از شعف برآورد و گفت:

گریمو ... گریموی عزیز من. حال شما چطور است؟

گریمو با احترام سر فرود آورد ولی قلب او از شادی می‌طپید.

دوک دست خود را روی دوش گریمو نهاد و چند مرتبه دست به پشتش زد و گفت:

آقای کنت ما دو دوست قدیمی هستیم و من هرگز دوستی خود را نسبت به گریمو فراموش نخواهم کرد.

گریمو برای دومین مرتبه سر فرود آورد.

دوک گفت:

آقای کنت برای چه فقط یک فنجان آورده‌اید. آتوس با تواضعی شایسته جواب داد عالیجناب من آن جسارت را ندارم که دعوی کنم در خور نوشیدن قهوه، به اتفاق عالیجناب هستم مگر این که خود شما از من دعوتِ به نوشیدن کنید.

دوک گفت:

دوست عزیز چه خوب کردید که گفتید فقط یک فنجان بیاورند زیرا چون بیشر از یک فنجان نداریم مانند دو سرباز در جبهه جنگ، با یک فنجان خواهیم نوشید.

گریمو با دستی که می‌لرزید قهوه در فنجان ریخت و دوک اظهار کرد کنت عزیز اول شما بنوشید.

کنت سر فرود آورد و گفت:

عالیجناب، اینک که مرا مورد مرحمت قرار می‌دهید، سرافرازم کنید و خود بدواً بنوشید.

دوک نوشید و بعد فنجان را به طرف آتوس دراز کرد و آتوس با این که رغبت به قهوه نداشت برای اطاعت امر دوک، جرعه‌ای صرف کرد.

دوک گفت:

من هنوز تشنه هستم و میل دارم که فنجانی دیگر بنوشم و این مرتبه با این جوان اشاره به رول خواهم نوشید.

دوک دو بوفور دومین فنجان را سرکشید و به گریمو گفت که آن را پر کند و خطاب به رول اظهار داشت:

جوان، فنجان من نیک‌بختی می‌آورد و هر کس در فنجان من بنوشید به مراد خواهد رسید، و اگر شما آرزوئی دارید، نیت کنید و با این فنجان بنوشید و من به شما قول می‌دهم که آرزوی شما، جامه عمل خواهد پوشید.

رول فنجان را از دست دوک گرفت و در حالی که رنگش سفید شده بود چند قطره از آن نوشید و فنجان را مقابل دوک نهاد و گفت:

عالیجناب من نیت کردم.

آن‌گاه یا بر اثر همان چند قطره قهوه، یا به مناسبت تحول فکر جوان، رنگ رول برافروخته شد و دوک که به دقت پسر را می‌نگریست احساس هیجان کرد.

دوک به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و یک کیسه مسکوک زر از جیب بیرون آورد و به گریمو بخشید.

گریمو با احترام کیسه زر راگرفت و دست دوک را بوسید و قهوه جوش تقریباً خالی را از روی میز برداشت و در سینی نهاد. دوک گفت خوب جوان ... آیا ممکن است بگوئید چه نیت کردید؟

رول گفت:

عالیجناب چون اجازه می‌دهید که من نیت خود را بگویم به عرض می‌رسانم

آرزو نمودم در التزام رکاب عالیجناب به آفریقا بروم.

رنگ از صورت آتوس پرید و دوک که او را می‌نگریست برای کمک به پدر، به پسر گفت:

جوان آرزوئی که شما کرده‌اید صعب‌الحصول است.

رول گفت:

عالیجناب من هم می‌دانم که وصل به این آرزو مشکل است ولی چون خود شما گفتید که من آرزوئی بکنم این نیت را کردم.

آتوس گفت:

آیا آرزو کردید که از من جدا شوید؟

رول گفت:

آقای کنت .... آیا شما تصور می‌کنید که قصد من جدا شدن از شماست؟

دوک اظهار کرد آقای کنت، به عقیده من ویکونت دوبراژلون آرزوئی مناسب کرده، زیرا اگر اینجا بماند، مانند آبی که در یک نقطه می‌ماند گندیده خواهد شد و غصه او را از بین خواهد برد.

رول از شنیدن این حرف سرخ شد و دوک گفت:

کنت عزیز، جنگ، مستلزم ویران کردن و از بین بردن است ولی با این که جنگ همه چیز را از بین می‌برد جنگجویان ممکن است به همه چیز برسند و غیر از یک ضرر، نمی‌کنند که آن از دست دادن حیات است ولی این ضرر، در قبال نفع احتمالی، اهمیت ندارد.

رول گفت:

عالیجناب کسی که زندگی را از دست می‌دهد حافظه را هم گم مـی‌نماید و لذا نیک‌بخت خواهد شد.

آتوس از این حرف طوری به تزلزل در آمد که نتوانست آرام بگیرد و برخاست و به بهانه گشودن پنجره اطاق، چند قدم برداشت.

رول که فهمید پدر را مضطرب کرده به سوی او رفت و دستش را بـوسید ولی آتوس به زودی بر اضطراب خود غلبه کرده بود و با آرامی در جای خویش نشست.

دوک دو بوفور گفت:

آقای کنت، تصمیم شما در خصوص ویکونت چیست؟ آیا وی با من خواهد آمد یا نه؟... اگر با من بیاید من او را آجودان خویش خواهم کرد و مثل پسر خود من خواهد بود.

رول برای سپاسگزاری مقابل دوک زانو بر زمین زد.

آتوس گفت:

عالیجناب رول اختیار خود را دارد و هرچه بخواهد خواهد کرد.

رول گفت:

نه آقا، من اختیار خود را ندارم و هر چه شما بگوئید همان کار را انجام خواهم داد.

دوک برای این که به اختلاف پدر و پسر خاتمه بدهد بالحنی که نیمی شوخی و نیمی جدی بود اظهار کرد: نه اختیار با آقای کنت است و نه با ویکونت بلکه، من اختیار دارم که ویکونت را با خویش ببرم و در نیروی دریائی به خدمت بگمارم زیرا نیروی دریائی فرانسه آینده‌ای درخشان دارد.

رول طوری با اندوه تبسم کرد که آتوس برای او مشوش شد و نظری تند به پسر انداخت.

رول که متوجه شد تبسم او پدر را بسیار مشوش کرده و فکر می‌کند که وی قصد دارد به استقبال مرگ برود سکوت نمود و سر به زیر انداخت.

دوک نظری به ساعت خود انداخت و چون دید که وقت گذشته خواست برود و گفت:

امشب یکی از شب‌های شادی‌بخش و مفید زندگی من بود.

آتوس که فهمید میهمان این تعارف را به او می‌گوید سر فرود آورد.

دوک گفت:

اگر کسی به من بگوید که امشب وقت خود را تلف کرده‌ام من خواهم گفت اشتباه می‌کند زیرا امشب من به دو موفقیت نائل آمدم اول این که دوستی عزیز و قدیمی را ملاقات کردم و دوم این که برای نیروی دریائی یک افسر جوان و شجاع استخدام نمودم.

رول گفت:

عالیجناب خواهشمندم که وقتی شاه را ملاقات کردید این موضوع را به او نگوئید.

دوک گفت:

برای چه؟

رول گفت:

برای این که من اگر وارد خدمت نیروی دریائی بشوم وارد خدمت لوئی چهاردهم نخواهم شد.

دوک گفت:

جوان، روزی بود که شما می‌توانستید بگوئید که من وارد خدمت آقای دوک دو بورفور می‌شوم نه وارد خدمت پادشاه فرانسه ولی امروز نمی‌توان این طور رفتار کرد.

رول گفت:

عالیجناب برای چه نمی‌توان این طور رفتار کرد؟

دوک گفت:

برای این که امروز هر کس در فرانسه خدمتی می‌کند به پادشاه فرانسه خدمت می‌نماید و من و شما و دیگران همیشه خدمتگذار پادشاه فرانسه می‌باشیم.

از این حرف آتوس خوشحال شد و در قلب خود نسبت به دوک احساس تشکر کرد زیرا دوک حرفی زد که مانع از عزیمت پسرش می‌گردید.

دوک با این حرف مانعی بزرگ پیش پای پسر گذاشت زیرا رول نمی‌خواست به پادشاه فرانسه خدمت کند و وجدان او اجازه نمی‌داد که خدمتگذار لوئی باشد.

آتوس دریافت که رول در قبال این مانع ممکن است از رفتن صرفنظر نماید و با بی‌صبری منتظر بود که بداند فرزندش چه جواب به دوک دو بوفور می‌دهد.

رول با لحنی متین گفت:

عالیجناب قبل از این که شما این نکته را بر زبان بیاورید من متوجه شده بودم که خدمت من در نیروی دریائی فرانسه با این اشکال مواجه می‌شود.

دوک گفت:

آیا حاضرید که برای پادشاه فرانسه خدمت کنید؟

رول گفت:

عالیجناب چون شما نسبت به من ابراز مرحمت فرموده مرا با خود می‌برید، من حاضرم که در سپاهی تحت فرماندهی شما خدمت کنم ولی به لوئی چهاردهم خدمت نخواهم کرد بلکه عمر خود را وقف خدمت به خدا خواهم نمود.

از این حرف آتوس و دوک حیرت کردند و گفتند:

چگونه شما می‌خواهید که عمر خود را وقف خدمت به خدا کنید و در همان حال در نیروی دریائی خدمت نمائید.

رول گفت:

عالیجناب تصمیم من این است که راهی انتخاب کنم که هم در نیروی دریائی خدمت نمایم و هم عمرم صرف خدمت خداوند شود.

آن گاه با لحنی شمرده، در حالی که هر کلمه او مانند پیکان در گوش شنوندگان فرو می‌رفت افزود:

من تصمیم دارم جامه روحانیت بپوشم و شوالیه مالت شوم.[1]

از این حرف آتوس تکان خورد و دوک غرید و گریمو طوری لرزید که قهوه‌جوش از روی سینی او افتاد و شکست ولی کسی به آن توجه نکرد.

دوک نظری به جوان انداخت و با این که رول نظر بر زمین انداخته بود فهمید که تصمیم وی تغییر نخواهد کرد.

آتوس هم پسر خود را بیش از آن می‌شناخت که نداند محال است که بتواند رول را از این عزم منصرف نماید.

دوک از جا برخاست که خدا حافظی کند و برود و به آتوس گفت:

۱ـ این جا موردی است که باید توضیح داد و گرنه خواننده نمی‌فهمد که رول چه می‌گوید. در آن دوره یک فرقه روحانی در اروپا بود که به نام شوالیه‌های مالت خوانده می‌شد اعضای این فرقه روحانی بودند ولی در نیروی دریائی خدمت می‌کردند و در جنگها خفتان می‌پوشیدند و در دریاها، سفائن بزرگ را می‌راندند و به قدری شجاع بودند که وقتی نام آنها در جنگهای دریائی برده می‌شد، نیرومندترین سلحشوران می‌ترسیدند زیرا شوالیه‌های مالت هرگز در جنگهای دریائی عقب‌نشینی نمی‌کردند و تا آخرین نفر کشته می‌شدند یا فتح می‌کردند. انضباط زندگی این شوالیه‌ها هنوز هم ضرب‌المثل است و آنها هر روز از صبح تا شام تمرین‌های جنگ دریائی می‌کردند و شب تا صبح عبادت می‌نمودند و در جنگهای دریائی یک شوالیه مالت به طور متوسط با ده نفر برابربود و رول می‌خواست وارد این فرقه شود که هم عمر خود را وقف خداوند کند و هم بتواند در نیروی دریائی خدمت نماید.

کنت عزیز من اینک به پاریس می‌روم و تصور نمی‌کنم که توقف من در آن‌جا بیش از دو روز طول بکشد و سپس عازم تولون خواهم شد که راه دریا را پیش گیرم آیا شما به پاریس می‌آئید که از تصمیم خود راجع به ویکونت مرا بیآگاهانید.

آتوس گفت:

عالیجناب من در پاریس خدمت شما خواهم رسید تا این که از صمیم قلب از این مرحمت که درباره رول می‌کنید تشکر نمایم.

دوک گفت:

وقتی به پاریس می‌آئید ویکونت را هم بیاورید زیرا چه با من بیاید چه نیاید من از دیدار او خوشوقت خواهم شد و در هر حال من به شما قول می‌دهم که او را تحت حمایت خود قرار خواهم داد.

آن گاه دوک که بدین وسیله قدری پدر را تسلی داده بود قدری دوستانه گوش گریمو را کشید و از او خداحافظی کرد و عازم مراجعت شد.

آتوس و رول و گریمو تا درب باغ، دوک را مشایعت کردند تا این که وی سوار شد و رفت.

سپس گریمو ارباب خود را تنها گذاشت و به خانه برگشت.

آتوس و رول هم قدم زنان به خانه مراجعت کردند و وارد اطاق شدند و نشستند ولی هیچ یک از آنها حرفی نمی‌زد.

هر دوی آنها در عرصهٔ زندگی و جهاد با نفس طوری ورزیده شده بودند که می‌توانستند هر نوع هیجان درونی را در خویش فرو ببرند و نگذارند که آثار آن به شکل کلام یا آه آشکار شود.

مدت یک ساعت، از ساعت یازده تا دوازده، پدر و پسر، مقابل هم نشسته، سکوت کرده بودند.

هر دوی آنها گاهی در اعماق خاطرات دردآور گذشته فرو می‌رفتند و وقتی از آن اقیانوس سر به در می‌آوردند خود را در فضاهای بی‌انتهای وحشت‌ها و مجهولات آینده می‌دیدند.

وقتی ساعت دوازده رسید و زنگ‌های ساعت به آنها فهمانید که شب سپری شده و موقع خوابیدن است آتوس از جا برخاست و گفت:

باید خوابید ... روول به امید دیدار فردا.

روول بلند شد و خود را به به پدر رسانید و او را دربرگرفت و آتوس پسر را روی سینه فشرد و گفت:

روول ... از این قرار تا دو روز دیگر شما از من جدا خواهید شد؟

روول گفت:

آقای کنت من بدواً می‌خواستم شمشیرم را در قلب خود فرو ببرم و خویش را به قتل برسانم ولی می‌دانستم که این واقعه مورد نفرت شما قرار خواهد گرفت زیرا می‌فهمید که من مردی بی‌همت بوده در صدد خودکشی برآمده‌ام.

آتوس گفت:

راست است و هر کس خودکشی کند همت ندارد.

روول گفت:

به همین جهت من فکر کردم بهتر این است بروم.

آتوس گفت:

آیا می‌دانید که رفتن شما این معنی را می‌دهد که از من جدا خواهید شد.

روول گفت:

آقای کنت اگر من این جا بمانم بدون تردید بر اثر اندوه و تألم خواهم مرد و اگر شما میل داشته باشید من زنده بمانم باید مرا مرخص کنید که از این جا بروم.

اگر من از اینجا بروم از دوری شما بسیار غمگین می‌شوم ولی زنده خواهم ماند.

اما اگر در این‌جا بمانم چون هر جلگه و جنگل و هر رودخانه و نهر و هر مرتع و قلمستان این منطقه خاطرات گذشته را برای من تجدید می‌کند به طور حتم مقابل چشم شما جان خواهم سپرد.

ملاحظه کنید و قیافه مرا ببینید ... در همین یک ماه که من این جا هستم به قدر سی سال پیر شده‌ام. اگر یک ماه دیگر توقف کنم فوت خواهم کرد.

آتوس با لحنی بارد اظهار کرد آیا قصد دارید به آفریقا بروید تا در آن جا خود را به کشتن بدهید.

رنگ روول پرید و گفت:

آقا من تصمیم گرفته‌ام که خود را وقف خداوند بکنم و چون جوانی و آزادی

خویش را در راه خدا صرف خواهم کرد از خداوند یک استدعا دارم و آن این که شما را برای من حفظ نماید.

رنگ آتوس که گرفته بود بعد از این حرف روشن شد و رول گفت:

آقا شما در جهان تنها کسی هستید که مرا به این دنیا می‌پیوندید و من فقط به خاطر شما از خداوند درخواست می‌نمایم که مرا زنده نگاهدارد و فقط خداوند می‌تواند به من نیرو بدهد که فراموش نکنم همه چیز من از شماست.

آتوس فرزند خود را بوسید و گفت:

رول ما به طرف پاریس حرکت خواهیم کرد و در آن‌جا آقای دوک دو بوفور را خواهید دید و آن وقت بر خود شماست که هر طور می‌دانید تصمیم بگیرید.

پس از اداء این حرف آتوس به طرف خوابگاه رفت که استراحت کند.

ولی رول نمی‌توانست بخوابد و وارد باغ گردید و در خیابانی که طرفین آن درختهای زیرفون بود به قدم زدن پرداخت.

۳۳۶

وسائل مسافرت

صبح روز بعد خادمی از طرف دوک دو بوفور آمد و به آتوس اطلاع داد که حرکت او به پاریس دو روز به تاخیر افتاده و چون دو روز هم در پاریس توقف خواهد کرد بنابراین آتوس برای مسافرت به پاریس و دیدن او چهار روز وقت دارد.

آتوس با اینکه وقتی بیشتر داشت دریافت که نباید تأخیر کند.

زیرا هر چه زودتر به پاریس می‌رسید زیادتر می‌توانست در محیطی مساعد دوک را ملاقات نماید.

لذا صبح روز دیگر آتوس بعد از این که وسائل سفر پسر را فراهم کرد گریمو را جلو فرستاد که زودتر به پاریس برسد و خود به اتفاق رول عازم پایتخت فرانسه گردید.

رول از این مسافرت خوشوقت نبود برای این که رفتن به پاریس خاطراتی را تجدید می‌کرد که نمی‌خواست تجدید گردد.

هر چه به پاریس نزدیکتر می‌شد زیادتر احساس اندوه می‌کرد.

وقتی وارد پاریس شدند جوان طوری مهموم و مغموم بود که تصور می‌کرد از فرط اندوه خواهد مرد.

در آنجا به منزل گیش رفت و خواست او را ملاقات نماید.

به وی گفتند که گیش در منزل نیست و به خانه آقا رفته است.

آقا در آن موقع در کاخ لوکزامبورک سکونت داشت و رول راه آن کاخ را پیش

گرفت.

جوان هنگامی که به طرف کاخ مزبور می‌رفت غافل از این بود که روزی لاوالیر در آن کاخ می‌زیسته است.

در کاخ آقا طوری محیط جشن حکمفرمائی می‌کرد که هیچ کس متوجه رول نبود.

همه می‌گفتند و می‌خندیدند و از یکی از تالارها صدای موزیک به گوش می‌رسید و معلوم بود که عده‌ای مشغول گفتگو هستند و بوی عطر از همه اطاقها استشمام می‌شد.

رول در آن محیط جشن مانند یک روستائی بود که ناگهان از روستا به شهر می‌آید و خود را در یک مجلس جشن شهر گم می‌کند.

یک ماه دوری از محیط پاریس و فرورفتن در غصه رول را نسبت به زندگی در پاریس طوری بعیدالعهد کرد که انگار همه چیز را برای اولین مرتبه می‌بیند.

تا این که یکی از پیشخدمت‌ها که در گذشته رول را دیده بود شناخت.

پیشخدمت از او پرسید آیا میل دارد آقا را ملاقات کند یا خانم را.

رول جواب داد که برای ملاقات هیچ یک از آن دو نیامده و نمی‌خواهد که مزاحم آنها شود...

طولی نکشید که یک پیشخدمت دیگر وارد اطاقی که رول در آنجا بود یعنی سرسرا شد و او هم رول را شناخت و سلام کرد و نزدیک آمد و پرسید آیا فرمایشی دارید؟

رول گفت:

در صورت امکان میل دارم که گیش را ملاقات کنم.

پیشخدمت گفت ملاقات گیش اکنون مشکل است برای این که وی یک بازی تالاری جدید اختراع کرده و مشغول یاد دادن آن به خانم‌ها است.

رول روی یک نیمکت راحتی که آن جا بود و مقابل یک ساعت دیواری که عقربه آن از یک ساعت به این طرف حرکت نمی‌کرد و ساعت خوابیده بود نشست.

غیر از رول کسی در سرسرا نبود و اگر کسی هم وارد می‌شد اعتنائی به رول نمی‌کرد.

رول با حال مأیوس و پاهائی که مانند پاهای چوبی بود و دهانی که جز برای آه کشیدن باز نمی‌شد آن‌جا نشسته، به هیاهوی خانه آقاگوش می‌داد و فکر می‌کرد چه نیک بختند کسانی که این‌طور در خوشحالی فرو می‌روند و نمی‌دانند که بر غمزدگان و مأیوسان چه می‌گذرد.

در همان حال که رول مقابل ساعت از حرکت افتاده نشسته بود دید دری باز شد و زنی وارد راهرو گردید.

وضع رول در سرسرا طوری بود که هم کریدور را می‌دید و هم راهرو را.

وقتی زن وارد راهرو شد یک مرد هم که لباس کارمندان دربار را دربرداشت ورود نمود و مرد و زن شروع به صحبت کردند.

رول به مناسبت پرتی حواس صدای آن دو نفر را نمی‌شنید.

ولی لحن صدا نشان می‌داد که یکی از آن دو نفر یعنی زن، قهر کرده است و مرد می‌خواهد آشتی کند.

زن و مرد بعد از این که قدری صحبت کردند عاقبت به توافق رسیدند و آشتی کردند و مرد در برابر زن تعظیم کوتاهی نمود.

در این وقت چشم زن به رول افتاد ولی در نظر اول او را نشناخت و همین قدر دید که مردی در سرسرا هست و به مردی که آنجا بود گفت:

مالیکورن، اگر تو اصرار نمی‌کردی من این جا نمی‌آمدم و اگر این مرد صحبت ما را شنیده باشد بسیار بد خواهد شد و من حق دارم به تو نفرین کنم که چرا سبب گردیدی من اینجا بیایم.

زن اشتباه می‌نمود و رول نه فقط صحبت او را نشنید و نفهمید چه می‌گوید بلکه قیافه او را هم ندید.

همین قدر از روی لباس زنانه دریافت که شخصی که در آنجاست یک زن می‌باشد و با یک مرد صحبت می‌کند.

اگر دقیقه‌ای دیگر از رول می‌پرسیدند آیا آن زن کوتاه یا بلند بود نمی‌توانست جواب بدهد.

بعد از اینکه آن مرد رفت زن به طرف سرسرا توجه نمود و وارد آن اطاق گردید.

ولی رول ورود او را ندید و صدای پایش را نشنید.

زن که تصور می‌کرد آن مرد صحبت او را شنیده خواست از مرد قول بگیرد که راز نگاهدار باشد و با بهترین تبسم‌های خود به او نزدیک گردید.

اما هرچه زن انتظار می‌کشید که مرد بر اثر شنیدن صدای قدمهای او، روبرگرداند و وی را ببیند مرد جوان که غرق در افکار خود بود توجهی به زن نمی‌کرد.

به طوری که زن بالاخره مجبور شد که خود مقدم به صحبت گردد و گفت:

آقا، من یقین دارم که شما یک اصیل‌زاده بزرگ و شریف و رازنگاهدار هستید...

رول چون متوجه شد که زنی مستقیم او را طرف خطاب قرار می‌دهد رو برگردانید.

زن به محض اینکه رول را دید نزدیک بود از حیرت فریاد بزند و رول هم از مشاهده او تعجب کرد و گفت مادموازل مونتاله آیا شما هستید؟

و بعد از این حرف مرد جوان از جا برخاست تا اینکه از آن حدود دور شود برای اینکه نمی‌خواست با مونتاله صحبت نماید.

مونتاله که دختری باهوش بود و ما بقدر کافی در فصول گذشته او را معرفی کردیم فهمید که نفرت رول از او نیست بلکه از کسی دیگر است ولی همانطور که نور آفتاب به ماه می‌تابد و آن را روشن می‌کند، نفرت رول که باید شامل آن شخص شود، روی او منعکس گردیده و رول به همین جهت می‌خواهد برود.

ولی لحظه‌ای بعد دریافت که رول از مناسبات او و لاوالیر اطلاع کامل داشت و می‌دانست که آنها دو دوست شفیق بودند که هرگز یکدیگر را ترک نمی‌کردند و پیوسته با هم بسر می‌بردند.

به تصور مونتاله محال بود که رول تصور ننماید که در بی‌مهری لاوالیر نسبت به او مونتاله دخالت نداشته است.

این بود که درصدد برآمد در نظر مرد جوان تبرئه شود و به طرف او رفت که با وی صحبت کند.

ولی رول طوری با او برخورد نمود که اگر کسی در آن موقع وارد سرسرا می‌شد می‌فهمید که یکی از آن دو نفر در حال خواهش و پژوهش است و دیگری یعنی مرد، در حال استنکاف و نفرت.

مونتاله گفت:

آقا این رفتار شما خوب نیست؟

رول گفت:

برای چه؟

مونتاله گفت:

برای اینکه من آمده‌ام با شما صحبت کنم و شما بطرزی که مغایر با نزاکت یک اصیل‌زاده است از من پذیرائی می‌نمائید.

رول ابروان را در هم کشید.

مونتاله گفت:

شما تصور می‌نمائید که من نسبت به شما نظری خصمانه دارم و نباید که دوستان خود را با دشمنان اشتباه کنید زیرا من دوست شما هستم نه خصم.

رول نسبت به مونتاله خصومت نداشت ولی چون تصمیم گرفته بود که لوئیز را نبیند نمی‌خواست دوستان او را هم ملاقات کند.

رول فکر می‌کرد که ملاقات دوستان لوئیز که او را دیده‌اند و می‌بینند رنج وی را زیادتر خواهد کرد.

جوان از این جهت دنیائی دیگر، غیر از دنیای دربار فرانسه را برای زندگی انتخاب کرد که از دیدار لوئیز و دوستانش آسوده باشد ولی دیدن مونتاله نه فقط ناگهان لوئیز را به خاطرش آورد بلکه تمام خاطرات دوره کودکی او را تا زمانی که وارد دربار فرانسه شد تجدید کرد.

رول پیش‌بینی نمی‌نمود که وقتی یک مرتبه خود را با تمام خاطرات یک عمر در یک جا ببیند چه تغییر روحی شگرف در او پدیدار می‌شود و به مونتاله گفت:

مادموازل مرا عفو کنید زیرا من نمی‌خواستم که از نزاکت خارج شوم.

هوش فطری زن طوری قوی است که مونتاله وقتی تغییر حال رول را دید پی به باطن او برد و فهمید که در ظرف یک لحظه نظریه جوان تغییر کرده است.

مونتاله به جوان نزدیک شده بود که با وی حرف بزند و از او رفع سوءظن کند ولی وقتی فهمید که رول تغییر روحیه داد یعنی مثل این که در او امیدواری یا حال صحبت کردن بوجود آمد، گفت:

آقای ویکونت آیا می‌خواستید با من صحبت کنید؟

ویکونت گفت:

بلی مادموازل ولی در کجا می‌توانم با شما صحبت کنم؟

دختر جوان جواب داد: در منزل من در همین کاخ.

ویکونت گفت:

آیا شما وقت دارید؟

در این موقع رول پشت به ساعت دیواری کرده بود ولی مونتاله ساعت را می‌نگریست و بدون این که متوجه باشد که عقربه‌ها تکان نمی‌خورند گفت بلی من یک ساعت وقت دارم.

بعد با سرعت و چالاکی و سبکی جلوی رول به حرت درآمد و از پله‌ها بالا رفت و به اطاق خویش رسید و در آنجا روی صندلی نشست و خدمتکار خود را مرخص کرد و آنگاه درب اطاق را بست و گفت:

خوب حال می‌توانیم صحبت کنیم. بفرمائید بنشینید.

رول نشست و دختر جوان گفت:

آیا شما می‌خواستید با آقای گیش ملاقات کنید؟

رول گفت:

بلی.

دختر جوان پاسخ داد وقتی که صحبت من و شما تمام شد من از گیش خواهم خواست که این جا بیاید.

آن گاه پرسید : آیا شما از من گله‌ای دارید؟

رول خواست بگوید نه. من از شما گله‌ای ندارم ولی یادش آمد که مونتاله که دوست صمیمی لاوالیر و او بود، مدتی ماجرای لاوالیر و لوئی چهاردهم را از او پنهان کرد.

لذا گفت:

بلی مادموازل من از شما گله‌مند هستم.

مونتاله گفت:

لابد علت کدورت شما این است که تصور می‌کنید که من در این توطئه عاطفی شریک بودم و به سهم خود سبب شدم که بین شما و لاوالیر متارکه شود.

رول گفت:

مادموازل برای چه در این موقع کلمه متارکه را بر زبـان مـی‌آورید؟... بـین مـا چیزی وجود نداشت تا متارکه‌ای بوجود بیاید.

مونتاله گفت:

اشتباه می‌کنید. لاوالیر شما را دوست می‌داشت.

از این حرف رول لرزید و بعد با تمسخر گفت:

مادموازل آیا می‌خواهید مرا دست بیندازید.

مونتاله گفت:

نه و من حقیقت را می‌گویم و لاوالیر شما را دوست می‌داشت و گرچه نسبت به شما مهری آتشین نداشت ولی علاقمند بود و اگر شما قبل از عزیمت به لندن او را عقد می‌کردید این وضع پیش نمی‌آمد.

رول طوری می‌خندید که مونتاله از خنده عصبی رول که شبیه به خنده مصروعین بود لرزید و ویکونت گفت:

مادموازل چگونه من می‌توانستم زنی را که خواهان من نبود عقد کنم مگر شما نشنیدید که در همان موقع لاوالیر از من متنفر بود زیرا لوئی چهاردهم به او علاقمند شد.

مونتاله گفت:

آقای ویکونت شما یک اشتباه بزرگ کردید و آن این که نـامزد خـود را تـنها گذاشتید... انسان وقتی یک نامزد به سن لاوالیر دارد او را مدتی طولانی تنها نمی‌گذارد.

رول گفت:

خانم پس این همه مردها که نامزدها و زن‌هـای خـود را تـنها مـی‌گذارنـد چـه می‌کنند... آیا ممکن است هر مرد که به میدان جنگ یا ماموریت می‌رود زن یا نامزد خود را ببرد و اگر نتواند دو ماه او را تنها بگذارد پس باید گفت که در جهان نه وجدان وجود دارد و نه قول و نه دیانت.

مونتاله گفت:

افسوس که همین طور است ولی در هر صورت من شما را گناهکار می‌دانم.

رول پرسید: برای چه؟

مونتاله گفت:

برای این که شما خواستید که یک زن جوان را با تخیل شاعرانه نگاهدارید.

رول گفت:

نمی‌فهمم چه می‌گوئید.

مونتاله گفت:

آقای ویکونت یک زن جوان علاوه بر مهر شاعرانه خواهان محبت واقعی یعنی عشق جسمانی است و اگر شما در عوض مهر فیلسوفانه در وجود این زن حرارت مهر واقعی را بوجود می‌آورید او این طور یک مرتبه از شما دور نمی‌شد ولی چون شما از این حیث قصور کردید، وی مجذوب کسی گردید که این مهر را به او تفویض می‌کرد.

رول با خشم گفت مادموازل اگر قصد دارید مرا دست بیندازید خواهش می‌کنم کوتاه کنید زیرا شما چیزهائی به من می‌گوئید که نمی‌توانم آنها را جدی بدانم.

شاید به زبانی صحبت می‌کنید که من نمی‌توانم بفهمم و شاید شما در دنیائی زیست می‌نمائید که من اهل آن نیستم زیرا موسیقی‌ها و خنده‌ها و شادی‌های دنیای شما به قدری برای من عجیب است که مثل این که از دنیای قمر به این جا آمده‌ام و خاکیان و رسوم خاک را نمی‌شناسم.

من او را برای چیزهای دیگرش، و بخصوص قلب او، دوست داشتم ولی امروز می‌دانم که اشتباه کرده بودم.

مونتاله آئینه را به جوان نشان داد و گفت:

آیا خود را در آئینه دیده‌اید.

رول گفت:

بلی مادموازل من خود را در آئینه مشاهده کرده‌ام و می‌دانم که قیافه من نسبتاً تغییر کرده است و آیا می‌دانید برای چه صورتم تغییر نموده، علتش این است که صورت آئینه است و آثار روح در آن منعکس می‌شود و وقتی روح و قلب تغییر کرد صورت هم به شکلی دیگر در می‌آید.

مونتاله پرسید: آیا امروز از اندوه تسکین یافته‌اید یا نه؟

رول جواب داد: که من هرگز تسکین نخواهم یافت.

مونتاله گفت:

مردم این زمان نمی‌توانند بفهمند چطور جوانی مثل شما در آغاز جوانی

نمی‌تواند از یک خاطرهٔ مقرون به ناامیدی تسلی پیدا کند؟

رول گفت:

لزومی ندارد که مردم این موضوع را بفهمند زیرا همین قدر خود من بفهمم کافی می‌باشد.

مونتاله گفت:

آیا تاکنون در صدد بر نیامده‌اید که با لوئیز صحبت کنید!

رول در حالی که برق از چشمهایش جست گفت:

مادموازل حرفی عجیب می‌زنید،... آیا من کسی هستم که اینک بروم و با لوئیز صحبت کنم؟ ... شما که مرا توصیه می‌کنید با او حرف بزنم چرا نمی‌گوئید که با وی ازدواج کنم.

پس از این گفته رول از جابرخاست.

مونتاله گفت:

از حال شما پیداست که هنوز از حسادت معالجه نشده‌اید و لوئیز یک دشمن جدید پیدا کرده است.

رول گفت:

چطور یک دشمن جدید پیدا کرده است؟ مونتاله گفت:

در فرانسه، کسانی که مقرب خدیوهای این جا می‌شوند دشمنان بسیار پیدا می‌کنند.

رول گفت که این زن از دشمن‌های خود وحشت ندارد زیرا زنی باهوش و دارای عقل زندگی است و می‌داند که باید کسی را انتخاب کند که همه از وی بترسند و نتوانند گزندی به او برسانند.

رول قدری مکث کرد و افزود: تا این شخص او را دوست می‌دارد این زن را از دشمنان باک نیست و از این (گذشته و در این موقع سخن رول مسخره آمیز شد) این زن دوستی دارد که اسم او دوشیزه مونتاله است و این دوست قادر می‌باشد که او را از گزند دشمنان حفظ کند.

لحن مسخره آمیز رول بر دختر جوان پنهان نماند و گفت آقا شما یک مرتبه دیگر اشتباه می‌کنید زیرا من دیگر دوست لاوالیر نیستم و دیگر میل ندارم که به صورت

او نگاه کنم بلکه.....

این کلمه (بلکه) که از دهان مونتاله خارج شد به قدری وحشت‌آور و تهدیدآمیز بود که قلب رول به طپش درآمد چون فهمید این بلکه برای زنی که روزی نامزد او بود و امروز مقرب لوئی چهاردهم است چقدر خطرناک می‌باشد.

با این که رول می‌گفت که لاوالیر را دوست نمی‌دارد از شنیدن کلمه بلکه برای آن زن تکان خورد چون خروج این کلمه از دهان مونتاله نشان می‌داد که لاوالیر باید در آینده خود را برای بدبختی‌هائی فوق‌العاده، آماده کند.

زیرا دختری مانند مونتاله وقتی با کسی دشمن شد و روز و شب در کنار او بود می‌داند به چه ترتیب از وی انتقام بگیرد که روزش را از شبهای زندانیان سیاه‌تر کند.

مونتاله بعد از کلمه بلکه می‌خواست چیزهای دیگری بگوید ولی فرصت نکرد زیرا از پشت دیوار اطاق صدائی غیرعادی به گوش رسید.

رول که برپا ایستاده بود، خواست برود اما فرصت نکرد و در پنهانی باز شد و خانم زن برادر لوئی چهاردهم وارد اطاق گردید.

اگر خانم از راه عادی وارد اطاق مونتاله می‌شد هر چند ورودش غیر منتظره بود ولی تولید حیرت نمی‌نمود چون همه می‌دانستند که گاهی خانم، بی‌خبر به ندیمه‌های خود سر می‌زند.

ولی خانم از راه درب پنهانی آمد و این موضوع برای رول حیرت‌آور جلوه کرد.

مونتاله بدواً از ورود خانم یکه خورد ولی بعد به خود آمد و یک مرتبه خویش را مقابل پاهای خانم بر زمین انداخت و گفت وای بر من... وای بر من... من بسیار بدبخت هستم.

خانم با غضب به طرف رول رفت چون او را نشناخته بود و مونتاله که دریافت خانم ویکونت را نشناخته از زمین برخاست و گفت:

والاحضرتا، ایشان آقای ویکونت دوبراژلون هستند.

خانم با این که زنی خون سرد و متهور بود نتوانست جلوی بانگ حیرت و وحشت خود را بگیرد و یک قدم عقب رفت.

مونتاله که دید خانم خیلی متوحش شده و نظر به این که می‌دانست علت وحشت

او چیست شروع به صحبت کرد تا ترس زن از بین برود و پرسید والاحضرتا اسلوب جدید بازی که امروز به عرض والاحضرت رسید مورد توجه قرار گرفت یا نه؟

ولی خانم نه چنان دچار پریشانی حواس بود که بتواند خود را جمع آوری کند و جوابی به مونتاله بدهد.

رول نمی‌توانست به علت وحشت و حیرت خانم پی برد ولی حدس می‌زد که شاید حضور او در آنجا سبب آن بیم و تعجب شده، و مثلاً خانم فکر کرده حال که رول از لاوالیر نا امید گردیده با مونتاله دوست شده و خیال دارد که او را نامزد خود نماید.

رول برای این که مزاحم خانم نشود با احساس این که وجود او در آنجا باعث تصدیع است خواست از اطاق خارج گردد ولی در این لحظه درب اشکافی که مقابل تخت‌خواب بود باز شد و گیش خندان و با نشاط از اشکاف قدم به اطاق نهاد.

گیش طوری از مشاهده رول و مونتاله در حضور خانم، مبهوت شد که نمی‌دانست چه بگوید!

هر چهار نفر که در آن اطاق بودند اضطراب داشتند ولی از همه مضطرب‌تر رول بشمار می‌آمد چون بالاخره فهمید که برای چه خانم وقتی وارد اطاق شد از دیدار او مبهوت و بیمناک گردید و نیز دریافت چرا گیش که خنده‌کنان قدم به اطاق نهاد یک مرتبه دچار بهت و رکود شد.

اما هیچ یک از آن دو منتظر نبودند که رول را در آنجا ببینند و مشاهده او، ناگزیر، افکاری تاریک برای آنها پیش آورد.

مثلاً فکر کردند که رول عمدی آنجا آمده که جاسوسی کند.

یا اندیشیدند که مونتاله رول را در اطاق خود جا داده که شاهد جاسوسی خانم و گیش را بکند.

رول که متوجه شد سخت مورد کینه یا سوءظن قرار گرفته و آنها برحسب ظواهر حق دارند نسبت به او ظنین شوند درصد برآمد توضیح بدهد.

زانوهای گیش طوری می‌لرزید که ارتعاش آنها محسوس می‌شد و خانم که نمی‌توانست خودداری کند ناله‌ای کرد و روی تختخواب افتاد ولی هیچ کس در صدد بر نیامد که به وی کمک کند و او را به حال بیاورد اما معلوم بود که همه چیز را می‌بینند و می‌شنود.

رول خطاب به گیش گفت:

دوست عزیز خواهش می‌کنم از قول من به خانم بگوئید که من بدبخت‌تر از آنم که در خور بخشایش معظم‌لها باشم. از قول من به او بگوئید که من نیز در عمر خود، زمانی شخصی را دوست داشتم ولی مورد خیانت قرار گرفتم.

رول به قدر یک لحظه سکوت کرد تا این که ارزش کلام او در گوش مستمعین زیادتر شود و افزود:

خیانتی که نسبت به من کردند آن قدر بزرگ بود که مرا در قبال هر نوع خیانت دیگری روئین‌تن کرد و محال است که من بعد از این بتوانم اسرار دیگران را فاش کنم برای اینکه می‌بینم در قبال خیانتی که به من کردند علاقهٔ دیگران به هم امری است عادی نه خیانت.

و شما مادموازل مونتاله از قول من به دوست خود آقای گیش بگوئید که محال است که من هرگز بگویم که ایشان برای ملاقات شخصی که او را دوست می‌داشتند به منزل شما آمدند و چون خانم بسیار متین و بزرگ هستند از ایشان خواهش کنید که شما را ببخشند و بگوئید که آمدن من به این جا برای چه بود تا این که برای خانم هیچ نوع سوءتفاهم هم باقی نماند.

اینک از آقای گیش و از شما مادموازل مونتاله خداحافظی می‌کنم و از خانم اجازه مرخصی می‌خواهم و امیدوارم که آقای گیش شما هر کس را دوست می‌دارید از صمیم قلب دوست بدارید.

خانم این حرفها را شنید و با این که رول قول داده بود که این راز را افشاء نکند باز خانم نمی‌توانست تحمل نماید که مرهون رول باشد و پیوسته از وی بترسد که مبادا راز او را افشاء کند.

رول در ضمن تکلم طوری صحبت کرد که گوئی خانم در این قضیه به کلی بی‌تقصیر است و گناهکار دو نفر هستند یکی گیش و دیگری مونتاله.

بدین معنی که گیش به تنهائی آمد تا مونتاله را ملاقات کند ولی خانم که ظنین شده بود ناگهان سررسید و راز گیش و مونتاله را کشف کرد.

ولی از دیدن رول حیرت نمود و چنین تصور کرد که مونتاله حتی نسبت به گیش هم خیانت می‌کند زیرا رول را در اطاق خود می‌پذیرد.

آری... رول.... برای این که خانم را آسوده خاطر کند او را به کلی تبرئه کرد در صورتی که مجرم اصلی خانم بود ولی دچار وضعی بسیار نامطلوب شده بود.

با این که رول خانم را آسوده خاطر کرده بود می‌فهمید که در قلب او چه می‌گذرد و برای چه تشویش دارد لذا به طرف او رفت و مقابلش زانو زد و گفت:

خانم من یک مرتبه دیگر، از این که در این جا حضور داشتم از شما درخواست بخشایش می‌کنم و دو روز دیگر من از پاریس و دو هفته دیگر از فرانسه خارج خواهم شد و کسی مرا در این جا نخواهد دید.

خانم نتوانست که مسرت خود را از شنیدن این حرف یعنی مژده دور شدن خطر پنهان بدارد و گفت:

آیا شما از فرانسه می‌روید؟

رول گفت:

بلی والاحضرتا و من به اتفاق دوک دو بوفور عزیمت می‌کنم.

گیش با شگفت گفت:

آیا شما قصد دارید به آفریقا بروید؟... مگر نمی‌دانید هر کس به آفریقا برود برنمی‌گردد.

رول سر را تکان داد یعنی از این موضوع آگاه است.

گیش گفت:

ای دوست فراموشکار ، شما طوری مرا از یاد بردید که حتی در خصوص مسافرت خود با من مشورت ننمودید.

گیش فراموش کرده بود که خود وی بیش از براژلون در خور نکوهش است زیرا اگر رول دوست خود را فراموش کرد عذر موجه داشت در صورتی که گیش برای فراموش کردن دوستی چون رول نمی‌توانست عذری قابل قبول ارائه بدهد و حال آن که می‌دانست رول در موقع بدبختی و یأس زیادتر احتیاج به دوست صمیمی دارد.

در حالی که این دو نفر صحبت می‌کردند و گیش دوست خود را در آغوش می‌گرفت مونتاله خانم را از آن اطاق بیرون کرد و خود بیرون رفت و در بیرون چگونگی واقعه را برای خانم شرح داد و گفت من تصور می‌کردم که شما یک ساعت دیگر خواهید آمد و غافل از این بودم که اشتباه نموده‌ام.

وقتی رول از آغوش گیش بیرون آمد دستی به صورت کشید و عرق صورت را پاک کرد و گفت گیش، شما می‌دانید که صمیمی‌ترین دوست من هستید و من در بین همسایگان خود دارای یک دوست واقعی هستم که شما می‌باشید و اطمینان می‌دهم که راز شما هرگز از قلب من بیرون نخواهد آمد و افشاء نخواهد شد.

دیگر این که من به زودی خواهم مرد و راز شما با من به گور خواهد رفت و شما می‌دانید که هیچ چیز مانند خاک اسرار را حفظ نمی‌کند.

گیش گفت:

رول ... شما که یک مرد هستید نباید این حرف را بزنید و آرزوی مرگ را بکنیدا

رول گفت:

من آروزی مرگ را نمی‌کنم ولی مرگ مرا دربر خواهد گرفت زیرا دیگر من احساس زنده بودن نمی‌کنم و وقتی به آفریقا رفتم، وصیت خواهم کرد که مرا بعد از مرگ، به فرانسه بیاورند و در سرزمینی که مسقط‌الرأس من بوده دفن نمایند.

گیش گفت برای چه شما به فکر افتادید که به آفریقا بروید؟

رول گفت:

برای آن که من طوری در بلوا رنج می‌بردم که اگر یک ماه دیگر در خانه پدرم می‌ماندم ممکن بود که روح من نیز فاسد شود و من چون یک مسیحی هستم نمی‌خواهم با روحی آلوده زمین را ترک بگویم و نزد خداوند بروم.

گیش خواست دوست خود را تسلی بدهد.

ولی رول جلوی او را گرفت و گفت:

خواهش می‌کنم راجع به من چیزی نگوئید.

گیش گفت:

پس راجع به چه صحبت کنیم؟

رول جواب داد: راجع به شما صحبت خواهیم کرد.

گیش پرسید: آیا من صحبتی دارم که مطرح شود؟

رول گفت:

بلی دوست عزیز.

گیش پرسید: آن صحبت چیست؟

رول جواب داد: دوست عزیز صحبت من یک اندرز است و می‌خواهم به شما نصیحت بنمایم و بگویم مواظب خویش باشید.

گیش پرسید: برای چه مواظب خویش باشم.

رول گفت:

اگر شما مورد خیانت قرار بگیرید بیش از من رنج خواهید برد زیرا کسی مرا دوست نمی‌داشت در صورتی که شما دارای دوستانی هستید که به راستی شما را دوست دارند.

گیش گفت:

مگر ممکن است که من مورد خیانت قرار بگیرم؟

رول گفت:

دوست عزیز از دوشیزه مونتاله که این جا بود برحذر باشید.

گیش پرسید: برای چه؟

رول گفت:

برای این که مونتاله دختری است زیرک و حسابگر و ابن‌الوقت و دورو که به قیود اخلاقی پایبند نمی‌باشد و من تصور نمی‌کنم که از دیانت هم بترسد.

گیش پرسید: شما چطور فهمیدید که این دختر قائل به قیود اخلاقی نیست.

رول گفت:

لابد شما آن دختر را می‌شناسید.

گیش پرسید: آیا دوشیزه لاوالیر را می‌گوئید؟

رول گفت:

بلی.

گیش پرسید: منظورتان چیست؟

رول گفت:

مونتاله دوست صمیمی این دختر بود و بعد از این که وی مورد توجه شخصی که می‌دانید قرار گرفت مونتاله از این وضع استفاده کرد و چون فرصت را از دست نمی‌دهد من تقریباً یقین دارم استفاده‌های زیاد نمود.

گیش گفت:

خوب....

رول گفت امروز همین مونتاله تصمیم دارد یگانه چیزی را که به عقیده من سبب تبرئه او می‌شود یعنی مهر وی، از او بگیرد.

گیش گفت:

من درست نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟

رول گفت:

من می‌خواهم بگویم که در این جا یعنی در خانه خانم توطئه‌ای تمهید شده تا این که دختری را که شما می‌شناسید و مقرب شاه است از نظر او بیندازند و لوئی چهاردهم را از این دختر بگیرند.

گیش پرسید: آیا یقین دارید که این توطئه وجود دارد.

رول گفت:

من نمی‌توانم اسامی آن‌ها را بگویم چه در آن صورت سخن‌چین می‌شوم.

گیش پرسید: این دو نفر چه می‌گفتند؟

رول گفت:

خود من بدواً توجهی به گفته آنها نداشتم ولی کلامی که بر زبان می‌آوردند به گوشم می‌رسید بی آن که به آنها اعتناء کنم.

گیش گفت:

بعد چه شد؟

رول گفت:

بعد مونتاله را ملاقات کردم و او چیزی به من اظهار کرد که یک مرتبه مرا به یاد صحبت آن دو نفر انداخت و آن گاه دانستم که توطئه‌ای بوجود آورده‌اند تا این که مقرب لوئی چهاردهم را از وی محروم کنند.

گیش گفت:

آیا این موضوع ربطی هم به من دارد؟

رول گفت:

نه... این موضوع به شما مربوط نیست ولی مونتاله که امروز با مقرب شاه دشمن شده ممکن است روزی با شما دشمن شود.

گیش گفت:

در آن روز چه خواهد شد؟

رول گفت برای شما واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتد مگر این که دیگر شما را دوست نداشته باشند.

گیش حرکت کرد که نشان بدهد این واقعه هرگز به وقوع نخواهد پیوست.

رول معنای این ژست گیش را فهمید و گفت:

شما حق دارید که آسوده خاطر باشید زیرا شما را دوست می‌دارند و چون آسوده هستید می‌توانید با سرافرازی قدم بردارید و شب آسوده بخوابید و در هر ساعت از خداوند سپاسگزاری کنید که شما را از شادی برخوردار کرده است.

گیش... چون شما را دوست می‌دارند می‌توانید اندرز یک دوست را که خواهان ادامه سعادت شماست زائد بدانید.

چون شما را دوست می‌دارند، هرگز گرفتار شب‌هائی که دیگران به سر برده‌اند نخواهید شد تا بدانید به آنها چه می‌گذرد و هر شب دو بار تا بامداد آرزوی مرگ را می‌کنند و مرگ نصیبشان نمی‌شود و وقتی روز دمید، تازه آغاز شکنجه آنها در پرتو خورشید است.

شما آقای گیش، چون شاد هستید عمر طولانی خواهید کرد چون شادی به انسان نیرو می‌بخشید، و عمر را دراز می‌کند، و هرگاه شما مانند یک مرد ممسک که در صرف زر و سیم هیچ گاه احتیاط را از دست نمی‌دهد در شادی احتیاط را از دست ندهید تا پایان عمر شاد خواهید بود.

گیش با تأثر جوان مزبور را که براثر ناامیدی در اقبال مانند دیوانه‌ها شده بود می‌نگریست و در باطن شرمنده می‌شد چرا وی باید در اقبال سعادتمند باشد و رول بدبخت.

رول که در موقع بیان جملات فوق با هیجان صحبت می‌کرد آرام شد و با لحنی متین گفت گیش عزیز اکنون به شکرانه این شادی، و این که شما را دوست می‌دارند بیائید و یک کار خیر بکنید.

گیش گفت:

چه باید بکنم؟

رول گفت:

توطئه‌ای در کار است که این دختر را که من نمی‌توانم اسم او را بر زبان بیاورم مورد آزار قرار بدهند و من از شما می‌خواهم سوگند یاد کنید که هرگز همدست کسانی که این دختر را می‌آزارند نشوید و دیگر این که، مثل خود من، که اگر این جا می‌بودم. از او دفاع می‌کردم، از وی دفاع کنید.

گیش گفت:

من سوگند یاد می‌کنم مطابق گفته شما عمل نمایم.

رول گفت:

یک خواهش دیگر دارم گیش پرسید خواهش شما چیست؟

رول گفت:

خواهش من این است که اگر روزی به او خدمتی کردید و او را در قبال دشمنانش مورد دفاع قرار دادید و این دختر خواست از شما تشکر کند، به او بگوئید مادموازل این خوبی را من فقط بر حسب توصیه آقای براژلون، که شما آن همه او را آزار نمودید، به شما کردم.

گیش که از این همه وفاداری متأثر شده بود گفت:

سوگند یاد می‌کنم که این حرف را به آن دختر بگویم تا وی بداند که من بر حسب توصیه شما به او خدمت کرده‌ام.

رول گفت:

گیش من بسیار از شما متشکرم و اینک خداحافظی می‌کنم و چون فردا یا پس‌فردا می‌روم اگر وقت دارید در این دو روزه چند ساعت از اوقات خود را به من اختصاص بدهید تا از دیدار و صحبت شما بهره‌مند شوم.

گیش گفت:

هر موقع که شما مایل باشید مرا ملاقات کنید من در اختیار شما خواهد بود.

رول خواست برود و گیش پرسید:

اکنون کجا می‌روید؟

رول گفت:

یک مرد عطار به نام پلانشه وجود دارد که از دوستان قدیم ماست و اکنون پدرم

در دکان او می‌باشد و من هم به وی ملحق می‌شوم تا در آنجا آقای دارتن‌یان را ببینم زیرا وقتی آقای دارتن‌یان در دربار نیست، پاطوق او، دکان عطاری پلانشه است.

گیش مثل همه درباریها از شنیدن نام فرمانده تفنگداران سلطنتی یکه خورد و پرسید با دارتن‌یان چکار دارید؟

رول گفت:

کاری مخصوص ندارم و فقط قبل از عزیمت از فرانسه می‌خواهم که از وی خداحافظی کنم زیرا مردی صمیمی و وفادار و از دوستان قدیم خانواده ماست و شما هم اگر برحسب اتفاق خواستید مرا ببینید می‌توانید در منزل پدرم آقای کنت، مرا ملاقات کنید.

دو جوان یک مرتبه دیگر، هم را در آغوش گرفتند و آنهائی که گیش و رول را می‌دیدند با خود می‌گفتند تردیدی نیست که رول از گیش نیک‌بخت‌تر می‌باشد زیرا رول وقتی فهمید که بعد از این لاوالیر در دربار فرانسه یک حامی دارد طوری خوشوقت شد که به طور موقت بدبختی خود را فراموش کرد.

۳۳۷

واگذاری

رول مثل همیشه راست گفت و هنگامی که او برای دیدار گیش رفت آتوس هم راه دکان پلانشه را پیش گرفت تا در آنجا دارتن‌یان را پیدا کند زیرا به علتی که برخوانندگان پوشیده نیست نمی‌خواست که در کاخ سلطنتی به ملاقات دارتن‌یان برود.

وقتی که آتوس به خیابان لومبارد رسید دید که دکان عطاری پلانشه شلوغ است ولی شلوغی مزبور ناشی از تهاجم مشتری‌ها نبود و کالای جدید هم وارد مغازه نمی‌شد که تولید زحمت کند.

آتوس دید که خود پلانشه حضور ندارد و دو سه نفر از شاگردان او جدی به کار مشغول هستند.

یکی از آنها قلم به پشت گوش نهاده از یک طرف به طرف دیگر می‌رفت و دیگری ارقامی را در دفتری ثبت می‌کرد و سومی کالاها را می‌کشید.

آتوس که هرگز ندیده بود هنگام واگذار کردن یک دکان به دیگری چه تشریفاتی انجام می‌گیرد از این وضع حیرت کرد و می‌دید چند نفر از مشتری‌ها را بعد از این که وارد مغازه شدند جواب دادند و گفتند از فروش معذور هستیم.

آتوس که دید مشتری‌ها را جواب داده‌اند با خود گفت به طور قطع مرا نیز جواب خواهند کرد و از یکی از شاگردها پرسید آیا می‌توان آقای پلانشه را ملاقات کرد.

شاگرد بدون این که روی خود را برگرداند و آتوس را از نظر بگذراند گفت:

نه آقا.

آتوس گفت:

برای چه نمی‌توان او را ملاقات نمود.

شاگرد گفت برای این که آقای پلانشه مشغول بستن جامه‌دان‌های خود می‌باشد.

آتوس: گفت مگر آقای پلانشه قصد دارد مسافرت کند؟ شاگرد جواب داد: بلی آقا.

آتوس گفت:

من یک کار واجب با او دارم خواهش می‌کنم بگوئید کنت دولافر آمده، می‌خواهد او را ملاقات کند.

شاگردی که قلم پشت گوش نهاده بود به شنیدن نام کنت دولافر روبرگردانید و کنت را دید و سرفرود آورد و گرچه آتوس را نمی‌شناخت ولی اطلاع داشت که پلانشه پیوسته این نام را با احترام یاد می‌کرد.

وی با شتاب نزد پلانشه رفت و به وی اطلاع داد که کنت آمده و می‌خواهد او را ملاقات کند و پلانشه با عجله خود را به کنت رسانید و گفت:

آقای کنت اگر بدانید از دیدار شما چقدر خوشوقت هستم ... چطور شد که این جا آمدید؟

این زمان رول که از مذاکره با دوشیزه مونتاله فراغت یافته بود به پدر ملحق شد و آتوس که دید پسر بسیار مغموم است دستش را فشرد و به پلانشه گفت می‌بینم که امروز خیلی گرفتاری دارید و از فرط کار سفید شده‌اید آیا کیسه‌های آرد را حمل می‌کردید که صورت و دستهای شما این طور سفید شده است.

یک مرتبه پلانشه متوجه دست‌ها و صورت خود شد و گفت:

آقای کنت جلو نیائید... جلو نیائید.

آتوس گفت:

برای چه جلو نیایم آیا می‌ترسید که لباس من سفید شود؟

پلانشه گفت:

نه آقای کنت از این باک ندارم بلکه می‌ترسم اصیل‌زاده عالی‌مقامی چون شما مسموم شوید؟

آتوس با تعجب گفت:

برای چه من مسموم می‌شوم.

پلانشه گفت:

برای این که این گرد سفید که مشاهده می‌کنید ارسنیک است و با این زهر، موش‌ها را به قتل می‌رسانند.

آتوس گفت:

معلوم می‌شود که موش‌ها در این جا خیلی باعث زحمت شما می‌شوند و هر چه در دکان هست می‌خورند و به همین جهت شما کمر به قتل آنها بسته‌اید.

پلانشه گفت:

آقای کنت دولافر، موش‌ها، در این دکان، آن قدر که باید بخورند خورده‌اند و بعد از این، چیزی از مال من نخواهند خورد، بلکه من در فکر دفاع در قبال موش‌های دیگر هستم.

آتوس گفت:

چگونه در فکر دفاع از موشهای دیگر هستید؟

پلانشه گفت:

این زهر را حل می‌کنم که بدان وسیله در جای دیگر موشها را از بین ببرم.

آتوس گفت:

مگر خیال دارید که از اینجا بروید؟

پلانشه گفت:

بلی آقای کنت من دکان خود را واگذار کرده‌ام کنت گفت:

به شما تبریک می‌گویم زیرا واگذاری دکان دلیل بر این است که ثروتمند شده‌اید و احتیاج به کسب ندارید.

پلانشه گفت:

آقای کنت، من از شهر متنفر شده‌ام و میل دارم بروم و در صحرا زندگی کنم. یک روز آقای دارتن‌یان برای من صحبت می‌کرد که انسان وقتی پیر می‌شود به یاد دوره جوانی خود می‌افتد و من هم چون در دوره جوانی کشاورز بوده‌ام شاید امروز عاشق صحرا هستم و میل دارم که بروم در باغچه‌ای کنار یک مزرعه یا جنگل، یا درون یک

قریه زندگی کنم.
آتوس گفت:
امیدوارم در صحرا به شما خوش بگذرد آیا باغی برای سکونت دارید؟
پلانشه گفت:
آقای کنت من خانه‌ای در فونتن‌بلو خریداری کرده‌ام و برای سکونت من کافی است.
آتوس پرسید آیا ملکی هم که مزروعی باشد خریداری کرده‌اید؟
پلانشه گفت:
بلی آقا و من بیست جریب ملک خریده‌ام.
آتوس گفت:
مبارک است و بیست جریب زمین بخصوص اگر مرغوب باشد یک ملک جالب توجه بشمار می‌آید؟
در این وقت آتوس به سرفه درآمد و پلانشه گفت:
آقا من خیلی از شما معذرت می‌خواهم زیرا می‌بینم که این گرد سفید رنگ ملعون شما را به سرفه انداخت و من میل ندارم بزرگترین اصیل‌زاده فرانسوی به دست من مسموم شود.
آتوس به این گفته که شبیه به تعارفات اشراف بود جواب نداد و گفت:
من می‌خواستم دو کلمه با شما صحبت کنم ولی مثل این که در این جا نمی‌توان صحبت کرد؟
پلانشه گفت:
بلی آقای کنت اینجا برای صحبت خوب نیست.
کنت پرسید: آیا ممکن است در جای دیگر صحبت کنیم؟ آیا در این جا مکانی هست که مخلی به طبع باشد؟
پلانشه گفت:
البته آقا ـ آتوس نظری به پله کانی که به طرف طبقه فوقانی می‌رفت انداخت و گفت:
لابد منزل شما در طبقه بالا می‌باشد.

پلانشه در ادای جواب قدری تردید کرد و گفت:

عالیجناب طبقه فوقانی قدری ...

کنت حرف او را قطع نمود زیرا حس کرد که پلانشه در طبقه فوقانی منزلی زیبا ندارد و خجالت می‌کشد که میهمان خود را آن جا ببرد و گفت:

پلانشه عزیز هیچ کس از شما انتظار ندارد که در این دکان یک کوشک سلطنتی بوجود بیاورید و کسی که در خیابان لومبارد، و در دکان خود، زندگی می‌کند، حق دارد منزلش مانند یک کاخ نباشد.

آن گاه آتوس بالا رفت و رول که از پدر چالاک‌تر بود جلو افتاد که درب اطاق را به روی آتوس بگشاید.

وقتی رول بالا رسید و درب اطاق راگشود دو فریاد که هر دو حاکی از تعجب بود برخاست یکی از حنجره رول و دیگری از حلقوم یک زن.

یک صدای دیگر هم بلند شد که چون ضعیف‌تر از دو صدای بالا بود به گوش آتوس نرسید.

این صدا را پلانشه برآورد و گفت:

آقایان معذرت می‌خواهم بهتر این بود که من به شما اطلاع می‌دادم که خانم مشغول دوختن لباس و نظافت است.

آتوس گفت:

پلانشه عزیز ما اطلاع نداشتیم که یک خانم، بالا هستند وگرنه، این طور سرزده بالا نمی‌رفتیم.

پلانشه گفت:

که این خانم تروشن است آتوس گفت:

در هر حال این واقعه سبب تأسف ما شد پلانشه گفت:

اینک بفرمائید و وارد اطاق شوید.

آتوس گفت:

ما این کار را نخواهیم کرد.

پلانشه گفت تروشن متوجه شده که شما قصد دارید وارد اطاق شوید و به طور ابزار کارش را جمع کرده است.

آتوس گفت:

نه... نه... ما از این واقعه معذرت می‌خواهیم و مراجعت می‌کنیم.

پلانشه گفت:

آقای کنت، برای من بسیار موجب شرمساری است که اصیل‌زاده‌ای بزرگوار چون شما این جا بیائید و در اطاق جلوس نکنید.

آتوس گفت:

پلانشه عزیز، اگر ما می‌دانستیم که خانمی از منسوبان شما در بالا هستند به طور قطع در صدد بر می‌آمدیم که احترامات خود را به او تقدیم نمائیم.

پلانشه طوری از این گفته که با متانت بر زبان آورده شد خوشوقت گردید که فوری درب اطاق راگشود و گفت:

آقایان بفرمائید.

آتوس و رول وارد شدند و دیدند تروشن زنی است جوان و آلمانی نژاد که لباس صنف خویش یعنی خانم‌های سوداگران را پوشیده اما لباس گران‌بها دربردارد.

خانم آلمانی با چشم‌های آبی رنگ مخصوص نژاد ژرمن، نگاهی به آقایان که نژاد فرانسوی داشتند انداخت و دو مرتبه، مقابل آتوس و رول تواضع کرد و از اطاق خارج شد.

اما قبل از این که پائین برود گوش فرا داد که بداند آن دو اصیل‌زاده بعد از ورود به اطاق راجع به او چه می‌گویند و آیا از وی بدگویی می‌کنند یا نه.

آتوس که متوجه این نکته بود چیزی درباره آن زن نگفت.

ولی پلانشه می‌کوشید که از هر فرصت استفاده کند و راجع به آن زن صحبت نماید و چون بعضی از اصرارها طوری زیاد است که کسی نمی‌تواند در قبال آن مقاومت نماید بالاخره به مقصود رسید و صحبت آن زن را مطرح کرد و گفت:

زن مزبور سبب سعادت دوره پیری او شده و به کسب و کارش رونق بخشیده و اینک هم پلانشه دکان خود را به شاگردی که پسرعموی آن زن است واگذار می‌نماید.

آتوس گفت:

اینک که شما این سعادت را دارید بکوشید که وارثی هم به دست آورید.

پلانشه گفت:

اگر من وارثی، یعنی پسری داشته باشم سیصد هزار لیره از من ارث خواهد برد.

آتوس بدون شوخی گفت:

به عقیده من بوجود آوردن یک پسر برای شما ضروری است تا این که بتواند وارث کوچک شما باشد.

عنوان کوچک برای ثروت پلانشه قدری سرباز قدیمی را از عرشه تکبر فرود آورد این گفته در او اثری شبیه به نهیب گروهبان هنگامی که پلانشه در هنگ پیه‌مون سرباز نیزه‌دار بود کرد و به طوری که می‌دانیم پلانشه به توصیه روشفور وارد هنگ مزبور شد.

آتوس آنچه باید راجع به زندگی پلانشه بفهمد فهمید و دانست که وی با تروشن ازدواج خواهد کرد و وی زوجه آینده پلانشه خواهد شد و با او به صحرا خواهد رفت.

و نیز به خاطر آورد که پسر عموی تروشن که در دکان پلانشه مشغول تحویل گرفتن کالا بود جوانی است سرخ‌رو و چهارشانه و دارای موهای مجعد.

بعید نیست که این پسر عمو گاهی در صحرا به دیدار شوهر دخترعمو، و استاد سابق برود تا این که پلانشه و همسرش از دیدار وی خرسند شوند.

چون دیگر آتوس نمی‌خواست راجع به زندگی خصوصی پلانشه صحبت نماید موضوع اصلی را پیش کشید و پرسید آقای دارتن‌یان کجاست؟ من تحقیق کردم و شنیدم که وی در کاخ سلطنتی نیست.

پلانشه گفت:

آقای دارتن‌یان ناپدید شده است.

آتوس با حیرت پرسید: چگونه ممکن است که دارتن‌یان ناپدید گردد.

پلانشه گفت:

آقا همان‌طور که گفتم وی ناپدید شده و من می‌دانم برای چه ناپدید گردیده است.

آتوس گفت:

متأسفانه من علت ناپدیدشدن او را نمی‌دانم.

پلانشه گفت:

هر وقت که آقای دارتن‌یان ناپدید می‌گردد یا به مأموریت می‌رود، و یا برای

انجام کاری خصوصی ناپدید می‌شود.

آتوس گفت آیا خود او عادت دارد که قبل از ناپدید شدن بگوید برای چه غیب می‌شود؟

پلانشه گفت:

او هرگز این موضوع را به من نمی‌گوید.

آتوس پرسید وقتی به انگلستان هم می‌رفت به شما نگفت که قصد عزیمت دارد؟

پلانشه جواب داد: در آن موقع هم اگر مسئله معامله نبود، این موضوع را نمی‌گفت.

آتوس با تعجب پرسید مسئله معامله چیست؟

پلانشه که حرفی زده بود، متوجه شد که اختیار زبان خویش را نداشته و به تمجمج افتاد.

آتوس فهمید که پلانشه نمی‌خواهد یا نمی‌تواند در خصوص معامله توضیح بدهد و گفت:

پلانشه عزیز، ما نه به‌کارهای خصوصی شما توجه داریم و نه می‌خواهیم که وارد امور خصوصی آقای دارتن‌یان شویم و فقط آمده بودیم که او را ببینیم.

پلانشه گفت:

متأسفانه آقای دارتن‌یان این جا نیست و من به راستی نمی‌دانم کجا رفته است.

آتوس گفت:

چون شما نمی‌خواهید راجع به مکان آقای دارتن‌یان به ما اطلاعی بدهید بیش از این مزاحم شما نمی‌شویم و می‌رویم ... رول... برخیزید که به راه بیفتیم و برویم.

پلانشه جواب داد: آقای کنت اجازه بدهید که نکته‌ای را به عرض برسانم...

آتوس گفت:

دوست من، لزومی ندارد که شما این نکته را بگوئید چون من راز نگاهداری خدمه قدیم را در خور تقدیر می‌بینم و از این حیث به شما احسنت می‌گویم.

تعبیر خدمه قدیم بر مردی چون پلانشه که در آن موقع نیم میلیون ثروت داشت بسی گران آمد ولی چون نیک‌فطرت بود زود این توهین را فراموش کرد و گفت آقا من اگر به شما بگویم که آقای دارتن‌یان روزی این جا آمدند تصور نمی‌کنم که هیچ راز

مهم را فاش کرده باشم.

آتوس گفت:

آه ... آیا آقای دارتن‌یان این‌جا آمد؟

پلانشه گفت:

بلی آقا، ایشان این‌جا آمدند و یک نقشه جغرافیائی را که در اینجا هست مورد مطالعه قرار دادند.

آتوس گفت:

همین اندازه که گفتید کافی است و من اطلاعی دیگر از شما نمی‌خواهم.

پلانشه دو قدم برداشت و نقشه جغرافیا را که به وسیله یک ریسمان، متصل به دو سر قاب نقشه، از دیوار آویخته شده بود نزد آتوس آورد و روی میز قرار داد و گفت:

این است نقشه‌ای که آقای دارتن‌یان مطالعه می‌کرد.

آتوس در نظر اول متوجه شد که نقشه مزبور نقشه کشور فرانسه است و بعد دریافت که روی نقشه، خط سیری را به وسیلهٔ سنجاق‌های کوچک برجسته کرده‌اند و گرچه بعضی از سنجاق‌ها افتاده ولی سوراخ آنها طول خط سیر را آشکار می‌کند.

آتوس دید که خط سیر مزبور به طرف جنوب فرانسه و دریای مدیترانه می‌رود و به نزدیک شهر کان منتهی می‌شود.

هر قدر آتوس فکر کرد که بداند دارتن‌یان برای چه به طرف جنوب رفته، و خود را به جوار بندر تولون و نزدیک کان رسانید عقلش نتوانست این معما را حل نماید.

رول هم که خط سیر نقشه را از نظر می‌گذرانید مانند پدر نتوانست بفهمد چرا دارتن‌یان به طرف جنوب رفته و بعد از قدری سکوت خطاب به آتوس گفت:

گرچه ما نمی‌دانیم که آقای دارتن‌یان کجا رفته ولی من احساس می‌کنم که قضا و قدر تعمد دارد که سرنوشت ما را به سرنوشت آقای دارتن‌یان نزدیک کند.

مثلاً در همین مورد به طوری که ملاحظه می‌کنید آقای دارتن‌یان به طرف جنوب فرانسه و نزدیک بندر تولون رفته، و من هم عازم بندر تولون هستم و فکر می‌کنم که شما به مناسبت مرحمتی که نسبت به من دارید تا تولون افتخار همسفری خود را عاید من خواهید کرد و ما خواهیم توانست در جنوب فرانسه یا در راه آقای دارتن‌یان را ببینیم.

آتوس گفت:

راست می‌گوئید و ما در راه بهتر از روی خط سیری که روی این نقشه بـوجود آمده وی را خواهیم یافت.

هنگامی که آتوس و رول نقشه را از نظر می‌گذرانیدند پلانشه که معلوم بود عجله دارد زودتر حرکت کند جامه‌دان‌های خود را می‌بست و گاه به شاگردها تغیر می‌کرد و حتی از پرخاش نسبت به پسر عموی تروشن که دکان را بـه او واگـذار مـی‌نمود ابـاء نداشت.

آتوس و رول از پلانشه خداحافظی کردند و وقتی به خیابان رسیدند دیدند که یک کالسکه مقابل دکان پلانشه توقف کرد و معلوم است که کالسکه مزبور باید حامل جهیز تروشن و سکه‌های زر و سیم پلانشه برای انتقال به صحرا شود.

قدری در آنجا مکث کردند که بدانند از کدام راه می‌توان زودتر به منزل دوک دو بوفور رسید زیرا آتوس قصد داشت که به منزل بوفور برود.

رول با اندوه گفت:

آقا در این دنیا هر کس راهی را برای وصول به نیک‌بختی انتخاب می‌کند و به مقصود می‌رسد.

در این وقت صدای، پلانشه که به اتفاق تروشن سوار کالسکه شده بود از عقب آنها برخاست و خطاب به راننده گفت به فونتن‌بلو بروید و گوئی از نیت رول مستحضر گردید و راه سعادت خویش را به گوش او رسانید.

۳۳۸

واگذاری دوباره

وقتی روح انسان آماده قبول بعضی از مآثر باشد آنها در روح اثری زیاد می‌کنند و آتوس و رول وقتی به دکان پلانشه رفتند هر دو محزون بودند. آتوس در آستان پیری می‌دید یگانه فرزندش از او جدا می‌شود و به طرف آفریقا یعنی به سفری می‌رود که بازگشت از آن معلوم نیست و رول که از نامزد خیانت دیده بود درمی‌یافت که باید پدر پیر خود را بگذارد و برود و فقط خدا می‌داند که آیا مرتبه‌ای دیگر پدر را خواهد دید یا نه؟

این پدر و پسر با این روحیه متأثر بعد از این که راجع به دارتن‌یان با پلانشه صحبت کردند و او را دیدند که بار سفر بسته عازم است از پاریس برود و دیگر به آن جا برنگردد بسیار اندوهگین شدند و مثل این بود که درو دیوار پاریس آنها را وادار به خروج می‌کند و می‌گوید بروید و با زندگی گذشته وداع کنید و امید تجدید زندگی دیرین را از خاطر بیرون نمائید.

شنیدن صدای شهر پاریس و آن سواد اعظم برای سامعه پدر و پسر غیر قابل تحمل بود و احساس می‌کردند که بین آنها و کسانی که در آن شهر زندگی می‌کنند وجه مشابهت وجود ندارد.

یکی از آن دو یعنی پدر، خود را فرزند عصر گذشته می‌دید و مشاهده می‌کرد که افتخارات او در عصر ماضی برای فرزندان معاصر بدون ارزش است.

دیگری یعنی پسر با این که فرزند عصر حاضر بود غیر از رنج و ناامیدی ثمری از آن عصر نبرد و او هم خود را در بین کسانی که می‌توانستند از زندگی بهره‌مند شوند وصله ناجور مشاهده می‌کرد.

این بود که هر دو می‌خواستند هر چه زودتر از پاریس بروند و از آن محیط نا مأنوس و ناجور دور شوند ولی قبل از خروج از پاریس ناچار بودند دوک دوبوفور را ملاقات نمایند تا بدانند چگونه باید پاریس را ترک کنند.

دوک دو بوفور در پاریس دارای خانه‌ای با شکوه و یک زندگی مجلل بود و پیرمردهائی که دوران هانری سوم را ادراک کرده بودند می‌گفتند که اشراف دوره هانری سوم مانند دوک دو بوفور زندگی می‌نمودند.

چون در آن دوره بعضی از اشراف فرانسه از پادشاه غنی‌تر بودند و از مزیت مادی خود اطلاع داشتند و تا می‌توانستند از توانگری برای استفاده از حیات، و گاهی کوچک کردن پادشاه فرانسه، بهره می‌بردند.

ولی وقتی ریشلیو صدراعظم فرانسه شد و قدرت مطلق به دست آورد در صدد برآمد که قدرت اشراف را از بین ببرد و آنها را واداشت که نه فقط املاک و پول بلکه خون خود را هم در راه آنچه به نام خدمت به پادشاه فرانسه خوانده می‌شد فدا کنند.

تضعیف اشراف فرانسه از دوره سلطنت لوئی‌یازدهم شروع شد ولی جنبهٔ تدریجی داشت و وقتی ریشلیو به صدارت رسید، ضعیف کردن اشراف را تسریع کرد و یک قسمت از سر فرازان را روی سیاستگاه بی‌سر نمود.

در ادوار فیمابین لوئی‌یازدهم و ریشلیو، بسیار اتفاق افتاد که اشراف سرفرود آوردند ولی طولی نکشید که سربلند کردند.

اما در دوره ریشلیو و بعد از آن، هر اصیل‌زاده بزرگ که سر فرود می‌آورد دیگر نمی‌توانست سر بلند نماید و گاهی سرش از پیکر مجزی می‌گردید و خونش روی سیاستگاه می‌ریخت.

اما دوک دو بوفور یک شاهزاده فرانسوی بود و خون شاهزادگان فرانسوی بالای سیاستگاه ریخته نمی‌شد مگر در اعصار بعد با فتوای ملت... این است که دوک دو بوفور شکوه زندگی خود را حفظ کرد و کوشید که از دو روزه عمر حداعلای استفاده را بکند.

دوک دو بوفور برای حفظ دستگاه طویل و عریض خویش می‌باید خرج کندو اگر بگوئید ممر درآمد او چه بود می‌گوئیم نه مردم می‌دانستند دوک از کجا می‌آورد که آن طور خرج می‌کند و نه به تقریب خود او.

فقط این را تذکر می‌دهیم که در آن دوره شاهزادگان بلافصل یک مزیت داشتند و آن این که مردم با رغبت به آنها وام می‌دادند.

بعضی به مناسبت احترامی که نسبت به شاهزادگان بلافصل می‌کردند سر کیسه را به طرف آنها می‌گشودند و برخی به راستی فداکار بودند و در راه آنها از پول می‌گذشتند و دسته‌ای هم از این جهت پول قرض می‌دادند که فکر می‌کردند روزی طلب خویش را وصول خواهند کرد.

آتوس و رول وقتی وارد منزل دوک دو بوفور شدند دیدند که آن‌جا شلوغ‌تر از دکان پلانشه است زیرا دوک هم مثل پلانشه، هر چه موجود داشت به دیگران واگذار می‌کرد با این تفاوت که پلانشه دکان خود را با کالا می‌فروخت ولی دوک مایملک خویش را به طلبکارها می‌بخشید.

دوک دو بوفور دو میلیون لیره مقروض بود که با توجه به ارزانی هزینه زندگی در آن عصر و کمی پول نسبت به این دوره یک مبلغ هنگفت بشمار می‌آمد و دوک که قصد عزیمت به آفریقا را داشت نه فقط می‌باید طلبکارها را راضی کند بلکه خود را ناگزیر می‌دید که مبلغی قابل توجه، پول فراهم نماید که بتواند به آفریقا برود.

دوک برای تحصیل این پول راهی عملی کشف کرد بدین ترتیب که اثاث خانه و جواهر، حتی ظروف آشپزخانه را به طلبکارها می‌بخشید که آنها بابت حساب گذشته محسوب کنند، و مبلغی دیگر به او وام بدهند.

دوک فکر کرده بود که واگذاری اثاث‌البیت و جواهر به طلبکارها بهتر از حراج آنها است زیرا، اگر به طور حتم صددرصد فایده نداشته باشد پنجاه درصد فایده دارد.

جنسی که در حراج بیش از ده لیره به فروش نمی‌رفت، وقتی از طرف دوک به طلبکاری واگذار می‌شد،بیست لیره یا پانزده لیره تقدیم می‌شد و ده یا پنج لیره به نفع دوک بود.

هر کس که ده هزار لیره از دوک طلبکار بود با رغبت، جنسی را که چهار هزار لیره در حراج می‌ارزید به بهای شش هزار لیره می‌پذیرفت زیرا علاوه بر این که چهار

هزار لیره از طلب خود را وصول می‌نمود به دریافت یک هدیه از طرف یک شاهزاده و یکی از نواده‌های هانری چهارم مفتخر می‌گردید زیرا دوک اثاث‌خانه خود را به عنوان هدیه به طلبکارها می‌داد نه به عنوان پرداخت وام.

شخصی که این هدیه را دریافت می‌نمود با تمایل قلبی ده هزار لیره یا پنج هزار لیره دیگر به دوک وام می‌داد تا اینکه در ازای مرحمت شاهزاده سپاسگزاری کرده باشد و دوستی آن شاهزاده با نفوذ را مانند یک سرمایه، برای خود حفظ کند.

وقتی که آتوس و آرامیس به منزل دوک رسیدند دوک که همه چیز خود را به طلبکارها داده بود خانه نداشت ولی فکر می‌کرد که خانه برایش ضرورت ندارد زیرا دریاسالاری که قصد دارد به سفر برود محتاج خانه نیست زیرا کشتی جنگی، خانهٔ آینده او می‌باشد.

دوک همه اسلحه گرانبهای خود را نیز بخشیده بود ولی خویش را نیازمند اسلحه نمی‌دید چون در سفاین جنگی، صدها توپ او را از اسلحه دیگر مستغنی می‌نمود.

دوک دو بوفور جواهر نیز نداشت ولی می‌دانست در یک سفر دریائی، جواهر، غیر ضروری است چون در دریا غرق می‌شود و از بین می‌رود.

در عوض این محرومیت‌ها دوک دو بوفور موفق شد که سیصد تا چهار صد هزار اکو پول نقد جدید وارد گاو صندوق‌های خود بنماید.

در هر طرف خانه کسانی بودند که شادمان اثاث‌البیت دوک دو بوفور را می‌بردند و تصور می‌کردند که خانه‌اش را می‌چاپند در صورتی که اگر حساب ماضی و مستقبل در نظر گرفته می‌شد، دوک آنها را می‌چاپید.

چون دوک دو بوفور، در راضی کردن طلبکارها تخصص داشت و طبیعت، از این حیث استعدادی خاص به او بخشیده بود که دیگران نداشتند.

او وقتی احساس می‌کرد که یک طلبکار به راستی بی‌پول و عصبی است هر طور بود او را راضی می‌نمود ولو خود متضرر شود چون می‌دانست که از نظر عمومی انعکاسی مفید، برای وی دارد.

به یک طلبکار ناراضی می‌گفت:

من اگر اسب خاصه و شمشیر خود را هم بفروشم طلب شما را خواهم پرداخت و در مقابل دیگری، گلاب پاش نقره را برمی‌داشت و به وی تقدیم می‌کرد و می‌گفت:

من همین را دارم و اگر بفروشید، به طور حتم پانصد لیره از شما خریداری می‌کنند.

یکی از مزایای دوک این بود که می‌دانست طلبکار اگر احساس کند که با بدهکار حساب جاری دارد، مضطرب نمی‌شود، بلکه رکود حساب او را نگران می‌نماید.

لذا دوک طوری با طلبکارها رفتار می‌کرد که آنها همواره مقداری از حساب خود را دریافت می‌نمودند و دو روز بعد مضاعف آن را به دوک وام می‌دادند.

ولی در آن روز چون دوک می‌دانست که به زودی مراجعت نخواهد کرد با یک سعه صدر قابل تحسین، هر چه داشت به این و آن می‌بخشید.

طوری دوک، در آن روز جود نشان می‌داد که بعضی از طلبکارها که چیزی از منزل دوک دو بوفور می‌بردند خود را در جلد آن عرب می‌دیدند که هنگام تاراج دیگی سیاه را از خانه‌ای ربود و با این که در قعر دیگ، یک بدرهٔ زر نهاده روی آن نان خشک ریخته بود هیچ کسی به وی حسد نورزید و فقط خود او می‌دانست که یک بدرهٔ زر را می‌برد و یک مشت از طلبکارها، وقتی با چیزی از منزل دوک خارج می‌شدند یقین داشتند چیزی می‌برند که بهای آن خیلی بیش از قیمتی است که دیگران فرض می‌نمایند.

بعضی هم یقین داشتند آنچه می‌برند، بدون ارزش است در صورتی که در بین طلبکارها کسانی برای همان اشیاء قائل به ارزش بودند.

مثلاً کسانی میل داشتند که ظروف نقره و کارد و قاشق سیمین آشپزخانه و آبدارخانه را ببرند اما چون اشیاء مزبور، از طرف دیگران برده شده بود، دوک آنها را به جامه داری و زین‌خانه حوالت می‌کرد و می‌گفت بروید لباس‌های من و زین و برگ اسب‌ها را ببرید.

این‌ها برای کسانی که آمده بودند ظروف نقره ببرند ارزش نداشت ولی اشخاصی همان اشیاء را با منت قبول می‌کردند چون می‌توانستند به طرزی مفید به مصرف برسانند.

دوک وقتی هر چه در خانه بود بخشید، اسب‌ها و علیق آنها را نیز به طلبکارها داد و آنگاه خیالش از لحاظ کسانی که از او طلب داشتند آسوده شد.

آنهائی که موجودی دوک را می‌بردند امیدوار بودند که بوفور بعد از مراجعت تتمه طلب آنها را نقد خواهد پرداخت زیرا یقین داشتند دوک اگر امیدوار نبود در

آفریقا گنج‌های بزرگ به دست نیاورد مایملک خود را آن طور از دست نمی‌داد.

طلبکارها می‌گفتند شاه، از این جهت دوک را به آفریقا و به منطقه جیجلی می‌فرستد که در آنجا ثروتی گران به دست بیاورد و هرچه تحصیل کرد بین شاه و خود تقسیم نماید.

آنها عقیده داشتند که دوک دو بوفور، در صحراهای آفریقا به قدری الماس به دست خواهد آورد که تمام اسب‌های فرانسه برای حمل آنها کافی نیست، و اگر کسی می‌گفت در ناحیه اطلس واقع در آفریقا معادن زر و سیم نیز هست هیچ کسبه به گفته او اعتماد نمی‌نمود زیرا زر و سیم آفریقا را در میان الماس و سایر جواهر آن قاره بی‌اهمیت فرض می‌کردند.

مردم می‌گفتند علاوه بر آنچه خود دوک دو بوفور در آفریقا به دست می‌آورد، سربازان او هم موفق به تحصیل غنائم جنگی خواهند شد و این غنائم به قدری زیاد است که هیچ سرباز نمی‌تواند آنچه به دست می‌آورد به فرانسه منتقل نماید.

فرانسوی‌ها می‌دانستند که اعراب شمال آفریقا، صدها سال است که بوسیله سفاین جنگی خود در دریای مدیترانه به کشتی‌های بازرگانی فرانسه حمله‌ور می‌شوند و کالاهای سفاین مزبور را به یغما می‌برند و حتی جنگ لپانت نتوانست که جلوی قطاع‌الطریق دریائی شمال آفریقا را بگیرد.

اینک زمانی فرا رسیده که اعراب شمال آفریقا آنچه را که در طی چند قرن از فرانسوی‌ها به سرقت بردند پس بدهند و حق به حقدار برسد.

مردم می‌گفتند که سربازان فرانسوی وقتی از آفریقا مراجعت کنند آنقدر زر و گوهر می‌آورند که بهای زر و گوهر در بازار فرانسه به یک دَهُم بهای امروز خواهد رسید و به همین مناسبت دوک هرچه دارد می‌بخشد زیرا می‌داند که زندگی کنونی او در قبال آنچه آفریقا نصیبش می‌کند فاقد ارزش است.

آتوس وقتی وارد خانه دوک شد در نظر اول فهمید اوضاع چگونه است.

دوک تازه از اطاق غذاخوری خارج می‌شد و آن روز به مناسبت مسافرت به آفریقا ولیمه‌ای داده بود که پنجاه نفر در آن شرکت کردند و در صرف غذا و آشامیدنی افراط نمودند و پس از صرف دسر، از جا برخاستند تا این که نوکرها پشت میز بنشینند و بخورند و بیاشامند و بعد از نوکرها، ظروف خالی را برای سایرین بگذارند و بروند.

دوک خوشحال بود که خود را ورشکست کرده و قدری از قهوهٔ سرداب خویش را که فوری‌ها و شربت آلات مرباهای آن به طلبکارها رسید، به یاد قهوه‌هایی که در آینده به وی خواهد رسید نوشید.

طلبکاران هم با مباهات قهوه‌ها و شربت آلات و مرباها را در ظروفی که مهمور به مهر دوک بود بردند تا نزد زن و بچه خود افتخار کنند که شاهزاده به آنها قهوه و مربا و شربت داده است.

دوک که از غذا و قهوه سرخوش بود تا آتوس و رول را دید بانگی از شعف برآورد و گفت:

تصور می‌کنم که آجودان من آمد... آقای کنت... اینجا بیائید... آقای ویکونت نزدیک شوید.

آتوس دید که روی زمین مقداری ظروف و ادوات غذاخوری ریخته شده و خواست راهی پیدا کند که مجبور نشود آنها را لگدمال نماید ولی دوک گفت ملاحظه چرا می‌کنید... بیائید... نزدیک شوید لگدمال کردن اینها اشکال ندارد.

آتوس و رول همین که به دوک رسیدند دوک دو فنجان قهوه برای آنها ریخت و به دستشان داد.

آتوس قدری از قهوه را نوشید و رول لبهای خود را با قهوه مرطوب کرد و دوک خطاب به رول گفت:

قبل از این که شما بیائید من کار شما را در نظر گرفتم و اینک که آمده‌اید می‌گویم شما باید جلوتر از من به آن‌تیب بروید و دستورهای مرا به موقع اجراء بگذارید.

رول سرفرود آورد.

دوک گفت:

حکم شما حاضر شده و این است بگیرید و به راه بیفتید. رول حکم را گرفت و دوک پرسید آیا شما با دریا آشنا می‌باشید؟ رول گفت:

عالیجناب، هنگامی که من زیردست شاهزاده خدمت می‌کردم چند مرتبه در دریا مسافرت کرده بودم و از مقتضیات دریا بدون اطلاع نیستم.

دوک گفت:

به طوری که در حکم شما هم تصریح شده شما بعد از وصول به منطقه مأموریت

باید سفاین و زورق‌های باربری را جمع‌آوری کنید تا این که جهت حمل سیورسات من آماده باشد و میل دارم طوری ترتیب کار را بدهید که وقتی من وارد شدم ارتش من بتواند حداکثر در مدت دو هفته باکشتی‌ها به را بیفتد.

رول گفت:

عالیجناب اطاعت می‌کنم ـ دوک اشعار داشت طبق حکمی که در دست دارید شما می‌توانید که تمام بنادر و سواحل و جزایر منطقه مأموریت خود را تحت نظر بگیرید و برای تهیه وسائل سفر من کشتی‌ها و زورق‌ها را مصادره کنید و ملاحان را استخدام نمائید.

رول باز سرفرود آورد دوک اظهار کرد چون شما مردی فعال هستید من یقین دارم که احتیاج به پول فراوان خواهید داشت و زیاد پول خرج خواهید کرد.

رول گفت:

عالیجناب امیدوارم که صرفه‌جوئی نمایم و زیاد پول خرج نکنم.

دوک گفت:

من برعکس شما امیدوارم که زیاد پول خرج کنید و پیشکار من، برات‌هائی تهیه کرده که در شهرهای منطقه مأموریت شما باید آنها را بپردازند و هریک از این برات‌ها هزار لیره است و پیشکار من یکصد برات به شما خواهد داد که پیوسته، به قدر کفایت پول داشته باشید. اینک ویکونت عزیز... خداحافظ زودتر خود را به مقر مأموریت برسانید.

آتوس گفت:

عالیجناب این همه پول را نگاه دارید زیرا شما در آینده خیلی احتیاج به پول خواهید داشت چون من می‌دانم که در آفریقا، فقط با باروت و سرب نمی‌توان با اعراب جنگید و گاهی یک مشت زر، بیش از هزار تفنگ دور زن، در میدان جنگ مؤثر می‌شود.

دوک گفت:

من می‌خواهم به شاه نشان بدهم که بدون زر هم می‌توان پیکار نمود و در میدان جنگ سرب و باروت ضروری تر از زر و سیم است.

از این گذشته شما می‌دانید که من راجع به جنگ آفریقا چه نظریه دارم؟ آتوس

پرسید نظریه شما چیست؟ دوک گفت:

من میل دارم تا آنجاکه ممکن است در آفریقا، صدای توپ و تفنگ فضا را پر کند و دود باروت آسمان را سیاه نماید و در وسط هیاهوئی مهیب، آسمانی تیره از دود که لحظه‌به‌لحظه، شعله از آن می‌جهد، من مانند دود ناپدید گردم.

بعد از این حرف دوک خندید و انتظار داشت که آتوس و رول هم مانند او بخندند غافل از این که مستمعین وی حال خندیدن ندارند.

وقتی دوک دید که پدر و پسر، با قیافه‌های جدی او را می‌نگرند حیرت کرد زیرا دوک عادت کرده بود که وقتی می‌خندد همه را خندان ببیند.

وی با رنجشی حاکی از خودپرستی اما توأم با ادب و نزاکت فطری گفت:

دولا فر عزیزم، شماکسانی هستید که انسان بعد از یک شام لذیذ وگوارا، نباید آنها را ببیند زیرا در حالی که من احساس می‌کنم که قهوه در عروقم می‌جوشد شما سرد و خشک و جامد می‌باشید و به همین جهت ویکونت عزیز، پس از این، هر وقت من می‌خواهم با شما دوستانه صحبت کنم، بامداد، قبل از صرف ناهار، با شما صحبت خواهم کرد ولی متأسفم که حتی بامداد هم نمی‌توانم آقای کنت را ملاقات نمایم زیرا او را در فرانسه می‌گذارم و خود می‌روم.

دوک برای خداحافظی دست آتوس را فشرد و کنت دولافر گفت:

والاحضرتا امروز چون شما تصور می‌کنید که خیلی پول دارید در صرف پول افراط می‌نمائید ولی یک ماه دیگر طوری بی‌پول خواهید شد که پنجاه هزار لیره در نظر شما جلوه خواهد کرد و در آن روز رول خواهد توانست مقداری سکه‌های درخشنده را به شما تقدیم نماید زیرا پولی راکه به او داده‌اید با صرفه‌جوئی مصرف خواهد کرد.

دوک با شعف بانگ زد امیدوارم که خداوند از زبان شما بشنود و همین طور مشیت نماید.

رول کسب اجازه برای مرخصی کرد و خواست برود کنت هم سر فرود آورد که مرخص شود ولی دوک دستش را گرفت و گفت:

کجا می‌روید... من میل دارم که شما نزد من باشید.

آتوس گفت:

والاحضرتا من ناگزیرم که با رول بروم زیرا مأموریتی که به وی محول کرده‌اید

دشوار است و او برای انجام این مأموریت باید کمک داشته باشد و من به او کمک خواهم کرد زیرا شما حکمی صادر کرده‌اید که رول را فرمانده سیورسات و وسائط نقلیه ارتش می‌کند و این یک فرماندهی بزرگ می‌باشد که احتیاج به ستاد دارد.

دوک گفت:

من می‌دانم که ویکونت دو براژلون از عهده انجام مأموریت برمی‌آید.

کنت گفت:

خدا را شکر که وی طوری تربیت شده که می‌تواند نشان بدهد که جدی است اما این مأموریت به نیروی دریائی ارتباط دارد و رول هنوز عهده‌دار سیورسات یک نیروی دریائی نشده است.

دوک گفت کسی که پسر کنت‌دولافر باشد می‌تواند هر مأموریت بزرگ را به انجام برساند.

کنت گفت:

والاحضرتا در هوش و جدیت و پشت کار رول تردیدی وجود ندارد ولی اگر بعد از ورود به جنوب فرانسه مشاهده کردید که عزیمت شما دستخوش تاخیر شد شکوه نداشته باشید.

دوک خندید و گفت:

برای چه؟ آتوس جواب داد: برای این که رول طبق حکمی که به او داده‌اید باید آذوقه ارتش را فراهم کند، و کشتی‌های کافی جهت حمل سرباز و خواربار گرد بیاورد و هر کشتی حامل سرباز و خواربار ملاحان کافی داشته باشد و اینها کارهائی است که یک دریاسالار نیروی دریائی در یک سال به انجام می‌رساند و شما به رول بیش از پانزده روز فرصت نداده‌اید رول دریاسالار نیست بلکه سروان سوار نظام است یعنی تا امروز فقط در خشکی جنگیده و از مقتضیات یک قشون کشتی دریائی درست اطلاع ندارد.

دوک گفت:

معهذا من می‌دانم که وی از عهده انجام مأموریت برخواهد آمد.

آتوس گفت:

بلی، اگر من با او باشم، او مأموریت خود را انجام خواهد داد.

دوک خنده کنان گفت:

من نیز همین آرزو را داشتم که شما با ویکونت باشید و فکر می‌کنم نخواهید گذاشت که وی، تنها به آفریقا برود.

آتوس گفت:

والاحضرتا من تصمیم ندارم که به آفریقا بروم چون حضور من در فرانسه، برای اداره قطعه زمینی که دارائی آینده رول می‌باشد لزوم دارد.

دوک گفت:

امیدوارم که مرور زمان تصمیم شما را تغییر بدهد کنت گفت:

والاحضرتا اینک ما را مرخص بفرمائید زیرا هر چه زودتر به راه بیفتیم بهتر است.

دوک گفت:

خداحافظ کنت عزیز و ویکونت جوانم، امیدوارم که بخت و اقبال من مددکار شما باشد.

کنت گفت:

والاحضرتا من نیز امیدوارم که خود شما از اقبال خود استفاده فرمائید.

وقتی پدر و پسر از منزل دوک خارج شدند آتوس گفت:

رول آیا متوجه شدید که دوک چه گفت؟ و آیا دانستید که این قشون‌کشی از راه دریا به آفریقا یکی از عجیب‌ترین قشون‌کشی‌هائی است که من تاکنون دیده‌ام.

رول پرسید:

برای چه در نظر شما خیلی عجیب آمده است؟ آتوس گفت:

دوک قصد دارد که با یک ارتش از فرانسه به راه بیفتد، از راه دریا برود و آفریقا را فتح کند ولی این ارتش هنوز کشتی برای حمل سرباز و آذوقه ندارد و نه خود آذوقه را... آیا می‌دانید این ارتش بزرگ چقدر خواربار می‌خواهد.

رول گفت:

آقای کنت من تصور نمی‌کنم که خواربار فراوان، ضروری باشد زیرا هرگاه هر یک از افسران و سربازان این ارتش از روش من پیروی کنند، مصرف کننده آذوقه از بین می‌رود و در نتیجه خواربار لزوم ندارد.

آتوس با لحنی تند گفت:

آقا، شما طوری گرفتار اندوه شده‌اید که این غصه شما را دچار خودبینی کرده است.

رول سر را پائین انداخت و گفت:

آقای کنت، چطور، مرا خودبین مشاهده می‌کنید؟

آتوس گفت:

خودبین کسی است که فقط به خویش می‌اندیشد نه به دیگران ولو این اندیشه بر محور خودکشی و مرگ او دور بزند.

شما هم‌اکنون گفتید که اگر همه از روش شما پیروی کنند یعنی اگر تمام افسران و سربازان خود را به کشتن بدهند خواربار ضرورت ندارند زیرا مصرف‌کننده وجود نخواهد داشت ولی فراموش نمودید که اگر شما قصد مردن داشتید، نمی‌باید به دوک مراجعه کنید تا او این مأموریت خطیر را به شما واگذار نماید و سرنوشت یک ارتش را به شما سپارد.

امروز شما به مناسبت این که عهده‌دار یک شغل مهم شده‌اید دیگر به خویش تعلق ندارید و نمی‌توانید خود را به کشتن بدهید و اگر عمدی خویش را به دست اجل بسپارید از انجام وظیفه قصور کرده‌اید، این افسران و سربازان که وطن را عقب می‌گذارند و به طرف میدان جنگ می‌روند همه، یا اکثر، پدر و مادر و زن و نامزد دارند و آنها مایل نیستند استخوان‌های آنان در صحراهای آفریقا سفید شود و بعد بپوسد.

اینان برای ادامه حیات و جنگ محتاج آذوقه و لباس می‌باشند و بر شماست که وسائل زندگی آنها را فراهم نمائید و شرط اول تأمین وسائل راحتی آنها این می‌باشد که خودبینی را کنار بگذارید و بدانید که یک افسر، برای سربازان مفیدتر از یک کشیش است و باید بیش از کشیش عاطفه داشته باشد.

رول گفت:

آقا من این موضوع را می‌دانم و به وظایف بزرگ یک افسر آشنا هستم اما...

آتوس گفت من نمی‌گویم که شما نباید کشته شوید ولی به خاطر داشته باشید که شما از یک ملت و خانواده بزرگ هستید و اجداد شما، در میدان جنگ، برای فرانسه کشته می‌شدند نه برای این که عمدی مرگ را استقبال نمایند من صریح به شما بگویم که این نوع مرگ که شما به سوی آن می‌روید خودکشی یعنی فرار از انجام وظیفه است و با

این که می‌دانم از گفته من ملول می‌شوید این را گفتم زیرا شما را دوست می‌دارم و نمی‌خواهم که در شما نقصانی وجود داشته باشد.

رول گفت:

آقا من سرزنش شما را دوست می‌دارم زیرا قطع نظر از این که مرا اصلاح می‌کند نشان می‌دهد که هنوز کسی هست که مرا دوست می‌دارد.

آتوس گفت:

اینک به راه بیفتیم و برویم تا با استفاده از این هوای خوب و نسیم ملایم و آسمان آبی و آفتاب درخشان زیادتر راه بپیمائیم چون ما در یک فصل خوب به راه می‌افتیم این هوای خوش تا جنوب فرانسه ادامه خواهد داشت و شما وقتی به آنجا رسیدید و این آفتاب و آسمان را دیدید از من یاد خواهید کرد همانگونه که امروز این آفتاب و آسمان مرا به یاد خداوند می‌اندازد.

بعد از آن آتوس و رول راجع به دوک دوبوفور صحبت کردند و دریافتند آن طور که دوک می‌خواهد به آفریقا قشون بکشد فرانسه، از حیث ظاهر و باطن استفاده کافی نخواهد کرد زیرا عجله دوک برای رسیدن به آفریقا بدون تهیه وسائل کافی یک سفر و جنگ مقرون به جنون است و باید کاری کرد که دوک، تا آنجا که ممکن است با وسائل کافی به آفریقا مسافرت نماید.

وقتی پسر و پدر، به راه افتادند رول طوری نرم شده بود که احساس می‌کرد با اراده خود به جنوب فرانسه می‌رود نه برای اطاعت از قضا و قدر جهت استقبال مرگ، و این فداکاری را در راه عاطفه، بزرگتر از آن می‌دید که خودکشی کند. زیرا خودکشی عملی است که از دست هر کس ساخته است ولی ثبات و استقامت و فداکاری از دست همه ساخته نیست.

۳۳۹

بشقاب نقره

آتوس و رول به طور متوسط، روزی پانزده فرسنگ طی طریق می‌کردند، بعضی از روزها که آتوس احساس می‌کرد اندوه فرزند او شدیدتر شده او را وادار به راه‌پیمائی بیشتر می‌نمود تا این که خستگی سفر سبب فراموشی شود و اندوه را از خاطر جوان، دور کند.

بعد از دو هفته به جنوب فرانسه و بندر تولون رسیدند ولی در آن‌تیب رد دارتن‌یان را از دست دادند.

تا آنجا، آتوس و رول، با کسب اطلاع فهمیدند که دارتن‌یان به جنوب فرانسه سفر کرده و سوار بر اسب حرکت می‌نموده ولی در آن‌تیب دارتن‌یان کالسکه‌ای به دست آورده که پرده‌های آن آویخته بود و پس از آن دیگر پدر و پسر ندانستند که دارتن‌یان کجا رفت.

رول هنوز از یافتن دارتن‌یان ناامید نبود و خیلی میل داشت که قبل از حرکت به آفریقا او را ببیند و با وی خداحافظی کند و از محبت و قلب نیرومند فرمانده تفنگداران سلطنتی کسب قوت نماید.

آتوس که بیش از رول دارتن‌یان را می‌شناخت می‌دانست هر زمان که وی به یک مأموریت می‌رود، یا مشغول انجام یک کار خصوصی است مرموز می‌شود و پیدا کردن رد او مشکل می‌گردد.

آتوس می‌توانست با کنجکاوی زیاد رد دارتن‌یان را باز به دست بیاورد و خویش را به او برساند ولی می‌ترسید که کنجکاوی زیاد او سبب رنجش دارتن‌یان شود و به خود می‌گفت وقتی کار دارتن‌یان تمام شد خود او خویش را به ما نشان خواهد داد.

بعد پسر و پدر در طول سواحل جنوبی فرانسه شروع به اجاره کشتی‌ها و زورق‌ها کردند و آنها را از بنادر مختلف به بندر تولون می‌فرستادند.

یک روز به صیادی برخوردند که یک زورق داشت و زورق وی به طوری که می‌گفتند برای نقلیه قشون مفید بود آتوس به صیاد گفت با زورق خود به بندر تولون برود ولی وی جواب داد زورق خود را به کارگاه تعمیر داده و قابل استفاده نیست.

آتوس پرسید: عیب زورق تو چیست؟

صیاد گفت: یک اصیل‌زاده زورق مرا اجاره کرد و بعد آن را به خاک زد و در نتیجه زورق شکست و من مجبور شدم بدهم آن را مرمت کنند.

آتوس این توضیح را نپذیرفت و فکر کرد که صیاد مزبور نمی‌خواهد به آفریقا برود بلکه ترجیح می‌دهد که در جنوب فرانسه بماند و ماهی صید کند زیرا صید ماهی، برای او بیش از مسافرت به آفریقا سود دارد.

اما صیاد سوگند یاد کرد که درست می‌گوید و اظهار داشت که روز قبل اصیل‌زاده‌ای اینجا آمد وی مردی بود بالنسبه سالخورده ولی قوی و چالاک و از من خواست که زورق خود را به او کرایه بدهم که شبانه به جزیره سن ـ اونورا برود.

راجع به کرایه زورق توافق حاصل شد ولی وقتی اصیل‌زاده آمد من و همکارم با حیرت دیدیم صندوقی مانند اطاق کالسکه را با خود آورده و اصرار دارد که صندوق مزبور را در زورق بگذارد.

من و همکارم به او گفتیم: اولاً این صندوق که یک اطاق بی‌چرخ کالسکه می‌باشد بزرگ است و درست در زورق جا نمی‌گیرد و ثانیاً هنگامی که شما زورق ما را کرایه کردید صحبتی از حمل این اطاق ننمودید در صورتی که می‌توانستید همان موقع راجع به آن صحبت کنید.

آن اصیل‌زاده گفت: شما مستحق کرایه خود هستید و به شما مربوط نیست که من چه حمل می‌کنم. من گفتم: آقا، ما صیادانی هستیم که با زحمت یک لقمه نان خالی به دست می‌آوریم و می‌خوریم و نمی‌خواهیم در این سواحل که قاچاق فراوان است خود

راگرفتار مأمورین گمرک و گارد ساحلی نمائیم.

زیرا ما نسبت به اصیل‌زاده مزبور ظنین شده، تصور می‌کردیم که در آن صندوق کالای قاچاق حمل می‌کند.

هر چه وی اصرار کرد ما نپذیرفتیم و کار به تهدید کشید یعنی ما او را تهدید نمودیم ولی وی از تهدید ما نترسید و عصای خود را بلند کرد و طوری بر سر و شانه ما کوبید که ما دانستیم که آن مرد دست از ما بر نمی‌دارد.

ناچار شدیم که به رئیس صنف خود شکایت کردیم و رئیس صنف ما که مرکز او در آن‌تیب است آمد و از اصیل‌زاده پرسید: برای چه ما راکتک زده است ولی اصیل‌زاده، کاغذی از جیب برون آورد و به رئیس صنف ما نشان داد و رئیس صنف به محض دیدن کاغذ مزبور طوری سر فرود آورد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد.

بعد به ما گفت هر چه آن مرد می‌گوید باید اطاعت نمائیم و صندوق او را به مقصد برسانیم من هم که ناخدای زورق خود هستم ناگزیر اطاعت کردم.

آتوس گفت: شما موضوع اصلی را فراموش کردید زیرا ما می‌خواستیم بدانیم چه شد که زورق شما شکست و محتاج تعمیر شد.

صیاد گفت: هم‌اکنون به شما می‌گویم برای چه زورق من شکست و احتیاج به مرمت پیدا کرد طبق دستور آن اصیل‌زاده ما کمک کردیم و صندوق او را وارد زورق نمودیم و به راه افتادیم ولی در حالی که زورق به طرف سن ـ اونورا می‌رفت یک مرتبه اصیل‌زاده گفت: چون من نمی‌توانم از جنوب صومعه بنه‌دیک‌تن بگذرم باید او را در جزیره سن مارگریت پیاده کنم.

گفتم: آقا من می‌توانم از جنوب صومعه بنه‌دیک‌تن بگذرم و لزومی ندارد که در جزیره سنت ـ مارگریت پیاده شویم.

آتوس پرسید: برای چه آن اصیل زاده می‌گفت که شما نمی‌توانید از جنوب صومعه بگذرید؟

صیاد گفت: برای این که مقابل برج مربع شکل این صومعه یعنی در جنوب آن، زیر آب، تخته سنگ‌های تحت‌البحری وجود دارد و ملاحان از این تخته‌سنگ‌ها می‌ترسند ولی من بیش از هزار مرتبه از آنجا عبور کرده‌ام بدون اینکه با تخته سنگ‌ها تصادف بکنم.

آتوس گفت: بعد چه شد؟

صیاد جواب داد: با این که من به اصیل‌زاده گفتم عبور از جنوب صومعه خطر ندارد او اصرار می‌کرد که من باید او را در جزیره سنت ـ مارگریت[1] پیاده کنم.

آتوس گفت: بعد چه شد؟

صیاد با لهجه محلی و در حالی که به هیجان آمده بود گفت: آقا مدت یک عمر من در این حدود مشغول بحر پیمائی بوده‌ام و تمام سواحل و جزایر این منطقه را مثل جیب‌های لباس خود می‌شناسم ولی این مرد به من می‌گفت که تو نمی‌توانی از جنوب صومعه بگذری زیرا تخته‌سنگ‌های تحت‌البحری زورق تو را درهم می‌شکنند.

او تصور می‌کرد که من یک ملاح آب شیرین هستم، و تصور می‌نمود که من فقط در رودخانه‌ها زورق رانده‌ام.

اما من می‌خواستم به او ثابت نمایم اشتباه می‌کند.

آتوس پرسید: بعد چه شد؟

صیاد گفت: چون من نخواستم از جنوب صومعه بگذرم آن اصیل‌زاده گلوی مرا گرفت و گفت هر گاه مرا در جزیره سنت‌مارگریت پیاده نکنی تو را خفه خواهم کرد.

من و همکارم که جان خود را در خطر دیدیم، هریک تبری به دست آوردیم تا این که انتقام کتک را از اصیل‌زاده بگیریم زیرا هنوز استخوانهای بدن ما از ضربات عصای او درد می‌کرد.

ولی اصیل‌زاده مزبور شمشیر از غلاف کشید و طوری با سرعت به حرکت در می‌آورد که نه من توانستم به او نزدیک شوم نه همکارم زیرا اگر نزدیک می‌شدیم به قتل می‌رسیدیم.

آن شب من تصمیم گرفتم که از دور تبر خود را به سوی او پرتاب نمایم و او را از

۱ـ هنگامی که کتاب محبوس سنت‌هلن را منتشر کردم و چون اولین کتاب من بود طوری حواسم پرت شد که فراموش کردم نام خود را پشت کتاب بنویسم فضلاء به من ایراد گرفتند که باید سن هلن نوشت و خواند نه سنت هلن و من در همان موقع جواب دادم در زبان فرانسوی سنت مؤنث است و سن مذکر در همین فصل از کتاب سه تفنگدار دو مرتبه سن و سنت به کار رفته یکی مقابل انورا به شکل سن ـ انورا که مذکر می‌باشد و دیگری مقابل مارگریت و به شکل سنت ـ مارگریت که مؤنث است در نام اول سن باید بدون تا نوشته شود و در نام دوم با تا و به شکل سنت.

پا بیندازم.

آتوس گفت: آیا می‌خواستید که او را به قتل برسانید؟

صیاد گفت: آقا تصدیق نمائید که یک صیاد در زورق خود مانند یک آقا در اطاق خویش صاحب اختیار است و کسی را نمی‌رسد که به او امر و نهی کند و هر کس که یک مرتبه در دریا مسافرت کرده باشد می‌داند که ناخدا در زورق خود بعد از خدا فرمانروا است.

موقعی که من تصمیم گرفتم که تبر خود را به طرف اصیل‌زاده پرتاب کنم یک مرتبه، صندوقی که در زورق بود به طریقی که من نمی‌توانم بفهمم باز شد.

آقا من می‌دانم که باور کردن این حرف برای شما دشوار است ولی باور کنید که وقتی صندوق باز شد یک موجود مخوف از آن سر به در آورد که مشاهده آن لرزه بر اندام می‌انداخت! این موجود یک ماسک سیاه بر سر و یک ماسک سیاه بر صورت داشت و مشت گره کرده خود را به طرف ما حوالت کرد.

آتوس پرسید آیا فهمیدید او که بود؟

صیاد گفت: بدیهی است که ما فوری فهمیدیم که وی شیطان می‌باشد.

آتوس نظری به رول انداخت و گفت: خیلی عجیب است و آن‌گاه از صیاد پرسید شما چه کردید؟

صیاد گفت: آقا ما با این که دو نفر بودیم نمی‌توانستیم که در قبال آن اصیل‌زاده مقاومت نمائیم و وقتی ابلیس هم به او ملحق شد دانستیم چاره‌ای غیر از فرار نداریم و چون ساحل نزدیک بود من و همکارم نظری به هم انداختیم و به منظور یکدیگر پی بردیم و یک مرتبه به دریا پریدیم تا هفتصد یا هشتصد قدم فاصله بین زورق و ساحل را با شنا طی کنیم.

آتوس گفت: زورق چه شد؟

صیاد جواب داد در آن موقع بادی از طرف جنوب غربی می‌وزید که زورق را به طرف جزیره سنت مارگریت راند و زورق در ساحل جزیره به خاک نشست.

آتوس پرسید: آن دو نفر چه شدند.

صیاد گفت: ما یقین داشتیم که به آن دو نفر که یکی از آنها ابلیس بود آسیبی نخواهد رسید زیرا ابلیس از اصیل‌زاده حمایت می‌کرد، حدس ما صائب شد زیرا وقتی به

وسیله شنا خود را به زورق رساندیم دیدیم اثری از شیطان و اصیل‌زاده مزبور نیست و صندوق هم ناپدید شده است.

آتوس گفت: به راستی، آنچه می‌گوئید عجیب است ... آیا شما پس از آن اقدامی نکردید؟

صیاد گفت: ما شکایت نزد حاکم جزیره سنت مارگریت بردیم و گفتیم ابلیس به کمک اصیل‌زاده آمد و آن دو، زورق ما را به خاک زدند و شکستند چون دست ما به شیطان نمی‌رسید خواهش کردیم که خسارت ما را از آن اصیل‌زاده بگیرد.

آتوس پرسید: آیا خسارت شما را از او گرفت؟

صیاد گفت: نه آقا و حاکم جزیره سنت مارگریت شکایت ما را نپذیرفت و انگشت عتاب به طرف ما دراز کرد و گفت: من حوصله شنیدن یاوه ندارم و اگر یک مرتبه دیگر از این موهومات بگوئید شما را به شلاق خواهم بست.

آتوس پرسید: آیا خود حاکم این حرف را به شما زد؟ صیاد گفت: بلی آقا در صورتی که ما دلیل محسوس برای تأیید شکایت خود داشتیم و آن دلیل زورق بر خاک نشسته و شکسته ما بود ولی حاکم شکایت ما را رد کرد و من بدبخت، اینک مجبورم که یکصد و بیست لیره بابت تعمیر زورق به کارگاه تعمیر بپردازم تا بتوانم زورق خود را پس بگیرم.

رول گفت: بسیار خوب چون زورق شما در کارگاه تعمیرات است، شما از مسافرت معاف می‌شوید و مرخص هستید. صیاد و همکار او رفتند و آتوس به پسر گفت: آیا بهتر نیست که ما به جزیره سنت مارگریت برویم؟

رول گفت: بلی آقا زیرا بعد از شنیدن اظهارات این صیاد فکر می‌کنم که تحقیق در اطراف گفته او لزوم دارد.

آتوس گفت: بعد از اظهاراتی که این صیاد کرد مسئله مصادره زورق او اهمیت خود را از دست داد و در عوض مسئله‌ای دیگر پیش آمد که آن اصیل‌زاده است.

رول گفت: آقا من فکر می‌کنم این مرد برای این که جنایتی را پنهان کند موضوع خروج ابلیس را از صندوق جعل نموده است که بدین وسیله از تعقیب معاف باشد.

چون من می‌دانم که صیادان این حدود افرادی خشن و در موقع نزاع بی‌رحم هستند و چون آن اصیل‌زاده آنها را کتک زده در دریا از وی انتقام گرفته آن گاه این

افسانه را جعل کرده‌اند.

آتوس به فکر فرو رفت و بعد گفت خروج شیطان از صندوق یک واقعه باور نکردنی است ولی می‌توان حدس زد که در آن صندوق زر و سیم یا اشیاء گرانبهای دیگر موجود بود.

رول گفت: بله آقا و ما باید در جزیرهٔ سنت مارگریت تحقیق کنیم که آیا اصیلزادهٔ مزبور با اشیای گرانبهای خود قدم به خاک نهاده یا مورد سرقت قرار گرفته است؟

آتوس گفت: رول در این که اصیل‌زاده مزبور دارتن‌یان است، تردیدی ندارم زیرا به محض این که صیاد شروع به صحبت کرد دریافتم که خصوصیات دارتن‌یان را بر زبان می‌آورد ولی می‌ترسم که او را کشته باشند زیرا فردی چون دارتن‌یان و من مثل دوره جوانی شکست ناپذیر نیستیم و پیری قسمتی از قوای ما را به تحلیل برده است.

رول گفت: پناه بر خدا... آیا فکر می‌کنید که دارتن‌یان را کشته‌اند؟

آتوس گفت: مدت چهل سال تمام تیراندازان اروپا و بزرگترین شمشیربازان این قاره نتوانستند که دارتن‌یان را از پا درآورند ولی شاید تیر این صیاد ساده و بی‌رحم، بزرگترین شمشیرزن فرانسوی را نابود کند و متأسفانه نظایر این واقعه در تاریخ جهان به دفعات اتفاق افتاده است.

همان روز آتوس و رول امر کردند که یک زورق از بندر بیاید و آنها را به جزیره سنت مارگریت ببرد.

وقتی که پدر و پسر وارد جزیره سنت مارگریت شدند اولین احساس آنها این بود که قدم به یک منطقه بهشتی گذاشته‌اند.

علاوه برا ین که همه جا سبزه یا جنگل بود در قسمتی از جزیره اشجار میوه‌دار دیده می‌شد و بخصوص درختهای انجیر و پرتقال و انار به مقدار زیاد در آن جزیره به نظر می‌رسید.

بعد از درختهای مزبور درخت‌های زیتون جلب توجه می‌کرد، همچنین آتوس و رول خوشه‌های بزرگ انگور را آویخته به موها دیدند و دریافتند که محصول انگور جزیره باید جالب باشد.

قسمتی از جزیره که درختهای میوه‌دار در آن مشاهده می‌شد مانند باغ حکمران سنت‌مارگریت بود.

در قسمتی دیگر کبکهای سرخ رنگ دسته‌دسته در علفها پرواز می‌کردند و هر چند قدم خرگوشی از زیر علف‌ها می‌گریخت و به سوراخ خود پناه می‌برد.

جزیره سنت مارگریت با این که مستعد کشت و زرع بود سکنه نداشت و جز حکمران جزیره و هشت سرباز وی کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد.

در ساحل جزیره جز یک خلیج کوچک موجود نبود و تمام زورق‌هائی که به سنت مارگریت می‌آمدند به اجبار در آنجا لنگر می‌انداختند.

به مناسبت خالی بودن جزیره از سکنه قاچاقچیان آن جا را انبار کالاهای خود کرده بودند.

بین حکمران و قاچاقچی‌ها یک قرارداد شفاهی وجود داشت که طرفین رعایت می‌نمودند.

کلیات قرارداد این که قاچاقچی‌ها نباید دست تصرف به طرف میوه‌ها و جانوران جزیره دراز کنند و حکمران هم نباید مزاحم توقف زورقهای آنها در جزیره گردد.

در آن جزیره یک قلعه با دوازده توپ وجود داشت و چون از توپها استفاده نمی‌شد ممکن بود زنگ بزنند.

حکمران جزیره که از اول تا آخر سال کاری نداشت جزیره مزبور را مانند ملک شخصی مورد انتفاع قرار می‌داد.

اشجار جزیره مانند اشجار باغ خود او بود و بوستان و باغ زیتون از طرف وی مورد انتفاع قرار می‌گرفت.

از ماه سوم بهار حکمران جزیره به تدریج شروع به جمع‌آوری محصول خود می‌کرد تا این که فصل پائیز و موقع چیدن انگور فرا می‌رسید.

حکمران به اقتضای فصل گاهی آلوچه و آلو می‌چید و زمانی انجیر خشک می‌کرد و رب انار می‌گرفت یا این که سرکه می‌انداخت و زیتون‌ها را به روغن‌کشی می‌برد.

از پائیز به آن طرف مرکبات را خشک می‌کرد و به هر نسبت که محصولات جزیره به دست می‌آمد آنها را به فرانسه می‌فرستاد و می‌فروخت.

محصولات جزیره سنت‌مارگریت در فرانسه بازاری خوب داشت زیرا مردم می‌دانستند که از نوع بهترین محصولات می‌باشد.

قلعه‌ای که حکمران در آن زندگی می‌کرد سه برج داشت که مثل سه نگهبان سر برافراخته بودند و این سه برج به وسیله سه راهرو، به قول قدماء خیابان گردش، توپ به هم متصل می‌شد.

پیرامون قلعه خندقی عمیق حفر کرده بودند که بهتر از برجها و نگهبانان هشتگانه قلعه را حفظ می‌نمود.

آتوس و رول قدری در جزیره قدم زدند تا این که به باغ حکمران یعنی قسمتی که اشجار میوه‌دار وجود داشت رسیدند.

آن جا اطراف باغ به حرکت درآمدند که شخصی را پیدا کنند تا آنها را نزد حاکم ببرد ولی هیچ کس را نیافتند.

هوا گرم شده و آفتاب از وسط‌السما گذشته بود.

حرارت آفتاب بر جزیره و دریا می‌تابید و مثل این که لازمه تابش حرارت ایجاد سکوت باشد زیرا از هیچ طرف صدائی به گوش نمی‌رسید.

در این ساعت از روز در فصل تابستان رخوتی بر موجودات جاندار و گاهی به عناصر دست می‌دهد و تمام جانوران استراحت می‌نمایند.

حتی کبک‌های قرمز رنگ و مگس‌ها زیر بوته‌ها و برگ‌ها استراحت کرده بودند.

از دریا هم صدائی مسموع نمی‌شد و مثل این که امواج آب نیز مانند جانداران بر اثر حرارت آفتاب، خود را محتاج استراحت می‌دیدند.

آتوس و رول دیدند که بین حیاط دوم و سوم قلعه، سربازی یک زنبیل بر سر نهاده می‌رود و معلوم است که برای کسی غذا می‌برد.

سرباز مزبور بعد از چند دقیقه بدون زنبیل مراجعت کرد و به طرف پاسگاه نگهبانان رفت و گویا می‌رفت که غذا تناول نماید و استراحت کند.

آتوس خواست فریاد بزند و سرباز مزبور را متوجه خود نماید ولی صدائی به گوش او رسید.

این صدا مانع از این گردید که آتوس فریاد بزند زیرا احساس کرد که شخصی خود او را صدا می‌زند.

سر را بلند کرد و بالای برج قلعه، در یک اطاق، چشم او به یک دست افتاد که از

پنجره خارج گردیده، چیزی را تکان می‌داد.

آن شیئی به قدری درخشندگی داشت که چشم را خیره می‌کرد و مثل این بود که در یک روز جنگ، نور آفتاب، یک شمشیر صیقلی را منور می‌کند.

در حالی که آتوس و رول متوجه آن شیئی درخشنده و عجیب بودند یک مرتبه شیئی مزبور از پنجره جدا شد و مثل یک پرنده در فضا به پرواز درآمد و با صدای مخصوص فضا را طی کرد و جلوی خندق روی خاک‌های خشک افتاد.

دستی که آن شیئی را به حرکت درآورده بود به آتوس و رول سلام داد و ناپدید شد.

رول دوید و آن را برداشت و دید که یک بشقاب نقره است.

جوان بشقاب نقره را به پدر نشان داد و خاک‌های آن را زدود و آتوس سر را خم کرد که بداند روی بشقاب مزبور چیست و به زودی متوجه شدند که در کف بشقاب، باکارد این کلمات نوشته شده است:

«من برادر پادشاه فرانسه هستم و امروز محبوس می‌باشم ولی فردا دیوانه خواهم شد ای اصیل زادگان فرانسوی و مسیحی من از شما خواهش می‌کنم که برای سلامت روح و عقل جوانی که فرزند سلاطین گذشته شما می‌باشد نزد خداوند دعاکنید».

آتوس بعد از خواندن این کلمات طوری متأثر شد که بشقاب از دستش افتاد رول که از این کلمات چیزی نمی‌فهمید سر را بلند کرد که ببیند آیا دستی را که دیده بود باز می‌بیند یا نه؟

ولی به جای دست، چشم او به یک لوله تفنگ افتاد که آنها را هدف قرار می‌داد.

رول بانگی زد و سر را خم کرد و پدرش را مجبور نمود که سر را خم نماید ولی چشم از تفنگ بر نمی‌داشت. لحظه‌ای دیگر دودی از تفنگ خارج شد و گلوله‌ای در فاصله چند انگشتی آنها به سنگ خورد.

آتوس فریاد زد ای بی‌غیرت‌ها، آیا این است رسم مردانگی که مردم را این طور به قتل برسانید، و اگر غیرت دارید پائین بیائید تا به شما نشان بدهم چگونه می‌جنگند.

رول مشت خود را به طرف دو نفر که بالای حصار دیده می‌شدند حواله کرد و بانگ زد پائین بیائید.

یکی از آن دو نفر که تفنگی در دست داشت ناگهان ندائی از حیرت برآورد و ولی رفیقی او تفنگ خود را به طرف آتوس و رول درازکرد و نشانه گرفت.

اما آن که ندای حیرت برآورده بود زیر لوله تفنگ زد به طوری که گلوله به طرف آسمان شلیک شد و به آتوس یا رول اصابت نکرد.

مردی که ندای حیرت برآورده، زیر دست رفیق خود زده بود ناپدید گردید.

آتوس و رول فکر کردند که ممکن است وی نزد آنها بیاید و تحقیق کند.

ولی کنت دولافر از شلیک بی‌خبر و ناگهانی یکی از آن دو نفر طوری مبهوت بود که چند مرتبه گفت: خیلی غریب است.... در این جا مردم را بدون هیچ اعلام قبلی به قتل می‌رسانند و مثل این که تصور می‌کنند که ماکبک و خرگوش هستیم که بدون خبر به حیات ما خاتمه بدهند.

در حالی که آتوس و رول منتظر بودند که شخصی بیاید که بتوانند اعتراض خود را به گوش وی برساند طبلی به صدا درآمد و هشت سرباز از قلعه خارج شدند و آن طرف خندق قرار گرفتند.

ولی تفنگ‌های آنها آماده شلیک به طرف پدر و پسر بود و آتوس فرمانده آنها را شناخت و دانست همان است که از بالای حصار به طرف آنها تیراندازی کرد.

رول گفت: آقای کنت این‌ها قصد دارند که ما را به قتل برسانند و به طوری که می‌بینید تفنگ‌های خود را آماده می‌کنند. ما باید طوری حرکت کنیم که شلیک اول آنها به ما اصابت نکند و قبل از این که تفنگ‌های خود را پر نمایند با شمشیر لااقل دو نفر از این دیوانه‌ها را به خاک هلاک خواهیم انداخت.

رول این گفت و شمشیر از غلاف کشید و برای حمله به سربازان خود را جمع کرد و آتوس نیز می‌خواست از حرکت او تقلید نماید.

ولی در این موقع یک صدای آشنا از عقب برخاست و فریاد زد آتوس ... رول ... شما این جا چه می‌کنید؟

هر دو برگشتند و با یک صدا فریاد زدند دارتن‌یان است.

دارتن‌یان قبل از این که به دوستان نزدیک شود خطاب به سربازانی که آن طرف خندق تفنگ‌های خود را به سوی آن دو نفر دراز کرده بودند نهیب زد، تیراندازی را موقوف کنید من این دو نفر را می‌شناسم و به طوری که گفتم آنها گناهی ندارند.

سربازها تفنگ‌ها را پائین آوردند و آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز وقتی ما وارد این جزیره شدیم تصور کردیم که قدم به بهشت نهاده‌ایم ولی اینک می‌بینیم که در اینجا بدون این که از کسی بپرسند که هستی و از کجا می‌آئی او را به قتل می‌رسانند.

دارتن‌یان گفت: دوستان عزیزم چند دقیقه قبل از این خود من می‌خواستم شما را به قتل برسانم و بعد از این که حکمران به طرف شما تیری خالی کرد و گلوله به هدف اصابت ننمود من می‌خواستم شما را هدف قرار بدهم.

خوشبختانه من بر خلاف حکمران فوری شلیک نمی‌کنم بلکه با دقت زیاد نشانه‌گیری می‌نمایم و همین سبب شد که شما را بشناسم.

من خوشوقتم که امروز احتیاط را از دست نداده، فوری تفنگ را خالی نکردم زیرا اگر گلوله من به شما اصابت می‌کرد طوری نسبت به خویش خشمگین می‌شدم که خود را بالای جنازه شما به قتل می‌رسانیدم.

ولی اینک از دیدار شما بسیار خوشوقت هستم و مثل این که یک سعادت غیر منتظره به من روی نموده و دیده‌ام به جمال شما روشن شده است.

با این که دارتن‌یان از مشاهده دوستان بسیار خوشوقت بود عرق اضطراب را از صورت پاک می‌کرد زیرا می‌دانست اگر چند لحظه زودتر شلیک می‌نمود یکی از آن دو به قتل می‌رسیدند.

گرمای هوا هم در عرق ریزی دارتن‌یان بدون اثر نبود زیرا او برای رسیدن به آتوس و رول تا آن جا دوید و هنوز نفس می‌زد.

آتوس پرسید: این که به طرف ما تیر انداخت آیا حکمران قلعه بود؟

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز.

آتوس پرسید: برای چه می‌خواست ما را به قتل برساند؟

دارتن‌یان گفت: برای این که شما، چیزی را که محبوس از پنجره انداخته بود برداشتید.

آتوس گفت: این شیئی یک بشقاب نقره است.

دارتن‌یان گفت: من نیز فکر کردم که باید بشقاب نقره باشد.

بعد خم شد و بشقاب را برداشت و خط آن را خواند و گفت: پناه بر خدا!

آتوس گفت: دوست عزیز چرا مضطرب شدید سپس آهسته پرسید دارتن‌یان، آیا

آنچه روی این بشقاب نوشته شده حقیقت دارد؟

دارتن‌یان گفت: دوستان عزیز ساکت باشید و یک کلمه حرف نزنید برای این که حکمران نزدیک می‌شود.

رول گفت: برای چه حرف نزنیم.

دارتن‌یان گفت: شما نباید یک کلمه به زبان فرانسوی تکلم کنید و من خواهم گفت که اسپانیائی و بی‌سواد هستید چون اگر حاکم بداند که شما این بشقاب را خوانده‌اید وضعی وخیم پیش می‌آید.

رول پرسید: چطور؟

دارتن‌یان گفت: من در همین جا برای حفظ جان شما خود را به کشتن می‌دهم و نمی‌گذارم شما را توقیف کنند ولی بعد از مرگ من اگر یقین داشته باشند شما این خط را خوانده‌اید شما را توقیف خواهند کرد.

حکمران درا ین وقت از خندق گذشت و به آن سه نفر نزدیک شد.

دارتن‌یان یک مرتبه دیگر دوستان را توصیه به سکوت نمود.

وقتی حکمران آمد دارتن‌یان گفت به طوری که من حدس زدم این دو نفر اسپانیائی هستند ولی سال گذشته آنها را در ایپر ملاقات کرده بودم.

حکمران با دقت آتوس و رول را نگریست و معلوم بود که گفته دارتن‌یان را با تردید تلقی می‌کند.

بعد خواست بشقاب را از دارتن‌یان بگیرد و خط آن را بخواند ولی دارتن‌یان با نوک شمشیر خط مزبور را زائل کرد.

حکمران گفت: آقای دارتن‌یان برای چه نگذاشتید که من آن خط را بخوانم.

دارتن‌یان با لحنی که شوخی و هم جدی بود گفت: حکمران عزیز شما می‌دانید که طبق امر پادشاه فرانسه هر کس از این راز دولتی مطلع شود تیرباران خواهد شد و اگر شما می‌خواهید آن خط را بخوانید مختارید ولی به هوش باشید که بعد از آن، من شما را تیر باران خواهم کرد.

حکمران گفت: من نمی‌توانم قبول کنم که این دو نفر نتوانند به زبان فرانسوی صحبت نمایند.

دارتن‌یان گفت: به فرض این که این دو نفر قادر باشند چند کلمه به زبان فرانسوی

تکلم نمایند، نمی‌توانند خط ما را بخوانند.

حکمران پرسید: از کجا می‌دانید که قادر به خواندن خط ما نمی‌باشند؟

دارتن‌یان گفت: برای این که این دو نفر از اصیل‌زادگان اسپانیا هستند.

حکمران گفت: مگر در اسپانیا اصیل‌زاده‌گی دلیل بر بی‌سوادی است؟

دارتن‌یان گفت: یک اصیل‌زاده اسپانیائی نباید آن قدر سواد داشته باشد که اسم خود را به زبان اسپانیائی بخواند و بنویسد تا چه رسد به خواندن یک خط خارجی و اینها دارا بودن سواد را ننگ می‌دانند.

حکمران ناچار این توضیح را پذیرفت ولی چون نمی‌توانست متقاعد شود گفت از این آقایان خواهش کنید که به قلعه بیایند و غذا را با ما صرف کنند.

دارتن‌یان گفت: من هم می‌خواستم این خواهش را از آنها بکنم ولی منتظر موافقت شما بودم.

فرمانده تفنگداران سلطنتی هیچ میل نداشت که دوستان او به قلعه بیایند برعکس آرزو می‌کرد که آنها را در آن موقع یکصد فرسنگ با قلعه فاصله داشته باشند ولی چون دید که حکمران در این قسمت مصر است ناچار شد که به زبان اسپانیائی از دوستان خود درخواست کند که دعوت حکمران را بپذیرند.

آن چهار نفر به طرف قلعه روان شدند و سربازها هم بعد از این واقعه که در تاریخ جزیره سنت مارگریت بدون سابقه بود به پاسگاه رفتند که استراحت نمایند.

۳۴۰

محبوس و زندانبانها

وقتی که وارد قلعه شدند حکمران چند دقیقه بیرون رفت که دستور بدهد وسائل پذیرایی از میهمانان را فراهم نمایند.

آتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز اینک که تنها هستیم بگویید چرا می‌خواستید ما را به قتل برسانید؟

دارتن‌یان گفت:

چگونگی قضیه از این قرار است که من و حکمران تازه پشت میز نشسته بودیم که غذا بخوریم و من که برج مسکن محبوس را می‌دیدم مشاهده کردم یک دست با یک شیئی درخشنده از پنجره خارج شد و آن شیئی را به طرف شما انداخت.

هرکس به جای من بود این طور فکر می‌کرد که شما با محبوس ارتباط دارید و گرنه، وی شیئی مزبور را به طرف شما پرتاب نمی‌کرد.

این بود که من و حکمران بیرون دویدیم و هر یک تفنگی به دست گرفتیم، ولی من دیرتر از او شلیک نمودم.

آتوس گفت:

آیا خود شما امر کردید که ما را تیرباران کنند؟

دارتن‌یان گفت:

بلی من به سربازها گفتم که تفنگ به دست بگیرند و آماده شلیک باشند ولی باز می‌گویم که خوشوقتم خود من تیراندازی ننمودم.

آتوس گفت:
اگر شما مرا به قتل می‌رسانید خیلی خوشوقت می‌شدم.
دارتن‌یان پرسید برای چه؟
آتوس گفت:
برای اینکه به خاطر فرزند پادشاه سابق فرانسه یعنی پسر لوئی سیزدهم جان می‌سپردم و دیگر اینکه دارتن‌یان که صمیمی‌ترین و پاک‌ترین خدمتگزار خانواده سلطنتی فرانسه است مرا از پا درمی‌آورد.
دارتن‌یان رو درهم کشید و گفت:
آتوس عزیز، آیا شما این نوشته را باور کردید؟
آتوس گفت:
مگر در صحت آن تردیدی وجود دارد؟
دارتن‌یان گفت:
آتوس عزیز شما با این همه علم و جهانگردی آیا اراجیفی را که یک محبوس روی یک بشقاب نقره نوشته جزو حقایق دانستید؟
رول گفت:
آقای دارتن‌یان، روش خود شما ثابت می‌کند که این نوشته حقیقت دارد.
دارتن‌یان گفت:
چطور؟
رول گفت:
برای اینکه شما مأمور هستید که هرکس را که با این محبوس مربوط می‌شود به قتل برسانید.
دارتن‌یان گفت:
رول عزیز این موضوع یک واقعه استثنایی نیست و هیچ محبوس دولتی حق ندارد که با خارج مربوط شود و این یکی بیشتر از دیگران باید تحت‌نظر باشد زیرا شاه امر کرده هیچ‌کس وی را نبیند.
آتوس گفت:
این طور نیست و این محبوس بدون شک پسر لوئی سیزدهم است.

دارتن‌یان گفت:

آتوس عزیز اگر شما باز هم از این حرفها بزنید من فکر می‌کنم که عاقل‌ترین دوست بزرگوار ما دچار پرتی‌حواس شده است آخر چگونه امکان دارد که پسر لوئی سیزدهم را در جزیره سنت مارگریت محبوس کنند؟

آتوس گفت:

آنهایی که نفع خود را در این می‌بینند که این جوان در اینجا محبوس شود از جنایت باک ندارند و وی را محبوس کرده‌اند تا به وسیله یک جنایت دیگر، فجایع گذشته خویش را به محاق نسیان بسپارند.

دارتن‌یان گفت:

این حرفها جزو شایعات عوام‌الناس است و عوام‌الناس هر شایعه عجیب را ولو مخالف با عقل سلیم باشد باور می‌کنند و توسعه می‌دهند ولی شما نباید این شایعات را بپذیرید.

آتوس گفت:

من شایعه‌ای را که منافی با عقل سلیم باشد باور نمی‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

پس این شایعه را هم باور نکنید.

آتوس گفت:

این یکی راست است زیرا بدون تردید شخصی که به وسیله شما درون یک صندوق، شبیه به کالسکه، با زورق به اینجا آورده شد پسر لوئی سیزدهم می‌باشد.

دارتن‌یان باحیرت آتوس را نگریست و گفت این را شما از کجا می‌دانید؟

آتوس گفت:

من می‌دانم که شما با یک زورق صیادی این محبوس را به این جزیره آوردید و محبوس هم در صندوق شبیه به کالسکه قرار داشت.

دارتن‌یان قدری سبیل خود را جوید و گفت:

آتوس عزیز فرض می‌کنیم که این گفته راست باشد من برحسب امر شاه محبوس را درون صندوق نهاده، اینجا آورده‌ام، ولی شما چگونه می‌توانید ثابت کنید که این شخص پسر لوئی سیزدهم است.

آتوس گفت:

این قسمت را باید از آرامیس بپرسید.

دارتن‌یان بانگی از حیرت برآورد و گفت:

مگر شما آرامیس را دیدید؟ مگر او با شما صحبت کرد؟

آتوس گفت:

بلی، وقتی آرامیس از کاخ ووکس گریخت، درحالی که می‌دانست او را تعقیب می‌کنند و اگر به چنگ بیاورند شدیدترین مجازات‌ها در انتظار اوست، نقشه خود را برای من نقل کرد و گفت برادر لوئی چهاردهم به قدری شبیه باو می‌باشد که اگر کنار هم قرار بگیرند بینندگان مشتبه می‌شوند و نمی‌توانند بفهمند کدام‌یک لوئی چهاردهم و کدام، برادر اوست.

من چون توضیحات آرامیس را شنیده بودم به محض اینکه خط بشقاب نقره را خواندم فهمیدم هرچه محبوس نوشته درست است و وی پسر لوئی سیزدهم و برادر لوئی چهاردهم می‌باشد.

دارتن‌یان سر را به آرنج تکیه داد و با تفکر و حزن گفت:

مردم تصور می‌کنند که به وسیله عقل و تدبیر می‌توانند جلوی مقدرات را بگیرند ولی یک وقت به خود می‌آیند و می‌بینند که یک برخورد کوچک بزرگترین نقشه‌های مدبرانه آنها را برباد داده است.

در قضیه همین شخص که برادر لوئی چهاردهم می‌باشد، کسانی که این جوان را محبوس نمودند می‌خواستند که از افشای این راز جلوگیری کنند ولی اینک دوازده تا پانزده نفر از این سِر آگاه می‌باشند.

بعد دارتن‌یان آهی کشید و افزود من از پیش‌آمد امروز که من و شما را به هم رسانید بسیار متأسف هستم و ای‌کاش این روز ملعون به وجود نمی‌آمد و من شما را در این جزیره نمی‌دیدم.

آتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز اگر تو می‌ترسی که من این راز را به دیگران بروز بدهم بـه تـو می‌گویم که خاطر آسوده‌دار زیرا هرگز این راز، بر زبان و قلم من جاری نخواهد شد.

مگر تو خود نمی‌دانی که من در مدت عمر رازهای بزرگ در نهانخانه قلب پنهان

کرده‌ام و محال است که در زمان حیاتم آنها را افشاء کنم.

دارتن‌یان گفت:

دوست عزیز هیچ‌یک از رازهایی که شما در سینه پنهان کرده‌اید به قدر این یک شئامت نداشته است.

آتوس پرسید برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه من احساس می‌کنم که هرکس با این راز تماس حاصل کند محو خواهد شد و به طریقی فجیع زندگی را بدرود خواهد گفت.

آتوس گفت:

اگر اراده خداوند چنین است که آشنایان به این راز با طرزی فجیع بمیرند همان بهتر که ما مطیع اراده خداوند باشیم ولی گویا حکمران می‌آید و بهتر این است که مواظب خود باشیم.

حکمران پس از اینکه دستور پذیرایی از مهمانان را داد مراجعت کرد و نظر به اینکه خود او و دارتن‌یان فرصت نداشتند غذا بخورند به اتفاق آتوس و رول پشت میز نشستند.

هنگام صرف غذا دارتن‌یان مترجم دوستان خود نزد حکمران شد و آتوس و رول متوجه بودند که حکمران سعی می‌کند آنها را غافل‌گیر نماید.

مثلاً یک مرتبه غذایی را اسم می‌برد و از آتوس یا رول خواهش می‌کرد که از آن غذا صرف نمایند ولی پدر و پسر طوری مواظب خود بودند که تا پایان صرف غذا حکمران نتوانست دلیلی به دست بیاورد که ثابت کند آنها زبان فرانسوی می‌دانند.

آتوس بعد از اینکه مطمئن شد که حکمران اسپانیایی نمی‌داند از دارتن‌یان پرسید این شخص بدقیافه چه نام دارد.

دارتن‌یان گفت:

او به نام سن‌مارس خوانده می‌شود.

آتوس پرسید آیا او را زندانبان این شاهزاده جوان کرده‌اند؟

دارتن‌یان گفت:

او حکمران این قلعه است ولی زندانبان شاهزاده تا امر ثانوی من هستم و فکر

می‌کنم ممکن است من نیز در این جزیره بمانم.

آتوس گفت:

من می‌دانم که شما برای پادشاه فرانسه گرانبهاتر از آن هستید که در این جزیره بمانید.

دارتن‌یان گفت:

وضع پادشاه فرانسه نسبت به من اینک مثل کسی است که در یک بیابان یک گنج کشف کرده و نه می‌تواند آن را ببرد و نه بگذارد.

اگر ببرد می‌ترسد که دزدان، در راه از او بگیرند و اگر بگذارد بیم دارد کسانی گنج وی را بربایند لوئی چهاردهم نیز در این موقع نه می‌تواند مرا در این جزیره نگاه دارد و نه قادر است که به پاریس احضار کند.

اگر مرا به پاریس احضار کند کسی را ندارد که مانند من از محبوس نگاه‌داری نماید و اگر در اینجا بمانم و از محبوس نگاه‌داری کنم وی در پاریس شخصی را در پیرامون خود ندارد که مثل من درخور اعتماد باشد و درهرحال به طوری که شما گفتید، هرچه خدا بخواهد همان خوب است.

رول گفت:

اگر شاه می‌خواست که شما در اینجا بمانید به طور قطع منصبی به شما می‌داد که درخور مقام شما باشد و چون در این نقطه منصبی خاص ندارید معلوم است که شما را به پاریس احضار خواهد کرد.

در این وقت سن‌مارس حکمران جزیره به دارتن‌یان گفت:

از این آقایان سئوال کنید برای چه اینجا آمده‌اند؟

دارتن‌یان منتظر این سئوال بود و می‌دانست که به طور حتم سن‌مارس این پرسش را خواهد کرد و گفت:

این آقایان شنیده بودند که در سن اونورا یک صومعه تماشایی وجود دارد و آمدند که صومعه مزبور را ببینند در ضمن شنیدند که جزیره سنت مارگریت شکار دارد و خواستند در آنجا شکار کنند.

سن‌مارس گفت:

به آقایان بگویید اگر میل به شکار داشته باشند می‌توانند در جزیره شکار نمایند.

دارتن‌یان گفته حاکم را برای آنها ترجمه کرد و از طرف آتوس و رول از حاکم تشکر نمود.

سن مارس پرسید آقایان چه موقع از اینجا خواهند رفت دارتن‌یان گفت آنها فردا از اینجا عزیمت می‌نمایند.

حاکم از میهمانان خداحافظی کرد که برود و به کارهای خود برسد.

پس از رفتن او دارتن‌یان گفت:

من از توقف در این جزیره ناراضی هستم زیرا با اینکه نسبت به این مرد ریاست دارم او مانند یک جاسوس مواظب اعمال من می‌باشد.

آتوس گفت:

شاید دستوری به او داده‌اند که وی این طور عمل می‌کند.

دارتن‌یان گفت:

من یقین دارم که هیچ نوع دستور به او داده نشده ولی این مرد از نظر فطری این طور است و حضور مرا در اینجا مُخل آسایش و فرماندهی خود می‌داند. آیا میل دارید که برویم و قدری گردش کنیم، زیرا گردش در این جزیره هنگام عصر، خالی از صفا نیست.

آتوس و رول پیشنهاد دارتن‌یان را پذیرفتند و آتوس گفت:

من به گردش علاقه ندارم ولی فکر می‌کنم که در خارج از قلعه آزادتر صحبت خواهیم نمود.

دارتن‌یان به بهانه شکار دوستان خود را آماده خروج از قلعه کرد و به یک سرباز گفت دو سگ شکاری برای آنها بیاورد وقتی به قدر کافی از قلعه دور شدند دارتن‌یان گفت:

خوب اینک من به جای سن‌مارس از شما سئوال می‌کنم چرا به این جزیره آمدید؟

رول گفت:

آقای دارتن‌یان ما آمده بودیم که با شما خداحافظی کنیم زیرا من از فرانسه می‌روم.

دارتن‌یان گفت:

لابد با دوک دوبوفور خواهید رفت.

پدر و پسر از اطلاع دارتن‌یان حیرت کردند و رول گفت صحیح است و من با او می‌روم.

رول وقتی دید که دارتن‌یان و آتوس می‌خواهند با یکدیگر صحبت کنند قدری از آنها فاصله گرفت و بعد روی سنگی که علف اطراف آن راگرفته بود نشست و تفنگ شکاری را روی زانوهای خود نهاد.

جوان زمانی آسمان و هنگامی دریا را می‌نگریست و رفته‌رفته اندوه همیشگی بر او غلبه کرد و مثل این بود که هیچ در آن جزیره و روی تخته سنگ نیست.

دارتن‌یان و آتوس قدری که راه پیمودند متوجه شدند که رول با آنها نیست دارتن‌یان گفت:

آیا رول همچنان مهموم است.

آتوس گفت:

او به قدری اندوهگین می‌باشد که ممکن است بمیرد.

دارتن‌یان گفت:

اشتباه می‌کنید زیرا قلب یک مرد شجاع دارای دو روکش است و روکش اول مجروح می‌شود و خون از آن فرو می‌ریزد ولی روکش دوم مانند آهن مقاومت می‌نماید.

آتوس گفت:

در مورد رول این طور نیست و او از اندوه خواهد مرد.

دارتن‌یان قدری سکوت کرد و بعد پرسید آتوس عزیز شما که می‌دانید وی این قدر اندوهگین است برای چه می‌گذارید از اینجا برود.

آتوس گفت:

برای اینکه خود او مایل به عزیمت می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

شما چرا با او نمی‌روید.

آتوس جواب داد برای اینکه نمی‌توانم مرگ او را ببینم.

دارتن‌یان توقف کرد و حیرت‌زده آتوس را نگریست آتوس به بازوی دارتن‌یان

تکیه داد و چند قدم برداشت و گفت:

دارتن‌یان، شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که در زندگی کمتر ترسیده‌ام چون در زندگی چیزهایی که مرا متوحش کند کم بوده است.

دارتن‌یان گفت:

من یقین دارم که در زندگی هیچ‌چیز، حتی مرگ هم شما را نمی‌ترساند.

آتوس گفت:

آری، مرگ خود من، مرا نمی‌ترساند ولی اکنون چندی است که یک وحشت شدید و غیرقابل زوال و ثابت در قلب من جاگرفته و به هیچ‌وجه نمی‌توانم این وحشت را از قلب بیرون کنم.

دارتن‌یان پرسید از چه می‌ترسید.

آتوس گفت:

از این می‌ترسم که روزی بیاید که من مجبور شوم جنازه این جوان را در آغوش بگیرم و او را در قبر جا بدهم.

طوری این حرف دارتن‌یان را تکان داد که بی‌اختیار ایستاد و گفت:

آه...

آتوس گفت:

من یقین دارم که این جوان از فرط اندوه خواهد مرد یا اینکه خود را به کشتن خواهد داد و چون می‌دانم که مرگ او قطعی است نمی‌خواهم که ناظر جان‌دادن و مرگ رول باشم.

وقتی باز به راه افتادند یک مرتبه دارتن‌یان به هیجان درآمد و گفت آتوس امروز من یک حرف عجیب از شما می‌شنوم.

آتوس پرسید: کجای حرف من عجیب است دارتن‌یان گفت شما در گذشته به من می‌گفتید دارتن‌یان تو شجاع‌ترین مردی هستی که من در عمر خود دیده‌ام... شما می‌گفتید دارتن‌یان، من در عمر خویش کسی نظیر تو را نیافته‌ام و فکر می‌کنم تا پایان عمر نیابم و حال در مقابل این مرد، شما که در زندگی آنچه باید ببینید دیده‌اید دو دست را روی سینه می‌گذارید و می‌گویید من می‌ترسم که پسر من بمیرد آتوس... آتوس... این طرز فکر از شما بعید است زیرا شما نباید از مرگ پسر بترسید برای اینکه مرگ هم یکی

از حوادث زندگی می‌باشد و انسان همان طور که خود را برای حوادث دیگر آماده می‌نماید باید برای مرگ هم آماده باشد.

آتوس گفت:

دارتن‌یان، در این دنیا، که به قول شما، من آنچه باید ببینم دیده‌ام و عمر را سپری نمودم از مجموع معتقدات گذشته، دو عقیده برای من باقی مانده است یکی عقیده به وظایف زندگی یعنی وظیفه پدری نسبت به رول، و وظیفه دوستی نسبت به دوستانم و دیگری عقیده به خداوند و ابدیت.

دارتن‌یان گفت:

بهترین عقیده همین است که انسان هم بدنیا و زندگی معتقد باشد و هم به آخرت.

آتوس گفت:

با اینکه من به خداوند عقیده دارم و می‌دانم که سرنوشت ما در دست اوست و هیچ‌کس نمی‌تواند از احکام تقدیر و مشیت خداوند بگریزد می‌خواهم چیزی بگویم که جرأت ابراز آن را ندارم.

دارتن‌یان گفت:

بگویید... بگویید...

آتوس اظهار کرد من نمی‌توانم تحمل کنم که خداوند کسانی را که من دوست می‌دارم بمیراند زیرا من می‌اندیشم آن کس که می‌میرد به خداوند نزدیک می‌شود، ولی آن کس که زنده می‌ماند و مرگ عزیزان را می‌بیند باید شکنجه‌ای غیرقابل تحمل را بپذیرد.

وقتی من فکر می‌کنم که روزی می‌آید که من دیگر دارتن‌یان را در بسیط خاک نخواهم دید، وقتی فکر می‌کنم که روزی خواهد رسید که رول در شکم خاک خواهد خوابید، سر برمی‌دارم و می‌گویم خدایا، این کار را نکن زیرا من پیر شده‌ام و قدرت تحمل این مصیبت‌ها را ندارم.

هرگاه خداوند درخواست مرا نپذیرد و بر پیری من رحم نکند و دوستانم را درحالی که من زنده هستم از من بگیرد... آن وقت... من از شدت غصه خودکشی خواهم کرد من می‌دانم که یک اصیل‌زاده مسیحی نباید هرگز مبادرت به خودکشی بکند... ولی گفتم که من توانایی مشاهده مرگ دارتن‌یان، و رول را ندارم و نمی‌توانم

تحمل کنم که خداوند درخواست مرا نپذیرد و سیلی به صورت من بزند و دوستانم را از من بگیرد.

طوری آتوس با اندوه صحبت می‌کرد که قلب دارتن‌یان به تلاطم درآمد و چند مرتبه گفت:

آه... آه... آه...

آتوس با اشاره فرزند خود راکه از دور دیده می‌شد به دارتن‌یان نشان داد و گفت:

شما که رول را دوست می‌دارید آیا می‌بینید که این پسر چه قدر غمگین است؟ آیا مشاهده می‌کنید که غم، مانند مرض جذام، روز به روز او را می‌خورد و از بین می‌برد؟ آیا مشاهده این جوان که قلب او درحال احتضار می‌باشد قابل تحمل هست؟

دارتن‌یان گفت:

آتوس عزیز اجازه بدهید که من قدری با رول صحبت کنم و شاید بتوانم او را تسکین بدهم.

آتوس گفت:

من می‌دانم که مذاکره شما با او سود نخواهد داشت برای اینکه رول تسکین نخواهد یافت.

دارتن‌یان گفت:

شما تصور می‌کنید که من قصد دارم به وسیله کلمات تسکین‌بخش او را تسکین بدهم در صورتی که این منظور را ندارم بلکه کمک به عملی‌شدن آرزوی او خواهم کرد.

آتوس باتعجب پرسید دارتن‌یان عزیز چگونه کمک به عملی‌شدن آرزوی او خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت:

مگر نه این است که این جوان آرزوی وصال نامزد خود را دارد و رنج می‌برد که چرا لاوالیر او را رها کرده و به دیگری علاقه‌مند شده است.

آتوس گفت:

چرا دارتن‌یان گفت من به او می‌فهمانم که نباید از وقایع جاری ملول شد زیرا

بسی اتفاق می‌افتد که یک دوست بی‌وفا پشیمان می‌شود و بعد از مدتی به طرف دوست سابق خود برمی‌گردد.

آتوس طوری سر را تکان داد که فهمانید از این قسمت ناامید است، و دارتن‌یان، آتوس را گذاشت و از وسط علفها به طرف رول رفت و دست خود را به سوی او دراز کرد و گفت:

فرزند آیا شما میل داشتید که با من صحبت کنید؟

رول با اندوه سر را بلند کرد و گفت:

بلی آقای دارتن‌یان.

فرمانده تفنگداران سلطنتی گفت:

من برای استماع اظهارات شما حاضرم رول گفت آقای دارتن‌یان من پیش‌بینی می‌کنم که روزی شما از اینجا به فرانسه مراجعت خواهید نمود آیا همین طور است؟

دارتن‌یان گفت:

بلی فرزند رول گفت آیا موافقت می‌کنید که من نامه‌ای به مادمازل دولاوالیر بنوسم و وقتی شما به فرانسه مراجعت کردید آن را به او بدهید.

دارتن‌یان گفت:

در این نامه چه خواهید نوشت؟

رول گفت:

من مطالب بسیار دارم که باید به او بگویم و آن مطالب را در این نامه تحریر خواهم کرد.

دارتن‌یان جواب داد برای چه خود شما به فرانسه مراجعت نمی‌کنید و مطالب خود را شفاهی به او نمی‌گویید؟

رول گفت:

من هرگز نخواهم توانست آنچه در دل دارم با لاوالیر بگویم.

دارتن‌یان گفت:

شما که نمی‌توانید آنچه در دل دارید بر زبان بیاورید چگونه انتظار دارید که نامه شما ترجمان احساساتتان باشد یعنی چگونه منتظر هستید که نامه شما، اثری بیش از اظهارات شفاهی ببخشد رول گفت راست می‌گویید و نوشتن نامه بدون فایده است.

دارتن‌یان یک مرتبه گفت:

رول عزیز من لاوالیر را یک زن صدیق می‌دانم رول پرسید چگونه او را صدیق می‌دانید.؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه لاوالیر به خود دروغ نمی‌گوید چون شاه را دوست می‌دارد شیفته او شده و این را هم بدانید شما نیز مورد علاقهٔ لاوالیر هستید منتهی تو را طوری دیگر دوست می‌دارد.

رول گفت:

آیا شما یقین دارید که لاوالیر خواهان شاه است یا اینکه برای مصالح مادی و دنیوی تظاهر به عشق نسبت به او می‌کند؟

دارتن‌یان گفت:

این دختر جوان شاه را بسیار زیاد دوست می‌دارد و محال می‌باشد که عشق دیگری در قلب او جا بگیرد ولی باز می‌گویم که شما را دوست می‌دارد ولی نه با احساسات عشق و اگر شما به فرانسه مراجعت کنید و بخواهید در جوار او زندگی نمایید صمیمی‌ترین دوست او خواهید شد.

از این حرف نوری از امید به قلب جوان تابید ولی فوری خاموش شد.

دارتن‌یان که متوجه گردید چشم‌های جوان برق زد گفت:

آیا مایل هستید به فرانسه مراجعت کنید و در جوار او زندگی نمایید.

رول گفت:

نه برای اینکه عمل من بی‌غیرتی است.

دارتن‌یان گفت:

رول من انتظار نداشتم که این حرف را از شما بشنوم برای این که روح شما اقتضاء دارد که این فکر به مخیله شما راه نیابد برای اینکه وقتی انسان بر اثر یک الزام قطعی مجبور گردید که تصمیمی بگیرد دلیل به بی‌غیرتی نیست.

رول سر را با حسرت تکان داد و دارتن‌یان گفت:

اگر قلب شما می‌گوید که باید به فرانسه برگردید و نزد او باشید تا بمیرید همان بهتر که طبق فتوای قلب، نزد او مراجعت کنید و جان را حفظ نمایید. شما باید در این مورد از

خود لاوالیر سرمشق بگیرید زیرا وقتی او دید که قلب وی پادشاه فرانسه را دوست می‌دارد تصمیم خود راگرفت و او را دوست داشت و باور کنید این دختر با علنی‌کردن تصمیم خود شجاعتی به خرج داد که کمتر زنی می‌تواند این شجاعت را بورزد و شما هم مثل او شجاع باشید و از خواسته قلب خود پیروی نمایید.

دارتن‌یان مدتی مکث کرد و بعد اظهار کرد من می‌خواهم آزمایشی راکه در عمر خود تحصیل کرده‌ام به شما بگویم.

رول پرسید آن آزمایش چیست؟ دارتن‌یان گفت:

اگر مردی با نظر حسادت در جوار زنی قرار بگیرد و او را بنگرد به زودی محبت آن زن از قلبش به در خواهد رفت.

شما هم به فرانسه برگردید و با همین نگاه او را بنگرید و خواهید دید که به زودی وی را فراموش خواهید کرد.

رول گفت:

آقای دارتن‌یان از راهنمایی شما متشکرم زیرا این راهنمایی سبب شد که من تصمیم بگیرم.

دارتن‌یان گفت:

آیا میل دارید به فرانسه مراجعت کنید و در مجاورت او زندگی نمایید.

رول گفت:

نه برای اینکه من می‌خواهم پیوسته او را دوست داشته باشم.

دارتن‌یان گفت:

رول من باید بگویم که هیچ انتظار نداشتم که این حرف را از شما بشنوم.

رول گفت:

دارتن‌یان عزیز، با اینکه شما گفتید نامه ضروری نیست شب گذشته من نامه‌ای به او نوشته‌ام که اینک به شما نشان می‌دهم و خواهشمندم که این نامه را بخوانید.

شب قبل وقتی که من راجع به او فکر کردم یک مرتبه احساس نمودم که امروز شما را خواهم دید و از غیب این موضوع را در گوش من فرا خواندند و من درصدد نوشتن این نامه برآمدم و از شما خواهش می‌کنم که وقتی نامه را به او رساندید از قول من هم شفاهی به او بگویید که در قلب من چه می‌گذرد.

دارتن‌یان نامه را از رول گرفت و گفت مگر شما نگفتید که میل ندارید نامه‌ای به او بنویسید.

رول گفت:

این موضوع مربوط به ماقبل است یعنی نامه هنگامی نوشته شده که من شما را ندیده بودم.

دارتن‌یان نامه را چنین خواند:

(مادمازل شما به مناسبت دوست نداشتن من هیچ نوع گناه ندارید برای این که هیچ کس نمی‌تواند دیگری را وادار کند، شخصی را دوست بدارد ولی گناه شما این است با اینکه مرا دوست نمی‌داشتید طوری رفتار کردید که من فکر نمودم مرا دوست می‌دارید)

این اشتباه هرچند به قیمت جان من تمام می‌شود ولی من شما را می‌بخشم اما در موقع مرگ خود را نخواهم بخشود که چرا تصور می‌کردم شما مرا دوست می‌دارید

(می‌گویند نیک‌بختان، گوش به ناله بدبختان نمی‌دهند من تصور نمی‌کنم که این گفته در مورد شما صدق داشته باشد زیرا شما علاقمند به من نبودید که بگویم که امروز یک نیک‌بخت هستید)

(ممکن است که شما امروز نیک‌بخت هستید ولی سعادت شما ربطی به من ندارد زیرا مرا دوست نمی‌داشته‌اید که امروز شما را نیک‌بخت بدانم)

(یک وقت به من می‌گفتید که نسبت به من احساسات دوستی دارید و اگر من مردی مصر بودم می‌توانستم به قدری اصراری کنم تا احساسات دوستی شما مبدل به محبت گردد زیرا اگر شما می‌فهمیدید که من ممکن است بمیرم یا مقاومت شما ممکن است از ارزش شما درنظر من بکاهد به علاقهٔ من جواب مساعد می‌دادید)

(ولی من نخواستم این کار را بکنم و به وسیله اصرار شما را وادار نمایم مرا با محبت دوست داشته باشید زیرا این علاقه، جنبه اجباری دارد و من می‌خواستم که شما آزاد و راضی به سر ببرید و حال هم که می‌میرم خوشوقتم که شما راضی و آزاد هستید)

(اگر شما می‌دانستید که مورد شماتت من قرار نمی‌گیرید و نگاه نکوهش من، متوجه شما نمی‌گردد شاید مرا دوست می‌داشتید زیرا با اینکه عاطفهٔ جدید در نظر شما خیلی جالب توجه است ولی خداوند مرا طوری آفریده که هیچ‌چیز از شخصی که شما انتخاب کرده‌اید کم و کسر ندارم)

(حتی می‌توانم گفت چون من رنج برده و فداکاری کرده‌ام و اکنون هم در راه شما می‌میرم، شما اگر می‌خواستید بین دو نفر مقایسه کنید، مرا بر وی ترجیح می‌دادید)

(بسیاری از کسان به من می‌گویند که شما چون قدری مرا دوست داشته‌اید ممکن بود که بیشتر مرا دوست بدارید و قصور من سبب گردیده که شما بیش از آن مرا دوست نداشتید)

(این فکر هرگونه گله‌مندشدن از شما را از خاطر من می‌برد و می‌فهمم که غیر از خود من هیچ‌کس گناهکار نیست)

(اکنون من به نقطه‌ای می‌روم که به منزله یک بست بزرگ است و هیچ‌کس نمی‌تواند این بست را بشکند و در این مکان، کینه را راهی نیست ولی محبت در آن جاوید می‌شود)

(خداحافظ مادمازل، و در این دم آخر می‌گویم که اگر می‌دانستم برای تأمین سعادت شما باید خون خود را تا آخرین قطره فداکنم فدا می‌کردم و سعادت شما را با خون خود خریداری می‌نمودم)

(ولی چون شما نخواستید که با خون سعادت خود را خریداری نمایید من این خون را برای خاتمه دادن به بدبختی خود فدا می‌کنم)

(رول ویکونت دوبراژلون)

دارتن‌یان نامه را خواند و گفت:

رول نامه شما خوب است ولی دو نقص دارد.

رول پرسید نقص‌های نامه چیست؟

دارتن‌یان گفت:

شما در این نامه همه چیز را گفته‌اید ولی آنچه را که بیشتر باید بر زبان آورید ابراز نکردید.

رول گفت:

آن چیست؟

دارتن‌یان گفت:

چشم‌های شما گواهی می‌دهد که او را دوست می‌دارید و روحیه شما ثابت می‌کند که شب و روز در فکر وی هستید و شما در این نامه از این احساسات چیزی بر زبان نیاوردید.

عیب دوم این نامه این می‌باشد که قدری طولانی است و شما بهتر این بود که به جای این جمله نامه را این طور می‌نوشتید:

(مادمازل به جای اینکه من شما را نفرین کنم بدین وسیله مـی‌گویم کـه شـما را دوست می‌دارم و می‌میرم)

رول گفت:

دارتن‌یان عزیز درست می‌گویید و باید همین طور نوشت و بعد نـامه مـزبور را قطعه‌قطعه کرد و دور ریخت و نامه‌ای دیگر بدین مضمون تحریر کرد:

(مادمازل برای اینکه سعادت داشته باشم به شما بگویم شما را دوست می‌دارم، این فرومایگی را تحمل می‌کنم که این کلمات را به شما بنویسم و برای اینکه خود را از این فرومایگی تنبیه نمایم مرگ را استقبال می‌کنم.)

بعد از آن رول نامه را امضاء کرد و به دست دارتن‌یان داد و گفت:

امیدوارم که این نامه را به او بدهید.

دارتن‌یان گفت:

چه موقع باید به او بدهم.

رول گفت:

روزی که شما تاریخی برای مرگ من تعیین نمودید و تـاریخ را در نـامه ثـبت کردید آن را به وی بدهید.

دارتن‌یان خواست چیزی به جوان بگوید ولی او از دارتن‌یان گریخت و به پدرش ملحق گردید.

دارتن‌یان قدری نامه را نگریست و در جیب نهاد و در عقب رول به پدر و پسر ملحق شد.

وقتی که دارتن‌یان به آن دو نفر رسید یک مرتبه دریا طوفانی شد زیرا دریای مدیترانه از نظر طبیعی وضعی دارد که ناگهان به جنب و جوش درمی‌آید و امواج ارتفاع می‌گیرد.

در وسط امواج که به ساحل حمله‌ور می‌شد چیزی به طرف خشکی می‌آمد و گاهی بالا می‌رفت و زمانی پایین می‌آمد و آتوس گفت:

آیا این یک قایق است.

دارتن‌یان گفت:

نه این قایق نیست رول گفت:

آقای دارتن‌یان خواهش می‌کنم درست نگاه کنید یک قایق به ساحل نزدیک می‌شود.

فرمانده تفنگداران سلطنتی گفت رول عزیز شما یک قایق را با چیز دیگر اشتباه می‌کنید زیرا تردیدی نیست که یک قایق در دریا به نظر می‌رسد و می‌کوشد که خود را به خلیج ساحلی برساند و از امواج مصون باشد ولی غیر از آن قایق یک جسم سیاه‌رنگ روی آب هست که نباید تصور کرد قایق است.

آتوس گفت:

آری من آن را می‌بینم و مثل اینکه شکلی عجیب دارد.

دارتن‌یان گفت:

این صندوقی است که من باخود به جزیره سنت مارگریت آوردم... یعنی کالسکه بدون چرخ است که قبل از رسیدن به ساحل من آن را در آب انداختم و مدتی در آب بود و اینک که دریا منقلب شده، راه ساحل را پیش گرفته است.

آتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز خوب است که شما این کالسکه بدون چرخ را از بین ببرید.

دارتن‌یان پرسید برای چه! آتوس گفت:

برای اینکه صیادان ماهی تصور می‌کردند که از درون این صندوق یک شیطان بیرون آمده بود و طبیعی است که آنها نباید اثری از شیطان و صندوق او ببینند چون اگر صندوق را مشاهده کنند می‌فهمند که به شیطان تعلق نداشته بلکه یک انسان در آن زندگی می‌کرده و درصدد برمی‌آیند که بدانند آن انسان کیست؟

دارتن‌یان گفت:

آتوس عزیز اندرز شما درخور توجه است و من می‌گویم همین امشب این کالسکه را بسوزانند یا اینکه خود من آن را خواهم سوزانید و اینک خوب است مراقبت کنیم زیرا برق‌ها سریع و رعدها شدید می‌شود و من پیش‌بینی می‌کنم که رگباری شدید فرو خواهد بارید.

هنگام مراجعت به قلعه مشاهده کردند که آقای سن‌مارس حکمران قلعه، به طرف اطاق محبوس رفت و بعد برگشت و راه نمازخانه را پیش گرفت دارتن‌یان به دوستان اشاره کرد که خود را پنهان کنند و آنها در زیر پلکان پنهان شدند و دارتن‌یان گفت اکنون حکمران می‌رود که محبوس را از نمازخانه برگرداند و به اطاقش برساند.

درحالی که نور برق لحظه به لحظه گالری قلعه را روشن می‌کرد دارتن‌یان و آتوس و رول دیدند که محبوس از نمازخانه مراجعت کرد.

محبوس لباس سیاه دربر داشت و روی صورتش نقابی از آهن یا پولاد به رنگ متمایل به خرمایی به نظر می‌رسید و این نقاب را طوری ساخته بودند که به یک کاسک متصل می‌گردید و کاسک مزبور مانند یکی از کله‌خودهای جنگاوران قدیم تمام سر و گردن را می‌پوشانید و در نتیجه هیچ‌کس نمی‌توانست صورت محبوس را ببیند.

نور برق آسمانی روی نقاب مسطح و صیقلی محبوس منعکس می‌شد و هربار که نور، روی نقاب می‌تابید و انعکاس پیدا می‌کرد، بدان می‌مانست که نگاه نافذ محبوس آن نقاب ستبر را می‌شکافد و جهانیان را به مناسبت اینکه او را بدبخت کردند نفرین می‌کند.

محبوس شش قدم عقب حکمران حرکت می‌کرد و وقتی وسط گالری رسید قدری توقف کرد و نظر به آسمان و دریا انداخت و مثل اینکه می‌خواست افق نامحدود را ببیند و رایحه مخصوص طوفان را که در دریا شبیه به بوی گوگرد است استشمام کند و وزش باد را روی صورت خود صورتی که با خارج تماس نداشت احساس کند.

آتوس و رول و دارتن‌یان به دقت او را می‌نگریستند و شنیدند که ناله‌ای شبیه به غرش خشم از دهان وی خارج گردید.

سن‌مارس حکمران قلعه از نظاره عمیق و دقیق محبوس نگران شد و فکر کرد که شاید او به علتی که مربوط به فرار است دریا و آسمان را می‌نگرد و یک مرتبه گفت

مسیو (یعنی آقا) بیایید.

آتوس که در همه عمر احترام بزرگان از پا افتاده و به ویژه دیهیم‌داران برکنار شده را واجب می‌شمرد با صدایی محکم و جدی، به طوری که سراپای حکمران قلعه را لرزانید گفت:

عنوان ایشان مون سنیور (یعنی عالیجناب) است.

محبوس و حکمران هر دو رو برگردانیدند و حاکم با خشم پرسید گوینده این حرف کیست و چرا خود را نشان نمی‌دهد.

دارتن‌یان از زیر پلکان خارج شد و قدمی جلو نهاد و گفت من این حرف را زدم زیرا به طوری که می‌دانید به شما امر شده که ایشان را با عنوان مون سنیور (عالیجناب) طرف خطاب قرار بدهید.

محبوس با صدایی حزین که قلب حساس رول را مرتعش کرد گفت نه مرا به عنوان مسیو طرف خطاب قرار بدهید و نه عنوان مون‌سنیور، بلکه عنوان هودی (یعنی نفرین شده و ملعون و بدبخت) برای من از تمام عناوین بهتر می‌باشد.

آن وقت محبوس به راه افتاد و وارد اطاقی شد و یک درب آهنی درقفایش مسدود گردید و دارتن‌یان اطاق او را به رول نشان داد و مثل اینکه می‌خواهد او را متنبه کند که بدبخت‌تر ازاو هم وجود دارد گفت این است نمونه کامل یک مرد تیره‌بخت.

۳۴۱

رول و پدر

رول بعد از اینکه از محبوس جدا شدند مراجعت کرد و کتابی را که در دولافر به اتفاق پدر مطالعه می‌کرد به دست گرفت از روزی که رول این کتاب را شناخته بود آن را از خویش جدا نمی‌نمود و همه جا، در جامه‌دان یا خورجین رول در دسترس جوان قرار می‌گرفت و او هر زمان که بسیار خود را محزون می‌دید و برای تسکین اندوه خود، احساس اندوهی بزرگتر را لازم می‌دانست به آن کتاب مراجعه می‌نمود.

رول صفحه‌ای از کتاب را که مربوط به دنبالهٔ سرگذشت دختر گدا بود شروع کرد و چنین خواند:

در دوره بیماری مادرم، من برای خرید ضماد و شیاف و داروهای دیگر به یک داروفروش مراجعه می‌کردم که گاهی موی عاریه خود را از سر برمی‌داشت.

من در آن موقع نمی‌فهمیدم برای چه وی موی عاریه را از سر برمی‌دارد ولی امروز می‌فهمم که چون سرش طاس بود می‌خواست که من بدانم که وی مو بر سر ندارد تا اینکه تصور نکنم او قصد داشته است مرا فریب بدهد (در آن دوره تمام مردها در فرانسه موی عاریه بر سر می‌گذاشتند.)

من متوجه شده بودم که داروساز مزبور، داروها را با من ارزان حساب می‌کند و گاهی نسیه می‌فروشد و وقتی پرداخت بهای دارو را به تأخیر می‌اندازم مطالبه نمی‌کند و گاهی از وضع خانوادگی ما پرسش می‌نماید.

داروساز مردی سی و پنج یا چهل‌ساله به نظر می‌رسید و از سر بی‌مو گذشته، در ظاهر وی اثری از پیری نمایان نبود یک روز دارو فروش مزبور به من گفت که میل دارد مادرم را ملاقات کند و من بدون اینکه وعده‌ای بدهم گفتم آقا، این موضوع را به اطلاع مادرم خواهم رسانید.

مادر من از این درخواست مثل من حیرت کرد اما گفت این مرد اگر منظور کمک به ما را نداشته باشد این درخواست را از ما نمی‌کند و برو به او بگو که عصر روز شنبه بیاید.

عصر روز شنبه من اطاق را تمیز کردم و مادرم یک روبان به گیسوان من بست و گفت یک پیش‌بند را که تازه شسته بودم بپوشم.

داروفروش در ساعت معین آمد و من دیدم بسته‌ای بزرگ زیر بغل اوست و بعد معلوم شد که آنها دواها و شیاف‌هایی است که برای مادرم آورده و پس از ورود به اطاق، نزدیک تخت مادرم نشست و شروع به صحبت کرد و من شروع به تهیه یک لیوان آشامیدنی برای او نمودم اما متوجه بودم که او چشم از من برنمی‌دارد.

بعد از سه ربع ساعت برخاست و رفت و مادرم بعد از رفتن او بامسرت گفت:

این مرد خواهان تو است زیرا چشم از تو برنمی‌داشت و من تردید ندارم که وی مردی شریف و نجیب می‌باشد و همین عمل او که به ملاقات من آمده و مستقیماً به تو مراجعه نکرده، نشان می‌دهد که قصد سویی ندارد و می‌خواهد با تو ازدواج کند من هم مثل مادرم متوجه این موضوع شده بودم که داروفروش به من علاقه‌مند شده ولی چون او را دوست نمی‌داشتم از او ترسیدم و هر دفعه با وحشت به دکان دوافروش برای خرید دوا قدم می‌گذاشتم و با اینکه مایل نبودم که وارد آنجا شوم باز ناچار بودم که دواهای مادرم را از آنجا خریداری کنم زیرا خیلی ارزان‌تر از جاهای دیگر بود ولی هیچ وقت داروفروش چیزی نمی‌گفت که دلیل بر ابراز علاقه باشد و فقط با دقت مرا می‌نگریست و از لحظه‌ای که وارد دوافروشی می‌شدم تا لحظه‌ای که از آنجا خارج می‌گردیدم چشم از من برنمی‌داشت.

یک روز بالاخره گفت:

مادمازل آیا شما از علاقه‌ای که من نسبت به شما ابراز می‌کنم قدری حیرت نمی‌کنید؟

من با برودت و قدری خشونت گفتم:

چرا آقا.

او که متوجه لحن جواب من شد گفت:

علت علاقه من به شما این است که من وقتی در جوانی مشغول تحصیل بودم، در شهر لیون با دختری به شکل شما آشنا شدم و او هم مثل شما کارگر و بدون بضاعت بود و هر دفعه که شما را می‌بینم به یاد او می‌افتم و علت علاقه من به شما این است.

این جواب شاید درست نبود و او برای اینکه ابراز علاقه نکرده باشد این جواب را به من داد ولی در من اثر نیکویی کرد و احساس کردم که شاید آن مرد هم درگذشته، مثل من در این دوره رنج کشیده و به مشقات زندگی آشنایی دارد و به همین جهت بعد از آن، از او دیگر نمی‌ترسیدم.

ولی من دختری محجوب و تقریباً وحشی محسوب می‌شدم و می‌دانستم که اگر کم‌اعتنایی نکنم خطری بزرگ در انتظار من است و نیز می‌دانستم که نباید در قلب آن مرد امیدواری‌هایی به وجود بیاورم که خود من نمی‌خواستم بدانها عمل نمایم.

این بود که کمتر به دوافروشی او می‌رفتم و گاهی که مجبور بودم آنجا بروم (زیرا به طوری که گفتم دواها را به من خیلی ارزان می‌فروخت) برادر کوچکم را با خود می‌بردم.

دوافروش دومرتبه دیگر عصر روزهای شنبه به دیدن مادرم آمد و یک روز که من در منزل نبودم مادرم این یادداشت را از طرف وی دریافت نمود.

از مادمازل خواهش کنید که عصر روز یکشنبه به خانه نمره ۳۰۷ خیابان کامبره برود و در آن خانه خانمی که وی او را نمی‌شناسد اما مادمازل را خیلی دوست می‌دارد از دیدن او خوشحال خواهد گردید.

این نامه موقعی رسید که ما دچار تنگدستی زیاد بودیم و برای خرج روزانه پول نداشتیم.

من و مادرم راجع به این یادداشت خیلی بحث کردیم که آیا من باید به خانه نمره ۳۰۷ خیابان کامبره بروم یا نه؟ زیرا نمی‌دانستم که ساکن خانه کیست و چه کس در آنجا مرا خواهد پذیرفت و چه بلایی در آن خانه ممکن است که بسر من بیاید.

من و او هر دو می‌ترسیدیم زیرا من دختر و جوان و هیجده‌ساله بودم و همواره با

مردمی بی‌تربیت و خشن و فاقد عفت و عصمت معاشرت می‌کردیم و لذا از مردها و گاهی اوقات از زنها می‌ترسیدم و فکر می‌کردیم که اگر داروفروش قصدی بد ندارد چرا مرا به دوافروشی خود احضار نمی‌کند و چرا آن زن به منزل ما نمی‌آید که مرا ملاقات نماید و این چه دامی است که می‌خواهد برای من بگستراند.

تا ظهر روز شنبه این افکار از مغز من و مادرم می‌گذشت و همه‌اش در این فکر بودیم که داروفروش چه دامی برای من گسترده است.

ولی در آن موقع بیش از یک لیور برای ما باقی نمانده بود و من فکر می‌کردم که با این پول ما نان خالی خودمان را تا هفته دیگر نمی‌توانیم خریداری کنیم و لذا باید این دعوت را اجابت کرد که شاید کمکی به ما بکنند و دیگر اینکه به خود دلداری می‌دادم که من دختری بزرگ هستم و در صورت بروز خطر می‌توانم از خود دفاع کنم.

مادرم هم که می‌دانست ما برای امرار معاش معطل هستیم دیگر مخالفت نکرد و لذا بعد از غذای ناهار من لباس پوشیدم و به طرف خیابان کامبره به راه افتادم. بعد مادرم به من گفت که در موقع غیبت من بسیار مضطرب بوده و خیلی پشیمان شده که چرا با رفتن من موافقت کرد و فکر می‌نمود که برای قدری پول یا خواربار دختر خود را فروخت و اگر توانایی داشت به طور حتم از بستر برمی‌خاست و لباس می‌پوشید و درقفای من می‌آمد و یا لااقل مرا تنها به آن خانه نمی‌فرستاد.

مادرم حق داشت که مضطرب باشد زیرا در آن محیطی که ما زندگی می‌کردیم مردها برای اینکه از زنی متمتع شوند بیم از این نداشتند که برای او دام بگسترانند و مادرم می‌گفت که من از خشونت نسبت به تو نمی‌ترسیدم بلکه بیشتر از این وحشت داشتم که ترا با ملایمت و محبت بفریبند و نرم کنند.

باری وقتی که به خیابان کامبره رسیدم و نمره ۳۰۷ را پیدا کردم دیدم که نمره مزبور یک دکان کوچک خواربارفروشی است و مشاهده آن دکان کوچک و قدری تاریک اثری بد در من کرد و مردد بودم که آیا داخل شوم یا نه؟ و بعد با خود گفتم که دکان، هر قدر کوچک و تاریک باشد، چون کنار خیابان واقع شده بهتر از خانه است و اگر من فریاد بزنم مردم مطلع خواهند شد و به کمک من خواهند آمد، در صورتی که در یک خانه نمی‌توانم از بیرون کمک بگیرم.

این بود که درب دکان را به طرف داخل باز کردم و صدای زنگی که بالای در بود

بلند شد و صدای پایی از عقب دکان و به احتمال قوی از یک آشپزخانه به گوشم رسید. چنان قلب در سینه‌ام می‌تپید که نمی‌توانستم نفس بکشم چون نمی‌دانستم که این شخص که از آنجا می‌آید کیست؟

بعد چشم من به یک زن جوان تقریباً به سن خودم افتاد که پیش‌بند سفیدی بسته بود و موهای شاه‌بلوطی و چشم‌های آبی داشت و با صدایی ملیح به من گفت آیا مادمازل شما هستید؟ گفتم بلی گفت خیلی خوب شد که شما آمدید زیرا مادرم منتظر شماست؟

من با وحشت پرسیدم آیا منتظر من است؟ او گفت بلی مادرم در بالا، در طبقه دوم، منتظر شماست و خواهش می‌کنم اجازه بدهید من شما را راهنمایی کنم.

من عقب آن زن جوان که شاید دوشیزه بود افتادم و به پای پله‌کانی رسیدیم و دختر جوان بالا رفت اما دید که من ایستاده‌ام و بالا نمی‌آیم. گفت بالا بیایید؟

من که بدنم از وحشت می‌لرزید بی‌اختیار گفتم می‌ترسم.

دختر جوان از شنیدن این حرف طوری باحیرت به من نظر انداخت و چنان حرف من در نظر او عجیب آمد که من شرمنده شدم و او گفت برای چه می‌ترسید.

چشم‌های آبی و پاک آن دختر و قیافه زیبا و آرام او و مخصوصاً حیرت وی از گفتار من، در یک لحظه تمام وحشت مرا از بین برد و به جای آن اطمینان آمد و من پیش نفس خود خیلی خجالت کشیدم که فکر می‌کردم آزمایش‌های زندگی محدود و مختصر خود را در آنجا مورد استفاده قرار می‌دهم زیرا وحشتی که من از ورود به آن خانه و بالا رفتن از پله‌کان داشتم ناشی از آزمایش‌های تلخ زندگی خودمان بود.

بعد بدون اینکه حرف بزنم درقفای آن دختر جوان از پله‌کان بالا رفتم و وارد اطاقی شدم که تختخوابی بزرگ از چوب بلوط در آن نهاده بودند و زنی لاغر و رنگ پریده روی تختخواب نشسته بود و بالای سرش مجسمه کوچک حضرت مسیح روی صلیب به نظر می‌رسید.

آن زن که دید من برای ورود به اطاق مردد هستم گفت:

مادمازل داخل شوید شما در اینجا بیگانه نیستید زیرا مدتی است که ما شما را می‌شناسیم و پسر من زیاد راجع به شما با من صحبت کرده، خواهش می‌کنم اینجا، کنار تختخواب من بنشینید که من بتوانم شما را ببینم و با شما صحبت کنم.

من کنار تختخواب او نشستم ولی قدری ناراحت بودم و او تبسم‌کنان مرا نگاه می‌کرد و من هم او را نگاه می‌کردم و متوجه شدم که نزدیک شصت سال از عمر او می‌گذرد و ناخوشی او را ضعیف کرده ولی قیافه‌اش مطبوع به نظر می‌رسید و در اطراف او همه چیز تمیز و منظم و سفید بود و من می‌دیدم که وضع زندگی او با وضع زندگی مادرم که در وسط کثافت و بی‌نظمی و در همان اطاق که ما در آن غذا طبخ می‌کردیم در شرف موت است خیلی فرق دارد.

دانستم او مادر دوافروش است و بعد سئوالاتی از من کرد و من دیدم که سئوالات او شبیه به سئوالات پسرش می‌باشد و راجع به سوابق زندگی من و اینکه نان‌آور ما کیست و وضع کار من در کارخانه و وضع زندگی ما، در بالای مهمانخانه چگونه است و از زحمات من، و شب‌های بیماری مادرم پرسش نمود و وقتی سئوالات او تمام شد روی خود را به طرف مجسمه حضرت مسیح کرد و گفت (وای بر من، که باز از زندگی خود ناراضی هستم. خدایا شکر می‌کنم که تو را دارم.)

من آن روز نتوانستم بفهمم که منظور آن زن از این حرف چه بود ولی این حرفها درخاطرم باقی ماند.

آن زن دستور داد که برای من تنقل بیاورند و به من میوه و شیرینی خورانید و وقتی که می‌خواستم خداحافظی کنم مقداری شیرینی و خواربار به من داد که به منزل ببرم و زائد است بگویم که وقتی من مراجعت کردم از این بازگشت مقرون با موفقیت مادرم و من و بچه‌ها چه قدر خوشحال شدیم.

آن زن از من قول گرفته بود که من باز به ملاقات او بروم و من چند مرتبه، بعد از ملاقات اولیه به منزل او رفتم و با او راجع به وضع زندگی خودمان صحبت کردم و او هم راجع به پسرش صحبت کرد ولی حتی یک مرتبه اتفاق نیفتاد که در این ملاقات‌ها پسر او بیاید و شریک صحبت شود.

بعد از اینکه چند مرتبه به آنجا رفتم دیگر قدم به آن خانه نگذاشتم در صورتی که هر دفعه آن زن مرا با محبت می‌پذیرفت و هربار به اندازه مصرف یک هفته به من خواربار و چیزهای دیگر می‌داد.

علت قطع مراوده من با او رنجش نبود بلکه از این جهت مراوده را ترک کردم که می‌دیدم آن زن پاک سرشت میل دارد که محبت پسرش را در قلب من جا بدهد و کاری

بکند که من پسر او را دوست داشته باشم و با او ازدواج کنم و من خواهان ازدواج با پسر او نبودم زیرا می‌دانستم که آقای دوافروش را دوست ندارم و لذا رفتن به آن خانه و دریافت هدایا را یک نوع خدعه و کلاه‌برداری می‌دانستم.

به طوری که گفتم داروفروش مردی خوب بود و خیلی درباره من نیکی کرد و من هم نسبت به او حق‌شناس بودم ولی حق‌شناسی چیزی دیگر است و دوست داشتن چیز دیگر، من نمی‌خواستم که بدون علاقه زوجه کسی بشوم زیرا از ازدواج بدون علاقه نفرت داشتم و آن را هم به منزله این می‌دانستم که خود را برای پول و زندگی بهتری به یک مرد بفروشم و من نمی‌خواستم برای پول و وصول به یک زندگی بهتر، به دروغ به مردی بگویم تو را دوست می‌دارم، در صورتی که در باطن او را دوست نداشتم.

بدین دلیل مراوده خود را با مادر داروفروش قطع کردم ولی به واسطهٔ احتیاجی که به خرید دوای ارزان‌قیمت داشتم به دوافروشی پسر او می‌رفتم و او همچنان با نزاکت نسبت به من ابراز محبت می‌کرد و دواهای خود را به بهای ارزان به من می‌فروخت و گاهی عصرهای شنبه در اطاق محقر ما به ملاقات مادرم می‌آمد و هر دفعه می‌دیدم که با چه علاقه‌ای به من نگاه می‌کند.

به همین جهت دیگر به دوافروشی قدم نگذاشتم زیرا من در آن زمان به طوری که اشاره کردم دختری وحشی بودم و اگر گاهی مجبور می‌شدم که از او دوا خریداری کنم برادرم را به جای خود می‌فرستادم.

هر وقت صدای پای او را در پله‌کان خانه می‌شنیدم که می‌خواهد وارد اطاق ما شود فرار می‌کردم و در اطاق یکی از همسایه‌ها پنهان می‌شدم من خیلی میل داشتم که برای خاطر مادرم، و برای اینکه او از فقر و فاقه رهایی یابد و به راحتی بمیرد با آن مرد ازدواج کنم ولی قلب من که ازدواج بدون علاقه را نمی‌پذیرفت زیربار نمی‌رفت و من در آن موقع نزد وجدان خود معذب بودم زیرا می‌دیدم وحشیگری من نسبت به کسانی که به ما نیکی می‌کنند دور از انصاف است و از نیکی این اشخاص، به مناسبت عذاب وجدانی، بیش از خشونت و آزار دیگران متألم می‌گردیدم.

داروفروش بالاخره فهمید که من نسبت به او هیچ‌گونه تمایلی ندارم و نمی‌تواند مرا مجذوب خود کند و لذا از آمدن به خانه ما صرف‌نظر کرد ولی ما به وسیله برادرم کماکان از دکان او دوا خریداری می‌کردیم زیرا فقیر بودیم و فقر و فاقه انسان را

وامی‌دارد که بعضی از پستی‌ها را تحمل نماید.

به طوری که گفتم یکی از چیزهایی که هنگام بیماری مادرم خیلی برای من تولید زحمت می‌کرد مسئله شست و شوی داخلی او بود و من می‌باید هر شبانه‌روز اقلاً سه مرتبه به وسیله تنقیه آب گرم داخل بدن او را شست و شو نمایم تا اینکه درد وی تسکین پیدا کند.

هر دفعه که من می‌خواستم مبادرت به شست و شو نمایم مادرم، و من، سخت شرمنده می‌شدیم و مثل این بود که هر دوی ما را به سوی سیاستگاه می‌برند تا اینکه در آنجا در آتش بسوزانند یا قطعه قطعه نمایند.

چون گاهی از اوقات تحمل خجلت برای انسان شدیدتر از تحمل درد است و وقتی من می‌خواستم مادرم را بشویم، فکر می‌کردم که هرگاه مرا در سیاستگاه مورد شکنجه قرار می‌دادند کمتر از نظر روحی رنج می‌بردم هر روز صبح قبل از رفتن به کارگاه، و بعد، هنگام ظهر و شب می‌بایست این عمل تکرار شود و این شکنجه روحی روزی سه مرتبه تجدید می‌شد تا اینکه بر اثر عادت، به تدریج عذاب معنوی مزبور از بین رفت.

یک هفته بعد روزی دکتر هنگام ظهر و درحالی که من تازه از عمل مزبور فارغ شده بودم آمد و مادرم را معاینه کرد و مرا به کناری کشید و گفت آیا تو مادرت را معالجه می‌کنی؟

گفتم بلی.

گفت آیا احتیاط هم می‌نمایی یا نه؟

گفتم چه احتیاطی؟

دکتر گفت:

آخر ممکن است این مرض مسری باشد و در هرحال هنوز معلوم نیست که سرایت نمی‌کند و تو هر دفعه بعد از این عمل باید دست‌های خود را بخور بدهی که بوی مرض از بین برود.

گفتم این کار ممکن نیست و مادرم خواهد دید و مضطرب خواهد شد.

دکتر گفت:

طوری دست‌های خود را بخور بده که او نبیند وگرنه ممکن است که تو هم

مریض بشوی.

من برحسب دستور دکتر قدری بخور خریداری کردم و بیرون اطاق در راهرو پنهان نمودم و هر وقت که از عمل فارغ می‌شدم بعد از شست و شوی دست‌ها قدری بخور می‌دادم.

هر دفعه بعد از عمل، بوی تعفن شدیدی از آب سطل و وسایل تنقیه و پارچه و غیره بلند می‌شد و این رایحه به قدری زننده بود که من هرگز آن را فراموش نمی‌کنم.

مادرم با اینکه در وسط آن روایح زندگی می‌کرد باز گاهی احساس رایحه نفرت‌انگیز را می‌کرد و می‌گفت... گویا از من بوی نفرت می‌آید؟

می‌گفتم مامان اشتباه می‌کنی؟... تو از صبح تا حالا روی بستر بودی و بدنت عرق کرده و اگر قدری دست و روی خود را بشویی بوی عرق رفع خواهد شد.

مادرم مثل این بود که متقاعد می‌شد و به من گفت حق با تو است.

انسان وقتی که ناخوش است خیالی می‌شود و مادرم می‌گفت من فکر می‌کنم که مبادا بیماری من زخم معده یا سرطان باشد.

من در جواب می‌گفتم اگر این طور بود حتماً تو را برای عمل به جای دیگر می‌بردند و نمی‌گذاشتند که من از تو پرستاری کنم زیرا می‌دانستند که من هم مریض خواهم شد.

مادرم مجدداً می‌گفت حق با تو است و من بدون جهت مضطرب هستم و تا چند هفته دیگر امیدوار که به کلی کسالت من رفع شود.

اما کسالت او روز به روز شدت می‌کرد، و جراحات ناشی از سرطان معده از بدن او خارج می‌شد و لحاف و ملحفه را کثیف می‌نمود و من هر شب که از کار می‌آمدم می‌بایستی ملحفه را بشویم.

دیگر مادرم نمی‌توانست مثل سابق روزها، به کارهای خانه برسد و برای ما غذا تهیه نماید و حتی حال اینکه خود را شست و شو نماید نداشت.

گاهی در وسط شب صدای ناله مادرم بلند می‌شد و من از خواب می‌جستم و می‌دانستم که علت ناله او شدت درد است و فوراً آتش می‌افروختم و آب را گرم می‌نمودم و یک مشمع روی شکم مادرم می‌انداختم و شروع به تنقیه به وسیله آب خیلی گرم و یا آب شور می‌نمودم و بعد همه چیز را می‌شستم و آتش را خاموش

می‌کردم و می‌خوابیدم که برای ساعت پنج صبح از خواب بیدار شوم.

اشتها از مادرم سلب شده بود و جز قدری نان و گاهی یک قطعه گوشت کوچک چیزی نمی‌خورد.

قبل از هر غذابرای جلب تمایل او راجع به غذایی که باید تهیه کرد صحبت می‌کردیم و می‌گفتم آیا میل داری جوجه یاگوشت گوساله یاکبوتر بخوری؟

مادرم بعد از مدتی تردید می‌گفت شاید بتوانم کبوتر را بخورم و من عصر که از کارگاه آمده بودم به بازار می‌رفتم که کبوتر خریداری کنم و بعد از مراجعت به خانه باکمال دقت، آن را می‌پختم که از حیث شکل و طعم لذیذ و اشتهاآور باشد.

با این وصف مادرم نمی‌توانست آن را بخورد و قدری از گوشت کبوتر می‌خورد و بقیه را نفله می‌کرد لیکن ما برای اینکه او بتواند به راحتی غذا بخورد، در بیرون اطاق و در راهرو غذا می‌خوردیم و نان خشک خود را به نوبه در آب آن کبوتر فرو می‌بردیم و سعی می‌کردیم که با نان خود را سیر کنیم.

قطع‌نظر از قیمت کبوتر و جوجه پول دوا و حق‌القدم طبیب هم برای ما سنگین بود و هنوز وسط هفته نشده مزد من به پایان می‌رسید و قبل از آخر هفته مزد خواهرم که تازه کار می‌کرد نیز به اتمام می‌رسید و ما به این و آن مقروض می‌شدیم.

یکی از طلبکاران ما ننه بوسار مادر مهمانخانه‌چی بود که هر هفته ده درصد به‌عنوان تنزیل روی پول خود می‌کشید.

طلبکار دیگر زنی موسوم به مادام کالین‌بون بود که دکان خرازی فروشی داشت و من از او حوله و صابون و ملحفه خریداری می‌کردم زیرا مصرف حوله و ملافه ما به‌تدریج زیاد می‌شد.

به این ترتیب رفته رفته، قرض اطراف مرا می‌گرفت و حال مادرم نیز هفته به هفته رو به وخامت می‌گذاشت.

از همه مشکل‌تر خستگی من بود که هرگز از تنم بیرون نمی‌رفت زیرا طوری شده بود که شب دو مرتبه و گاهی سه مرتبه می‌بایست مادرم را تنقیه کنم و دیگر فرصتی برای خواب کافی باقی نمی‌ماند.

حتی روزها که در کارگاه بودم برادر کوچکم می‌آمد و می‌گفت حال مادرت بد شده است و من مجبور بودم که برای عمل به خانه بیایم.

در ضمن پیوسته از این می‌ترسیدم که یکی از همسایه‌ها خبر مخوف را به مادرم اطلاع بدهد و به او بگویند که دچار بیماری سرطان است.

گفتم در آن ایام یکی از چیزهایی که بیشتر از مشقات مادی و معنوی، عرصه را به ما تنگ می‌کرد مسئله بی‌خوابی بود زیرا من نمی‌توانستم به قدر کافی بخوابم و خواهرم کوچکترین کمک، در کارها به من نمی‌کرد و با اینکه شب تا صبح بیدار بودم، صبح زود می‌باید به کارگاه بروم و کار کنم.

در کارگاه گاهی مدت چند دقیقه، سرپا، خوابم می‌برد تا اینکه صدای استاد کار مرا به خود می‌آورد و وی می‌گفت برای چه چرت می‌زنی؟

آن وقت از جا می‌جستم و به خود می‌آمدم و باسرعت به کار خود مشغول می‌شدم تا دقایق تلف شده را جبران نمایم زیرا به طوری که گفتم در کارگاه فقط از روی کمیت کار به ما مزد می‌دادند و هر غفلتی از میزان مزد هفتگی ما می‌کاست.

من می‌ترسیدم که مبادا هنگام کار بر اثر خواب و خستگی به زمین بیفتم زیرا اگر چنین واقعه‌ای روی می‌داد مرا از کارگاه جواب می‌گفتند زیرا فکر می‌کردند که من مبتلا به مرض غش هستم و ممکن است روی کارگاه خود غش کنم و اعضای بدنم خرد شود و کارخانه ناچار گردد چیزی به ورثه من بدهد.

تمام امیدواری من این بود که ساعت صرف غذا برسد و بتوانم خود را به خانه برسانم و به جای غذاخوردن قدری بخوابم.

ولی می‌دیدم که از فرط بی‌خوابی قادر نیستم که تا آن موقع پایداری کنم و لذا یکی از همکاران خود موسوم به هانریت را صدا می‌زدم و به او چندشاهی می‌دادم که برود و برای من نوشیدنی خریداری کند.

این هانریت چون با استادکارها و مباشرین خوب بود می‌توانست که هر وقت بخواهد از کارگاه خارج شود و آنها هم به همین علت چشم بر هم می‌گذاشتند و باوجود کمی کار مزد او را تمام می‌دادند.

هانریت از نظر قلبی زنی مهربان بود و می‌رفت و از مهمانخانه‌ای واقع در مقابل کارگاه نوشیدنی می‌خرید و در شیشه کوچکی می‌ریخت و شیشه را در جیب می‌گذاشت و برای من می‌آورد و من با نوشیدن آن می‌توانستم که خود را تا ساعت صرف غذا نگاه دارم. در آن موقع بدون اینکه محتاج کسب اجازه باشد از کارگاه خارج می‌شدم و به

خانه می‌رفتم و به جای صرف غذا می‌خوابیدم و بعد خود را به کارگاه می‌رسانیدم.

به این ترتیب، بین ساعت دوازده و یک ساعت بعد ازظهر موقع استراحت کارگران هم بیش از یک ساعت، وقت تلف نمی‌کردم.

در صورتی که بدون این راه‌حل ممکن بود که تمام وقت روزانه من بر اثر بی‌خوابی تلف شود.

با این وصف در موقع دریافت مزد مقداری کسر مزد داشتم و خواهرم زیادتر از من مزد می‌گرفت و مادرم از اینکه من تنبل گردیده‌ام اظهار خشم می‌کرد و مرا بی‌غُرضه می‌خواند و من برای اینکه بتوانم از حیث مزدی که به خانه می‌آورم مادرم را راضی نگاه دارم به یکی از آشنایان خود به نام امه رانس متوسل می‌شدم.

امه رانس دختری بود که در کارگاه کار می‌کرد و همکار من محسوب می‌گردید.

قیافه امه رانس گیرنده بود و مخصوصاً چشم‌های قشنگ گیسوانی پرپشت و زیبا داشت ولی این دختر بر اثر یک نقص جسمانی که از زمان تولد با او بود از دوپا می‌لنگید و من تا آن موقع ندیده بودم که کسی از دوپا بلنگد.

هنوز صبح‌های زودی را که به اتفاق امه رانس به کارگاه می‌رفتیم به خاطر دارم.

امه رانس با دست لاغر خود بازوی مرا می‌گرفت و در هر قدم مانند گهواره‌ای که به چپ و راست متمایل شود، یک دفعه به راست و یک دفعه به چپ متمایل می‌گردید و مثل این بود که در کمر او، فنری کارگذاشته‌اند و مرتب، او را به چپ و راست متمایل می‌کند.

این نقص جسمانی و مادرزادی، رشد این دختر را متوقف کرده بود و با این که هم‌سال بودیم، اندام او به یک دختربچه شباهت داشت اما از حیث قیافه یک زن کامل به‌شمار می‌آمد.

باوجود این نقص جسمی امه رانس زندگی را سهل می‌گرفت، و عمل او نشان می‌داد که عقیده دارد، نباید خون‌دل خورد، و زندگی هر طور که هست باید با آن کنار آمد.

چون خانه او در سر راه من، هنگام رفتن و بازگشتن از کارگاه بود، صبح‌ها قبل از رفتن به کارگاه، او را صدا می‌زدم که با هم برویم.

صبح همین که مرا می‌دید با دست‌های بلند خود که شباهت به دست‌های میمون

داشت مرا می‌گرفت و وارد اطاق می‌کرد و به طرف بستر مادرش که هنوز خوابیده بود می‌رفت و یک بطری نوشیدنی را از زیر نازبالش او بیرون می‌آورد و اول به من تعارف می‌کرد.

آن وقت به طرف کارخانه می‌رفتیم ولی بعد از چندی توانستم که عادت خوردن مسکرات را از سر آن دختر بیندازم و هرچه بیشتر با او معاشرت می‌نمودم زیادتر به صفای قلب، و روح پاک او پی می‌بردم.

در آن روزها و هفته‌ها و ماههای نخست، بهترین دوست و بزرگترین تکیه‌گاه من همان دختر بود.

وقتی رول به اینجای سرگذشت رسید درحالی که قلب و روح او از بدبختی‌های آن زن جوان رنج می‌برد دارتن‌یان او را صدا زد و رول کتابی را که می‌خواند کنار گذاشت و به دارتن‌یان ملحق گردید و لحظه‌ای دیگر آتوس هم به آنها ملحق شد.

دارتن‌یان گفت:

دوستان عزیز هم‌اکنون حکمران قلعه یک نفر را نزد من فرستاده که بروم و او را ببینم و وقتی وی را دیدم این نامه را به من داد و معلوم شد که شاه به من امر کرده است که مراجعت کنم.

آتوس گفت:

آیا این امر قبل از این تاریخ برای حکمران ارسال شده بود یا این که امروز رسیده است.

دارتن‌یان گفت:

آیا به خاطر دارید که وقتی کنار دریا بودم روی آب، زورق یا قایقی به نظر شما رسید که غیر از کالسکه بود.

آتوس گفت:

صحیح است.

دارتن‌یان گفت:

کسانی که در آن بودند و با طوفان مبارزه می‌کردند می‌خواستند خود را به جزیره برسانند و این حکم را به حاکم سنت مارگریت بدهند.

دارتن‌یان حکم را به طرف آتوس دراز کرد و گفت:

حکمران بعد از اینکه مرا دید گفت این نامه از طرف شاه آمده و خطاب به شما است و تصور می‌کنم که در آن دستوری جدید برای شما صادر شده است.

آتوس دانست که منظور دارتن‌یان این است که وی حکم را بخواند دست‌خط شاه را با صدای بلند چنین خواند:

(آقای دارتن‌یان، تصور می‌کنم که تا موقع رسیدن این نوشته شما اوامر مرجوع را اجرا کرده در آنجا کاری ندارید بنابراین فوری به پاریس مراجعت کنید و در کاخ لوور به من ملحق شوید)

آتوس گفت:

این حکم، متضمن احضار شماست.

دارتن‌یان گفت:

خدا را شکر که دوره گوشه‌گیری من تمام شد زیرا من می‌ترسیدم که در اینجا زندانبان شوم و اینک می‌بینم که مستحفظ زندان نخواهم شد.

آتوس آهی کشید و گفت:

دارتن‌یان عزیز از این قرار شما به زودی ما را ترک می‌کنید و از ما جدا می‌شوید؟

دارتن‌یان گفت:

من به زودی از شما آتوس عزیز جدا نمی‌شوم و فکر می‌کنم که از اینجا مقداری از راه با یکدیگر خواهیم بود زیرا رول که خوشبختانه یک جوان رشید و عاقل و بالغ است احتیاجی به شما ندارد و می‌تواند در اینجا قدری صبر کند تا به اتفاق آقای دوک دوبوفور حرکت نماید.

اگر او طفل بود من می‌گفتم شما اینجا باشید و او را تنها نگذارید ولی چون مردی بالغ می‌باشد، فکر می‌کنم، خود او مایل نیست که آقای کنت دولافر، دویست فرسنگ راه را به تنهایی طی کند و به لافر برسد.

رول گفت:

البته اگر شما با آقای کنت باشید و به اتفاق این راه را بپیمایید بهتر است و به آقای کنت خوش‌تر می‌گذرد.

رول این گفته را با اندوه بر زبان آورد به طوری که در قلب آتوس اثر کرد و گفت:

دارتن‌یان عزیز، تا وقتی که رول در خاک فرانسه است من او را ترک نخواهم کرد و فقط وقتی که کشتی او از نظر پنهان شد من از ساحل فرانسه مراجعت می‌کنم زیرا تا وقتی که او در فرانسه است ما نمی‌توانیم از هم جدا شویم.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب آتوس عزیز، من خوب می‌فهمم که شما نمی‌توانید در این روزهای آخر که رول در فرانسه است از او جدا شوید و به شما حق می‌دهم که با او باشید.

ولی آیا موافقت می‌کنید که ما از زورقی که باید مرا به فرانسه برگرداند استفاده کنیم و به اتفاق مراجعت نماییم.

آتوس گفت:

باکمال میل این درخواست را می‌پذیرم برای اینکه من و رول هر قدر زودتر از این جزیره دور شویم بهتر است زیرا چشم ما به این قلعه نخواهد افتاد.

دارتن‌یان و دوستان او بدون لحظه‌ای تأخیر از حکمران خداحافظی کردند که از جزیره سنت مارگریت مراجعت کنند.

قبل از اینکه دارتن‌یان از حکمران جدا شود به او توصیه کرد که کالسکه بدون چرخ راکه بر اثر امواج، در ساحل جزیره افتاده بسوزاند و از بین ببرد و حکمران گفت هم‌اکنون دستور می‌دهم که آن را بسوزانند.

هوا آرام شده و امواج از شدت افتاده بود و گرچه هول[1] ادامه داشت ولی باد به شدت نمی‌وزید.

مسافرین بدون واقعه‌ای قابل ذکر فاصله بین جزیره سنت مارگریت و فرانسه را به وسیله زورق پیمودند و قدم به خاک فرانسه نهادند و چون شب شده بود آتشی در ساحل جزیره سنت مارگریت دیدند و معلوم شد که حکمران به توصیه دارتن‌یان عمل کرده کالسکه بدون چرخ را آتش زده است.

همان شب دارتن‌یان عزم کرد که از دوستان جدا شود و به طرف پاریس به راه

۱ـ در زبان فرانسوی و انگلیسی برای امواج چند لغت وجود دارد که یکی از آنها هول است و هول بر امواجی اطلاق می‌شود که وقتی هوا آرام می‌باشد به تکان درمی‌آید دریای مازندران یکی از دریاهایی است که تقریباً همواره هول دارد و با اینکه باد نمی‌وزد امواج تکان می‌خورد. (م)

بیفتد و قبل از اینکه پا در رکاب بگذارد گفت دوستان عزیز من اکنون شما را مانند دو سرباز می‌بینم که علی‌رغم میل قلبی، درصدد برمی‌آیند که یک موضع جنگی را تخلیه نمایند و بروند.

زیرا من می‌فهمم که رول میل ندارد که پدر را تنها بگذارد ولی باز می‌رود. پدر هم مایل نیست که رول تنها بماند ولی از فرانسه حرکت نمی‌نماید.

پسر و پدر در باطن این گفته را تصدیق نمودند دارتن‌یان گفت:

دوستان عزیز، آیا میل دارید که من بعد از رسیدن به پاریس از شاه بخواهم که مرا با یکصدنفر تفنگچی به افریقا بفرستد و... من یقین دارم که اگر این خواهش را از شاه بکنم خواهد پذیرفت و من با یکصد سرباز آتوس را برمی‌دارم و در افریقا به شما، رول عزیز ملحق می‌شوم.

بدین‌ترتیب شما که در افریقا احتیاج به یک دوست دارید تنها نمی‌مانید و آتوس هم از دوری فرزند ناراحت نمی‌شود و من هم اطمینان خواهم داشت که در مجاورت دوستان صمیمی خود زیست می‌نمایم.

رول با محبت زیاد دست دارتن‌یان را فشرد و گفت:

دوست عزیز من به قدری از این ابراز محبت شما متشکرم که نمی‌توانم سپاسگزاری کنم برای اینکه می‌دانم آنچه می‌گویید صمیمی است و باور کنید که من خود را لایق این محبت از طرف شما نمی‌دانم.

ولی من پیشنهاد عطوفت‌آمیز شما را نمی‌پذیرم و تصور نمی‌کنم که آقای کنت هم بپذیرد.

دارتن‌یان پرسید برای چه؟

رول گفت:

برای اینکه من چون جوان هستم احتیاج دارم که جسم خود را باشدت و روح خود را با اعتدال به کار اندازم و افریقا برای فعالیت جسمی و روحی من مکانی بسیار مناسب است.

ولی آقای کنت امروز احتیاج به استراحت جسمی دارند و نمی‌توانند خود را دچار کارهای خسته کننده نمایند و افریقا برای ایشان جایی خوب نیست.

من در عوض قبول این مرحمت از شما یک خواهش دارم و آن اینکه هر توجه و

محبتی که می‌خواهید به من بکنید نسبت به آقای کنت بنمایید که ایشان خود را تنها نبیند و مطمئن باشید که اگر از آقای کنت توجه نمایید مثل این است که دو روح را تحت حمایت خود قرار داده‌اید.

دارتن‌یان بسیار متأثر شد و برای اینکه اشک چشم او را دوستان نبینند روبرگردانید.

عادت دارتن‌یان این بود که هر زمان خیلی متأثر می‌شد و احساس می‌کرد که نمی‌تواند ضبط نفس نماید موضوع صحبت را تغییر می‌داد.

آن مرتبه هم موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

اسب من بی‌تابی می‌کند و می‌خواهد که من سوارش شوم و به حرکت درآورم آقای کنت... شما چند روز دیگر اینجا می‌مانید یعنی رول تا چند روز در اینجا خواهد ماند.

آتوس گفت:

تصور نمی‌کنم که توقف ما در اینجا بیش از سه روز طول بکشد.

دارتن‌یان گفت:

بعد از اینکه رول حرکت نمود شما چند روزه به لافر مراجعت خواهید نمود؟

کنت گفت:

من نمی‌خواهم که زود از رول جدا شوم یعنی نمی‌خواهم که فاصله بین من و او، به زودی، طولانی شود من می‌دانم وی بعد از اینکه سوار کشتی شد، باد، سفینه او را به سرعت از من دور خواهد کرد و به همین جهت من برای اینکه دیرتر از او دور شوم با منازل کوچک طی طریق خواهم کرد و یک منزل را در دو روز طی خواهم نمود تا به لافر برسم.

دارتن‌یان گفت:

دوست عزیز، راه‌پیمایی کند سبب کسالت می‌شود و علاوه بر این که شما کسل خواهید شد مجبور خواهید بود که در مهمانخانه‌های وسط راه بخوابید و برای شخصی چون شما خوابیدن در این مهمانخانه‌ها خوب نیست.

درست است که ما در زمان جوانی در این مهمانخانه‌ها می‌خوابیدیم ولی در جوانی انسان هر ناملایمی را با نیروی شباب تحمل می‌نماید ولی وقتی که قدم به مرحله

کمال سن گذاشت دیگر نمی‌تواند مثل دوره جوانی ناملایمات را تحمل کند.

آتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز من وقتی اینجا آمدم سوار اسب‌های چاپاری شدم و با اینکه جوان نیستم احساس کسالت ننمودم ولی اینک که قصد مراجعت دارم می‌خواهم با اسب‌هایی که خریداری می‌کنم برگردم و برای اینکه اسب‌ها خسته نشوند، ناچارم که با منازل کوتاه طی طریق نمایم.

دارتن‌یان گفت:

گریمو کجاست؟ من او را نمی‌بینم؟

آتوس گفت:

که دیروز صبح گریمو با وسایل سواری وارد شد و نظر به این که خسته بود من به او گفتم که بخوابد تا خستگی بدن او رفع شود.

دارتن‌یان گفت:

سلام مرا به گریمو برسانید و بگویید که من او را فراموش نخواهم کرد.

آنگاه دارتن‌یان آتوس را در آغوش گرفت و رول رکاب او را نگاه داشت که سوار شود و بعد از اینکه بر زین نشست رول را به طرف خود کشید و بوسه‌های گرم از سر و روی او برداشت.

این وداع مقابل خانه‌ای که آتوس در شهر آن‌تیب کرایه کرده بود بیرون دروازه شهر، صورت گرفت و اسب دارتن‌یان که بی‌تابی می‌کرد همین که دریافت که راکب عنان او را رها کرده درحالی که نفس‌های بلند می‌کشید و هوای آمیخته به بوی حوض‌های نمک کویری اطراف را استنشاق می‌کرد به حرکت درآمد.

آتوس و رول قدری جاده سفید و مارپیچ را که انتهای آن در مه شب ناپدید می‌گردید نگریستند و گوش به صدای دورشدن اسب دادند و خواستند به خانه مراجعت کنند.

ولی یک مرتبه صدای سم اسبی که با حرکت یورقه نزدیک می‌گردید به گوششان رسید.

اول خیال کردند که صدای مزبور انعکاس حرکت اسب دارتن‌یان در جاده مارپیچ است و فکر نمودند که در سر هر پیچ بر اثر پخش صدا، انسان این طور تصور

می‌کند که اسبی به او نزدیک می‌شود،در صورتی که دور می‌گردد.

ولی طولی نکشید که دارتن‌یان از راه سر به در آورد و به تاخت به دوستان نزدیک شد.

آتوس و رول که منتظر مراجعت دارتن‌یان نبودند از دیدار او بانگ مسرت برآوردند و دارتن‌یان مقابل دوستان عنان اسب را کشید و قدم بر زمین نهاد و به آن دو نزدیک شد و بدون یک کلمه حرف، سرهای عزیز آتوس و رول را دربر گرفت و هر یک از دست‌ها را حلقه یک گردن کرد.

دارتن‌یان نزدیک یک دقیقه سرهای عزیزان را دربر گرفت و با اینکه اندوه در قلب او متراکم شده بود و می‌خواست چیزی بگوید نه کلمه‌ای بر زبان آورد و نه آه کشید.

پس از آن همان طور که بدون یک کلمه حرف مراجعت کرده بود بی‌آنکه سخنی بگوید سوار بر اسب شد و رکاب کشید و مهمیز را در تهی‌گاه اسب فرو کرد و دور شد.

آتوس بعد از رفتن دارتن‌یان گفت افسوس، افسوس که باز ما از هم جدا شدیم.

دارتن‌یان درحالی که اسب می‌تاخت به خود گفت نمی‌دانم چرا من این قدر از دوری دوستان محزون هستم و برای چه این مرتبه تبسمی بر لب آنها ندیدم من از این محیط وداع بیم دارم و فکر می‌کنم که علامت یک واقعه مشئوم است.

صبح روز بعد، گریمو که به کلی رفع خستگی کرده بود آماده خدمت گردید و دوک دوبوفور هم خود را آماده حرکت کرد.

سفاین گوناگون که با سعی رول جمع‌آوری شده بود عازم بندر تولون شد و هر یک از سفاین مزبور درقفای خود قایق‌هایی را می‌کشیدند که زنها و اطفال با دوستان ملاحان در آنها جا داشتند.

رول برای حرکت این اشخاص به بندر تولون ممانعتی به وجود نیاورد زیرا می‌دانست که ملاحانی که باید خاک فرانسه را ترک کنند و با دوک دوبوفور برای اداره سفاین به افریقا بروند احتیاج دارند که هنگام حرکت از بندر تولون از زنها و اطفال و دوستان وداع نمایند.

آتوس و رول می‌دانستند که بعد از آن فقط مدتی کوتاه با هم خواهند بود و باید

جدا شوند.

ولی این مدت کوتاه مانند ساعات وصال دو نامزد که به هم می‌رسند کوتاه‌تر جلوه می‌نمود.

در علوم طبیعی قاعده‌ای هست که وقتی یک سنگ از نقطه مرتفع سقوط می‌کند هر قدر سقوط او طول می‌کشد در ثانیه‌های بعد سرعت سقوط، زیادتر می‌شود.

سقوط دقایق و ساعات زندگی مشترک آن پدر و پسر هم‌مانند اینکه در مغاک ابدیت سقوط می‌نماید هر ساعت سریع‌تر از ساعت ماقبل می‌شد.

آنها خوب حس می‌کردند که هر قدر ساعت فراق نزدیک‌تر می‌شود، زمان با سرعتی بیشتر سپری می‌گردد.

وقتی آتوس و رول وارد بندر تولون شدند آن بندر را مانند یک لانه زنبور عسل در فصل بهار درحال فعالیت دیدند.

از خیابانها و کوچه‌های شهر، دائم ارابه‌ها حرکت می‌کردند و از اطراف قعقعهٔ سلاح به‌گوش می‌رسید و اسب‌ها سم بر زمین می‌کوبیدند و شیهه می‌کشیدند و سربازها و ملاحان می‌آمدند و می‌رفتند و ملاحان سفاین جنگی احتیاجات خود را خریداری می‌کردند.

در همه جا صحبت از خرید و فروش و تهیه اسلحه و تعویض سلاح کهنه به نو، بود و گاهی صدای شیپور و طبل به‌گوش می‌رسید، برای اینکه سربازها دسته به دسته سوار کشتی‌ها می‌شدند و هر واحد نظامی، هنگام سوار شدن طبل می‌نواخت و شیپور می‌کشید.

دوک دوبوفور مثل اینکه در آن‌واحد همه جا بود و نظارت می‌کرد که همه سوار شوند و کسی عقب نماند و باری فراموش نشود.

اگر می‌دید که روحیه سربازان ضعیف است آنها را مورد نوازش قرار می‌داد و اگر مشاهده می‌کرد که افسران عالی‌مقام او به خوبی نمی‌جنبند، گاهی از پرخاش‌کردن مضایقه نمی‌نمود.

دوک دوبوفور علاقه داشت که هرچه را با چشم ببیند و رأساً وضع توپخانه و آذوقه و ساز و برگ سربازان را مورد رسیدگی قرار بدهد.

هر سرباز را مورد معاینه قرار می‌داد که بداند که آیا ساز و برگ کافی دارد یا نه،

و هر اسب را از نظر می‌گذرانید که بداند سالم است یا خیر؟

دوک دوبوفور وقتی در کاخ خود می‌زیست مردی خودپسند و متکبر و بوالهوس جلوه می‌کرد ولی در آنجا یک سرباز بزرگ و یک فرمانده نظامی شده بود زیرا احساس مسئولیت بعضی از اشخاص را بزرگ می‌نماید و سبب می‌شود که جوهر لیاقت آنها که سال‌ها در حال رکود بود بروز نماید.

معهذا باید بگوییم باوجود دقت‌هایی که شد و سرکشی‌هایی که خود دوک دوبوفور می‌نمود، معلوم بود که آن قشون بدون وسایل کافی حرکت می‌کند و سرباز فرانسوی که با آن قشون حرکت می‌نماید از نظر مادی و جنگی دارای ابزار مورد احتیاج نیست.

این موضوع را یکی از عوامل نیرومندی سرباز فرانسوی دانسته‌اند زیرا چون سرباز فرانسوی از طرف حکومت خود کمک کافی دریافت نمی‌کند و حکومت نسبت به وضع او، توجه زیاد ندارد به همین جهت سرباز فرانسوی مجبور است که هر نقصان را با نیروی اراده و کاردانی خود رفع نماید.

درنتیجه سرباز فرانسوی در مسافرت و میدان جنگ جز به خود به هیچ‌کس امیدوار نیست و چون فقط باید از هوش کمک بگیرد قوی و بردبار و سرسخت و با استقامت می‌شود.

دوک دوبوفور بعد از سرکشی به وسایل مسافرت و جنگ و سرباز، و ساز و برگ آنها و بالاخص بعد از بازدید سفاین از رول تشکر و قدردانی کرد و گفت که فردا در طلوع صبح حرکت خواهیم کرد.

چون آن شب آخرین شب توقف دوک دوبوفور در خشکی بود از آتوس و رول درخواست نمود که با وی صرف غذا کنند.

ولی آتوس و رول بعد از اینکه دیدند کارهای مهم مربوط به عزیمت فردا، به آنها اجازه نمی‌دهد که شب‌چره صرف کنند از حضور در میهمانی دوک خودداری کردند و به مهمانخانه‌ای که در بندر تولون اقامتگاه آنها بود مراجعت نمودند.

در آنها با عجله غذایی صرف کردند و بنابرحسب دعوت آتوس رول از مهمانخانه خارج شد و پدر و پسر راه ساحل را پیش گرفتند و آنجا روی سنگلاخی مرتفع مستور از علف مشرف به دریا نشستند.

شبی بود آرام دارای هوایی معتدل و ماه، دریا را تا چشم کار می‌کرد روشن می‌نمود و مقابل بندر تولون کشتی‌ها از یک طرف به طرف دیگر می‌رفتند تا اینکه در مکانی که برای آنها درنظر گرفته شده لنگر بیندازند و صبح با انتظام از بندر خارج شوند.

دریا بر اثر وجود جانوران فسفری می‌درخشید و وقتی زورق‌های حامل مهمات و آذوقه آب را می‌شکافتند که به طرف سفاین بروند مثل این بود که از یک دریای آتش عبور می‌نمایند.

دماغه سفاین در آب دریا شیارهای آتشین رسم می‌کرد و پاروها وقتی در آب فرو می‌رفت و بالا می‌آمد دانه‌های یاقوت درخشنده به اطراف پخش می‌نمود.

گاهی ملوانان و جاشوان، که بر اثر سخاوت دوک دوبوفور مساعده‌ای قابل ملاحظه دریافت کرده بودند آواز می‌خواندند و زمانی صدای زنجیرهای لنگر، یا افتادن گلوله در انبارهای مهمات به گوش می‌رسید.

با هر صدا قلب آتوس و رول مانند قلبی که گرفتار ترس شده باشد منقبض می‌گردید یا مانند قلبی که نور امید به آن بتابد منبسط می‌شد.

علت انقباض قلب آن دو نفر این بود که می‌فهمیدند تمام آن تدارک‌ها برای مرگ است و از این جهت امیدوار می‌شدند که می‌اندیشیدند، هر مسافر که به سفر می‌رود ممکن است مراجعت نماید.

آتوس و رول روی سنگلاخ مرتفع نشسته بودند و مناظر اطراف را می‌نگریستند و به صداها گوش می‌دادند و اطراف آنها وطواط‌های بزرگ، باشتابی شبیه به جنون، پرواز می‌کردند.

رول در جایی قرار داشت که دوپای او از سنگ، روی فضای خالی آویخته بود و اگر تاریکی شب مانع از بینایی نمی‌شد، مشاهده آن فضای خالی، زیرپا، سبب بروز دوار می‌گردید.

وقتی که ماه به وسط‌السماء رسید هیچ نقطه تاریک باقی نماند و هنگامی که جانوران فسفری از جنب و جوش افتادند و سطح دریا در پرتو ماه مثل یک آئینه صیقلی شد، و در هر کشتی، چراغ‌های سرخ رنگ را افروختند تا اینکه مواضع کشتی به نظر دیگران برسد و تصادف به وجود نیاید، آتوس که مدتی سکوت کرده بود، خود را قوی‌دل کرد و گفت:

رول نگاه کن، تمام این‌ها که می‌بینی به دست خدا آفریده شده و ما را هم که در این جهان بزرگ بیش از ذراتی کوچک نیستیم خداوند آفریده است.

ما مثل این ستارگان که در آسمان هستند و این چراغ‌های قرمز که در سفاین دیده می‌شوند، می‌درخشیم و مانند این امواج که نفس دارند وگرنه بالا نمی‌روند و پایین نمی‌آیند نفس می‌کشیم، و نیز مانند این سفاین که مجبورند که با تحمل فشار امواج را بشکافند رنج می‌بریم.

آنچه سفاین را به حرکت درمی‌آورد نیروی باد است که آنها را به طرف مقصدی می‌برد و آنچه ما را به حرکت درمی‌آورد اراده خداوند می‌باشد که ما افراد بشر را به سوی هدفی راهنمایی می‌نماید.

ولی با اینکه بسیاری از موجودات پیوسته در حرکت هستند و ما طبق استنباط خود، تصور می‌نماییم که رنج می‌برند در این جهان همه چیز زیبا و دوست‌داشتنی است.

رول گفت:

بلی آقای کنت و آنچه که ما در این جا می‌بینیم یک منظرهٔ زیبا می‌باشد. آتوس که مقدمه مزبور را برای این شروع کرده بود که صحبت را به جاهای دیگر بکشاند گفت:

آیا متوجه شده‌اید که دارتن‌یان چه قدر در دوستی ثابت‌قدم و صمیمی است؟ آیا دریافته‌اید که این مرد وقتی پای دوستان در بین است، بدون محابا، خود را فدا می‌کند.

همین چند روز قبل بود که در جزیره سنت مارگریت علی‌رغم تمایل حکمران ما را نجات داد و وقتی من به حکمران نهیب زدم که محبوس کار با عنوان (عالیجناب) بخواند و حاکم به خشم درآمد دارتن‌یان خود را جلو انداخت و گفت من این حرف را گفته‌ام.

این بار اول نیست که دارتن‌یان خود را سپر بلای دوستان می‌کند بلکه در هر موقع که ما در وضعی قرار گرفته‌ایم که دارتن‌یان می‌توانسته ما را نجات بدهد بدون اینکه در فکر شغل و مقام و درآمد دولتی خود باشد در یک لحظه، آماده شده، همه چیز را فدای رستگاری ما نماید و یکی از سعادت‌های زندگی من این بود که می‌توانستم به دوستی مانند دارتن‌یان متکی باشم ولی شما، رول، در زندگی، از سعادت دارابودن این‌گونه دوست، برخوردار نشده‌اید.

رول گفت:

آقای کنت آیا می‌خواهید بگویید که من در زندگی دارای دوست نبوده‌ام.
کنت گفت:
البته گیش که دوست شماست یک جوان دوست داشتنی است اما او بیشتر در فکر خوَد می‌باشد و شاید یکی از مشخصات این دوره این است که جوانها زیادتر در فکر خود باشند.
از طرفی شما هم جوانی هستید که در زندگی زیادتر تنهایی را دوست داشته‌اید و این موضوع مانع از این گردیده که دوستان متعدد داشته باشید.
ما در زمان جوانی طوری دیگر فکر می‌کردیم و به جای اینکه همواره در فکر خویش باشیم متوجه بودیم که به دوستان کمک کنیم.
من نمی‌گویم که تمام اوقات مساعی ما صرف کمک به دوستان می‌شد زیرا در تمام ادوار نوع بشر اجبار دارد که به خود بپردازد تا اینکه بتواند حداقل وسایل زندگی خود را فراهم نماید.
معهذا ما که چهارنفر دوست بودیم در دوره جوانی تا آنجا که میسر بود می‌کوشیدیم که برای دیگران مفید واقع شویم و به همین جهت ما چهار نفر نیرویی به وجود آورده بودیم که نظیر آن را من امروز نمی‌بینم و هنگامی که بدی به ما روی می‌آورد می‌توانستیم درقبال بزرگترین شدائد مقاومت نماییم.
رول گفت:
آقای کنت، من در دورهٔ شما نبودم که بدانم دوستی آن زمان چگونه بود ولی یقین دارم آنچه شما بگویید درست است و در آن دوره، دوستان، وظیفهٔ دوستی را یک وظیفه مقدس می‌دانستند که در راه انجام آن از هیچ چیز مضایقه نمی‌کردند.
با این وصف تصور می‌کنم که گیش اگر به طور کامل مانند دوستان گذشته نباشد یک دوست مغتنم است زیرا مرا دوست می‌دارد و در صورت لزوم و امکان حاضر است که در راه من فداکاری‌هایی بزرگ کند.
علاوه بر دوستی گیش من از یک دوستی بزرگ برخوردار بوده‌ام و بزرگترین سعادت من در زندگی استفاده از این دوستی می‌باشد که همانا دوستی شماست.
آتوس گفت:
فرزند من دوست شما نبوده‌ام رول حیرت زده پرسید برای چه دوست من

نبودید؟

آتوس گفت:

برای اینکه من مربی شما بودم و مربی آن هم یک مربی چون من، نمی‌تواند دوست باشد. من برای اینکه شما را تربیت و بزرگ کنم سخت‌گیری می‌کردم و این طور نشان می‌دادم که زندگی، در هیچ موقع، غیر از یک قیافه، یک جنبه، یک ماهیت، ندارد که همانا قیافه یا ماهیت جدی آن است.

من چون مردی بودم گرفته و غمگین و عقیده داشتم که در تربیت، باید سخت‌گیر بود پیوسته، جوانه‌های شجره جوانی را که در زندگی شما می‌رویند قطع می‌نمودم که مبادا آن جوانه‌ها، در شما، ذوق‌ها و عادت‌هایی به وجود بیاورد که به درد زندگی بعدی شما نمی‌خورد.

امروز من پشیمان هستم که برای چه این قدر سخت‌گیر بودم زیرا اگر این اندازه سخت‌گیری نمی‌کردم شما جوانی بانشاط و خوشگذران می‌شدید و تأثرات روحی در شما تولید عکس‌العمل‌های بزرگ نمی‌کرد.

رول گفت:

آقای کنت من می‌دانم که شما برای چه این حرف را می‌زنید... شما می‌خواهید عذر قصوری را که مرتکب نشده‌اید بخواهید در صورتی که شما در تربیت من هیچ قصور و تقصیر ندارید.

برعکس من عقیده دارم که شما مرا آزاد گذاشتید زیرا اگر من آزاد نبودم گرفتار این احساس در دوره‌ای از عمر که هنوز دیگران کودک هستند نمی‌شدم.

من در دوره‌ای از عمر، گرفتار این احساس شدم که دیگران در پی بازیهای کودکانه هستند.

سایرین اگر در این دوره گرفتار این احساس شوند، بعد از بزرگ شدن، آن را فراموش می‌نمایند.

درنظر آنها احساسات دوره کودکی مانند بازیچه‌های دوره طفولیت است که در جوانی به کار نمی‌آید ولی من بعد از اینکه جوان شدم آن را فراموش نکردم.

من بعد از این احساس تصور می‌کردم که، پیوسته همان خواهم بود که هستم و همواره دنیا به من خواهد خندید و خداوند راهی صاف جلوی پای من گذاشته که بدون

زحمت می‌توانم آن را طی کنم.

تصور می‌نمودم که گل‌ها و میوه‌هایی که در دوره کودکی اطراف راه من هست و من به آزادی آنها را می‌چینم پیوسته خواهد بود.

من می‌دیدم که هوش و عقل و نیروی شما بر من سایه‌گسترده و فکر می‌کردم که خود من باهوش و عاقل و نیرومند هستم ولی یک وقت متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام و بر اثر این اشتباه از پا درافتادم و این افتادگی مرا از زندگی سیر کرد.

ولی اینها را از این جهت می‌گویم که شما بدانید سخت‌گیری‌های شما به هیچ‌وجه آزادی و شادی دوره جوانی مرا از بین نبرد.

زیرا اگر شما سخت‌گیری می‌کردید یک مربی دلسوز بودید و از روی ترحم هرگز کاری نمی‌کردید که سخت‌گیری شما به درجه سلب آزادی برسد.

بهترین دلیل این موضوع این است که در دوره کودکی مرا آزاد گذاشتید که دیگری را دوست بدارم و گرچه، اندیشه عمیق شما درمی‌یافت که این احساس برای من عاقبتی گوارا نخواهد داشت ولی هیچ‌گاه درصدد برنیامدید که مرا از این احساس به طور جدی منع کنید که مبادا من خود را مقید ببینم.

من ایمان دارم که شما در گذشته سعادت مرا می‌خواستید و تا آنجا که توانستید وسایل سعادت مرا فراهم کردید.

من ایمان دارم که در آینده تنها روزنه امید قلب من شما هستید و اگر زنده بمانم به امید شما زنده خواهم بود.

من هیچ نوع شکایت از زندگی خود که شما برای من به وجود آوردید ندارم زیرا آن زندگی، می‌باید مرا سعادتمند کند همچنان که کرد.

این احساس نه برحسب اراده شما به وجود آمد و نه شما در آن اختیاری داشتید و تقصیر از من بود که وقتی بزرگ شدم احساسات دوره کودکی را مثل بازیچه‌های دوره کودکی رها ننمودم و آن قدر گذاشتم تا اینکه نهال دوره کودکی یک درخت تنومند شد.

در هرحال آقای کنت من از زحماتی که شما برای من کشیدید سپاسگزارم و تا زنده هستم شما را دعا خواهم کرد.

کنت گفت:

من از اظهارات شما خوشوقت و متشکرم و این گفته‌ها به من امیدواری می‌دهد که در آینده شما هم قدری مرا تربیت خواهید کرد.
رول گفت:
آقای کنت من کوچکتر از آن هستم که شما را تربیت کنم ولی هرچه بفرمایید اطاعت خواهم نمود.
کنت گفت:
رول تا امروز من برای شما فقط یک پدر بودم و وظایف پدری مرا وادار می‌کرد که هم خود را محبوس نمایم و هم شما را...
رول پرسید چطور آقای کنت؟
آتوس گفت:
تا امروز من نمی‌گذاشتم که احلام جوانی شما با بال‌های آرزو به پرواز دربیاید.
ولی بعد از این من و شما دونفر دوست خواهیم بود نه پدر و فرزند و وقتی که شما مراجعت کردید ما زندگی جدیدی را بر اساس این دوستی شروع خواهیم نمود و امیدوارم که شما به زودی برگردید آیا خود شما امیدوار به مراجعت سریع می‌باشید؟
رول گفت:
بلی آقا این‌گونه مسافرت‌ها مدتی طولانی ادامه نمی‌یابد و زود به اتمام می‌رسد.
آتوس گفت:
وقتی شما به زودی برگشتید من عنان دارائی خود را به شما واگذار می‌کنم و به شما اختیار می‌دهم به جای اینکه فقط از درآمد املاک خود زندگی کنید از سرمایه املاک خویش استفاده نمایید و خدا را شکر که سرمایه شما به قدری هست که بتوانید به راحتی عمر بگذرانید.
رول گفت:
من می‌دانم که شما برای اینکه چیزی به من بدهید چه قدر زحمت کشیده‌اید.
آتوس اظهار کرد و امیدواری دیگر من این می‌باشد که قبل از اینکه از جهان بروم ببینم که شما توانسته‌اید وارث و جانشینی برای سلاله ما به وجود آورید.
رول که خیلی به هیجان آمده بود گفت:

آقای کنت هرچه شما بگویید انجام خواهم داد.

آتوس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

چون شما آجودان دوک دوبوفور هستید ممکن است که گاهی مجبور شوید که خود را در معرض خطر قرار دهید من نمی‌گویم که از خطر بپرهیزید ولی می‌گویم که محتاط باشید زیرا جنگ‌کردن با اعراب با جنگ‌های ما فرق دارد و جنگ با اعراب جنگی است که در هر قدم انسان ممکن است به کمین‌گاه بیفتد.

رول گفت:

آقای کنت من هم شنیده‌ام که جنگ اعراب جنگی است که انسان در هر لحظه باید انتظار داشته باشد او را به دام بیندازند و به قتل برسانند.

آتوس گفت:

شما می‌دانید که وقتی یک سرباز به کمین‌گاه می‌افتد کسب افتخار نمی‌کند و دیگران چنین می‌اندیشند که وی بر اثر عدم مآل‌اندیشی به کمین‌گاه افتاده است.

در بسیاری از مواقع دیگران، بر مرگ سربازی که دچار کمین‌گاه شده تأسف نمی‌خورند و مرگی که درخور تأسف نباشد یک مرگ بدون فایده است.

از این گذشته کسی که شما را به کمین‌گاه انداخته می‌خندد و ما را مسخره می‌کند و من میل ندارم اعراب که از حیث مذهب با ما فرق دارند بر ما بخندند.

باز می‌گویم که از خطر نباید ترسید اما نباید احتیاط را از دست داد.

رول گفت:

آقا به شما اطمینان می‌دهم که من پیوسته محتاط خواهم بود.

بعد با تبسمی که قلب آتوس را یک مرتبه فرو ریخت اظهار کرد که من مردی هستم که اقبال دارم زیرا با اینکه در بیست جنگ شرکت نموده‌ام خراشی بر تن من وارد نیامده است.

آتوس گفت:

از کمین‌گاه و دام گذشته شما باید از آب و هوای افریقا برحذر باشید زیرا گاهی از اوقات تحمل تب‌های افریقایی به قدری سخت است که سن لوئی پادشاه فرانسه وقتی در افریقا گرفتار تب شد آرزو می‌کرد که یک پیکان، یا مرض طاعون، به حیات او خاتمه بدهد مشروط بر اینکه از تب برهد.

رول گفت:

آقا انسان اگر در غذا و آشامیدنی امساک کند و تمرین بدنی نماید مریض نخواهد شد.

آتوس گفت:

من از آقای دوک دوبوفور درخواست کرده‌ام که هر پانزده روز یک مرتبه، خبر خود را به ما بدهد و او گفته هر دو هفته یک بار، نامه‌هایی خواهد فرستاد و چون شما آجودان او هستید نامه‌ها را شما باید ارسال بدارید و امیدوارم که مرا فراموش نکنید و نامه بنویسید.

رول گفت:

مطمئن باشید که شما را فراموش نخواهم کرد.

آتوس گفت:

چون شما یک مسیحی متدین هستید و من هم یک مسیحی می‌باشم عقیده دارم که در موقع بدبختی ما باید علاوه بر وسایل علاج مادی در فکر چیزی دیگر هم باشیم تا با این وسیله خود را تسکین بدهیم و از شما انتظار دارم به من قول بدهید که وقتی یک بدبختی به شما وارد آمد، قبل از هر چیز راجع به من فکر کنید و مرا به خاطر بیاورید.

رول گفت:

نه فقط در موقع بدبختی بلکه همه وقت من در فکر شما خواهم بود.

آتوس گفت:

آیا قول می‌دهید که اگر برای شما بدبختی پیش آمد مرا فوری احضار کنید.

رول گفت:

بلی قول می‌دهم.

آتوس گفت:

آیا گاهی از من یاد خواهید کرد.

رول گفت:

من پیوسته به یاد شما خواهم بود و هرگز شما را فراموش نخواهم کرد... هنگامی که کودک به شمار می‌آمدم و بعدها در آغاز جوانی هر شب در موقع خواب، فکر می‌کردم که شما در بالین من قرار گرفته دست بر سرم گذاشته‌اید و به همین جهت من در

کودکی و آغاز جوانی به خوبی می‌خوابیدم.

آتوس گفت:

رول من و شما به قدری یکدیگر را دوست می‌داریم که وقتی از هم دور می‌شویم محال است که قسمتی از روح شما در من و قسمتی از روح من در شما باقی نماند.

بنابراین در هر نقطه که باشیم مثل این است که دو روح در یک بدن هستیم و من به شما قول می‌دهم که اگر شما غمگین شوید من در فرانسه احساس غم خواهم کرد و هرگاه تبسم کنید مرا در فرانسه شاد خواهید نمود.

رول گفت:

آقا من نمی‌توانم به شما قول بدهم که پیوسته شاد باشم برای این که ایجاد شادمانی در اختیار انسان نیست ولی به شما قول می‌دهم که همواره به یاد شما خواهم بود و محال است... باز می‌گویم محال است... که من ساعتی در فکر شما نباشم مگر بعد از مرگ.

آتوس دیگر نتوانست صحبت کند و پسر را در آغوش گرفت و نزدیک پانزده دقیقه رول در آغوش کنت بود.

آن وقت پدر و پسر درحالی که دست‌های یکدیگر راگرفته بودند سکوت کردند و گاهی دریا و زمانی آسمان را می‌نگریستند و هیچ متوجه نبودند که ساعات شب با چه سرعت می‌گذرد و یک وقت احساس کردند که از طرف مشرق، افق روشن شد و معلوم می‌شود که بامداد دمیده است.

با طلوع بامداد نور ماه از بین رفت و آسمان و دریا روشن شد و آتوس بالاپوشی روی دوش رول انداخت و او را به شهر برگردانید.

وقتی وارد شهر شدند دیدند تمام کسانی که باید به افریقا بروند یا شغل آنها طوری است که باید کمک کنند تا دیگران عزیمت نمایند بیدار هستند و فعالیت روزهای فوق‌العاده، در شهر نمایان گردیده است.

در نزدیک مهمانخانه‌ای که اقامتگاه آنها بود مردی را دیدند که به نظرشان آشنا آمد و رول یک مرتبه بانگ زد: گریمو... گریمو... آیا آمده‌ای به ما بگویی که موقع عزیمت فرا رسیده است.

گریمو با حالی بسیار اندوهگین نظری به پدر و پسر انداخت و بعد انگشت را به طرف آتوس دراز کرد و گفت:

آیا تنها می‌رود؟

آتوس وقتی که این حرف را شنید تکان خورد و گفت:

گریموی عزیز من، تو راست می‌گویی و رول نباید تنها به افریقا برود و لازم است که یک دوست و رفیق صمیمی با او باشد تا در کارها به وی کمک کند و رول با دیدن او، همه چیزهایی را که در فرانسه دوست می‌دارد به خاطر بیاورد و زیاد احساس ملالت ننماید.

گریمو که از بس کم حرف زده بود، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست زیاد حرف بزند با انگشت به طرف خود اشاره کرد و گفت من می‌روم.

آتوس گفت:

گریموی عزیز من تو پیر هستی؟

گریمو با لحنی که به قدر یک قاموس معنی در آن نهفته بود گفت چه بهتر از این.

آتوس فهمید که گریمو درست می‌گوید و یک پیر با مآل‌اندیشی و احتیاط و عقل خود می‌تواند جلوی مخاطراتی را بگیرد که شاید ده جوان از عهده جلوگیری آنها برنمی‌آیند.

رول که فهمید پدرش مایل است که گریمو با او به افریقا برود گفت گریموی من، به طوری که می‌بینی کشتی‌ها آماده حرکت شده‌اند و امروز به راه می‌افتند در صورتی که تو هنوز وسایل سفر خود را مهیا نکرده‌ای.

گریمو یک دسته کلید از جیب بیرون آورد و کلید جامه‌دان‌های خود را که کنار کلید جامه‌دان‌های رول نهاده بود نشان داد.

با این ژست، گریمو، به پدر و پسر فهمانید که برای مسافرت آماده شده وگرنه کلیدهای خود را کنار کلیدهای رول قرار نمی‌داد.

رول گفت:

ولی تو نمی‌توانی که آقای کنت را تنها بگذاری زیرا اولاً آقای کنت کسی را غیر از تو ندارد و ثانیاً تو در همه عمر در خدمت آقای کنت بودی... آیا در خود آن نیرو را می‌بینی که از آقای کنت جدا شوی؟

گریمو جواب نداد ولی نظری عمیق به کنت و سپس نظری به رول انداخت.

نوکر پیر با این دو نگاه می‌خواست بفهمد کدامیک از آن دو احتیاج به خدمت او دارند و نمی‌توانند بدون وی زندگی کنند.

آتوس چیزی نمی‌گفت تا اینکه گریمو سکوت را شکست و اظهار کرد آقای کنت ترجیح می‌دهند من با شما باشم.

آتوس اظهار کرد گریمو درست می‌گوید و او با شما باشد بهتر است.

در این موقع صدای شیپورها و طبل‌ها به گوش رسید و همه فهمیدند که به زودی کشتی‌ها، بادبان برمی‌افرازند و به راه می‌افتند.

هنگ‌های برجسته ارتش بوفور که هنوز در کشتی‌ها جا نگرفته بودند، در خیابان‌های شهر به حرکت درآمدند که به طرف ساحل بروند و پیشاپیش آنها هنگ رویال (هنگ پادشاهی) حرکت می‌کرد.

سربازها میخ به میخ گام برمی‌داشتند و هر هنگ متشکل از چهار قسمت بود که امروز ما این قسمت‌ها راگروهان می‌خوانیم ولی شماره سربازان گروهان امروز زیادتر از سابق است و لذا در هنگ‌های این دوره گروهان کمتر می‌باشد.

سربازان هنگ رویال اونیفورم سفید دارای تزئینات آبی داشتند و در عقب گروهان یک پرچم کوچک که در زمینه‌اش صلیبی بنفشه‌رنگ نقش کرده بودند و اطراف صلیب گل‌های زنبق طلایی دیده می‌شد حمل می‌گردید.

بیرق بزرگ هنگ سفید بود و صلیب آن را یک عده گل‌های زنبق تشکیل می‌داد و بعد از این هنگ تفنگداران می‌آمدند هر تفنگدار چماقی در دست و تفنگی بر دوش داشت و بعد از آنها نیزه‌داران حرکت می‌نمودند و نیزه‌های بلند آنها که طول هر یک به چهارده قدم می‌رسید منظره‌ای مهیج و وحشت‌آور به وجود می‌آورد.

تمام سربازها نشاط داشتند و می‌خواستند زودتر سوار کشتی‌ها شوند.

هنگ‌های پیکاردی ـ ناوار ـ نورماندی ـ رویال وسو هم که جزو هنگ‌های زبده ارتش فرانسه بودند برای وصول به سفاین عازم ساحل شدند و هرکس آن هنگ‌ها را می‌دید برحسن انتخاب بوفور آفرین می‌فرستاد زیرا می‌دانست که وی خواسته بهترین سربازان ارتش فرانسه را در قشون خود داشته باشد.

دوک دوبوفور و افسران ستاد او عقب هنگ‌ها می‌آمدند و چون آتوس و رول

می‌دانستند تا وقتی که او به ساحل برسد یک ساعت طول می‌کشد آهسته قدم برمی‌داشتند.

گریمو که در آن روز مانند جوانان حرارت و هیجان پیدا کرده بود سوار یکی از زورق‌ها شده و توشهٔ رول را به کشتی امیرالبحری برد و زود به ساحل مراجعه کرد.

آتوس بازو به بازوی پسر داده مناظر اطراف را می‌دید و صداهای محیط را می‌شنید ولی فکرش در جای دیگر بود.

ناگهان یکی از افسران دوک دوبوفور به تاخت آمد و خطاب به آتوس و رول گفت:

عالیجناب دوک دوبوفور می‌گویند که میل دارند که آقای ویکونت دوبراژلون را در کنار خود ببینند.

رول با هیجان گفت:

آقا از قول من به والاحضرت عرض کنید که در این ساعت من می‌باید از پدرم خداحافظی کنم و خوب است به من منت بگذارید و اجازه بدهید که نزد پدر باشم.

آتوس گفت:

فرزند شما آجودان والاحضرت هستند و جای یک آجودان پیوسته در کنار فرمانده کل می‌باشد.

آنگاه افسر مزبور را مخاطب ساخت و گفت به والاحضرت عرض کنید که هم‌اکنون ویکونت شرفیاب می‌شود.

وقتی افسر مزبور مراجعت کرد آتوس به رول گفت:

فرزند ما باید از یکدیگر جدا شویم چه در اینجا و در این ساعت و چه در جای دیگر و ساعت بعد.

سپس بادقت گرد لباس رول را زدود که وقتی نزد فرمانده خود می‌رود تمیز باشد و دست به موی سرش کشید و او را به طرف دوک به راه انداخت و در راه بدو گفت رول شما وقتی وارد جیجلی شدید در دستگاهی مانند دستگاه دوک دوبوفور خدمت خواهید کرد و به طوری که می‌دانید دوک مردی است که تجمل را دوست دارد و مایل است که افسران او به خوبی زندگی کنند و لذا شما در افریقا احتیاج به پول خواهید داشت

خاصه آنکه در آنجا اسبهای عربی و اسلحه شرقی زیاد است و شما مایل خواهید شد که اسب و اسلحه خریداری کنید.

از طرفی وقتی شما وارد افریقا شدید نه افسر شاه می‌باشید و نه جزو ملازمین حقوق‌بگیر خود دوک دوبوفور بلکه مردی هستید آزاد که به میل خویش راه افریقا را پیش گرفته‌اید و نه شاه به شما حقوق خواهد داد نه دوک دوبوفور.

ممکن است وی، روزی بر سبیل کمک به هزینه شما، مبلغی بپردازد یا هدیه‌ای به شما بدهد ولی شما نمی‌توانید به امید تنخواه مالی احتمالی او بمانید و به همین جهت من اکنون دویست پیستول به شما می‌دهم که وقتی به افریقا رفتید خرج کنید و وقتی پول شما تمام شد اطلاع بدهید که باز برای شما بفرستم.

رول پول را از پدر گرفت و تشکر کرد و در همین وقت به دوک و افسران ستاد رسیدند دوک سوار بر اسبی سفید با فرود آوردن سر، به هلهله و هورای مردم شهر، که نسبت به وی ابراز احساسات می‌کردند جواب می‌داد.

دوک همین که رول را دید، پسر و پدر را فرا خواند و با کنت دولافر دست داد و طوری با رأفت سخن گفت که پدر بدبخت، به طور موقت، درد فراق پسر را فراموش کرد.

دوک و کنت دولافر صحبت‌کنان به ساحل نزدیک شدند و رول عقب پدر، جزو افسران دوک دوبوفور حرکت می‌کرد تا اینکه به ساحل رسیدند.

آنجا منظره‌ای جگرخراش به وجود آمده بود زیرا سربازان و ملوانان و جاشوان از خویشاوندان و دوستان وداع می‌کردند و همه می‌گریستند.

با اینکه آفتاب در آسمان می‌درخشید و هوا گرم بود و مرغان در ساحل خوانندگی می‌کردند و از گل‌ها و سبزه‌ها و درخت‌ها، بوی لطیف گل و گیاه برمی‌خاست و به ظاهر، طبیعت، می‌باید در قلب‌ها تولید نشاط نماید، همه کسانی که آنجا بودند احساس می‌کردند که آسمان تاریک و هوا تیره است و آن روز یکی از شوم‌ترین ایام طبیعت می‌باشد و همه چیز دست به هم داده تا انسان را نگون‌بخت و ناامید کند.

در کشتی امیرالبحری، توپچی‌ها، فتیله در دست گرفته، پشت توپها ایستاده بودند که وقتی دوک سوار بر کشتی امیرالبحری شد توپها را به صدا درآورند.

رسم این بود که امیرالبحر، دوک دوبوفور بعد از همه سوار کشتی می‌شد تا این

که یقین حاصل کند همه قبل از او سوار شده‌اند.

دوک آن قدر صبر کرد تا اینکه آخرین سرباز و ملوان در زورق‌ها جاگرفته، به طرف کشتی‌ها به راه افتادند.

آتوس دریافت که عنقریب دوک سوار زورق می‌شود که خود را به سفینهٔ امیرالبحری برساند و در یک لحظه سفاین جنگی و دریاسالار آن، حتی وقار و متانت خویش را فراموش کرد و آغوش گشود و پسر را دربرگرفت و روی سینه فشرد.

دوک که دید آتوس فرزند خود را در بغل گرفته گفت آقای کنت، با ما به کشتی بیایید که تا نیم ساعت دیگر نیز با فرزند خود باشید.

ولی آتوس گفت:

نه والاحضرتا، من در همین جا با شما و پسرم خداحافظی می‌کنم و هر دوی شما را به خداوند می‌سپارم.

دوک که دید آتوس خیلی متأثر شده خطاب به رول گفت:

پس زود سوار زورق شوید که آقای کنت بیش از این ناراحت نباشند.

دوک دوبوفور هم در آن لحظه مقام و وقار دریاسالاری خود را فراموش کرد و رول را در بغل گرفت و مانند اینکه زور بازوی پورتوس در عضلات وی وجود دارد رول را بلند کرد و در زورق جا داد و لحظه‌ای دیگر، خیزی برداشت و وارد زورق گردید و پاروزنان همین که دیدند فرمانده کل سوار شد پاروها را به حرکت درآوردند.

رول فریاد زد خداحافظ ولی پدر نتوانست جواب بدهد و دست را تکان داد و لحظه‌ای بعد چیزی را روی دست خود احساس نمود و برگشت و دید که گریمو برای خداحافظی دست او را می‌بوسد.

گریمو بعد از سوارشدن رول، سوار قایقی که دوپاروزن داشت گردید و آنگاه قایق مزبور را به دنبال یک زورق بزرگ که دوازده پارو، مانند پاروهای گالر داشت بستند و زورق و قایق به حرکت درآمدند و دور شدند.[1]

۱ـ گالر تحریف کلمه قایق است و به کشتی‌های جنگی سبک‌سیر اطلاق می‌شد که با پارو حرکت می‌کردند و پشت هر پارو، از پنج تا ده نفر می‌نشستند و در زبان‌های اروپایی گالرین یعنی پاروزن گالر به کسی اطلاق می‌شود که رنج زیاد و همیشگی را برای پاداش ناچیز تحمل نماید. (م)

آتوس مانند مردی مبهوت، و تنها، و بدون امید، روی اسکله نشست و چشم به زورق دوخت.

با هر ضربت پارو، زورق، قدری دور می‌شد، و در هر ثانیه، قیافه سفیدرنگ رول بر اثر دوری مبهم‌تر به نظر پدر می‌رسد. آتوس در آن موقع به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد و معلوم نبود که آیا به پسر هم فکر می‌کند یا نه؟ زیرا طوری چشم به رول دوخت که تمام قوای جسمی و روحی او در نگاه متمرکز شد و مجالی برای تفکر باقی نماند.

حرکت پارو، رفته رفته، طوری زورق را دور کرد که افراد مبدل به نقطه شدند و بالاخره زورق به کنار کشتی امیرالبحری رسید و آتوس دید که نقطه‌ای از نردبان کشتی بالا رفت.

ولی آن نقطه پس از اینکه به صحنه واصل گردید به دیوار کشتی تکیه داد و آتوس از توجه دائمی آن به سوی خود دریافت که وی رول می‌باشد و رول جوان، می‌خواست تا آخرین لحظه پدر را ببیند، و خویش را به او نشان بدهد.

همین که دوک دوبوفور وارد کشتی شد سفینه دریاسالاری مانند کوه آتش‌فشان دود و شعله خارج کرد و غرش توپ‌ها، روی امواج بحر، انعکاس پیدا نمود و غریوی از کشتی‌نشینان برخاست که غریوی دیگر از ساحل به آن جواب داد.

اما آتوس آن غرش‌ها و غریوها را نمی‌شنید و دود توپها را نمی‌دید بلکه ششدانگ حواس او متوجه پسر بود و مثل اینکه می‌ترسید اگر به قدر لحظه‌ای چشم از پسر بردارد بقیه عمر پشیمان شود که چرا در آن یک لحظه، از فرزند، غافل بوده است.

آتوس حتی بعد از اینکه کشتی شراع برافراشت و به حرکت درآمد، چشم از پسر برنمی‌داشت.

تا مدتی کنت دولافر پسر را مثل یک نقطه سیاه، در کشتی می‌دید و بعد نقطه مزبور کم‌رنگ شد و سپس بی‌رنگ گردید.

با اینکه پس از دورشدن کشتی دیگران حتی خود سفینه و شراعهای آن را جز به صورت یک نقطه کوچک نمی‌دیدند آتوس تصور می‌کرد که هنوز پسر را می‌بیند و یقین داشت که رول از کنار دیوار کشتی دور نشده، ساحل را می‌نگرد چون می‌داند که پدرش در آنجاست.

نزدیک ظهر، وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید طوری بر دریا تابید که انگار، آب بر اثر حرارت آفتاب، سرب مذاب شده، یک ابر کم‌رنگ، که به زودی ناپدید گردید از کشتی خارج شد.

در آن موقع فقط اندکی از نوک دکل کشتی مزبور به نظر می‌رسید و آتوس فهمید که ابر مزبور توپ خداحافظی کشتی امیرالبحری در ساحل فرانسه است.

یک دقیقه دیگر، نوک دکل هم، در پشت خطی که آب و آسمان را به هم وصل می‌کرد، یعنی افق، ناپدید شد و آتوس درحالی که خمیده راه می‌رفت به مهمانخانه مسکن خود مراجعت نمود.

۳۴۲

مذاکره خانم‌ها

دارتن‌یان، وقتی در حضور دوستان بود نتوانست که خونسردی خود را حفظ کند.

آن سرباز جدی و سلحشور خونسرد، درحضور دوستان، بر اثر اینکه احساس کرد ممکن است در آینده بدبختی‌هایی رو بدهد، چند دقیقه خود را باخت.

کسانی که قلب و عاطفه دارند هر قدر جدی و خونسرد باشند، ساعتی فرا می‌رسد که مجبور هستند به صدای قلب خود گوش بدهند، و در آن ساعت حرکاتی از آنها سرمی‌زند که بعید می‌نماید.

ولی دارتن‌یان بعد از اینکه از دوستان دور شد توانست قلب را آرام کند و اختیار اراده را به دست بگیرد و خطاب به نوکر خود موسوم به رابو گفت باید به تو بگویم که من قصد دارم روزی سی‌فرسنگ راه‌پیمایی کنم.

رابو که نوکری خوب بود گفت:

بسیار خوب آقای فرمانده از آن لحظه به بعد دارتن‌یان طوری راه می‌پیمود که اگر خود و اسبش بال درمی‌آوردند شاید نمی‌توانستند با آن سرعت بروند.

دارتن‌یان درحالی که با سرعت می‌رفت به دو موضوع فکر می‌کرد اول اینکه چرا پادشاه فرانسه او را احضار کرد و دوم اینکه چرا دارنده نقاب آهنین، یک بشقاب سیمین را جلوی پای آتوس و رول انداخت.

فرمانده تفنگداران سلطنتی نتوانست بفهمد چرا لوئی چهاردهم او را احضار کرده ولی حدس زد که پادشاه فرانسه، احساس می‌کرد که باید با شخصی چون دارتن‌یان که از یک راز بزرگ آگاه است مذاکره کند و مثلاً به او بگوید که نباید هیچ کس از راز دارنده نقاب آهنین مطلع شود.

و اما درخصوص موضوع دوم، دارتن‌یان این طور فکر کرد که فیلیپ دارنده نقاب آهنین، احساس کرده تا عمر دارد باید آن نقاب را بر صورت داشته باشد، و او را به جزیره‌ای تبعید نموده‌اند که در آنجا، نه فقط افراد، بلکه عناصر هم زندانبان او هستند و در آن جزیره، از یگانه وسیله تسلای خویش، یعنی مصاحبت دارتن‌یان محروم شده است.

زیرا دارتن‌یان تا وقتی که مستقیم، زندانبان فیلیپ بود خیلی به او احترام می‌گذاشت چون، وی را می‌شناخت و می‌دانست که برادر لوئی چهاردهم است و استحقاق دارد که احترام ببیند.

اما حاکم جزیره سنت مارگریت فیلیپ را نمی‌شناخت و وی را به چشم یک فرد عادی می‌نگریست و می‌اندیشید که او، مغضوب لوئی چهاردهم می‌باشد و لذا نباید او را مورد رأفت و احترام قرار داد.

این عوامل سبب شد که محبوس یک مرتبه احساس ناامیدی کرد و آن چند کلمه را روی بشقاب نوشت و بیرون انداخت که شاید دیگران بخوانند و انتقام او را از لوئی چهاردهم بگیرند.

بعد از اینکه دارتن‌یان از تفکر راجع به این دو موضوع فارغ شد به یاد حضور دوستان خود در جزیره سنت مارگریت افتاد و به خاطر آورد چیز نمانده بود که وی آتوس و رول را در آنجا به قتل برساند و از عجایب تقدیر حیرت می‌نمود که چگونه سبب شد آتوس به راز بزرگ برادر لوئی چهاردهم پی ببرد و بداند آرامیس می‌خواست پادشاه فرانسه را عوض کند.

بعد راجع به رول فکر کرد و متذکر شد که آن جوان عمدی راه افریقا را پیش گرفته تا در آنجا به قتل برسد.

همین که به یاد مرگ آینده رول افتاد طوری قلب او گرفت که برای تغییر فکر خود را ناگزیر دید بر سرعت اسب بیفزاید.

آنگاه پورتوس و آرامیس را به خاطر آورد و حدس زد در این موقع آن دو نفر فراری هستند و هر لحظه انتظار دستگیری خود را می‌کشند و می‌دانند که هرچه ثروت اندوخته‌اند بر باد می‌رود زیرا لوئی چهاردهم اموال آنها را تصاحب می‌نماید.

یک مرتبه دارتن‌یان به خود گفت مبادا پادشاه فرانسه مرا احضار کرده باشد که فرمان دستگیری این دونفر را صادر کند، زیرا اگر حکم توقیف این دو صادر شود من خود را در محظوری بزرگ خواهم دید و نخواهم توانست این دو نفر را توقیف نمایم چون اگر مبادرت به این عمل کنم هرگز وجدانم مرا نخواهد بخشود.

گاهی که اسب دارتن‌یان هنگام صعود از سربالایی‌های طولانی به نفس می‌افتاد و منخزین می‌گشود و تهی‌گاه اسب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و سرعت اسب رو به تقلیل می‌نمود فرمانده تفنگداران سلطنتی درخصوص نبوغ آرامیس تفکر می‌کرد و می‌فهمید که نبوغ آن مرد طوری است که غیر از دسیسه و فتنه‌انگیزی نمی‌تواند کاری بکند و نهضت فلاخن و جنگ داخلی فرانسه نبوغ او را نیرومند کرده است.

دارتن‌یان می‌دانست که آرامیس مردی است روحانی و هم سرباز و هم سیاست‌مآب و هم ماجراجو و بسیار جاه‌طلب و جاه‌طلبی او سبب شده که وی از تمام چیزهای خوب و مفید زندگی استفاده می‌کند که بتواند به وسیله آنها نقشه‌های بد خود را به موقع اجراء بگذارد.

دارتن‌یان نمی‌توانست انکار کند که آرامیس در رفاقت مردی دوست‌داشتنی و بلندنظر و با عاطفه است ولی چون جاه‌طلب می‌باشد حتی از این صفات برای منظورهای خود استفاده می‌کند و هر عمل بد که از او سر می‌زند برای این است که میل دارد بیشتر ترقی نماید.

اما در آخر دوره فعالیت طولانی خود در همان موقع، که یقین داشت به هدف نهایی رسیده مانند فنگ رجل معروف رومی یک مرتبه پایش روی پل لرزید و به دریا افتاد و ثمر مساعی یک عمر او برباد رفت و پورتوس را هم با خود به سوی مغاک نابودی برد.

وقتی دارتن‌یان به یاد پورتوس افتاد آه کشید زیرا دلش به سادگی و صفا و وفاداری و زودباوری پورتوس سوخت.

دارتن‌یان گفت:

من هر وقت فکر می‌کنم که این مرد خوشگذران و اکول که ران گاو خوراک یک وعده اوست بعد از این تهی‌دست و گرسنه خواهد شد نمی‌توانم کردار آرامیس را تقبیح نکنم.

نه فقط خود پورتوس عادت کرده خوشگذران باشد بلکه پیشکار او موسکتون هم مانند اربابش به خوشگذرانی خو گرفته و علاقه دارد که البسه زربفت بپوشد در صورتی که بعد از گریختن پورتوس اگر او را پیدا نکنند ممکن است که موسکتون را محبوس نمایند و املاک پورتوس را مصادره کنند و کاخهای او را طوری بکوبند که با خاک مساوی گردد.

هر دفعه که دارتن‌یان یکی از این افکار ملالت‌آور را از خاطر می‌گذرانید طوری قرین هیجان می‌گردید که می‌خواست فریاد بزند ولی فریاد را در سینه حبس می‌کرد و رکاب بر اسب می‌کشید.

طبق قواعد معرفت‌الروح کسانی که هوش دارند و فکر آنها دچار دغدغه می‌شود اگر مشغول کارهای جسمی شوند از خلجان روح رنج نمی‌برند و کسانی که به کارهای جسمی مشغول هستند هرگاه فکرشان هم وسیله‌ای برای اشغال داشته باشد خستگی جسمانی را احساس نمی‌نمایند.

دارتن‌یان در آن سفر هم فکر خود را مشغول کرده بود و هم جسم را و لذا وقتی به پاریس رسید نه خستگی جسمی را احساس می‌گردد و نه خستگی روحی را و خود را مانند پهلوانی می‌دید که مدتی تمرین کرده با قوایی آماده حاضر است وارد میدان مسابقه شود.

لوئی چهاردهم که تصور نمی‌کرد دارتن‌یان به آن زودی بیاید برای شکار به جنگل مودون رفته بود.

اگر در قدیم دارتن‌یان وارد می‌شد و لوئی را نمی‌دید غبارآلود خود را به شکارگاه شاه می‌رسانید ولی در آن روز بهتر آن دانست که در کاخ سلطنتی منتظر بازگشت لوئی چهاردهم بماند تا وی او را غبارآلوده نبیند.

دارتن‌یان بدن را شست و خود را تمیز کرد و لباس را عوض نمود و نظر به این که می‌دانست شاه به زودی مراجعت نمی‌کند ساعات فراغت را صرف این کرد که از وقایعی که در غیاب او اتفاق افتاده مطلع گردد تا اینکه در جریان حوادث باشد.

دارتن‌یان به راه افتاد و به هرکس که رسید، سر صحبت را گشود و از هر درباری یک یا چند اطلاع به دست آورد و در نتیجه فهمید که از دو هفته به این طرف پادشاه فرانسه گرفتار خاطر است و آن‌دوطریش مادر او سخت مریض می‌باشد و قوای وی روز به روز به تحلیل می‌رود و آقا برادر لوئی چهاردهم که همواره تفریح را دوست می‌داشت عابد شده و رسم زهد را پیش گرفته و خانم زن آقا گاهی دچار کسالت‌های مرموز می‌شود و اطباء می‌گویند باد دارد یعنی بادهای داخلی او را اذیت می‌نمایند و گیش از پاریس خارج گردیده که به یکی از املاک خویش سربزند.

دیگر اینکه دارتن‌یان فهمید که کولبر در روزهای اخیر شادمان است ولی فوکه کسالت مزاج دارد و اطباء نمی‌توانند او را معالجه کنند زیرا کسالت مزاج فوکه از نوع بیماری‌هایی است که طبیب قادر به مداوای آن نیست مگر آنکه پزشک سیاسی باشد.

دارتن‌یان مطلع شد که شاه در این اواخر خیلی نسبت به فوکه ابراز مرحمت می‌کند و فوکه به اتکای مراحم ملوکانه، هرگز از شاه جدا نمی‌شود، ولی با اینکه آفتاب مرحمت لوئی چهاردهم به فوکه می‌تابد، پیشکار کل دارائی، شبیه به بعضی از درخت‌ها می‌باشد که کرم در جوف ساقه آنها جاگرفته و با اینکه از نور آفتاب بهره‌مند می‌شوند، ماه به ماه خشک‌تر به نظر می‌رسند.

باز دارتن‌یان مطلع شد که لوئی چهاردهم طوری علاقمند به لاوالیر است که هر دفعه که به شکار می‌رود و نمی‌تواند او را با خود ببرد، چند مرتبه توقف می‌نماید و برای لاوالیر نامه می‌نویسد. آن هم نه نظم بلکه بدتر از آن، با نثر، روی یک صفحه بزرگ.

هر دو ساعت یک مرتبه اولین پادشاه (دنیا به طوری که شعراء می‌گفتند) در شکارگاه از اسب قدم بر زمین می‌گذارد و لب کلاه را زیر دست می‌گیرد و روی آن، کاغذی خطاب به لاوالیر می‌نویسد و به دست سن‌انیان می‌دهد و او باید کاغذ را در اسرع وقت به لاوالیر برساند ولو یک یا چند اسب تلف کند.

ولی گوزنها و قرقاول‌های جنگل از کاغذنویسی شاه خوشوقت هستند برای این که اشتغال به نوشتن نامه مانع از این می‌شود که لوئی چهاردهم، توجهی مخصوص به شکار بکند و گوزن‌هاو قرقاول‌ها را قتل و عام نماید و به همین جهت بعضی از اشخاص که نمی‌دانند علت کاهش کشتار چیست می‌گویند دربار فرانسه، فن شکارکردن را فراموش کرده است.

دارتن‌یان بعد از اینکه اطلاعات لازم یا مفید را کسب کرد درصدد برآمد نامه رول، یعنی یک مرد ناامید را به لاوالیر یعنی زنی که خیلی به زندگی امیدوار می‌باشد برساند تا اینکه به توصیه رول عمل کرده باشد و هم در صورت امکان، از لاوالیر جوابی دریافت کند.

چون دارتن‌یان می‌دانست که اگر بتواند از لاوالیر جوابی دریافت کند که برای رول امیدبخش باشد و جواب مزبور را با یک نامه به خط خود (به خط دارتن‌یان) برای رول بفرستد مثل این است که روحی تازه به کالبد رول دمیده باشند.

دارتن‌یان چون از مناسبات رول و پدرش مطلع بود می‌دانست اگر موفق به نوشتن این نامه برای مرد جوان شود نه فقط کمک به تقویت روحیه و حتی حفظ جانش کرده بلکه به آتوس هم که بسیار به فرزند علاقه دارد خدمتی بسزا نموده است.

فرمانده تفنگداران سلطنتی آتوس و پسر او را بیش از آن دوست می‌داشت که این خدمت را در صورت امکان یعنی دریافت حواب مساعد از لاوالیر به آنها نکند و لذا به طرف مکانی که لاوالیر در آنجا بود روانه شد.

دارتن‌یان اطلاع داشت هر زمان که لوئی چهاردهم به شکار می‌رود لاوالیر در یکی از گالری‌های سلطنتی قدم می‌زند و در اکثر اوقات چند نفر از خانم‌ها با او هستند.

وقتی دارتن‌یان به گالری مزبور رسید دید که عده‌ای از خانم‌ها اطراف لاوالیر را گرفته‌اند.

زیرا دوست لوئی چهاردهم گرچه، به ظاهر تنهاوگوشه‌گیر بود ولی در عمل بیش از ملکه فرانسه اشخاص را می‌پذیرفت و فقط خانم هنگامی که مقرب شاه به شمار می‌آمد می‌توانست با وی رقابت کند.

علت اینکه لاوالیر درباری با رونق‌تر از دربار ملکه فرانسه داشت این که، لوئی چهاردهم، غیر از لاوالیر را نمی‌دید و همواره در جوار او به سر می‌برد و درباریها هم که مشاهده می‌کردند شاه آن همه نسبت به لاوالیر توجه دارد سعی می‌کردند به او نزدیک شوند.

با اینکه دارتن‌یان جوان نبود، پیوسته از طرف خانم‌ها به خوبی پذیرفته می‌شد زیرا مانند همه شجاعان حقیقی به خانم‌ها احترام می‌گذاشت و ادب او محبت خانم‌ها را جلب می‌کرد و دیگر اینکه زنها مردان بزرگ را که شهرتی افسانه‌ای دارند دوست

می‌دارند و دارتن‌یان، از این حیث هم نزد خانم‌ها موقعیت داشت.

این بود که به محض ورود دارتن‌یان به گالری خانم‌ها سر صحبت را با او گشودند و پرسیدند آقای دارتن‌یان، شما کجا بودید که دیده نمی‌شدید؟ و کجا رفتید که جای شما در بین سوارانی که مقابل شاه و درباریها، روی اسب خود، سواری خوبی می‌کردند خالی ماند.

دارتن‌یان گفت:

من به کشور پرتقال و نارنج رفته بودم و اینک از آنجا می‌آیم.

خانم‌ها که بیشتر از ندیمه‌های خانم یعنی دوشیزگان جوان بودند خندیدند و از صحبت دارتن‌یان حیرت کردند زیرا با اینکه در آن دوره هم مثل امروز مردم زیاد به سفر می‌رفتند، مسافرت به کشور پرتقال و نارنج، یعنی به منطقه‌ای که بیش از صدفرسنگ با پاریس فاصله داشت یک کار برجسته و غیرعادی به شمار می‌آمد زیرا کسانی در آن مسافرت‌ها قبل از وصول به مقصد جان تسلیم می‌کردند.

دوشیزه تونه شارانت گفت آقای دارتن‌یان آیا شما به اسپانیا رفته بودید؟

دارتن‌یان گفت:

نه خانم. مونتاله گفت:

من تصور می‌کنم که آقای دارتن‌یان به جزیره مالت سفر کردند زیرا در آنجا پرتقال و نارنج فراوان است.

دارتن‌یان گفت:

نه خانم، من در جزیره مالت نبودم.

لاوالیر گفت:

آقای دارتن‌یان، آنجا که شما رفته بودید، جزیره بود یا یک کشور به شمار می‌آمد؟!

دارتن‌یان گفت:

خانم برای اینکه شما را وادار به تجسس نکنم و خسته ننمایم می‌گویم که من به جایی رفته بودم که آقای دوک دوبوفور از آنجا عازم افریقا شد یا در این ساعت مشغول عزیمت به افریقا است.

چند نفر از دختران جوان که خوی رزم داشتند گفتند آقای دارتن‌یان آیا شما

ارتش آقای دوک را هم دیدید؟

دارتن‌یان گفت:

همان طور که اینک شما را می‌بینم آن ارتش را هم دیدم.

دخترها پرسیدند نیروی دریایی را چطور؟... آیا کشتی‌های جنگی را نیز مشاهده کردید؟

دارتن‌یان گفت:

بلی خانم‌های عزیز، من تمام سفاین جنگی پادشاه فرانسه را مشاهده کردم.

تونه شارانت بدون اینکه نشان بدهد که قصدی مخصوص دارد گفت من نمی‌دانم که آیا ما در بین کسانی که به افریقا می‌روند دوستانی داریم یا نه؟

دارتن‌یان گفت:

خانم من تصور می‌کنم که در بین کسانی که به افریقا می‌روند چندنفر از دوستان وجود دارند و آنها عبارتند از آقای کیونیر و آقای موشی و آقای براژلون.

لاوالیر وقتی اسم براژلون را شنید تغییررنگ داد.

تونه شارانت که قصد داشت لاوالیر را بیازارد تا اینکه قدری از او، به مناسبت این که دوست شاه شده، انتقام بکشد با حیرت ساختگی گفت:

آه... آه... آیا آقای براژلون هم عازم میدان جنگ شده است.

مونتاله پای خود را روی پای تونه شارانت گذاشت که بـه وی بـفهماند از ایـن موضوع صرف‌نظر کند، ولی تونه شارانت هرگز او را نمی‌بخشید زیرا فکر می‌کرد که آن دختر جوان، حق او را غضب کرده، و مانع از این شده که شاه، او را دوست داشته باشد و بدون توجه به اعلام مونتاله گفت:

آقای دارتن‌یان آیا می‌دانید من چه فکر می‌کنم؟

دارتن‌یان گفت:

نه مادمازل، من این افتخار را ندارم و بسیار مایلم مرا مفتخر کنید و بگویید فکر شما چیست؟

تونه شارانت گفت:

من فکر می‌کنم که تمام مردهایی که عقیده دارند به افریقا بروند کسانی هستند که بر اثر ناامیدی درعشق، از زنهای اینجا مأیوس شده‌اند و اینک به افریقا می‌روند که شاید

در آنجا، زن‌های سیاه پوست را وفادارتر از خانم‌های سفیدپوست ببینند.
چند نفر از خانم‌ها خندیدند و لاوالیر طوری مضطرب شد که نمی‌توانست خونسردی را حفظ نماید و مونتاله برای اینکه توجه خانم‌ها به طرف لاوالیر جلب نشود چنان سرفه می‌کرد که گویی نزدیک است خفه شود.
دارتن‌یان گفت:
مادمازل اجازه بدهید بگویم که شما درخصوص زنهای جیجلی در الجزیره، اشتباه می‌کنید زیرا زن‌های آنجا سیاه نیستند و البته سفید هم نمی‌باشند و رنگ آنها زرد است.
خانم‌ها باتعجب گفتند آیا رنگ پوست آنها زرد است؟
دارتن‌یان گفت:
بلی خانم‌های عزیز، زن‌های الجزیره زرد پوست می‌باشند، درست مثل ساکنان چین و ژاپن و مغولستان.
صحبت دارتن‌یان، چون جنبهٔ شوخی و عمومی داشت، موضوع براژلون را از یاد برد ولی تونه شارانت برای اینکه مسئله براژلون دوباره مطرح شود گفت:
خوشا به حال براژلون که در آنجا، این زنها را می‌بیند.
یکی از خانم‌ها گفت برای چه می‌گویید خوشا به حال او؟
تونه شارانت گفت:
چون این جوان بیچاره خواهد توانست که محرومیت اینجا را در الجزیره جبران کند.
دارتن‌یان که این جملات را می‌شنید، متوجه شد که خانم‌های مزبور که به نظر می‌رسید مانند کبوتران بی‌آزار هستند، وقتی درصدد برمی‌آیند که یکدیگر را بیازارند از ببر و پلنگ درنده‌تر می‌شوند.
تونه شارانت بعد از اینکه باگفته‌های خود لاوالیر را بی‌رنگ کرد مصمم شد چیزی بگوید که لاوالیر ارغوانی گردد و خطاب به او گفت مادمازل، آیا می‌دانید که شما، باری سنگین از گناه بر دوش دارید؟
لاوالیر که می‌فهمید بعد از این مقدمه، چه موضوعی مطرح می‌شود نظری به اطراف انداخت که شاید یک نفر به کمک او بیاید ولی هیچ‌کس، حتی مونتاله حاضر

نشد که دست کمک به طرف او دراز کند زیرا او هم، با اینکه لاف دوستی با لاوالیر می‌زد در باطن از اینکه وی مقرب شاه شده، رشک می‌برد.

چون تونه شارانت مستقیم او را مورد خطاب قرار داده بود لاوالیر گفت مادمازل بار گناه که من بر دوش دارم کدام است؟

تونه شارانت گفت:

این جوان، یعنی براژلون شما را دوست می‌داشت و نامزد شما بود ولی شما او را از خویش راندید و ناامیدش کردید.

مونتاله فکر کرد اگر بیش از این سکوت کند لاوالیر ممکن است که نسبت به دوستی او تردید نماید و گفت وظیفه یک زن شریف همین است که به همین ترتیب عمل کند زیرا یک زن، وقتی دریافت نمی‌تواند مردی را به نیک‌بختی برساند همان بهتر که او را براند.

ولی این کلمات، طوری اداء شد، و معنی کلام چنان مرموز بود که لوئیز نفهمید که آیا باید از گوینده متشکر باشد یا از وی برنجد.

تونه شارانت گفت:

راندن مردی که نامزد انسان می‌باشد معلوم نیست که عملی پسندیده به شمار بیاید ولی اگر این کار را مجاز بدانیم باز لوئیز مرتکب یک گناه بزرگ شده برای اینکه براژلون را به میدان جنگ فرستاده آن هم جنگی که مراجعت از آن بعید می‌باشد.

لوئیز سرخ شد و دست را بر صورت نهاد که سرخی روی او دیده نشود و تونه‌شارانت بدون ترحم نسبت به لوئیز گفت اگر این جوان در جنگ کشته شود شما مسئول مرگ او هستید زیرا شما او را واداشتید که از فرط ناامیدی مرگ را استقبال کند.

لوئیز که می‌لرزید، متوجه شد برای فرار از تونه شارانت چاره‌ای ندارد جز این که از وسط خانم‌ها دور شود و به طرف دارتن‌یان رفت و گفت:

آقای دارتن‌یان آیا شما با من کاری داشتید؟

دارتن‌یان که از اظهارات تونه شارانت اندوهگین شده بود لوئیز را از خانم‌ها دور کرد و پس از اینکه به قدری دور شدند که فرماندهٔ تفنگداران سلطنتی فهمید که دیگران صدای آنها را نمی‌شنوند گفت مادمازل، آنچه من می‌خواستم به شما بگویم مربوط به ویکونت دوبراژلون بود ولی فکر می‌کنم که صحبت من ضرورت ندارد زیرا آنچه باید

بر زبان بیاورم خانم تو نه شارانت بی‌پرده گفت.

لاوالیر که انتظار نداشت از این طرف هدف تیر ملامت شود بانگی زد، و مانند پرنده‌ای که مجروح شود و فرار کند تا اینکه خود را در زیر علف‌ها پنهان نماید گریخت و وارد یکی از درها شد و ناپدید گردید و همین موقع، شاه قدم به گالری نهاد.

لوئی چهاردهم به محض ورود به گالری نظری به جرگه خانم‌ها انداخت و لوئیز را ندید و قدری اخم کرد اما بعد چشمش به دارتن‌یان، که به او سلام می‌داد، افتاد و با مسرت گفت:

آقا می‌بینم دستور مرا فوری اجرا گردید و من از شما راضی هستم.

این ابراز رضایت شاهانه بسیار ارزش داشت و کسانی بودند که می‌خواستند خود را به قتل برسانند که قبل از مرگ، این جمله را از دهان شاه بشنوند.

خانم‌ها و آقایان درباری که بعد از ورود شاه اطراف او را گرفتند احساس نمودند که لوئی چهاردهم می‌خواهد به طور خصوصی با دارتن‌یان صحبت کند، و از او دور شدند.

لوئی چهاردهم، دارتن‌یان را با خود برد اما هنگامی که از خانم‌ها و آقایان درباری دور می‌شد در فکر لاوالیر بود و حیرت می‌کرد برای چه دوست او در آنجا حضور ندارد.

پس از اینکه از گالری خارج شدند لوئی چهاردهم پرسید خوب آقای دارتن‌یان، محبوس اینک در کجاست؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا وی در زندان می‌باشد و در قلعه سنت مارگریت که محبس اوست بسر می‌برد.

لوئی پرسید محبوس در راه چه گفت؟ دارتن‌یان گفت:

او حتی برای طلب غذا و آشامیدنی لب به سخن نمی‌گشود لوئی پرسید در راه چه می‌کرد؟

دارتن‌یان گفت:

وقتی ما سوار زورق شدیم که از ساحل به جزیره سنت مارگریت برویم ملاحانی که زورق از آنها بود به خشم درآمدند و خواستند مرا به قتل برسانند و محبوس

می‌توانست از این استفاده کند و بگریزد ولی به جای فرار به حمایت من برخاست و در نتیجه ما بر آن دو ملاح غلبه نمودیم.

لوئی که از شنیدن این جوانمردی متغیر گردید گفت:

کافی است... کافی است.

دارتن‌یان سر فرود آورد و سکوت کرد لوئی گفت:

آیا وقتی شما در آن تیپ بودید دوک دوبوفور را دیدید؟ دارتن‌یان گفت:

نه اعلیحضرتا وقتی من آنجا بودم دوک هنوز وارد نشده بود.

لوئی پرسید در آن تیپ چه کسانی را دیدید؟ دارتن‌یان مثل کسی که قصد ندارد حرف بزند گفت:

عده‌ای کشیش آنجا بودند.

لوئی فهمید که دارتن‌یان نمی‌خواهد وارد جزئیات شود و نام اشخاص را ببرد و قدری در اطاق قدم زد و گفت:

من از این جهت شما را احضار کردم که به نانت بفرستم تا اینکه شما در آنجا مسکن مرا مرتب کنید.

دارتن‌یان باتعجب گفت:

اعلیحضرتا آیا قصد دارید به نانت بروید؟ لوئی گفت بلی آقا من می‌خواهم به نانت واقع در ایالت برتانی بروم چون در آنجا مجلس اتاژنرو تشکیل می‌شود و من قصد دارم از این مجلس دو تقاضا نمایم (مجلس اتاژنرو مجلسی بود که با شرکت نمایندگان طبقات سه‌گانه ملت یعنی اشراف ـ روحانیون و عوام‌الناس تشکیل می‌شد).

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من چه موقع باید حرکت کنم؟ لوئی گفت:

شما می‌توانید که امروز عصر یا فردا حرکت نمایید یعنی اگر خسته هستید امشب استراحت کنید و فردا به راه بیفتید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من خسته نیستم لوئی گفت در این صورت زودتر حرکت نمایید دارتن‌یان خواست برود ولی مشاهده کرد که لوئی متفکر است و گفت اعلیحضرتا آیا در این سفر دربار شما هم افتخار ملازمت را خواهد داشت یا تنها مسافرت می‌نمایید لوئی

گفت من با دربار حرکت می‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا چون با دربار عزیمت می‌فرمایید من فکر می‌کنم که عده‌ای بیشتر از تفنگداران باید با شما باشند.

لوئی گفت:

راست است و شما می‌توانید که یک تیپ از تفنگداران را به نانت ببرید دارتن‌یان با نگاه نافذ خود قدری شاه را نگریست و بعد گفت اعلیحضرتا آیا امری دیگر ندارید؟ شاه گفت نه... ولی لحظه‌ای دیگر افزود یادم آمد.

دارتن‌یان گفت:

بفرمایید شاه گفت به طوری که من شنیده‌ام کاخ نانت طوری ساخته شده که قسمت‌های مختلف آن خیلی از هم جدا است و حفظ امنیت، در آن، اشکال دارد و شما باید ترتیب کار را طوری بدهید که مقابل درب مسکن هر یک از محترمین که با من می‌آیند نگهبانی از تفنگداران پاسبانی کنند تا امنیت آنها محفوظ بماند.

دارتن‌یان یک مرتبه دیگر با دقت شاه را نگریست و گفت اعلیحضرتا آیا مقصود شما از محترمین کسانی مانند آقای برین و آقای فوکه می‌باشند؟ لوئی جواب مثبت داد دارتن‌یان گفت اطاعت می‌کنم و خواست از اطاق خارج شود.

ولی لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان نکته دیگر اینکه شما بعد از ورود به نانت با آقای ژر فرمانده سپاه گارد برخورد خواهید کرد و طوری عمل نمایید که تفنگداران شما قبل از افراد سپاه گارد در کاخ نانت نگهبانی کنند زیرا حق نگهبانی در آنجا با سپاهی است که زودتر خود را به نانت می‌رساند.

دارتن‌یان گفت:

اطاعت می‌کنم لوئی گفت اگر آقای ژر از شما پرسید به چه مناسبت نگهبانان خود را در همه جای کاخ گماشته‌اید چه جواب به او می‌دهید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا او هرگز از من این سئوال را نخواهد کرد و سپس دارتن‌یان با یک حرکت نظامی برگشت و از اطاق خارج گردید و هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفت به

خود گفت من می‌دانم که لوئی قصد دارد به جزیره بل‌ایل برود ولی حیرت می‌کنم چرا، صریح نگفت که قصد مسافرت به بل‌ایل را دارد.

دارتن‌یان با این فکر از پله‌ها پایین رفت و وارد حیاط شد و هنوز به درب حیاط نرسیده شخصی از عقب بانگ زد آقای دارتن‌یان... آقای دارتن‌یان...

دارتن‌یان برگشت و آن شخص را که از منشی‌های آقای برین بود. شناخت و گفت:

آقای آریست چه می‌گویید آن شخص گفت آقای برین به من گفتند که فوری خود را به شما برسانم و این حواله را به شما بدهم.

دارتن‌یان نظری به حواله انداخت و دید که مبلغ دویست پیستول می‌باشد و گفت آیا این حواله را باید از صندوق شما دریافت کنم.

مرد جواب داد نه آقا، شما برای دریافت حواله باید به صندوق آقای فوکه مراجعه نمایید.

دارتن‌یان از آن مرد تشکر کرد و بعد از اینکه تنها ماند نظری دیگر به حواله انداخت و مشاهده کرد که حواله به خط خود شاه نوشته شده و برعهده فوکه می‌باشد.

به خود گفت:

لوئی چهاردهم از روش لوئی یازدهم تقلید می‌کند و وقتی می‌خواهد کسی را به دار بزند محکوم را وامی‌دارد که طناب دار را با پول خویش خریداری نماید و اگر لوئی چهاردهم این حواله را بر سر کولبر صادر می‌کرد او با کمال میل می‌پرداخت زیرا به مصرف تهیه وسایل محو فوکه می‌رسید.

آنگاه دارتن‌یان، که هرگز نمی‌گذاشت وصول یک حواله دستخوش تأخیر گردد برای دریافت آن وجه به طرف منزل فوکه به راه افتاد.

۳۴۳

نقشه آقای فوکه

پیشکار کل دارائی چون اطلاع پیدا کرده بود که شاه قصد دارد به نانت برود و وی نیز باید در التزام باشد به عنوان خداحافظی ضیافتی شام به افتخار دوستان داد.

فعالیت کارکنان حسابداری وجد و جهد خدمه که بی‌انقطاع بین آشپزخانه و سالن غذاخوری در رفت و آمد بودند نشان می‌داد که در صندوق و آشپزخانه تحولی بزرگ ایجاد شده یا خواهد شد.

دارتن‌یان درحالی که حواله خود را در دست داشت وارد حسابداری شد و خواست که حواله را وصول کند ولی در آنجا به وی جواب دادند که دیر آمده و موقع کار گذشته و حسابداری تعطیل شده و باید فردا مراجعه نماید.

دارتن‌یان گفت:

من مأمور اعلیحضرت هستم و باید به مسافرت بروم و این وجه برای مسافرت من ضرورت دارد.

حسابداری که دارتن‌یان به او مراجعه کرده بود بعد از این حرف و با مشاهده قیافه تفنگداران سلطنتی قدری ترسید و گفت البته امر شاه مطاع است ولی مقررات اداری هم واجب‌الرعایه می‌باشد و لذا وی بهتر اینکه فردا مراجعت کند.

دارتن‌یان متوجه شد که تهدید فایده ندارد برای اینکه حسابدار مزبور درست

می‌گوید و ساعت اداری سپری شده و هیچ صراف هم بعد از تعطیل دکان صرافی خود حواله ارباب رجوع را نمی‌پردازد.

ولی اگر فوکه دستور بدهد که حواله او را بپردازند اشکال رفع خواهد گردید و از حسابدار خواست که او را نزد فوکه ببرد.

ولی حسابدار گفت:

این مسائل جزئی مورد توجه آقای فوکه نیست و وی وقت خود را برای این موضوع‌ها تلف نخواهد کرد و برای اینکه به دارتن‌یان بفهماند که اصرار بدون فایده است درب باجه خود را بست و خواست که درب اطاق را هم ببندد.

ولی دارتن‌یان که پیش‌بینی نمود وی چه می‌خواهد بکند پا را میان دولنگه در نهاد و مانع از بستن در شد.

حسابدار برای عدم پرداخت پول یک عذر موجه داشت ولی برای جلوگیری از مراجعه دارتن‌یان به فوکه، دارای عذری نبوده از فرمانده تفنگداران ترسید و با ادب گفت آقا، اینجا حسابداری است و آقای فوکه هرگز اینجا نمی‌آید و ما هم طبق رسوم حق نداریم به خود او مراجعه کنیم و اگر شما می‌خواهید وی را ملاقات کنید به اطاق انتظارش بروید و اسم خود را بگویید تا وی شما را بپذیرد.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب، اطاق انتظار آقای فوکه کجا است؟

حسابدار اشاره به حیاط کرد و گفت اطاق انتظار آن طرف حیاط واقع شده است.

دارتن‌یان به طرف اطاق انتظار رفت و با عده‌ای از خدمه که مشغول آمد و رفت بودند برخورد کرد و به یکی از آنها که یک قاب بزرگ فیروزه در دست داشت و سه قرقاول و ده دوازده بلدرچین در آن بود گفت:

من می‌خواهم آقای فوکه را ملاقات کنم.

آن شخص مانند تمام افراد کوته‌فکر و کم‌همت و خودخواه که ارزش اشخاص را فقط در لباس آنها می‌دانند نظری از بالا به پایین و از پایین به بالای دارتن‌یان انداخت و گفت:

آقای پیشکار کل در این موقع هیچ‌کس را نمی‌پذیرد و خود را در اینجا معطل نکنید.

دارتن‌یان آستین او را گرفت و با لحن جدی گفت:

بگویید که من دارتن‌یان، فرمانده تفنگداران سلطنتی هستم و باید بی‌درنگ او را ملاقات کنم.

آن خادم وقتی اسم و شغل دارتن‌یان را شنید وحشت‌زده بانگی برآورد و با شتاب رفت تا خبر ورود دارتن‌یان را به اطلاع فوکه برساند.

دارتن‌یان با قدم‌های آهسته عقب خادم رفت و یک مرتبه دید که پلیسون با رنگ پریده از تالار غذاخوری خارج شد و به طرف او آمد که بداند برای چه آمده است.

دارتن‌یان که فهمید پلیسون مضطرب شده گفت:

آقا نگران نباشید زیرا من خبری بدنیا نیاورده‌ام بلکه فقط آمده‌ام که حواله‌ای را دریافت کنم.

پلیسون دارتن‌یان را به طرف اطاق غذاخوری برد و دارتن‌یان دید تمام دوستان فوکه یعنی دوستان صمیمی او آنجا هستند و بعد از اینکه از آمدن دارتن‌یان مطلع شدند اطراف فوکه را گرفتند.

کسانی که آنجا بودند همانها به شمار می‌آمدند که خوانندگان یک مرتبه آنها را در کاخ ووکس دیده‌اند و اغلب آنها به راستی فوکه را دوست می‌داشتند و با اینکه حس می‌کردند که طوفان نزدیک است پیشکار کل را رها ننمودند.

آنها استنباط می‌کردند که ابرهای سیاه آسمان زندگی فوکه را پوشانیده و زمین زیرپای او می‌لرزد ولی برخلاف دوستان ابن‌الوقت که افراد را فقط برای پول آنها می‌خواهند آنها در روز بدبختی هم مانند روز سعادت دوست خود را رها نکردند.

در طرف چپ فوکه خانم بلیر و در طرف راست او خانم فوکه زوجه‌اش نشسته بودند و این دو زن که در آنجا حضور داشتند بدون توجه به رسم و معتقدات خود را چون دو فرشته نگهبان فوکه می‌دانستند و آماده بودند که دست‌های خود را بالای سر به هم جفت کنند تا اینکه او را از گزند حوادث حفظ نمایند.

خانم بلیر رنگ بر صورت نداشت و می‌لرزید ولی احترام زن فوکه را فراموش نمی‌کرد و زوجه فوکه مضطرب و نگران و لرزان و وحشت‌زده دری را که دارتن‌یان باید از آنجا وارد شود می‌نگریست.

دارتن‌یان با ادب و نزاکت وارد شد و در یک نظر فهمید که در قلب حضار چه می‌گذرد و از آن همه وفاداری نسبت به میزبان نگون‌بخت قرین تمجید گردید.

فوکه از روی صندلی برخاست و گفت:

آه آقای دارتن‌یان من از شما معذرت می‌خواهم که نتوانستم به استقبال فرستاده اعلیحضرت بیایم زیرا نمی‌دانستم که شما در این موقع اینجا خواهید آمد.

فوکه جمله اخیر را طوری ادا کرد که به دارتن‌یان بفهماند که آمدن او چه قدر بی‌موقع بوده و چگونه دوستانش را نگران کرده و دارتن‌یان که فهمید فوکه چه می‌گوید گفت عالیجناب من در این موقع فرستاده اعلیحضرت نیستم و از طرف او نیامده‌ام و فقط حامل یک حواله از طرف شاه به مبلغ دویست پیستول می‌باشم و هرگاه حسابداری تعطیل نشده بود، مزاحم شما نمی‌گردیدم ولی چون حسابداری تعطیل شده آمده‌ام درخواست کنم بگویید حواله مرا بپردازند زیرا ممکن است که فوری عزیمت نمایم.

تمام چهره‌ها شکفته شد و از بسیاری از سینه‌ها آه تسلی خارج گردید ولی چهره فوکه هنوز گرفته بود و گفت آقای دارتن‌یان آیا شما هم به طرف نانت عزیمت می‌کنید.

دارتن‌یان گفت:

من هنوز نمی‌دانم کجا می‌روم.

خانم فوکه که دریافت میزبان است و باید از تازه‌وارد دعوت کند گفت:

آقای دارتن‌یان اگر تعجیل ندارید بفرمایید بنشینید و با ما غذا بخورید.

دارتن‌یان گفت:

خانم از این افتخار که به من ارزانی می‌دارید متشکرم ولی به قدری عجله دارم که به کاخ سلطنتی برگردم که برخلاف نزاکت مجبور شدم در وسط شام شما مصدع شوم تا این حواله پرداخته شود.

فوکه گفت:

من هم بی‌درنگ حواله شما را خواهم پرداخت و به یکی از محارم گفت که فوری برود و حواله دارتن‌یان را مبدل به پول کند ولی پول طلا بیاورد تا این که سنگین نباشد.

دارتن‌یان برای ابراز تشکر گفت من می‌دانستم که در اینجا پیوسته هنگام دریافت حواله‌ها زر می‌پردازند برای اینکه حسابداری عالیجناب یک صرافی معتبر می‌باشد.

فوکه تبسمی محزون کرد و آثار غم در قیافه‌اش آشکار شد و خانم بلیر گفت آیا باز مأیوس شدید.

زن فوکه گفت آیا نوبه شما تجدید گردیده؟ فوکه گفت:

از لطف شما متشکرم و گرچه قدری کسل هستم ولی حالم خیلی بد نیست.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب مگر شما نوبه می‌کنید؟ فوکه گفت بعد از جشن ووکس من گرفتار یک نوبهٔ سه یک شدم و هر سه روز یک بار این نوبه می‌آید.

دارتن‌یان گفت:

لابد در باغ یا غار آن کاخ سرما خوردید؟ فوکه گفت تصور نمی‌کنم که ناخوشی من، ناشی از سرماخوردگی باشد بلکه این بیماری به مناسبت تأثر بر من روی آورد.

لافونتن گفت:

فوکه عزیز، شما آن قدر برای پذیرایی از اعلیحضرت در کاخ ووکس بر خود فشار آوردید که خویش را خسته و مریض کردید.

فوکه گفت:

برای پذیرایی از اعلیحضرت انسان هر قدر که بر خود فشار بیاورد کم است.

دارتن‌یان گفت:

در این نکته تردیدی وجود ندارد که عالیجناب برای پذیرایی از اعلیحضرت، در کاخ ووکس، خیلی زحمت کشیدید و من یقین دارم که در هیچ موقع، هیچ میزبان این طور برای پذیرایی از میهمان، جدیت به خرج نداده است.

خانم فوکه، قدری سر را تکان داد و گرچه، چیزی نگفت ولی معنای سر تکان دادن وی این بود که فوکه اجر میهمان‌نوازی خود را ندید زیرا پادشاه فرانسه درقبال فداکاری او، رفتاری شایسته نسبت به شوهرش نکرد.

اما دارتن‌یان می‌دانست که برای چه لوئی چهاردهم درقبال میهمان‌نوازی فوکه، برودت به خرج داد زیرا می‌دانست که فوکه از راز مهیب وجود برادر دوقلوی او آگاه است و وقوف بر این راز، آن هم از طرف فوکه، لوئی چهاردهم را نگران می‌داشت.

پول دارتن‌یان را آوردند و به او تقدیم کردند و دارتن‌یان خواست برود ولی فوکه درخواست کرد لحظه‌ای صبر کند و در دو لیوان نوشیدنی ریخت و لیوانی را مقابل

فرمانده تفنگداران نهاد و لیوان دوم را خود برداشت و گفت:

آقای دارتن‌یان، موافقت کنید که به سلامتی اعلیحضرت پادشاه فرانسه، بدون توجه به وقایعی که در آینده پیش می‌آید، بنوشیم.

دارتن‌یان مقابل حضار سر فرود آورد و همه، چون فهمیدند وی می‌خواهد برود، به احترامش قیام کردند و دارتن‌یان به راه افتاد و از در خارج شد و تا چند لحظه صدای قدم‌های محکم و مهمیزهای وی، به گوش می‌رسید.

پس از اینکه دارتن‌یان رفت فوکه نشست و دیگران هم جلوس کردند و پیشکارکل، با خنده‌ای مصنوعی گفت:

وقتی او وارد شد من تصور کردم که با خود من کار دارد نه با پولم.

دوستان باتعجب ساختگی پرسیدند برای چه این تصور را کردید؟ مگر چیزی تازه اتفاق افتاده که این فرض را برای شما به وجود آورد؟

فوکه گفت:

دوستان عزیز و ای مریدان اپیکور گاهی از اوقات، چیزهایی به انسان الهام می‌شود که نمی‌توان به علت آن پی برد و یکی از الهامات مزبور هم‌اکنون روی داده است.

حضار پرسیدند آن الهام چیست؟ فوکه گفت:

من که یک بنده گناهکار هستم نمی‌خواهم خود را با پیامبر خودمان حضرت مسیح برابر کنم ولی این طور به من الهام شده که این شام که من به دوستان خود تقدیم می‌کنم شبیه به شامی است که در آخرین روزهای زندگی دنیوی، پیامبر ما به دوستان خود داد و بعد از آن، دیگر، دوستان موفق نشدند که با او شام صرف نمایند.

فریادهای اعتراض از هر طرف بلند شد و بعضی از دوستان نالیدند و گفتند این حرف را نزنید.

فوکه خطاب به خدمه گفت درها را ببندید و ما را تنها بگذارید خدمه درها را بستند و رفتند و فوکه گفت دوستان عزیز ما نباید خود را گول بزنیم و حقایق را ندیده بگیریم

شما اگر وضع امروز مرا با وضع گذشته مقایسه کنید می‌بینید که تحولی بزرگ در زندگی من پیدا شده است و این تحول در جهت انحطاط صورت گرفته نه ارتقاء.

حتی اگر زندگی من هیچ تغییر نمی‌کرد و به یک حال می‌ماند من باز تنزل کرده بودم برای اینکه مردی چون من، اگر ترقی نکند به طور حتم تنزل می‌نماید زیرا در زندگی من، وقفه وجود ندارد و وقفه یعنی عقب ماندن از ترقی، و در نتیجه، گرفتار انحطاط شدن.

ولی به طوری که گفتم من منحط شده‌ام برای اینکه دیگر پول و اعتبار ندارم و دشمنان من روز به روز قوی‌تر می‌شوند، و دوستانم نمی‌توانند مرا مورد حمایت قرار بدهند زیرا ضعیف هستند و کسی که دچار این وضع شده، در مغاک نابودی سرنگون خواهد شد.

پلیسون از جا برخاست و با صدای بلند گفت چون شما، بی‌پرده‌پوشی صحبت کردید ما هم که دوستان شما هستیم بدون استتار صحبت می‌کنیم و می‌گوییم نظریه شما درست است و شما به زودی محو خواهید شد و یگانه راه نجات شما در گریختن است و باید فوری از اینجا بروید و اینک بگویید چه قدر پول در صندوق دارید؟

فوکه گفت:

فقط هفتصد هزار لیره خانم فوکه گفت این مبلغ بهای یک قرص نان است.

پلیسون گفت:

تا این مبلغ را از دست نداده‌اید برخیزید و به وسیله اسبهای سریع‌السیر فرار کنید فوکه گفت:

کجا بروم.

پلیسون جواب داد شما می‌توانید به کشور سویس بروید یا اینکه خود را به ساووا برسانید و در آنجا لااقل جان شما محروس است و کسی به جان و آزادی شما سوءقصد نخواهد کرد.

خانم بلیر گفت:

اگر آقای فوکه بگریزد دشمنان او خواهند گفت وی چون خود را مقصر می‌دانست، فرار نمود فوکه گفت:

دشمنان من تهمت‌های بزرگتر خواهند زد و خواهند گفت که من بیست میلیون پول شاه را اختلاس کرده، گریخته‌ام.

لافونتن گفت:

از تهمت‌ها نترسید زیرا وقتی شما رفتید ما در اینجا هستیم و خاطرات خودمان را که مربوط به شماست می‌نویسیم و منتشر می‌نماییم که دشمنان شما دروغ می‌گویند.

فوکه فکری کرد و گفت:

خانم بلیر درست می‌گوید و من باید در اینجا بمانم.

آبه فوکه گفت:

راست می‌گویید و جزیره بل‌ایل جایی امن است و من چون به طرف نانت می‌روم، به جزیره بل‌ایل نیز خواهم رسید.

خانم فوکه گفت:

ولی من می‌ترسم قبل از اینکه شما به نانت و بل‌ایل برسید اتفاقاتی خطرناک رو بدهد.

فوکه گفت:

چون پادشاه فرانسه به من گفته که باید در مجلس اتاژنرو حاضر باشم چاره ندارم جز اینکه به نانت بروم اما می‌دانم که بردن من به نانت برای حضور در آن مجلس بهانه است و شاه می‌خواهد مرا محو کند اما اگر نروم، ثابت می‌کنم که ترسیدم، و درنتیجه نشان می‌دهم که مقصر می‌باشم زیرا کسی که بی‌تقصیر است، بیم ندارد.

پلیسون گفت:

من راهی پیدا کرده‌ام که هم شما را به طرف نانت می‌برد هم سبب نجات شما می‌شود.

فوکه پرسید آن راه کدام است پلیسون گفت:

شما با تمام دوستان خود به وسیله کالسکه خودتان، به طرف نانت به راه می‌افتید، و دوستان با اسب و کالسکه همه جا با شما خواهند بود تا اگر به شما حمله کردند از شما دفاع کنند و اگر شما را تهدید نمودند رفع خطر نمایند. شما قبل از عزیمت از اینجا، باید هرچه پول دارید با خود بردارید و وقتی به کنار دریا رسیدیم شما سوار زورق می‌شوید و به بل‌ایل می‌روید و هنگامی که به بل‌ایل رسیدید مانند عقابی می‌باشید که بال‌های او گشوده شده و به هر نقطه که میل دارید پرواز می‌کنید.

تمام دوستان این نقشه را تصویب کردند و خانم فوکه گفت به همین ترتیب عمل نمایید.

خانم بلیر گفت:

یگانه شانس نجات شما در اجرای این نقشه است. دوستان بانگ زدند معطل نشوید و این نقشه را اجراء کنید و فوکه گفت من آن را اجراء خواهم کرد.

دوستان گفتند پس معطل نشوید و همین امشب به راه بیفتید. فوکه گفت:

من تا یک ساعت دیگر به راه خواهم افتاد.

دوستان گفتند ما فکر می‌کنیم که یک ساعت دیگر دیر است بهتر است که هم‌اکنون حرکت کنید.

آ به فوکه گفت:

با هفتصد هزار لیره که با خود برمی‌دارید می‌توانید در جزیره بل‌ایل کشتی‌های کورس را بسیج کنید و به دریا بفرستید و ثروت خود را تجدید نمایید.[1]

لافونتن که نقشه‌هایی براساس بلندپروازی داشت بانشاط و هیجان گفت ما نه فقط سفاین کورس را بسیج می‌کنیم بلکه خود به دریا می‌رویم و قاره‌های جدید را کشف خواهیم کرد و معادن زر و سیم آنها را مورد استخراج قرار خواهیم داد.

در این موقع درب اطاق راکوبیدند و صدای در، صحبت شیرین و امیدبخش دوستان را قطع کرد و خوانسالار وارد شد و گفت:

از طرف اعلیحضرت پیکی آمده می‌خواهد نامه‌ای به عالیجناب تسلیم کند.

همه سکوت کردند و هرکس حس می‌کرد نامه‌ای که این پیک آورده از لحاظ نقشه‌ای که باید اجراء شود، اهمیت قاطع دارد. فوکه به محض اینکه شنید پیکی از طرف شاه آمده طوری مضطرب شد که چهره‌اش عرق کرد و بعد لرزید، و مثل اینکه تب بر او مستولی گردید.

چون پذیرفتن پیک شاه در اطاق غذاخوری مناسب نبود، فوکه برخاست و به

۱ـ همان طور که امروز توانگران سرمایه خود را در کارهای تولیدی به کار می‌اندازند در آن عصر در فرانسه، اغنیاء با پول خویش کشتی‌هایی را خریداری می‌کردند و مسلح می‌نمودند و به دست ناخدایان متهور می‌سپردند و آنها به دریا می‌رفتند و کشتی‌های ملل خصم را مورد حمله قرار می‌دادند و اموال آنها را به غارت می‌بردند و در مراجعت اموال مزبور بین سرمایه‌دار و ناخدا و جاشوان تقسیم می‌شد و این کشتی‌ها را به نام سفاین کورس می‌خواندند و نباید کشتی‌های کورس را با سفاین دزدان دریایی اشتباه کرد زیرا کورس شغلی بود شریف و آبرومند و مجاز. (م)

اطاق تحریر خود رفت و نامه شاه راگشود و طوری دوستان او سکوت کرده بودند که وقتی فوکه در جواب قاصد شاه گفت بسیار خوب آقا، امر اعلیحضرت اجراء می‌شود همه این کلام را شنیدند و با اینکه نمی‌دانستند که امر شاه چیست از لرزش صدای فوکه، دریافتند که یک بدبختی جدید و بزرگ برای پیشکار کل دارائی پیش آمده است.

بعد از چند دقیقه پیشکار کل دارائی گورروی را که بین دوستان بود احضار کرد و او از اطاق غذاخوری خارج گردید. و رفت و پس از بیست دقیقه دیگر فوکه به اطاق مراجعت نمود.

وقتی که فوکه از آن اطاق بیرون رفت بی‌رنگ بود اما وقتی که مراجعت کرد پنداری که خون در عارض نداشت. هنگامی که پیشکار کل از اطاق قدم بیرون نهاد چهره‌اش آشفته بود و وقتی برگشت مثل اینکه توازن و ارتباط بین اعضای چهره‌اش را از بین برده بودند.

فوکه به سایه خود شباهت داشت و بدون اینکه احساس کند درکجاست و چه می‌کند از اطاق گذشت و روی یک صندلی قرار گرفت.

دوستان وقتی او را در آن حال دیدند برخاستند و اطرافش را گرفتند و فوکه که نمی‌توانست خود را نگاه دارد به زنش تکیه داد و با صدایی که به غرش یک جانور شباهت داشت گفت آنچه باید بشود شد.

دوستان وحشت‌زده بانگ برآوردند چه شده است؟... برای چه شما این طور منقلب هستید.

فوکه دست خود راگشود و کاغذی را که بر اثر عرق دست مرطوب بود به دوستان نشان داد و پلیسون کاغذ را برداشت و نظری به آن انداخت و خط شاه را شناخت و چنین خواند:

آقای فوکه عزیز و محبوب چون از تنخواه ما هفتصد هزار لیره نزد شما موجود است آن را به حامل بپردازید که برای ما بیاورد زیرا امروز قبل از عزیمت خود به نانت به پول مزبور احتیاج داریم و این نوشته را به جای رسید ما محسوب بدارید متأسفانه شنیده‌ام که شما کسالت مزاج دارید و از خداوند خواهانیم به زودی شما را شفا بدهد.

لوئی

پلیسون گفت:

اکنون شما چه می‌کنید؟

فوکه گفت:

چه می‌توانم کرد و مگر نمی‌بینید که این نامه به منزله رسید شاه است.

پلیسون گفت:

صحیح است و این نامه به منزله رسید پادشاه فرانسه می‌باشد.

فوکه گفت:

چون این نامه یک رسید نیز هست من عذری برای تأخیر پرداخت نداشتم و پول را تأدیه کردم.

خانم فوکه فریاد زد خدا به ما رحم کند اگر شما این پول را پرداخته باشید به کلی ورشکسته شده‌ایم و دیگر امیدی نداریم.

پلیسون گفت:

خانم اینک موقع صحبت‌های بدون فایده نیست زیرا دیگر با حرف نمی‌توان جلوی بدبختی را گرفت... زود برخیزید و سوار شوید و بگریزید.

خانم فوکه و خانم بلیر مثل کسی که ناگهان خود را در شرف نابودی می‌بینند بانگ زدند آیا می‌خواهید او را از ما دور کنید.

پلیسون گفت:

بلی برای اینکه اگر آقای فوکه فرار کند و خود را نجات دهد ما، همگی نجات پیدا می‌کنیم ولی اگر اینجا بماند و محو شود همه محو خواهیم شد.

یکی از حضار گفت:

آخر عالیجناب با این کسالت مزاج قادر نیست که روی اسب بنشیند.

دیگری گفت اگر نتواند با اسب حرکت کند باید به وسیله کالسکه برود در وسط مباحثه دوستان درخصوص وسیله نقلیه فوکه گوروی مراجعت کرد و درحالی که نفس می‌زد گفت عالیجناب... عالیجناب...

فوکه پرسید چه خبر است؟

گوروی گفت:

من برحسب دستور شما... بعد از تحویل دادن پول... با پیک شاه رفتم که کسی

در راه پول وی را سرقت ننماید و وقتی به پاله‌رویال رسیدم...

نفس در سینه گوروی می‌پیچید و نمی‌توانست حرف بزند و فوکه گفت قدری صبر کنید که نفس شما به جا بیاید و بعد صحبت نمایید.

گوروی گفت:

من نمی‌توانم نفس تازه کنم... نباید نفس را تجدید نمایم زیرا وقتی به آنجا رسیدم دیدم عده‌ای از تفنگداران سلطنتی سوار بر اسب می‌شوند.

دوستان بانگ زدند پناه برخدا... فرار کنید... نگذارید وقت تلف شود.

خانم فوکه برخاست و دوید که برود و بگوید اسب‌های شوهرش را آماده نمایند.

خانم بلیر عقب او دوید و او را در بغل گرفت و گفت خانم با این اضطراب که شما بیرون می‌روید همه خواهند فهمید که یک واقعه وخیم اتفاق افتاده است... از شما خواهش می‌کنم که آرام بگیرید و درخصوص تصمیم ما چیزی به دیگران نگویید.

پلیسون بستن اسب به کالسکه‌ها را برعهده گرفت و برای آماده کردن وسایل نقلیه رفت و گوروی کلاه خود را وسط میز نهاد و گفت دوستان هرکس هر چیز در جیب دارد در این کلاه بریزد.

دوستان، با چشم گریان، و قلب لرزان، موجودی جیب را که قدری مسکوک زر یا سیم بود در کلاه ریختند و با این عمل صدقه‌ای به پیشکار کل دارایی دادند و ثابت کردند که گاهی افراد فقیر می‌توانند به مستمندانی، بدبخت، چون خود کمک نمایند، و فقر قادر است که دست مسکنت را بگیرد.

حضار، فوکه را از اطاق خارج کردند و به طرف حیاط بردند و در وسط هیجان و اندوه و دستپاچگی عموم، سوار کالسکه کردند و گوروی به جای راننده نشست و عنان اسب‌ها را گرفت و پلیسون خانم فوکه را که غش کرده بود به حال می‌آورد.

خانم بلیر بیش از خانم فوکه استقامت به خرج داد و ضعف نکرد زیرا از لحاظ روحی و اعصاب نیرومندتر از خانم فوکه بود.

وقتی فوکه رفت پلیسون برای قانع کردن خدمه یک عذر قابل قبول کشف کرد و گفت: شاه که اکنون آمده بود نامه‌ای آورد که عالیجناب باید فوری به طرف نانت حرکت کند و او هم برای اجرای امر شاه، بی‌درنگ به راه افتاد.

۳۴۴

کالسکه آقای کولبر

گوروی درست می‌گفت و تفنگداران سلطنتی سوار بر اسب شدند برای این که می‌خواستند به نانت بروند.

دارتن‌یان که می‌دانست حرکت یک دسته سوارنظام هر قدر سریع باشد، مطمئن‌تر از حرکت یک یا چند نفر است، تصمیم گرفت که از چاپارخانه استفاده نماید و با اسب‌های چاپاری خود را به مقصد برساند و لذا سوارنظام خود را به یکی از افسران سپرد و خود به راه افتاد.

هنگامی که دارتن‌یان از خیابان کروا ده‌پتی‌شان عبور می‌کرد دید که کالسکه‌ای مقابل خانه کولبر توقف کرده، خود کولبر از خانه خارج شده می‌خواهد سوار کالسکه مزبور شود.

دارتن‌یان در آن کالسکه هیکل دو زن را دید و مشاهده لباس زنانه آنها حس کنجکاوی دارتن‌یان را تحریک کرد و خوانست بداند که آنها که هستند.

می‌دانیم که دارتن‌یان از نظر فطری کنجکاو بود و نمی‌توانست جلوی مقتضیات این حس را بگیرد و در آن موقع برای اینکه بتواند زنها را بشناسد سوار بر اسب به کالسکه نزدیک گردید، و طوری از نزدیکی کالسکه عبور کرد که لب چکمه او به دریچه کالسکه خورد، و به شدت کالسکه و راکبین آن را تکان داد.

این تکان طوری راکبین کالسکه را متوحش کرد که یکی از زن‌ها جیغی کوچک

زد و دارتن‌یان از صدای او دانست که جوان می‌باشد.

ولی زن دیگر، بانگی قوی و سریع برآورد و دارتن‌یان فهمید تا اقلاً نیم قرن از عمر زن نگذشته باشد نمی‌تواند با آن قوت که نشانه غرور است بانگ برآورد.

چون هر دو زن بیمناک شده بودند لب کلاه آنها عقب رفت و دارتن‌یان هر دو را دید و فهمید یکی خانم وانل است و دیگری خانم دوشس دوشوروز.

دارتن‌یان قبل از اینکه خانم‌ها وی را ببینند از کالسکه دور گردید و درحالی که خانم‌ها، در کالسکه، از وحشت بی‌جهت خود می‌خندیدند، و دست یکدیگر را فشردند، دارتن‌یان با خود گفت:

معلوم می‌شود که دوشس دوشوروز، غرور جوانی خود را ندارد و این زن که در قدیم دوست صمیمی ملکه‌ها بود امروز با دوست کولبر دوستی می‌کند و چون شوروز زنی نیست که بی‌جهت تملق دوست کولبر را بکشد باید گفت وای به حال فوکه.

کولبر سوار کالسکه شد و به راه افتادند در راه خانم وانل را مقابل منزل وانل شوهر محترم او پیاده نمودند و چون دیگر نامحرمی در کالسکه نبود شروع به صحبت‌های جدی کردند.

دوشس دوشوروز در صحبت کردن بسیار مهارت داشت، علاوه به دارابودن هوش موضوع‌های صحبت او هرگز تمام نمی‌شد و چون پیوسته طوری حرف می‌زد که به ضرر دیگران، و به نفع خود او باشد، اظهارات وی شنونده را سرگرم می‌کرد و معلوم است که شوروز از آن صحبت‌ها استفاده می‌نمود و مانند تیشه که همواره همه چیز را سوی خود می‌تراشد منافع صحبت متوجه شوروز می‌شد.

شوروز که می‌دانست کسانی که تازه به دوران رسیده‌اند احتیاج دارند که تملق بشنوند تا اینکه تصور کنند افرادی استخوان‌دار و بزرگ هستند قدری به کولبر تملق گفت و بدو فهمانید که وزیری عالیقدر است و فوکه در مقابل او ارزشی ندارد.

چه به وی اطمینان داد به محض اینکه پیشکار کل دارائی شد تمام اشراف بزرگ فرانسه را با وی متحد خواهد کرد.

آنگاه رشته سخن را به لاوالیر کشانید تا اینکه بداند نظریه کولبر نسبت به او چیست و چه عقیده دارد و تا چه اندازه باید به آن دختر جوان بال و پر داد.

خانم دوشوروز می‌دانست افراد فکور اگر مرتب تملق بشنوند نسبت به حسن

نیت گوینده ظنین می‌شوند و فکر می‌کنند که قصد دارد آنها را مسخره کند و لذا باید در ضمن تملق گاهی انتقاد کرد تا شخص مورد نظر گوینده را راستگو بداند.

به همین جهت بعضی از مواقع، کارهای کولبر را مورد نکوهش قرار می‌داد.

سپس دوشس دوشوروز از گنجینه تمام نشدنی حافظه خود اسرار سیاسی و خانوادگی چند تن از سرشناسان فرانسه را بیرون آورد و طوری کولبر از شنیدن اظهارات زن متحیر شد که فکر کرد شاید خود ابلیس است وگرنه نمی‌توانست آن طور، وارد اسرار خصوصی دیگران باشد.

خانم شوروز رفته‌رفته به کولبر فهمانید اگر می‌خواهد در زندگی نوین کامیاب شود باید مطیع او باشد وگرنه همان‌گونه که فوکه را از پا درآورد او را هم به زمین خواهد زد.

کولبر از دوشس پرسید خانم برای چه شما نسبت به فوکه کینه دارید؟

دوشس گفت:

آقا خود شما برای چه نسبت به او کینه‌جو هستید؟ کولبر گفت خانم در سیاست، وقتی دونفر از دو روش سیاسی متفاوت پیروی کردند بین آنها اختلاف به وجود می‌آید و روش سیاسی من با برنامه سیاسی فوکه تباین دارد برای اینکه برنامه سیاسی او موافق با مصالح شاه نیست.

دوشس گفت:

من اگر راجع به فوکه صحبت کردم قصد ندارم که در این خصوص زیاد بحث کنم زیرا همه می‌دانند بعد از سفری که شاه به نانت می‌کند فوکه مردی محو شده تلقی خواهد گردید.

کولبر جواب نداد.

دوشس گفت:

بعد از اینکه شاه از سفر نانت مراجعت کرد بهانه‌ای برای محو فوکه پیدا خواهد نمود و خواهد گفت که در نانت مجلس اتاژنرو، آن طور که باید به سلطنت کمک نکرد و طبقات سه گانه حاضر به فداکاری نشدند.

باز کولبر سکوت کرد و چیزی نگفت.

دوشس اظهار داشت وقتی طبقات سه گانه این حرف را شنیدند جواب می‌دهند که

دولت به قدری برای آنها مالیات وضع کرده که کمر همه را شکسته و پیشکار کل دارایی رمقی جهت مردم باقی نگذاشته است.

شاه بعد از اینکه شکایت طبقات سه‌گانه بخصوص عوام راکه بیش از همه مالیات می‌دهند شنید نسبت به فوکه خشمگین خواهد شد و آن وقت...

کولبر سکوت را شکست و پرسید آن وقت چه می‌شود؟

دوشس گفت:

آن وقت شاه، آقای فوکه را مغضوب خواهد کرد آیا عقیده شما این طور نیست؟

کولبر نظری به دوشس انداخت و به زبان حال به او گفت:

من می‌دانم که فوکه مغضوب می‌شود ولی شما حق ندارید بگویید که عامل برکناری او بودید زیرا این منم که وسایل مغضوبیت او را فراهم کردم.

دوشس گفت:

آقای کولبر اینک که برکناری آقای فوکه حتمی است آیا شما فکر خود را کرده‌اید؟

کولبر پرسید چطور فکر خود را کرده‌ام؟

دوشس گفت:

می‌خواهم بگویم آیا بعد از او کسی وجود دارد که بین شما و مقام پیشکار کل دارایی حائل شود؟

کولبر گفت:

من نمی‌فهمم چه می‌گویید؟

دوشس نظری به قیافه کولبر انداخت و در دل گفت ای جوجه سیاسی تازه کار، من در مدت عمر با کسانی پنجه انداخته‌ام که تو نوکر آنها محسوب نمی‌شدی و اکنون تو می‌خواهی مرا فریب بدهی؟

بعد به صدای بلند اظهار کرد آقای کولبر مگر شما طالب مقام و نام نیستید؟

کولبر گفت:

نه خانم.

دوشس گفت:

اگر شما جاه‌طلب نمی‌باشید اقدام شما برای از پادرآوردن فوکه کاری بدون فایده

است.

کولبر گفت:

خانم اگر فراموش نکرده باشید به شما گفتم که من خدمتگزار شاه هستم و یگانه جاه‌طلبی من این است که بهتر به شاه خدمت کنم و منافع او را حفظ نمایم.

دوشس گفت:

می‌دانم که شما اکثر اوقات خود را صرف تأمین منافع اعلیحضرت می‌نمایید ولی انسان هرقدر در فکر حفظ منافع دیگران باشد باید قدری به خود بپردازد وگرنه زندگی روزانه او مختل می‌شود و مثلاً انسان نمی‌تواند که بدون خوراک و پوشاک و مسکن زندگی نماید و تأمین این وسایل مستلزم این است که قدری به آنها فکر کند.

کولبر گفت:

خانم بدیهی است که هرکس در زندگی در این فکرها هست والا قادر به ادامه حیات نخواهد بود ولی به طوری که گفتم یگانه هدف من در زندگی حفظ منافع شاه است.

دوشس گفت:

آیا شما قصد دارید که فوکه را از بین ببرید یا نه؟

کولبر گفت:

خانم من کسی نیستم که کسی را از بین ببرم.

دوشس گفت:

در این صورت برای چه کاغذهای مربوط به فوکه را که از مازارن باقی مانده بود با بهای گزاف از من خریداری کردید و آن کاغذها را به نظر شاه رسانیدید؟

چون آن کاغذها آن روز از نظر تأمین منافع پادشاه فرانسه دو پول ارزش نداشت ولی می‌توانست سبب از بین بردن فوکه شود.

در قبال این گفته منطقی کولبر سکوت کرد زیرا نه می‌توانست جوابی قانع‌کننده به دوشس بدهد و نه می‌خواست اعتراف نماید، که او، خواهان محو فوکه می‌باشد.

آنگاه گفت:

خانم من اگر سرزنش از دیگران راجع به این کاغذها بشنوم قبول می‌کنم ولی سرزنش شما، قابل قبول نیست زیرا شما بیش از همه از این کاغذها استفاده کردید زیرا

سود شما نقد بود و سود دیگران، نسیه و احتمالی است.

دوشس گفت:

من شما را سرزنش نمی‌کنم بلکه سئوالی از شما کردم که جوابی دریافت نمایم و پرسیدم آیا میل دارید فوکه را از بین ببرید یا نه؟ چون من عقیده دارم که انسان چیزی را که می‌خواهد باید به طور عملی به خواهد یعنی گفتار او با پندار، و کردارش با گفتار موافق باشد مگر اینکه بداند که نمی‌تواند خواسته خود را به عمل نزدیک کند.

کولبر که درقبال بیان متین دوشس ناتوان شده بود دست‌ها را تکان داد و سکوت کرد.

دوشس گفت:

از این قرار شما می‌دانید که نمی‌توانید خواسته خود را عملی نمایید.

کولبر گفت:

راست است و در پیرامون پادشاه فرانسه، کسانی هستند که نفوذ دارند، و نفوذ آنها مانع از این است که من بتوانم آن مرد را برکنار کنم.

دوشس گفت:

من اسم این اشخاص را می‌برم تا بدانیم که میزان نفوذ آنها چه قدر است.

سپس افزود: یکی از اینها لاوالیر است که از فوکه حفاظت می‌نماید و آیا شما از نفوذ این دختر جوان می‌ترسید؟

کولبر گفت:

با اینکه امروز در شاه خیلی نفوذ دارد من خیلی از او متوحش نیستم زیرا این دختر فاقد شم و استعداد سیاسی است و به علاوه فوکه درگذشته علاقمند به او بود...

دوشس گفت:

این موضوع خیلی به ضرر لاوالیر تمام می‌شود من فکر می‌کنم که وی جرأت نخواهد کرد که به طور جدی از فوکه دفاع کند زیرا اگر از او دفاع نماید خود را مورد تهمت قرار خواهد داد و نشان می‌دهد که او را دوست دارد.

کولبر گفت:

نظریه شما درست است و به همین جهت من از لاوالیر خیلی نمی‌ترسم.

دوشس گفت:

نظریه شما راجع به آن دوطریش مادر لوئی چهاردهم چه می‌باشد.

کولبر گفت:

من از نفوذ این خانم بیم دارم زیرا وی علنی از فوکه حمایت می‌کند و نمی‌داند که با این حمایت چه قدر به منافع پسرش لطمه می‌زند.

شوروز تبسمی معنی‌دار کرد و گفت:

من به شما توصیه می‌کنم که از نفوذ آن‌دوطریش بیم نداشته باشید.

کولبر گفت:

خانم، ملکه مادر، امروز در دربار فرانسه بسیار بانفوذ است و ملکه حقیقی اوست نه زوجه پادشاه فرانسه.

شوروز گفت:

من می‌خواهم به شما بگویم که نباید از سیاست آن‌دوطریش در مورد فوکه بیم داشته باشید زیرا مادر پادشاه، از فوکه نفرت دارد.

کولبر گفت:

خانم اشتباه می‌کنید و فوکه کماکان مورد حمایت مادر شاه است و در همین اواخر، در کاخ ووکس مادر شاه، مانع از این شد که پسرش فوکه را توقیف نماید.

دوشس گفت:

آقای کولبر شما که مردی سیاسی هستید باید بدانید که در سیاست، اوضاع قابل تغییر است و چیزی که دیروز مطلوب بود ممکن است امروز منفور شود و برعکس.

کولبر گفت:

منظور شما را نفهمیدم.

دوشس گفت:

من تصدیق می‌کنم که تا امروز آن‌دوطریش از فوکه حمایت می‌کرد ولی امروز میل ندارد که از او حمایت نماید.

کولبر با حیرت پرسید برای چه امروز از فوکه حمایت نمی‌کند؟

شوروز گفت:

شما به علت این موضوع کاری نداشته باشید و فقط معلول را مورد توجه قرار بدهید و بدانید که بعد از این، فوکه مورد حمایت آن‌دوطریش نخواهد بود.

کولبر گفت:

اگر من بدانم که این موضوع حقیقت دارد آسوده خواهم شد زیرا بزرگترین مانع از پادرآوردن فوکه آن‌دوطریش است و اما درخصوص علت بی‌مهری آن‌دوطریش نسبت به فوکه، این موضوع برای من اهمیت دارد زیرا تا من علت را نفهمم نمی‌توانم اطمینان حاصل کنم که فوکه، مورد نفرت ملکه مادر قرار گرفته است.

دوشس گفت:

آیا شما درخصوص یک راز بزرگ که اخیراً پرده از روی گوشه‌ای از آن برداشته شد، چیزی نشنیدید؟

کولبر مثل کسی که هیچ اطلاع از این موضوع ندارد پرسید راز بزرگ کدام است؟

دوشس گفت:

من وارد جزئیات موضوع نمی‌شوم و همین قدر می‌گویم که در این اواخر عده‌ای به کمک یکدیگر یکی از اسرار بزرگ راکشف کردند، یا درصدد استفاده از آن برآمدند و آن‌دوطریش نسبت به همه آنها خصم خونین شد و فوکه یکی از آنها می‌باشد و نفع حیاتی ملکه مادر اقتضاء می‌کند که فوکه از بین برود.

کولبر گفت:

آیا شما یقین دارید که اگر ما بخواهیم فوکه را برکنار کنیم آن‌دوطریش از او حمایت نخواهد نمود.

دوشس گفت:

بلی یقین دارم زیرا هم‌اکنون از حضور ملکه مادر مرخص شدم و او به من گفت که فوکه باید مطرود و تبعید شود و به کُنج فراموشی بیفتد.

کولبر گفت:

خانم گفته شما مرا آسوده خاطر کرد چون اگر خیالم از این طرف فارغ شود از دیگران زیاد بیم ندارم.

دوشس دوشوروز گفت:

هنگامی که من نزد ملکه مادر بودم او راجع به یک نفر دیگر هم صحبت کرد.

کولبر پرسید او کیست؟

دوشس گفت:

آیا شما اسم آقای اربله راکه یکی از دوستان فوکه بود شنیده‌اید؟
کولبر گفت:
بلی و او پیشوای روحانی وان است.
دوشس گفت:
این مرد نیز مورد نفرت ملکه می‌باشد و می‌گوید که باید او را دستگیر کرد و اگر مرده است باید سرش را از تن جدا کنند تا اینکه محقق گردد به زبان درنمی‌آید زیرا این مرد هم از راز مزبور آگاه می‌باشد.
کولبر گفت:
آیا خود ملکه مادر گفتند که این مرد باید توقیف شود؟
دوشس گفت:
بلی.
کولبر گفت:
در این صورت مطمئن باشید که وی توقیف خواهد گردید.
دوشس گفت:
آیا می‌دانید اینک در کجاست؟
کولبر گفت:
نه.
دوشس گفت:
من از اقامتگاه او اطلاع دارم و می‌دانم که در جزیره بل‌ایل است.
کولبر گفت:
آه... آه... او به منزل فوکه واقع در آن جزیره رفته است؟ دوشس گفت بلی کولبر گفت مطمئن باشید که دستگیر خواهد شد.
دوشس زهرخندی کرد و گفت:
آقای کولبر با این سرعت، ما را از دستگیری او مطمئن نکنید و قدری در این خصوص فکر نمایید.
کولبر گفت:
برای چه خانم؟ دوشس گفت:

برای اینکه اربله کسی نیست که بتوان، در هر موقع که خواستند، او را توقیف کنند.

کولبر گفت:

از این قرار این مرد یاغی است و ما با او مثل یاغیان رفتار خواهیم کرد یعنی عده‌ای سرباز خواهیم فرستاد که او را زنده یا مرده دستگیر کنند.

دوشس گفت:

آقای کولبر، هر یاغی قابل دستگیری نیست و برهان مثبت این گفته وجود خود ماست و ما عده‌ای بودیم که تمام عمر، یاغی به شمار می‌آمدیم، معهذا، نه فقط دستگیر نشدیم، بلکه ما دیگران را دستگیر می‌کردیم.

کولبر نظری عمیق به چهره زن سالخورده انداخت تا اینکه به او بفهماند از گفته‌اش بسیار حیرت می‌کند و بعد گفت:

خانم، در دوره‌های گذشته، هرکس که می‌خواست یک عنوان دوک، یا تیول آن به دست بیاورد یاغی می‌شد و با پادشاه فرانسه می‌جنگد و سرانجام به مقصود می‌رسید ولی امروز آن ادوار سپری شده است.

دوشس سری تکان داد.

کولبر گفت:

امروز اگر کسی یاغی پادشاه فرانسه شود سرش در سیاستگاه از بدن جدا خواهد گردید یا به دار آویخته خواهد شد خواه دوستان او از این واقعه مکدر شوند خواه نشوند و ما به نظریه دوستان و هواخواهان وی ترتیب اثر نمی‌دهیم.

کلمهٔ ما از دهان کولبر در دوشس اثر کرد زیرا این کلمه نشان می‌داد که کولبر خود را شریک قدرت سلطنت می‌داند وگرنه این ضمیر جمع را به کار نمی‌برد.

دوشس که متوجه شد کولبر قوی است یا خود را قوی می‌داند فکر کرد بهتر این است که با او دوست و متحد باشد.

کولبر هم که متوجه شد، در صحبت، تفوق به دست آورده تصمیم گرفت آن تفوق را حفظ نماید و گفت خانم: آیا شما می‌خواهید که اربله توقیف شود یا نه؟

دوشس گفت:

من از شما چیزی نخواستم و نمی‌خواهم.

کولبر گفت:

من تصور می‌کردم که شما به من گفتید که این مرد باید توقیف گردد و اگر مایل به توقیف او نمی‌باشید من اصراری ندارم که او را دستگیر کنند خاصه آنکه، هنوز شاه، راجع به او چیزی نگفته، و حکم توقیف وی را صادر نکرده است.

دوشس ناخن‌های انگشت را جوید و سکوت کرد و کولبر گفت:

خانم، من تصور نمی‌کنم که شاه، فرمان توقیف این مرد را صادر کند زیرا یک مرد روحانی برای پادشاه فرانسه شکاری خوب نیست و لوئی چهاردهم باید شکارهایی چاق‌تر را صید نماید.

دوشس گفت:

آقای کولبر این مرد اگر برای شاه شکاری خوب نیست برای زنها، یک شکار قابل ملاحظه بود و آن‌دوطریش یک زن است و وقتی می‌گوید که این مرد باید توقیف شود، لابد، دلیلی دارد که خواهان توقیف او می‌باشد و از این گذشته، اربله از دوستان صمیمی شخصی است که این روزها برکنار و مغضوب خواهد شد و وقتی او مطرود گردید دوستان صمیمی وی هم باید توقیف شوند تا اینکه برای نجات فوکه توطئه ننمایند.

کولبر گفت:

ما اگر بخواهیم که تمام دوستان صمیمی فوکه را بعد از او دستگیر کنیم، آشوب برپا خواهد شد و اگر این اربله بر سر جای خود بنشیند چون مردی روحانی است ما از توقیف وی صرف‌نظر خواهیم نمود آیا شما با این نظریه موافق هستید.

دوشس گفت:

من راجع به این موضوع نظریه‌ای ابراز نمی‌کنم.

کولبر گفت:

خانم من مجبورم آنچه راکه تاکنون گفتید به خودتان تحویل بدهم و بگویم که انسان وقتی چیزی را خواست باید برای عملی‌شدن آن اقدام کند... آیا شما مایل هستید که این مرد به زندان بیفتد؟ و مثلاً در قلعه باستیل جا بگیرد؟

دوشس گفت:

تردیدی وجود ندارد که یک راز بزرگ، در پس دیوارهای باستیل، بهتر محفوظ

خواهد ماند تا در پس دیوارهای منزل فوکه در جزیره بل‌ایل.

کولبر اظهار کرد در این صورت من در اولین فرصت مقتضی راجع به این موضوع با شاه صحبت خواهم نمود چون دستگیری این شخص اگر بدون موافقت قبلی شاه انجام بگیرد، بعد، ممکن است که برای ما تولید اشکال کند.

دوشس گفت:

تا شما بخواهید یک فرصت مقتضی به دست بیاورید و راجع به او با شاه صحبت کنید این مرد ده فرصت مقتضی به دست خواهد آورد و خواهد گریخت و من هم اگر به جای او بودم می‌گریختم.

کولبر تبسم‌کنان گفت:

خانم او نمی‌تواند بگریزد برای اینکه به هر نقطه از اروپا برود او را برمی‌گردانیم زیرا امروز، اروپا، به ما تعلق دارد گرچه بیرق ما در همه جا افراشته نشده ولی در عمل اروپا مال ماست.

دوشس گفت:

با اینکه اروپا به شما تعلق دارد این مرد، بعد از گریختن، خواهد توانست پناهگاهی به دست بیاورد و از دور به همه بخندد و من احساس می‌کنم که شما نمی‌دانید اربله کیست و اطلاع ندارید با چه کس پنجه می‌اندازید. این مرد یکی از آن چهارنفر تفنگدار معروف است که در دورهٔ حکومت کاردینال دوریشلیو آرامیس نام داشت و آن مرد پولادین را این چهارنفر می‌لرزانیدند و بعد از ریشلیو، در زمان حکومت مازارن، خیلی آن مرحوم را اذیت کردند و بالاخره مازارن مجبور شد که با آنها یک نوع پیمان متارکه جنگ منعقد کند که از شر آنها آسوده باشد.

کولبر گفت:

خانم، اگر این مرد این اندازه قوی بود برای چه امروز، زمامدار یک کشور نیست؟

دوشس گفت:

او، امروز زمامدار یک کشور می‌باشد.

کولبر باحیرت پرسید آیا راست می‌گویید یا شوخی می‌کنید؟

دوشس گفت:

من راست می‌گویم و اربله یا درحال حاضر زمامدار یک کشور است یا اینکه زمامدار خواهد شد.

کولبر گفت:

خانم چون احساس می‌کنم که شما خیلی علاقه دارید که این مرد یاغی نتواند فرار کند ما نخواهیم گذاشت که وی بگریزد.

دوشس گفت:

این مرد یاغی اکنون در جزیره بل‌ایل است و بل‌ایل جزیره‌ای است مستحکم، که خود اربله استحکامات آن را به وجود آورده زیرا این مرد روحانی، جنگجویی است کم‌نظیر.

کولبر گفت:

هر قدر بل‌ایل مستحکم باشد ولو خود اربله فرماندهی دفاع آن را برعهده بگیرد ما جزیره مزبور را محاصره خواهیم کرد و جزیره را تصرف خواهیم نمود و اربله دستگیر خواهد شد.

دوشس گفت:

این غیرت و حمیت که شما برای اجرای امر علیاحضرت ملکه مادر به خرج می‌دهد درخور تحسین است و من وفاداری شما را به ایشان خواهم گفت ولی میل دارم که مژده‌ای هم برای او ببرم که وی بداند شما راجع به اربله تصمیمی قاطع، گرفته‌اید.

کولبر گفت:

از قول من به علیاحضرت عرض کنید که ما این شخص را دستگیر خواهیم کرد و بعد از اینکه مقید شد او را در یک قلعه زندانی خواهیم نمود و هرگز، راز مزبور، از دیوارهای قلعه به خارج سرایت نخواهد کرد.

دوشس گفت:

بسیار خوب آقای کولبر و چون من و شما دارای وحدت نظر می‌باشیم از این لحظه به بعد، بین ما یک اتحاد دائمی به وجود آمده و من برای تقویت این اتحاد خود را وقف خدمت به شما می‌کنم.

کولبر گفت:

خانم این منم که خود را خدمتگزار شما می‌دانم... و اکنون اجازه بدهید چند

کلمه از شما، راجع به اربله توضیح بخواهم آیا این مرد جاسوس اسپانیا نیست.
دوشس گفت:
او، از یک جاسوس بالاتر می‌باشد.
کولبر گفت:
آیا حدس می‌زنید که دولت اسپانیا، وی را سفیر محرمانه خود کرده است.
دوشس گفت:
مقام او را بالاتر از سفارت می‌بینم.
کولبر گفت:
من شنیده‌ام که فیلیپ سوم امپراطور اسپانیا مردی است متدین و آیا اربله اعتراف گیرنده اوست که می‌گویید مقامش بالاتر از سفارت می‌باشد.
دوشس گفت:
من اربله را بزرگتر از یک اعتراف گیرنده مشاهده می‌کنم.
کولبر طوری از گفتهٔ دوشس دوشوروز که تصور می‌کرد مبالغه است حیرت نمود که فراموش کرد با دوست ملکه مادر صحبت می‌کند و گفت لعنت بر ابلیس... شما که او را این قدر بزرگ می‌دانید یک مرتبه بگویید که وی ژنرال فرقه ژزویت است و مرا راحت کنید.
دوشس تبسم کرد و گفت:
این مرتبه حدس شما صحیح شد و او به راستی دارای این مقام است.
کولبر تکان خورد و گفت:
خانم اگر ما این مرد را از بین نبریم او همه ما را محو خواهد کرد و من عقیده دارم که بی‌درنگ باید برای نابودکردن اربله دست به‌کار شد، چون تأخیر ما، بسیار زیان خواهد داشت.
دوشس گفت:
من خود می‌خواستم این حرف را به شما بزنم ولی ترسیدم که تصور نمایید دیوانه شده‌ام و از روی جنون حرف می‌زنم.
کولبر گفت:
ما باید خدا را شکر کنیم که این مرد به جای اینکه به ما حمله‌ور شود به لوئی

چهاردهم حمله‌ور شد چون اگر با ما دشمنی می‌کرد، امروز، ما وجود نمی‌داشتیم.
این گفته کولبر نشان می‌داد که وی از راز بزرگ بدون اطلاع نیست زیرا اگر از آن راز خبر نداشت نمی‌توانست بفهمد که اربله به لوئی چهاردهم حمله‌ور شده است.
دوشس گفت:
آقای کولبر، بدانید که شما با مردی مبارزه می‌کنید که هرگز مأیوس نمی‌شود و به محض اینکه شکست خورد، قوای خود را جمع‌آوری می‌نماید، که باز حمله کند و اگر این مرتبه دچار شکست گردید و نتوانست پادشاهی طبق دلخواه خود، بر تخت سلطنت فرانسه بنشاند، زود یا دیر، پادشاهی دیگر را بر تخت خواهد نشانید ولی شما وزیر اول آن پادشاه نخواهید بود.
کولبر گره برابر و چین بر پیشانی انداخت و برقی از چشم‌های او درخشید و گفت:
خوشبختانه در فرانسه، قلاع محکم وجود دارد که وقتی محبوس وارد آن شد دیگر خارج نمی‌شود و ما او را در یکی از قلاع جا خواهیم داد و آسوده خواهیم شد.
دوشس گفت:
آیا می‌دانید این مرد که نام جنگی او آرامیس بود تاکنون چند مرتبه از زندانها فرار کرده است؟
کولبر گفت:
این مرتبه ما طوری او را تحت‌نظر خواهیم گرفت که نتواند بگریزد.
دوشس گفت:
یک زندان هر قدر محکم باشد چون در و پنجره دارد، باز یک محبوس زرنگ می‌تواند از آن بگریزد، و دیگر اینکه گویا فراموش گردید که من به شما گفتم این مرد، یکی از آن چهار تفنگدار معروف است که ریشلیو و مازارن را به زانو درآوردند در صورتی که آن هنگام جوان بودند و نه ثروت امروز را داشتند و نه تجربه دوره سالخوردگی را.
کولبر نگاهی معنی‌دار به دوشس انداخت و گفت:
آیا می‌خواهید بگویید که زندان، برای این شخص، یک محل مطمئن نیست.
دوشس گفت: بلی.

کولبر با تبسمی که حکایت از بی‌رحمی او می‌نمود اظهار کرد در این صورت ما او را به جایی خواهیم فرستاد که هیچ محبوس زرنگ، و مرد قوی، از آنجا مراجعت نخواهد کرد.

دوشس گفت:

دوست و متحد عزیز، از حسن تفاهم شما متشکرم ولی مثل این که وقت گذشته و ما باید به پاریس مراجعت کنیم؟

کولبر گفت:

من هم برای مراجعت عجله دارم زیرا وسایل سفر من فراهم گردیده، باید به اتفاق شاه به نانت بروم.

کالسکه که در خارج شهر پاریس حرکت می‌کرد به طرف شهر برگشت و وارد دروازه سن‌آنتوان شد و دوشس دوشوروز، خوشبخت بود که با وزیر دولت آینده فرانسه عهدی بسته که طبق آن، صمیمی‌ترین دوست فوکه و یکی از چهار تفنگدار معروف و آخرین مدافع جزیره بل‌ایل و دوست قدیم ماری‌میشون و دشمن کنونی خانم دوشس دوشوروز را تسلیم به مرگ می‌نماید.

۳۴۵

دو زورق

دارتن‌یان به طوری که گفتیم از پاریس به راه افتاد و فوکه نیز عازم حرکت شد و هر دوی آنها سریع حرکت می‌نمودند بدون اینکه مسافرت آنها به هم مربوط باشد.

در ساعات اول، فوکه و دوستان او لحظه به لحظه عقب را می‌نگریستند که مبادا سواران با کالسکه از قفا به آنها نزدیک شوند.

زیرا فوکه و دوستان او می‌دانستند اگر لوئی چهاردهم بخواهد فوکه را دستگیر کند مانع از فرار او می‌شود و نمی‌گذارد که شکار بگریزد.

لوئی چهاردهم در آن موقع یک شکارچی ماهر بود و سگ‌های شکاری باهوش و تیزتک داشت که می‌توانست به آنها اعتماد نماید و اگر آنها را عقب شکار می‌فرستاد، دست خالی مراجعت نمی‌کردند.

اما بعد از اینکه فوکه و دوستان او، بین خود و پاریس فاصله به وجود آوردند. به جایی رسیدند که متوجه شدند دیگر کسی نمی‌تواند خود را به آنها برساند و وحشت آنان از بین رفت.

کسانی که در راه، فوکه را می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که با شتاب حرکت می‌کند حیرت نمی‌نمودند زیرا در هر چاپارخانه و قریه دوستان فوکه، بین مردم شهرت می‌دادند که شاه امر کرده پیشکار کل دارائی فوری به نانت برود، و او هم برای اطاعت از امر شاه، خوراک و خواب را به خود حرام می‌کند که زودتر به مقصد برسد.

فوکه با خستگی ولی آسوده‌خاطر به شهر اورلئان رسید و کسانی که قدری جغرافیا می‌دانند اطلاع دارند که این شهر در ساحل رود لوار واقع شده و از اورلئان می‌توان به وسیله زورق راه پیمود و خود را به نانت رسانید زیرا رود لوار نزدیک نانت به دریا می‌ریزد و برای کسی که بخواهد از اورلئان به نانت یعنی در امتداد مغرب حرکت کند، راه آب، نزدیک‌ترین راه است.

یک جلودار که پیشاپیش فوکه حرکت می‌کرد در شهر اورلئان یک زورق دارای هشت پارو برای فوکه کرایه نمود.

امروز هم با اینکه ما از وسائل نقلیه سریع‌السیرتر استفاده می‌کنیم، راه آب، بهتر از راه خشکی است زیرا مسافر می‌تواند در زورق‌های بزرگ شطی بخوابد و در معرض باد و باران نباشد.

در آن موقع که جاده‌ها ناهموار و چاپارخانه‌ها نامنظم بود مسافرین استفاده از زورق را برای مسافرت به نانت یک فوز عظیم می‌دانستند و فوکه وقتی قدم به زورق نهاد نفسی عمیق کشید و زورق به راه افتاد.

زورق مربور که شبیه به زورق‌های ونیز بود، طولانی و عریض به نظر می‌رسید:

در وسط زورق اطاقی برای استراحت مسافرین ساخته بودند و در عقب زورق هم خیمه‌ای وجود داشت که مسافر، به میل خود می‌توانست در آنجا استراحت نماید.

پاروزنها که می‌دانستند پیشکار کل دارائی سوار بر زورق شده، با سرعت و قوت بسیار پارو می‌زدند و عنوان دارائی انرژی آنها را مضاعف کرده بود زیرا پیش‌بینی می‌شد اگر فوکه از جدیت آنها راضی شود انعامی خوب به آنها عطاء خواهد نمود.

زورق، در امتداد جریان آب حرکت می‌کرد، و علاوه بر نیروی پاروها، از جریان رودخانه هم کمک می‌گرفت و تصور می‌شد پرنده‌ای است که با نیروی بالها حرکت می‌نماید.

خورشید بامداد بر رودخانه و جنگل‌های اطراف می‌تابید و نسیمی فرح‌بخش می‌وزید و نور خورشید، آب رودخانه را به تلالؤ درمی‌آورد به قدری مناظر اطراف زیبا بود که فوکه گاهی فراموش می‌نمود که وی یک مرد ورشکسته و فراری است و تصور می‌کرد که برای استفاده از مواهب طبیعت مسافرت می‌نماید.

فوکه بدون اینکه حادثه‌ای ناگوار برایش اتفاق بیفتد خود را به بوژانسی در

ساحل رودخانه رسانید و از آنجا راه بندر نانت را پیش گرفت و امیدوار بود که زودتر به آنجا برسد.

فوکه فکر می‌کرد چون اتاژنرو در شهر نانت تشکیل می‌شود بعد از اینکه به آنجا رسید خواهد توانست که بین وجوه طبقات سه گانه ملت که در آن شهر هستند خود را مورد احتیاج همه قرار بدهد و چون مردی وزین است این کار اشکال نخواهد داشت.

وقتی وجوه طبقات سه گانه ملت احساس کردند که نسبت به فوکه احتیاج دارند از او حمایت خواهند کرد و فوکه اگر موفق نشود که از هبوط بدبختی جلوگیری کند به نسبت زیاد ساعت وصول فاجعه را به تعویق خواهد انداخت.

گوروی گفت:

عالیجناب به محض اینکه ما به بندر نانت رسیدیم خواهیم توانست که به قصد دشمنان پی ببریم و در آنجا شما دارای اسب‌های نیرومند برای گریختن هستید و با اسب خود را به ساحل دریا می‌رسانید (بندر نانت کنار رودخانه لوار واقع شده و یک بندر شطی است و با دریا قدری فاصله دارد و این فاصله را می‌شد هم با اسب پیمود و هم با زورق) در آنجا سوار زورق می‌شوید و به بل‌ایل می‌روید و بل‌ایل منطقه‌ای است مستحکم و هیچ‌کس نمی‌تواند در آنجا به شما دسترسی پیدا کند.

به محض اینکه گوروی این حرف را زد از نشیب رودخانه لوار یک زورق نمایان شد و ناخدای زورق فوکه که آن را دید از روی حیرت ندایی برآورد.

فوکه پرسید شما را چه می‌شود ناخدای زورق به طرف زورق مزبور اشاره کرد و گفت:

عالیجناب ملاحظه کنید که این زورق، چه قدر سریع حرکت می‌کند و مثل این است که با سرعت باد حرکت می‌نماید.

گوروی از این گفته لرزید و خود را به عرشه زورق رسانید که ببیند زورق مزبور حامل چه کسانی است.

فوکه به عرشه زورق نرفت و فقط به گوروی گفت:

چشم‌های خود را بگشایید و ببینید این زورق آیا به طرف ما می‌آید یا نه؟

زورقی که از عقب می‌آید لحظه به لحظه نزدیک می‌شد و ناخدای زورق فوکه گفت من تصور نمی‌کردم که از پاروی چوبی، بتوان نتیجه‌ای بهتر از پاروهای ماگرفت

ولی اینک می‌بینم که زورق عقب سریع‌تر از ما حرکت می‌کند و اگر اشتباه نکنم، پاروزنان این زورق، مزدی خوب دریافت کرده‌اند که با این حرارت پارو می‌زنند.

زورق طوری سریع حرکت می‌کرد که پیکان مقدم آن آب را می‌شکافت و در عقب زورق شیاری سفید و وسیع به وجود می‌آمد.

یکی از پاروزن‌ها گفت علت سرعت فوق‌العاده این زورق این است که راکبین آن دوازده پارو دارند در صورتی که ما دارای هشت پارو می‌باشیم.

گوروی گفت:

من تصور نمی‌کنم که این زورق دارای دوازده پارو باشد زیرا زورق‌های این رودخانه دو یا چهار پارو دارند و حتی پادشاه، در این رودخانه سوار زورق دوازده پارویی نمی‌شود.

گوروی درست می‌گفت و شماره پاروهای زورق در رودخانه لوار از هشت عدد تجاوز نمی‌کرد و این گونه زورق را شاه سوار می‌شد و اگر فوکه عجله نداشت که زودتر به نانت برسد، حتی برای او که پیشکار کل دارایی بود زورق دوازده پارویی فراهم نمی‌گردید.

گوروی چشم به زورق مزبور دوخت که بتواند کسانی را که زیر خیمه زورق هستند ببیند و بشناسد و گفت من نمی‌توانم آنها را بشناسم زیرا هنوز قیافه‌های آنها نمایان نیست.

ناخدای زورق گفت:

قدر مسلم این است که این زورق حامل شاه نیست، فوکه گفت:

شما از کجا می‌دانید که این زورق حامل شاه نمی‌باشد؟

ناخدا گفت:

برای اینکه پرچم سفید سلطنتی جلوی زورق دیده نمی‌شود و هر دفعه که پادشاه فرانسه سوار زورق می‌شود پرچم سفید سلطنتی را که دارای گل‌های زنبق است روی زورق می‌افرازند.

فوکه گفت:

با یک دلیل دیگر هم می‌توان فهمید که این زورق، از شاه نیست برای اینکه شاه هنوز از پاریس حرکت نکرده است.

گوروی جوابی به فوکه نداد ولی نظری به او انداخت که معنایش چنین بود شما هم در پاریس بودید ولی اینک روی رودخانه لوار مشغول مسافرت هستید.

بعد رو به ناخداکرد و گفت:

آیا تصور نمی‌کنید که این زورق قبل از ما حرکت کرده باشد؟

ناخداگفت:

اگر این زورق قبل از ما حرکت می‌کرد ما در سر راه آن را می‌دیدیم در صورتی که هیچ زورق، با این قدرت، در سر راه به چشم ما نرسید و من تقریباً یقین دارم که این زورق از اورلئان حرکت کرده است و با اینکه خیلی دیرتر از ما به راه افتادند، زیرا مادر اورلئان این زورق را ندیدیم اینک، به ما رسیده‌اند.

فوکه و گوروی نظری به هم انداختند و ناخدا متوجه شد که نگاه آنها حاکی از اضطراب است.

گوروی برای اینکه به ناخدا بفهماند که از نزدیک‌شدن آن زورق اضطراب ندارد گفت من تصور می‌کنم که راکبین این زورق از دوستان ما هستند و شرط بسته‌اند که خود را به ما برسانند و ما نباید از آنها عقب بیفتیم و خوب است که به سرعت بیفزاییم.

ناخدای زورق خواست بگوید که هشت پاروزن او نمی‌توانند با دوازده پاروزن آن زورق رقابت نمایند و زورق مزبور ناچار جلو خواهد افتاد.

ولی فوکه گفت:

اگر آنها می‌خواهند به ما برسند بگذارید ببینم چه می‌خواهند بکنند.

ناخدای زورق این گفته را به منزله فرمان سرعت حرکت تلقی کرد و به پاروزن‌ها گفت بچه‌ها همت کنید و نگذارید که این زورق از ما جلو بیفتد.

ولی فوکه اشتباه او را تصحیح نمود و گفت منظور من این است که شما توقف کنید و بگذارید که آنها بیایند و از ما بگذرند.

گوری آهسته به فوکه گفت:

عالیجناب این کار دیوانگی است. ولی فوکه گفت:

من میل دارم که آنها بیایند و از ما بگذرند.

درقبال این امر صریح پاروزن‌ها به جای اینکه پارو را برای حرکت زورق به تکان درآورند طوری آن راگرفتند که حرکت زورق را ترمز نمود و زورق متوقف

گردید.

زورقی که از عقب می‌آمد بدواً متوجه این مانور نشد و کماکان با سرعت نزدیک می‌گردید تا اینکه به تیررس تفنگ رسید.

فوکه نزدیک‌بین بود و نمی‌توانست او را ببیند و گوروی هم به مناسبت نور آفتاب که به چشم‌های او می‌تابید نمی‌توانست او را مشاهده کند ولی ناخدای زورق مثل تمام کسانی که عمر را وقف مبارزه با عناصر کرده‌اند بینایی قوی داشت و گفت:

من دونفر را می‌بینم که جلوی زورق ایستاده‌اند.

گوروی گفت:

ولی من آنها را نمی‌بینم ناخداگفت چند دقیقه دیگر آنها را خواهید دید زیرا به بیست قدمی ما خواهند رسید.

ولی زورق مزبور به بیست متری زورق فوکه نرسید برای اینکه تا مشاهده کرد که زورق فوکه توقف کرده به نوبه خود، در وسط رودخانه توقف نمود.

ناخدا گفت:

من از مانور این زورق حیرت می‌کنم و نمی‌توانم بفهمم برای چه توقف کرده است.

گوروی گفت:

من هم از مانور این زورق سر در نمی‌آورم. فوکه به ناخداگفت چون بینایی شما بهتر از همه ماست، بادقت راکبین زورق را ببینید و به ما بگویید که آنهاکه می‌باشند.

ناخدا گفت:

عالیجناب تا چند دقیقه قبل من دونفر را می‌دیدم که جلوی زورق ایستاده‌اند و معلوم بود که فرمانده یا ارباب زورق هستند ولی اینک بیش از یک نفر را زیر خیمه نمی‌بینم.

گوروی گفت:

درست نگاه کنید و قیافه او را برای من تشریح نمایید ناخداگفت وی مردی است گندم‌گون و چهارشانه دارای گردنی کوتاه.

در این موقع لکه ابری روی آفتاب راگرفت و گوروی که دست را بالای چشم نهاده به دقت زورق مزبور را می‌نگریست یک مرتبه تکانی خورد و خیزی به عقب

برداشت و خود را به اطاق فوکه رسانید و گفت عالیجناب شخصی که ما را تعقیب می‌کند کولبر است.

فوکه گفت:

ممکن نیست که این مرد کولبر باشد.

گوروی گفت:

من به شما اطمینان می‌دهم که این مرد کولبر است و او هم مرا شناخت و خود را عقب کشید که من او را نشناسم لیکن من کولبر را شناخته بودم.

فوکه با شگفت گفت:

من نمی‌دانم که این مرد برای چه ما را تعقیب می‌کند؟

گوروی گفت:

شاید اعلیحضرت او را مأمور کرده که ما را برگرداند.

فوکه گفت:

اگر شاه او را مأمور می‌کرد ما را برگرداند خود را به ما می‌رسانید و این طور متوقف نمی‌شد.

گوروی گفت:

راست است و قصد او یک واقعه عجیب می‌باشد.

فوکه گفت:

من مردی هستم که تردید را دوست نمی‌دارم و حال که او به طرف ما نمی‌آید ما به طرف او می‌رویم که بدانیم چه می‌گوید؟

گوروی گفت:

عالیجناب این کار را نکنید برای اینکه زورق او پر از سربازان مسلح است و شما را توقیف خواهد کرد.

فوکه گفت:

اگر او می‌خواهد مرا توقیف کند چرا جلو نمی‌آید و حال که او نمی‌آید ما به سوی وی می‌رویم.

گوروی گفت:

عالیجناب از شأن شما دور است که به پای خویش به طرف محو خود بروید.

فوکه گفت:

اگر من با پای خود به طرف محو خویش می‌نروم دیگران، با من مثل تبه‌کاران رفتار می‌کنند و مرا تحت‌نظر می‌گیرند.

گوروی گفت:

عالیجناب ما هنوز دلیلی در دست نداریم که دیگران شما را تحت‌نظر گرفته باشند.

فوکه گفت:

پس چه باید کرد گوروی گفت شما برای اینکه ثابت کنید که مطیع امر شاه هستید باید به حرکت درآیید و با سرعتی زیاد بروید فوکه گفت بسیار خوب ما هم می‌رویم تا همه بدانند که از امر شاه اطاعت می‌کنیم و زودتر خود را به نانت می‌رسانیم.

بعد فوکه به ناخدای زورق امر کرد که آن را به راه بیندازد و جاشوان که استراحت کرده بودند با سرعتی زیاد پاروها را به حرکت درآوردند.

هنوز زورق فوکه به قدر یک صد ذرع دور نشده بود که زورق دیگر هم به حرکت درآمد.

در تمام روز این دو زورق یکی در قفای دیگری حرکت می‌کردند بدون این که فاصله بین آنها کم یا زیاد شود.

نزدیک غروب فوکه برای اینکه بداند که زورق دیگر چگونه عمل خواهد کرد به ناخدا گفت که زورق را به ساحل نزدیک کند.

هرکس زورق فوکه را می‌دید و مشاهده می‌کرد که به ساحل نزدیک گردیده درمی‌یافت که قصد دارند پیاده شوند و به محض اینکه زورق فوکه عزم ساحل کرد زورق کولبر هم راه ساحلی را درپیش گرفت.

ازقضا در آن موقع آنجا، یکی از خدمه کاخ لانژه دهانه سه اسب را گرفته در طول ساحل حرکت می‌کرد.

کولبر تصور نمود که فوکه قصد دارد با اسب‌های مزبور بگریزد و به همین جهت چهار پنج نفر از سربازان مسلح زورق کولبر باشتاب خود را به ساحل رسانیدند که مانع ازگریختن فوکه شوند.

فوکه نه قصد فرار داشت و نه کسی در انتظار او بود ولی به وسیله این مانور،

حریف را وادار کرد که نقشه خود را بروز بدهد و بعد از اینکه رضایت خاطر حاصل نمود به ناخدا گفت که زورق را به وسط رودخانه برگرداند.

سربازان کولبر وقتی دیدند که فوکه پیاده نشد، به زورق برگشتند و باز دو زورق، در رودخانه، به راه ادامه دادند و زورق کولبر فاصله خود را با زورق فوکه حفظ می‌نمود.

فوکه به گوروی گفت:

آیا به خاطر دارید که در آخرین مرتبه که شام خوردیم من در حضور دوستان گفتم که محو من نزدیک است گوروی گفت:

بلی عالیجناب این موضوع را به خاطر دارم.

فوکه گفت:

این دو زورق که اکنون روی رودخانه مشغول حرکت هستند و مثل این است که در یک مسابقه زورق‌رانی شرکت کرده‌اند نمونه سرنوشت ما می‌باشند و من عقیده دارم که وقتی به بندر نانت رسیدیم راکب یکی از این زورقها نابود خواهد شد و دیگری به ذروهٔ موفقیت خواهد رسید.

گوروی گفت:

عالیجناب این موضوع قطعی نیست برای اینکه شما مردی بزرگ هستید و بعد از اینکه وارد نانت شدید در اتاژنرو حضور به هم خواهید رسانید و در آنجا فصاحت شما سبب خواهد شد که دشمنان منکوب می‌شوند.

شما علاوه بر فصاحت و شخصیت در کارهای کشور دارای نبوغی هستید که دشمنان شما ندارند و این نبوغ مانند سپر و شمشیری است که شما را درقبال آنها حفظ می‌کند امروز سکنه ایالت برتانی شما را آن طور که باید نمی‌شناسند و همین که شما را شناختند مانند فردی واحد اطراف شما را خواهند گرفت و آن وقت خواهید دید که خصم شما تا... مقاومت نخواهد داشت.

وقتی دو زورق با هم حرکت می‌کنند و یکی از آنها نیروی سرعت دارد و می‌تواند جلو بیفتد دلیل بر این نیست که به سوی موهبت می‌رود و شاید زودتر غرق خواهد شد.

مثلاً زود به یک گرداب یا آبشار خواهد رسید و سرنگون خواهد گردید و

زورق دیگر که از عقب می‌آید سالم خواهد ماند و لذا فکر نکنید که چون کولبر سریع‌تر از شما می‌رود به موفقیت می‌رسد و شاید با همین سرعت، رهسپار مغاک عدم می‌باشد.

فوکه دست دوست خود را گرفت و گفت دوست عزیز مثالی که شما زدید درخور توجه بود ولی ملاحظه کنید و ببینید کولبر با اینکه سرعت دارد جلو نمی‌رود و فاصله خود را با من حفظ می‌کند و این موضوع می‌رساند که مردی محتاط است و نمی‌خواهد که بر اثر سرعت خود را در گرداب و آبشار بیندازد.

دو زورق تا نانت به همان ترتیب حرکت می‌کردند و فاصله آنها کم و زیاد نمی‌شد و هر دو در یک موقع به آنجا رسیدند.

پس از اینکه زورق فوکه به نانت رسید گورُوی امیدوار بود که فوری وسایل حرکت فوکه را فراهم نماید و اسب و زورق تهیه کند ولی زورق کولبر نیز همان وقت به ساحل رسید و کولبر قدم به خشکی نهاد و کنار رودخانه، با احترامی زیاد به فوکه سلام داد.

مردم وقتی دیدند که کولبر با آن احترام به فوکه سلام داد از اطراف جمع شدند و اطراف آن دور را گرفتند.

فوکه متوجه شد که لحظه سقوط او نزدیک است ولی می‌خواست طوری ساقط شود، که وقتی به زمین افتاد سقوط او، دشمن را محو نماید و چون کولبر حضور داشت فکر کرد در صورت امکان محو او، اولی است.

این بود که پیشکار کل دارائی به کولبر نزدیک گردید و با لحنی که خاص او بود گفت:

آه... آقای کولبر این شما هستید که قدم به خشکی نهاده‌اید.

کولبر سر فرود آورد و گفت:

بلی عالیجناب، آمدم تا احترامات خود را به شما تقدیم نمایم.

فوکه دست خود را به طرف زورقی که دوازده پارو داشت دراز کرد و گفت:

آیا شما در این زورق بودید؟

کولبر گفت:

بلی عالیجناب.

فوکه گفت:

آیا خود شما بودید که زورق خویش را با دوازده پارو می‌راندید؟

کولبر که احساس کرد صحبت به جایی باریک می‌رسد سر فرود آورد فوکه گفت وقتی من تجمل زورق شما را از دور دیدم تصور نمی‌کردم که شما در آن باشید، بلکه فرض می‌نمودم که ملکه مادر یا اعلیحضرت با این زورق مسافرت می‌نمایند.

کولبر سرخ شد و جوابی نداد.

فوکه گفت:

آقای پیشکار دارائی شما که متخصص محاسبات هستید می‌دانید که این‌گونه مسافرت‌ها که بدان تجمل صورت می‌گیرد برای کسانی که هزینه مسافرت را می‌پردازند گران تمام می‌شود ولی من با اینکه سوار بر زورقی بودم که بیش از هشت پارو نداشت زودتر از شما به اینجا رسیدم.

پس از این حرف فوکه به کولبر پشت کرد تا اینکه به وی بفهماند حتی هنگامی که زورق او با دوازده نفر پارو حرکت می‌کند، برایش، قائل به ارزش نیست.

کولبر که از تحقیر فوکه به خشم درآمده بود گفت:

عالیجناب من از این جهت بر شما سبقت نگرفتم که هر دفعه که شما توقف می‌کردید من هم توقف می‌نمودم.

فوکه که خوب می‌فهمید کولبر چه قدر جسور شده و آن جسارت ناشی از کینه و اعتماد به آینده است با صدای بلند گفت:

آقای کولبر شما که زورقی سریع‌تر داشتید چرا خود را به من نرساندید و از من جلو نیفتادید؟ اگر یک زورق که دارای دوازده پارو می‌باشد از دیگران جلو نیفتد پس فایده آن چیست؟

کولبر طوری سر فرود آورد که نزدیک بود پیشانی او به زمین بخورد و گفت:

عالیجناب، من به پاس احترام شما، نخواستم جلو بیفتم.

فوکه دیگر با کولبر صحبت نکرد و به طرف کالسکه‌ای که شهرداری نانت برای او فراهم کرده بود تا وارد شهر گردد روانه شد و سوار گردید و درحالی که گروهی انبوه اطراف کالسکه را گرفته بودند به طرف شهر نانت به راه افتاد.

مردم از چند روز به این طرف انتظار تشکیل مجلس اتاژنرو را می‌کشیدند و وقتی ورود فوکه را دیدند یقین حاصل کردند که مجلس مزبور به زودی تشکیل خواهد

گردید.

به محض اینکه فوکه در مسکن جدید خود مأوی گرفت گوروی از آنجا بیرون رفت تا اینکه برای فرار فوکه اسب و زورق تهیه کند و به قدری جهت تهیه این وسایل جدیت و لیاقت به خرج داد و از بذل پول مضایقه نکرد که اگر تقدیر که از بزرگترین برهم‌زنندگان نقشه بشری است قدم به جلو نمی‌گذاشت فوکه نجات می‌یافت ولی قضا و قدر، طوری دیگر تصمیم گرفته بود.

فوکه به محض اینکه وارد کاخ شهر شد چون مبتلا به نوبه بود دچار تب گردید و درحالی که روی بستر استراحت کرد نمی‌دانست در شهر چه شایعه‌ای پیچیده است.

در شهر شایع شد که پادشاه فرانسه سوار بر اسب‌های چاپاری به سرعت نزدیک می‌شود و ممکن است که بعد از دو سه ساعت وارد شهر گردد.

مردم از مشاهده تفنگداران سلطنتی که به فرماندهی دارتن‌یان کاخ شهر را اشغال کرده بودند لذت می‌بردند چون تماشای سلحشوران پیوسته مردم را مسرور می‌کند و سبب تفریح آنها می‌شود.

دارتن‌یان که مردی خوش‌مشرب و دارای نزاکت بود بعد از اینکه شنید که فوکه تب کرده در ساعت ده، به منزل فوکه رفت و ورود خود را اطلاع داد و گفت آمده است که عیادت کند و سلامی به آقای فوکه تقدیم نماید و فوکه با اینکه ناراحت بود نخواست آن مرد شجاع و جدی را نپذیرد و گفت او را داخل کنید.

۳۴۶

اندرز دوستانه

فوکه که گفتیم تب داشت استراحت کرده بود و می‌خواست به وسیله استراحت بقیه قوای خود را حفظ کند وی می‌دانست که زندگی، عبارت از رشته‌ای است که تصادم‌ها و ضربت‌های دنیا، اوتار آن را می‌گسلد و باید کوشید و آنچه را که باقی مانده حفظ کرد زیرا هر تار که گسیخته شد تجدید نخواهد گردید و مانند دندانی است که به وسیله کلبتین آن را بکشند و دیگر به جای آن دندانی جدید نخواهد رویید.

وقتی دارتن‌یان وارد اطاق شد، فوکه به او سلام[1] داد و دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من آمده‌ام بپرسم که آیا در این مسافرت به شما خوش گذشت یا نه؟

فوکه گفت:

از شما متشکرم... روی هم رفته بد نگذشت دارتن‌یان گفت من اطلاع پیدا کردم که بعد از اینکه وارد شدید تب شما غلبه نمود آیا اکنون هم تب دارید.

فوکه گفت:

بلی آقای دارتن‌یان، تب شروع شده و به طوری که ملاحظه می‌کنید من مشغول نوشیدن جوشاندنی هستم و سکنه نانت حق دارند که از من شاکی باشند زیرا هنوز ساعتی

۱ـ در اروپا، جز در مواقع رسمی، بزرگان زودتر به زیردستان سلام می‌دادند و امروز هم چنین است و در همه جا سلام اول از طرف بزرگان اداء می‌شود. (م)

از ورود من نمی‌گذرد که با تحمیل این جوشاندنی‌ها مثل این است که مالیاتی تازه برای آنها وضع کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب، به عقیده من بهترین داروی شما خوابیدن است.

فوکه گفت:

من هم میل دارم بخوابم اما...

دارتن‌یان گفت:

آیا نمی‌توانید بخوابید؟

فوکه گفت:

بلی، خواب من حرام می‌شود.

دارتن‌یان پرسید برای چه؟

فوکه تبسم کرد و گفت کسانی مانع از خواب من می‌شوند.

دارتن‌یان پرسید آنها که هستند؟ فوکه تبسم‌کنان گفت یکی از آنها شما هستید دارتن‌یان باتعجب پرسید عالیجناب آیا مرا می‌گویید که مخل خواب و استراحت شما شده‌ام.

فوکه کماکان با تبسم گفت:

بلی آقای دارتن‌یان زیرا من فکر می‌کنم که باز، شما از طرف اعلیحضرت آمده‌اید و حامل یک پیام سخت یا مأمور اجرای یک حکم سخت‌تر می‌باشید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب اگر روزی من از طرف اعلیحضرت بیایم و حامل پیامی سخت یا مجری یک حکم سخت‌تر باشم، شما را در انتظار نخواهم گذاشت و به محض اینکه وارد شدم طبق مقررات نظامی دست را روی قبضه شمشیر می‌گذارم و با ادب می‌گویم عالیجناب طبق امر شاهانه شما را توقیف می‌کنم.

با اینکه دارتن‌یان، فقط حکایت می‌کرد و موضوعی را وصف می‌نمود، باز فوکه از شنیدن کلمات آن مرد شجاع و باهوش لرزید.

فوکه گفت:

آقای دارتن‌یان آیا قول می‌دهید روزی که از طرف شاه آمدید همین طور عمل

نمایید.

دارتن‌یان گفت:

من به شرافت خود سوگند یاد می‌کنم که در آن روز، همین‌گونه عمل خواهم نمود ولی خواهشمندم که خاطر رنجه مدارید و از یک تصور واهی خود را معذب نکنید زیرا از این صحبت‌ها در بین نیست.

فوکه گفت:

با اینکه شما می‌گویید از این صحبت‌ها در بین نیست من خلاف آن را شنیده‌ام.

دارتن‌یان گفت:

ولی من هیچ نشنیده‌ام که اعلیحضرت نسبت به شما نظری نامساعد داشته باشند.

فوکه سر را مثل کسی که نمی‌تواند آن حرف را باور کند تکان داد.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب شما چه ناخوش باشید چه سالم، مردی دوست‌داشتنی هستید و اعلیحضرت از صمیم قلب شما را دوست می‌دارد.

فوکه چهره درهم کشید و گفت:

آیا آقای کولبر نیز به همین اندازه مرا دوست می‌دارد یا اینکه خواهان محو من می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من راجع به آقای کولبر صحبت نکردم، و تصور می‌کنم که او شما را دوست نمی‌دارد ولی، مادر ولایت خود گاسکونی ضرب‌المثلی داریم و می‌گوییم وقتی سنجاب می‌بیند که مار با او دشمن است باید خود را حفظ کند.

فوکه گفت:

آیا سنجاب می‌تواند خود را از شر مار حفظ کند؟ دارتن‌یان گفت:

سنجاب اگر بخواهد خوب می‌تواند خود را از شر مار حفظ کند.

فوکه گفت:

آقای دارتن‌یان از صحبت دوستانه شما لذت می‌برم و به جان خود سوگند که در مدت عمر مردی را نیافته‌ام که باذوق‌تر و با عاطفه‌تر از شما باشد.

دارتن‌یان نیمی به شوخی و نیمی جدی گفت:

عالیجناب شما که این نظریه را درباره من داشتید چرا زودتر نگفتید و برای چه تا امروز ابراز این مطلب را به تأخیر انداختید؟

فوکه آهی کشید و با صدایی گرفته گفت:

نمی‌دانم چرا ما ابنای بشر نمی‌توانیم به موقع دوستان خود را بشناسیم.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب صدای شما گرفته است و بهتر اینکه قدری جوشاندنی بنوشید.

فرمانده تفنگداران سلطنتی مقداری جوشاندنی در فنجان ریخت و با محبت زیاد به فوکه تقدیم کرد و پیشکار کل دارائی گرفت و نیمی از آن را نوشید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من در بین ابناء بشر که شما می‌فرمایید به موقع دوستان خود را نمی‌شناسند وضعی خاص دارم و وضع مزبور این است که پیوسته از نظر دور می‌افتم. مثلاً مدت ده سال است که من روز و شب در جوار شما بلکه چسبیده به شما زندگی می‌کنم و در این مدت دیدم که شما خروار خروار طلا زیر و رو کردید و بعضی از سالها چهار میلیون لیره مستمری به مردم می‌دادید ولی هرگز چشم شما به من نیفتاد و متوجه نشدید که من هم در عداد ابناء انسان هستم ولی یک مرتبه متوجه این موضوع گردیده‌اید اما هنگامی چشم شما به من افتاد و فهمیدید که من نیز جزو موجودات زنده هستم که...

دارتن‌یان حرف خود را تمام نکرد و فوکه با لحنی حزن‌آلود گفت:

می‌دانم چه می‌خواهید بگویید.

شما قصد دارید اظهار کنید که وقتی چشم به من به شما افتاد که خود من در لب مغاک نابودی هستم.

دارتن‌یان گفت:

من نخواستم این حرف را بزنم فوکه گفت ولی این فکر را کردید و پندار هم مانند گفتار است ولی آقای دارتن‌یان من یک قول به شما می‌دهم.

دارتن‌یان پرسید عالیجناب چه قولی به من می‌دهید؟

فوکه گفت:

اگر من ساقط شدم به شما قول می‌دهم تا روزی که زنده هستم هر روز یک بار بر

فرق خود می‌کوبم و به خود می‌گویم ای مرد ابله وای بر تو که شخصی چون دارتن‌یان را در دسترس داشتی و از وجود او استفاده نکردی و او را توانگر ننمودی.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب این یک افتخار بزرگ است که به من ارزانی می‌نمایید و من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد.

فوکه گفت:

من باید مسرور و متشکر باشم که در دربار لوئی چهاردهم کسانی هستند که مانند کولبر درباره من فکر نمی‌کنند.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من احساس می‌کنم که به قدری شما از دست این کولبر متأذی هستید که تب شما را این قدر اذیت نمی‌کند.

فوکه گفت:

من حق دارم که از دست این مرد متأذی باشم و بعد واقعه مسافرت روی رودخانه لوار را برای دارتن‌یان حکایت کرد و گفت آیا یک فرد شریف و باعاطفه مرتکب این عمل می‌شود و این طور دیگری را نگران می‌نماید و آیا عمل کولبر دلیل بر این نیست که سقوط مرا نزدیک می‌بیند.

قیافه دارتن‌یان گرفته شد و فوکه بازگفت آیا عمل کولبر نشانه این نیست که من به زودی محو خواهم شد.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب نظریه شما درست است و به قول مرحوم تره‌وی فرمانده سابق ما، از این موضوع رایحه کریه به مشام می‌رسد.

فوکه گفت:

آقای دارتن‌یان اینک تصدیق می‌کنید که ستاره زندگی من عنقریب افول خواهد کرد و آیا قبول دارید که لوئی چهاردهم عمداً مرا از پاریس به نانت آورد تا در اینجا بتواند سهل‌تر مرا از بین ببرد زیرا می‌ترسید که در پاریس دوستانم به هواخواهی من برخیزند و شورشی بزرگ به وجود بیاید؟

دارتن‌یان پرسید آقای اربله کجاست؟

فوکه گفت:

من هیچ اطلاعی از او ندارم دارتن‌یان گفت:

عالیجناب تا آنجاکه مربوط به من می‌باشد به شما قول می‌دهم که اعلیحضرت، راجع به شما یک کلمه حرف نامساعد به من نزد.

فوکه گفت:

آیا راست می‌گویید؟ دارتن‌یان گفت من عین حقیقت را به شما می‌گویم و اعلیحضرت به من گفتند که به طرف نانت حرکت کنم ولی چیزی به آقای ژر نگویم.

فوکه گفت:

اعلیحضرت می‌داند که ژر از دوستان من است و به همین جهت به شما توصیه کرد چیزی به او نگویید.

دارتن‌یان که با چشم‌ها چیزهایی به فوکه می‌گفت که با زبان نمی‌توانست بگوید اظهار کرد عالیجناب وقتی از پاریس حرکت می‌کردم اعلیحضرت به من امر کردند که یک تیپ از تفنگداران سلطنتی را به نانت ببرم و من فکر کردم چون کشور امن است وجود این عده ضرورت ندارد ولی طبق امر اعلیحضرت آنها را به نانت آوردم.

فوکه باوجود تب نیم‌خیز کرد و با حیرت گفت:

آیا اعلیحضرت گفتند که شما یک تیپ تفنگداران را اینجا بیاورید؟

دارتن‌یان گفت:

بلی عالیجناب و به طوری که اطلاع دارید هنگامی که می‌خواستند آقایان شاله و سن‌مارس و مون موراس را توقیف کنند همین اندازه سرباز را مأمور توقیف آنها کردند.

با اینکه دارتن‌یان جمله اخیر را طوری بر زبان آورد که گویی قصدی ندارد فوکه گوش‌ها را تیز کرد و پرسید آیا اعلیحضرت دستوری دیگر ندادند؟

دارتن‌یان گفت:

چرا... شاه به من امر کردند که کاخ اینجا را تحت‌نظر بگیرم و خانه هر یک از محترمین راکه در کاخ هستند از نظر دور ندارم و دقت کنم که نگهبانان آقای ژر... آقای ژر دوست شما... در این جا نگهبانی نکنند.

فوکه وحشت‌زده گفت:

آیا شاه راجع به من هم دستوری صادر کرد؟

دارتن‌یان گفت:

راجع به شخص شما، اعلیحضرت حتی یک کلمه بر زبان نیاوردند.

فوکه گفت:

آقای دارتن‌یان آنچه شما در این لحظه به من می‌گویید سرنوشت مرا تعیین خواهد کرد و آیا راست می‌گویید اعلیحضرت راجع به من دستوری برای شما صادر نکردند؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب آنچه به شما گفتم و خواهم گفت حقیقت است و من به شما دروغ نمی‌گویم، و شما را فریب نمی‌دهم زیرا شما در معرض تهدید و نظارت نیستید که من شما را فریب بدهم ولی دستوری هم وجود دارد که مربوط به اسبها و زورق‌ها می‌باشد.

فوکه گفت:

دستور مزبور چیست؟

دارتن‌یان گفت:

این دستور به شما ارتباط ندارد بلکه جزو مقررات انضباطی مربوط به حفظ امنیت است.

فوکه گفت:

خواهش می‌کنم بگویید این دستور چه می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

شاه امر کرده‌اند که هیچ اسب و زورق و قایق از نانت خارج نشود مگر با جوازی که به امضای شاه رسیده باشد.

فوکه بانگی از وحشت برآورد و گفت پناه برخدا... دارتن‌یان گفت:

عالیجناب، این دستور فقط بعد از اینکه اعلیحضرت قدم به نانت گذاشتند اجراء می‌شود نه قبل از آن و لذا به طوری که گفتم مربوط به شما نیست.

فوکه در فکر فرو رفت و دارتن‌یان چنین نشان داد که متوجه چگونگی فکر او نیست.

چون سکوت طول کشید دارتن‌یان گفت:

عالیجناب، شما می‌دانید که ما سربازها وقتی دستوری دریافت می‌کنیم مکلف

نیستیم به دیگران بگوییم ولی من چون شما را دوست می‌دارم خواستم به شما بگویم که هیچ‌یک از دستورهای شاهانه مربوط به شما نیست.

فوکه گفت:

راست می‌گویید دارتن‌یان گفت:

عالیجناب برای اینکه مفاد دستورهای ملوکانه بهتر فهمیده شود تکرار می‌کنم، شاه دستور داده‌اند که این کاخ که اینک شما در آن سکونت دارید تحت‌نظر گرفته شود و اگر شما این کاخ را به خوبی دیده باشید می‌دانید یک زندان واقعی است.

دیگر اینکه آقای ژر نباید در این کاخ نگهبان داشته باشد و دروازه شهر و بندر نانت به روی تمام وسائط نقلیه بسته است ولی نه قبل از ورود شاه، و بعد از ورود شاه، و بعد از ورود او کسی نمی‌تواند بدون جواز از این شهر خارج گردد.

دارتن‌یان قدری تأمل کرد و بعد گفت:

عالیجناب اگر مخاطب من مردی بزرگ‌منش و توانا و جوانمرد چون شما نبود من که یک سرباز هستم با این حرفها خویش را مسئول می‌کردم برای اینکه هرگاه مردی دارای وجدان معذب می‌خواست بگریزد از این فرصت کمال استفاده را می‌کرد و پا در رکاب می‌گذاشت و بین خود و فرانسه فاصله به وجود می‌آورد.

فوکه باتعجب دارتن‌یان را می‌نگریست که بداند آیا او را مسخره می‌کند یا نه؟

ولی دارتن‌یان جدی صحبت می‌کرد و می‌گفت عالیجناب اکنون هیچ‌یک از دروازه‌ها بسته نیست و هیچ‌کدام از راهها را مسدود نکرده‌اند نه قدغن برای خروج از شهر وجود ندارد و نه از کسی جواز مطالبه می‌کنند و تمام راهها و از جمله راه آب باز است و اگر شما اسب نداشته باشید می‌توانید از دارتن‌یان اسب مطالبه کنید و چون وزیر اول کشور هستید دارتن‌یان مجبور است امر شما را اجراء نماید.

من این حرفها را می‌زنم که بدانید اعلیحضرت نسبت به شما مرحمت دارند.

زیرا اگر نسبت به شما بدبین بودند این طور مرا درقبال شما آزاد نمی‌گذاشتند و به طور حتم اوامری راجع به شما صادر می‌نمودند.

شما اگر حرف مرا باور نمی‌کنید خواهشمندم هم‌اکنون دستورهایی به من بدهید که مربوط به مسافرت فوری شما باشد و ببینید آیا من آن دستورها را اجراء می‌کنم یا نه؟

اگر شما دستور بدهید که برای شما وسیله نقلیه فراهم شود و بخواهید عزیمت

کنید من از شما فقط یک خواهش دارم و آن اینکه بعد از رسیدن به جزیره بل‌ایل سلام مرا به آرامیس و پورتوس برسانید و بگویید که دارتن‌یان شما را فراموش نکرده و دعای او بدرقه شما می‌شود...

. اینک عالیجناب آیا میل دارید که همین طور که هستید بدون پوشیدن لباس با روبدوشامبر عزیمت نمایید؟

پس از این حرف دارتن‌یان در اطاق توقف نکرد و درحالی که چشم‌های او با اشعه دوره جوانی می‌درخشید از اطاق خارج شد و هنوز دوپله را طی نکرده بود که فوکه به شدت زنگ زد و گفت بی‌درنگ اسبها و زورق مرا آماده کنید.

اما کسی جواب نداد زیرا خدمه حضور نداشتند.

فوکه باشتاب لباس پوشید و ساعت را در جیب نهاد و لحظه به لحظه زنگ می‌زد و گوروی را می‌طلبید.

بالاخره گوروی نفس‌زنان و با رنگ‌پریده وارد اطاق شد و تا فوکه او را دید بانگ زد برویم... برویم... آیا اسب‌ها و زورق من حاضر است؟

گوروی گفت:

عالیجناب، متأسفانه دیر شده و نمی‌توان عزیمت کرد.

فوکه پرسید برای چه دیر شده است؟

گوروی گفت:

گوش بدهید.

فوکه گوش فرا داد و صدای هیاهو به‌گوشش رسید و ثانیه‌ای بعد طبل‌ها غریدند و شیپورها خروش برآوردند.

فوکه گفت:

این صدا از چیست؟

گوروی گفت:

عالیجناب این صدای تشریفات رسمی ورود شاه و احساسات مردم نسبت به اوست.

فوکه مانند اینکه سقف بر سرش خراب شده بود ناگهان قوای جسم و روح از دست داد و ناله کنان گفت:

آیا پادشاه فرانسه آمد؟

گوروی گفت:

بلی عالیجناب، با اینکه اعلیحضرت با سرعت حرکت می‌کرد شما تصور نمی‌نمودید که او بتواند تا هشت ساعت دیگر خود را به این جا برساند ولی پادشاه فرانسه چندین اسب را زیر ران تلف کرد و با سرعت برق و باد خود را به نانت رسانید.

فوکه آهی کشید و روی صندلی راحتی افتاد و گفت من دیگر محو شده‌ام.... زهی برتو... ای دارتن‌یان جوانمرد که مرا مطلع کردی ولی من نتوانستم از اندرز دوستانه تو استفاده کنم.

گوروی درست می‌گفت و لوئی چهاردهم طوری باشتاب خود را به بندر شطی نانت می‌رسانید که گویی اگر نیم ساعت غفلت می‌کرد دنیا زیر و رو می‌شد.

توپهای حصار شهر به افتخار ورود پادشاه فرانسه شلیک می‌کرد و یک کشتی جنگی که در قسمت پایین رودخانه لنگر انداخته بود نیز شلیک می‌نمود.

فوکه خدمه خود را که رفته بودند که ورود شاه را تماشا کنند طلبید و گفت که لباس تشریفات را بر وی بپوشانند.

درحالی که لباس می‌پوشید از پشت پنجره عده‌ای کثیر از سربازان را می‌دید که با شاه وارد شده بودند و فوکه نمی‌دانست که آنها چگونه توانسته‌اند پا به پای شاه راه بپیمایند و خود را به شهر نانت برسانند.

فوکه دید که مقابل کاخ پادشاه فرانسه از اسب فرود آمد و با دارتن‌یان که عنان اسب او را گرفته بود چند کلمه صحبت کرد و دارتن‌یان سر فرود آورد.

بعد از اینکه شاه وارد کاخ شد دارتن‌یان به طرف منزل فوکه روان گردید ولی آن قدر آهسته راه می‌رفت که هر کس او را می‌دید فکر می‌نمود که دستور شاه مربوط به فوکه نبوده است.

دارتن‌یان به هر یک از نگهبانان تفنگدار که می‌رسید قدری با او حرف می‌زد و مثل اینکه تأکید می‌نمود بیشتر مواظب باشند.

در صورتی که چنین نبود دارتن‌یان عمدی تأخیر می‌کرد و می‌خواست فرصتی بیشتر به فوکه بدهد که از آنجا دور شود.

ولی فوکه که از جا تکان نخورده بود پنجره اطاق خود را گشود و دارتن‌یان را

صدا زد و گفت:

آیا اعلیحضرت تشریف آوردند.

دارتن‌یان اول نظری به اطراف انداخت که بداند کسی صدای او را می‌شنود یا نه؟ و بعد گفت:

عالیجناب آیا شما هنوز اینجا هستید؟

این حرف به فوکه فهمانید که اندرز دارتن‌یان چه قدر برای او گرانبها بوده و وی خبطی بزرگ کرد که از آن اندرز استفاده ننمود و گفت:

بلی آقای دارتن‌یان، من هنوز اینجا هستم زیرا ورود غیر منتظره اعلیحضرت نقشه مرا برهم زد.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب آیا شما از ورود شاه مطلع شده‌اید؟ فوکه گفت:

بلی و من به چشم خود اعلیحضرت را دیدم و اگر اشتباه نکنم این مرتبه شما از طرف شاه می‌آیید و حامل پیامی هستید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب اعلیحضرت مرا مأمور کردند که از حال شما بپرسم و اگر وضع مزاج شما اجازه می‌دهد بهتر اینکه فوری نزد شاه بروید.

فوکه گفت:

هم‌اکنون خواهم رفت.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب چون اعلیحضرت وارد شده‌اند دیگر کسی نمی‌تواند از کاخ خارج شود و خروج از اینجا و هم از این شهر، محتاج جواز مخصوص است و حتی من هم مانند شما، هنگام خروج از این جا باید جواز ارائه بدهم.

از آن لحظه به بعد دارتن‌یان، یک لحظه از منزل فوکه، غفلت نکرد و با این که فاصله بین منزل شاه و خانه فوکه زیاد نبوده پیشکار کل دارائی، به مناسبت ضعف زیاد، برای رفتن به منزل شاه سوار کالسکه شد.

دارتن‌یان پیاده کنار کالسکه فوکه راه می‌پیمود و با اینکه نشان می‌داد که منظورش ابراز نزاکت، و در صورت لزوم، کمک به فوکه می‌باشد، این مرتبه تظاهرات دوستانه دارتن‌یان، درنظر فوکه بسیار خطرناک جلوه می‌نمود.

۳۴۷

ایفای نقش

وقتی که فوکه از کالسکه پیاده شد که وارد منزل لوئی چهاردهم شود مردی از طبقه عوام‌الناس به او نزدیک گردید و با احترام زیاد کاغذی به وی داد.

دارتن‌یان خواست مانع از این شود که کاغذ مزبور به دست فوکه برسد ولی دیر شد و فوکه کاغذ را خواند و دارتن‌یان دید که پیشکار کل دارائی بعد از خواندن کاغذ خیلی متفکر گردید.

فوکه کاغذ مزبور را در کیفی که زیر بغل داشت نهاد و به طرف آپارتمان سلطنتی رفت.

وقتی به منزل شاه رسیدند دارتن‌یان فوکه را جلو انداخت، و خود، در عقب از پله‌ها بالا رفت.

پله کانی که معبر فوکه و دارتن‌یان بود، آن دو را به بالای برج وسطای کاخ، هدایت می‌کرد و در دیوارهای چهارطرف سوراخ‌هایی به وجود آورده بودند که اطراف دیده می‌شد.

دارتن‌یان از آن سوراخ‌ها دید مردی که کاغذ مزبور را به فوکه داده بود به چند نفر اشاره کرد، و آنها هم با اشارات جواب وی را دادند. در عقب دارتن‌یان چند نفر از تفنگداران می‌آمدند و دارتن‌یان به آنها اشاره کرد که توقف نمایند.

بالای برج وسطی یک آپارتمان کامل وجود داشت که شاه و چند نفر از ملتزمین

وی آنجا بودند دارتن‌یان فوکه را در اطاق انتظار متوقف کرد و وارد اطاق شاه شد که بگوید فوکه آمده است.

لوئی به محض اینکه دارتن‌یان را دید یک قطعه پارچه سبز رنگ روی کاغذهای میز انداخت که دیده نشود.

بعد لوئی سربلند کرد و دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا حکم شما اجراء شد.

لوئی پرسید فوکه کجاست؟

دارتن‌یان گفت:

در اطاق انتظار است لوئی با یک اشاره دارتن‌یان را مرخص کرد و اظهار نمود ده دقیقه دیگر او را وارد کنید.

ولی وقتی دارتن‌یان خارج شد لوئی او را احضار کرد و پرسید آیا او حیرت نکرد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا که را می‌فرمایید.

شاه گفت:

من فوکه را می‌گویم... دارتن‌یان گفت نه اعلیحضرتا او حیرت نکرد.

شاه برای دومین مرتبه دارتن‌یان را با اشاره مرخص نمود و دارتن‌یان پس از خروج از اطاق شاه یقین حاصل کرد که فوکه مغضوب شده زیرا لوئی چهاردهم هرگز نام کسی را بدون عنوان آقا بر زبان نمی‌آورد مگر اینکه وی مغضوب شده باشد و در آن روز، دارتن‌یان دو مرتبه اسم فوکه را بدون عنوان آقا، از دهان شاه شنید.

وقتی دارتن‌یان وارد اطاق شاه شد فوکه کاغذی را که در کیف نهاده بود بیرون آورد و خط گوروی را شناخت و کاغذ را که دارای این مضمون بود با دقت خواند:

(عالیجناب شما در معرض خطر هستید و تردیدی وجود ندارد که راجع به شما اوامری صادر شده ولی تصور می‌کنم که در آنجا که می‌روید شما را توقیف نخواهند کرد بلکه پس از مراجعت به منزل شما را توقیف خواهند نمود. پس بهتر این است که وارد خانه خود نشوید و یک اسب سفید در عقب جلوخان کاخ منتظر شما می‌باشد و شما هرگاه بتوانید خود

را به این اسب برسانید نجات خواهید یافت).

فوکه بعد از خواندن کاغذ، آن را به قطعات ریز تقسیم کرد و بر باد داد که اگر دستگیر شد کاغذ مزبور برای گوروی، تولید خطر نکند.

وقتی دارتن‌یان از اطاق شاه برگشت دید که فوکه قطعات ریز کاغذ مزبور را از پنجره به باد می‌دهد و قدری صبر کرد که ده دقیقه بگذرد و بعد به فوکه نزدیک گردید و گفت عالیجناب، شاه منتظر شما هستند.

فوکه به راه افتاد و از یک گالری کوچک عبور کرد که خود را به اطاق شاه برساند در آن گالری، آقایان برین و (روز) پشت میز نشسته و مشغول کارهای اداری و دفتری بودند و سن‌انیان ندیم شاه، روی یک صندلی جلوس کرده، شمشیر را وسط پاهای خود گرفته، گاهی خمیازه می‌کشید و معلوم بود از انتظار، کسل شده، میل دارد که شاه هرچه زودتر او را احضار کند و دستوری به وی بدهد یا اینکه با او صحبت نماید.

وقتی که فوکه وارد گالری مزبور شد آن سه نفر که در گذشته هر دفعه فوکه را می‌دیدند برمی‌خاستند و به طرف او می‌آمدند و تملق می‌گفتند، فقط نیم‌خیزی کردند و سلامی نمودند و به کار خود مشغول شدند.

یعنی دونفر از آنها در دفاتر خود فرو رفتند و سن‌انیان به خمیازه کشیدن مشغول شد.

فوکه از این کم‌اعتنایی حیرت نکرد ولی نتیجه گرفت و نتیجه این بود که دریافت شاه نسبت به او بی‌مرحمت شده زیرا اگر شاه نسبت به او بی‌لطف نمی‌شد آن سه نفر جرأت نمی‌کردند که نسبت به پیشکار کل دارائی و وزیر اول شاه، آن طور کم‌اعتنایی کنند.

فوکه تصمیم گرفت که درقبال کم‌اعتنایی آنها بی‌اعتناء شود و با قدم‌های سریع به طرف اطاق شاه رفت و صدای یک زنگ کوچک به شاه خبر داد که فوکه می‌آید و صدای زنگ مزبور، جزو تشریفات بود و هر مرتبه کسی نزد شاه می‌رفت یا می‌خواست پیشخدمتی را احضار کند آن زنگ را به صدا درمی‌آمد.

وقتی فوکه وارد شد، شاه مشغول مطالعه اوراقی که مقابلش گذاشته بودند گردید و بی آنکه سر بلند کند گفت آقای فوکه حال شما چطور است؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا چون من مبتلا به نوبه هستم، اکنون تب من آمده و مرا ناراحت کرده ولی مثل همیشه برای خدمتگزاری حاضر هستم.

لوئی چهاردهم گفت:

به طوری که می‌دانید فردا مجلس اتاژنرو تشکیل می‌شود آیا شما نطق خود را برای اینکه در این مجلس ایراد شود تهیه کرده‌اید؟

فوکه باحیرت گفت:

نه اعلیحضرتا، من برای این مجلس نطقی تهیه نکرده‌ام ولی چون از جریان امور مطلع هستم می‌توانم بدون تهیه مسوده، نطقی ایراد نمایم، آیا اجازه می‌دهید که سئوالی از اعلیحضرت بکنم.

لوئی گفت:

سئوال شما چیست؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا، اگر شما میل داشتید که من در این مجلس نطقی ایراد کنم که خطابه وزیر اول کشور باشد چرا این موضوع را در پاریس به من نگفتید که نطق من قبل از وقت تهیه شود.

لوئی گفت:

من نخواستم شما را وادار کنم که قبل از وقت نطقی ایراد نمایید زیرا شنیده بودم که کسالت مزاج دارید و تهیه نطق، ناخوشی شما را شدیدتر می‌کرد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من هر قدر ناخوش باشم هرگز برای اجرای اوامر شاهانه تنبلی نمی‌کنم و از آن گذشته تهیه نطق و دادن توضیحات به مجلس، سبب خستگی زیاد نمی‌شود و من می‌توانم مدت یک یا دو ساعت در مجلس توضیح بدهم و چون موضوع توضیح به میان آمد اجازه می‌خواهم توضیحی را از اعلیحضرت استدعا کنم.

لوئی پرسید چه توضیحی از من می‌خواهید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا می‌خواهم استدعا کنم توضیح بدهید که نظریه شاهانه راجع به من چیست؟

لوئی چهاردهم سرخ شد و فوکه گفت:

اعلیحضرتا من از این جهت استدعای توضیح کردم که مرا نزد شما متهم نموده‌اند و من می‌خواهم از معدلت شاهانه استدعا کنم امر به اجرای عدالت فرمایند تا اینکه درباره اتهامی که بر من وارد آورده‌اند تحقیق شود.

لوئی گفت:

آقای فوکه آنچه شما می‌گویید بدون فایده است زیرا خود من می‌دانم که درباره دیگران چگونه باید قضاوت کرد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا با اینکه شما محیط علم و کمال هستید باز منشاء اطلاعات ملوکانه گزارش‌هایی است که دیگران به عرض می‌رسانند. و اگر دیگران چیزی نگویند اطلاعاتی جدید عاید شما نمی‌شود و دیگران در این اواخر راجع به من خیلی چیزها گفته‌اند در صورتی که خود من چیزی به عرض نرسانیدم.

لوئی که نمی‌خواست این بحث ادامه پیدا کند گفت منظور شما از این حرف چیست؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من صریح‌تر صحبت می‌کنم و می‌خواهم بگویم شخصی که مرا نزد شما متهم می‌کند مغرض است زیرا اتهامی بر من وارد می‌آورد که واقعیت ندارد.

لوئی گفت:

هیچ‌کس با شما غرض ندارد.

فوکه جواب داد: اعلیحضرتا این گفته شما نشان می‌دهد که من حق دارم تصور کنم که مرا متهم کرده‌اند.

لوئی گفت:

آقا من میل ندارم که شما، یا دیگری، افراد را متهم به غرض‌ورزی نمایید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا وقتی خود انسان متهم می‌شود آیا حق ندارد بگوید که اتهام، ناشی از غرض بوده است.

لوئی گفت:

هرچه راجع به این موضوع صحبت شد کافی است.

فوکه پرسید: اعلیحضرتا آیا شما میل ندارید که من بی‌گناهی خود را نزد شما به ثبوت برسانم.

لوئی گفت:

شما در مظان اتهام نیستید تا اینکه بی‌گناهی خود را ثابت کنید.

فوکه سر فرود آورد و قدمی عقب رفت و در دل گفت:

تردیدی وجود ندارد که لوئی چهاردهم راجع به من تصمیم قطعی گرفته و نمی‌خواهد که تصمیم خود را تغییر بدهد و من اگر خطری را که مقابل من است نبینم باید گفت نابینا هستم و اگر از این خطر اجتناب نکنم احمق می‌باشم.

چند لحظه سکوت برقرار شد و فوکه گفت:

اعلیحضرتا آیا امری برای من داشتید؟

لوئی گفت:

نه آقای فوکه و من شما را احضار کردم که اندرزی به شما بدهم.

فوکه گفت:

با کمال احترام و افتخار منتظر دریافت اندرز شاهانه هستم.

لوئی گفت:

اندرز من این است که شما استراحت کنید و قوای خود را تلف ننمایید و جلسات اتاژنرو هم کوتاه خواهد بود و وقتی منشی‌های من ختم جلسات را اعلام کردند ما لااقل پانزده روز استراحت خواهیم نمود و در این مدت هیچ به کارهای مملکتی نخواهیم پرداخت.

فوکه سر فرود آورد و گفت:

اعلیحضرتا آیا راجع به مذاکرات این مجلس دستوری به من نمی‌دهید.

شاه با قدری تندی گفت:

نه آقای فوکه.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من چون وزیر اول هستم باید بدانم که نظریه اعلیحضرت راجع به کارهای مجلس چیست.

لوئی گفت:

آقای فوکه من میل ندارم که شما را خسته کنم و خواهشمندم که استراحت نمایید.

فوکه سر به زیر انداخت و سخت مضطرب شد زیرا اصرار شاه مبنی بر اینکه وی استراحت کند فرقی با عزل او نداشت.

اضطراب فوکه به لوئی چهاردهم سرایت کرد و پرسید آقای فوکه آیا شما از استراحت نفرت دارید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من از استراحت متنفر هستم.

لوئی گفت:

ولی شما مردی ناخوش هستید و کسی که بیمار است باید استراحت نماید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا مگر شما نمی‌گفتید که من باید فردا در مجلس نطقی ایراد کنم.

لوئی که این موضوع را فراموش کرده بود ناراحت شد و نمی‌دانست چه جواب بدهد.

فوکه در یک لحظه به علت ناراحتی پادشاه فرانسه پی برد و فهمید که لوئی نه میل دارد که وی فردا در مجلس نطقی ایراد نماید و نه می‌تواند بعد از صحبت اولیه به او بگوید که نباید نطق کند.

پیشکار کل دارائی دانست همان تردید و ناراحتی لوئی ثابت می‌نماید که نسبت به او خیلی خشمگین می‌باشد و برای اینکه لوئی را از خشم فرود بیاورد و هم دفع‌الوقت نماید یعنی ساعت توقیف خود را به تأخیر اندازد گفت:

اعلیحضرتا اینک که مرحمت شما نسبت به خدمتگزار به قدری است که امر می‌فرمایید برای معالجه استراحت کنم آیا ممکن است درخواست نمایم که فردا از حضور در مجلس معاف باشم تا اینکه بتوانم تمام روز را در بستر به سر ببرم؟ و آیا می‌توانم استدعا کنم اعلیحضرت به طبیب مخصوص خود بگویند که مرا معالجه نماید و از این تب موذی برهاند.

لوئی گفت:

بسیار خوب آقای فوکه شما فردا مرخص هستید و من به طبیب خود می‌گویم شما را معالجه کند که زودتر بتوانید کار کنید.

فوکه تشکر کرد و آنگاه گفت:

اعلیحضرتا استدعای دیگرم این است که آیا می‌توانم امیدوار باشم اعلیحضرت مرا در جزیره بل‌ایل که خانه من است سرافراز فرمایند؟

وقتی فوکه این حرف را می‌زد چشم به صورت شاه دوخته بود که بداند این گفته در او چه اثر می‌کند و شاه قدری سرخ شد و با تبسم گفت آقای فوکه شما اکنون جمله‌ای غیرمنتظره بر زبان آوردید.

فوکه گفت:

چطور اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

شما اظهار کردید در بل‌ایل که خانه من است...

فوکه گفت:

بله اعلیحضرتا و من این جمله را بر زبان آوردم.

لوئی چهاردهم گفت مگر شما فراموش کردید که این جزیره را به من داده بودید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من در گذشته این جزیره را به شما تقدیم کردم ولی چون تا امروز آن را تصرف ننمودید اینک موقعی است که جزیره بل‌ایل را تصرف نمایید.

لوئی گفت:

بسیار خوب ما جزیره‌ای را که شما به ما داده بودید تصرف می‌کنیم.

فوکه اظهار کرد من خوشوقتم که می‌بینم اعلیحضرت قبل از اینکه از پاریس عزیمت بفرمایید همین قصد را داشتید و به همین جهت ملتزمین نظامی اعلیحضرت به اینجا آمدند تا اینکه مبادرت به تصرف جزیره کنند.

لوئی گفت:

آقای فوکه من تفنگداران خود را فقط برای تصرف این جزیره نیاورده بودم و منظوری دیگر هم داشتم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من می‌دانم که اعلیحضرت به قدری نزد رعایای خود محبوبیت دارید که هرگاه به تنهایی به جزیره بل‌ایل بیایید با یک اشاره چوب دست شما استحکامات جزیره بل‌ایل فرو خواهد ریخت و لزومی ندارد که برای انهدام آنها از قوای نظامی استفاده نمایید.

لوئی گفت:

شما اشتباه می‌کنید و من هیچ میل ندارم که استحکامات جزیره بل‌ایل فرو بریزد برای اینکه استحکامات این جزیره با هزینه زیاد برپا شده و اگر روزی انگلیس‌ها یا هلاندیها به سواحل فرانسه نزدیک شوند ما از این استحکامات استفاده خواهیم کرد.

بعد لوئی با لحن شوخی افزود آقای فوکه آیا شما می‌توانید حدس بزنید که من برای چه به بل‌ایل می‌آیم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم به نیت شاهانه پی ببرم.

لوئی گفت:

من از این جهت به بل‌ایل می‌آیم که دختران و زنهای روستایی این جزیره را در مزارع و جنگل ببینم زیرا شنیده‌ام که آنها وقتی با پیراهن‌های ارغوانی خودکار می‌کنند خیلی جلوه دارند و امیدوارم شما که دارای رعایای خوب هستید از نشان دادن آنها به من مضایقه ننمایید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا هر موقع که شما می‌خواهید آنها را ببینید من افتخار می‌کنم که آنان را به شما نشان بدهم.

لوئی گفت:

آیا شما وسائل نقلیه دارید؟... اگر دارای وسائل نقلیه بودید ما فردا بـه جـزیره بل‌ایل می‌رفتیم.

فوکه فهمید که منظور لوئی این است بداند که آیا او برای فرار وسائل نقلیه فراهم کرده است یا نه.

پیشکار دارائی این حیله لوئی را ناشی‌گری دانست و گفت اعلیحضرتا من

پیش‌بینی نمی‌کردم که شما قصد دارید فردا به بل‌ایل بروید و به همین جهت وسائل نقلیه فراهم نکردم.

لوئی گفت:

آیا شما زورقی از خود دارید یا نه؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من دارای پنج زورق هستم بعضی از آنها در پور هستند و برخی در پن‌بوف ولی اگر اعلیحضرت بخواهید به بل‌ایل بروید من هم‌اکنون می‌فرستم که زورق‌ها را اینجا بیاورند و بیست و چهار ساعت دیگر زورق‌ها به اینجا خواهند رسدی.

لوئی گفت:

نه... صبر کنید... زیرا تا فردا ممکن است که ما تصمیم‌هایی دیگر بگیریم.

فوکه که بعد از شنیدن این حرف لرزید چون فهمید لوئی مصمم می‌باشد او را از بین ببرد و گفت من مطیع امر شاهانه هستم.

شاه دست خود را به طرف زنگ دراز کرد و فوکه از این ژست که تصور نمود برای توقیف اوست طوری ترسید که برای جلوگیری از امر دستگیری گفت:

اعلیحضرتا من از شدت تب نمی‌توانم بایستم و علاوه بر تب لرز هم دارم و ممکن است همین جا ضعف کنم و لذا اجازه می‌خواهم مرا مرخص نمایید که خود را به بستر برسانم.

لوئی گفت:

راست می‌گویید و شما می‌لرزید و مشاهده لرز شما تأسف‌آور است بروید و استراحت کنید و من، بعد، جویای حال شما خواهم شد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا، از بذل مرحمت شما متشکرم و فکر می‌کنم که تا یک ساعت دیگر، اگر این لرز از بین برود حال من بهتر خواهد شد.

لوئی گفت:

شما به قدری می‌لرزید که نمی‌توانید خود را نگاه دارید و من میل دارم که شخصی را با شما بفرستم که کمک کند به منزل برسید.

فوکه جواب داد اعلیحضرتا اگر شخصی باشد که من بتوانم به او تکیه بدهم بهتر

است.

لوئی زنگ زد و گفت آقای دارتن‌یان بیاید.

فوکه زهرخندی کرد و گفت:

اعلیحضرتا این افتخار که به من ارزانی می‌شود برای من زیاد است زیرا حتی وزیر اول کشور هم آن قدر شخصیت ندارد که فرمانده تفنگداران اعلیحضرت او را به منزلش برساند و یک خادم برای رسانیدن من به منزل کافی است.

لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان مطیع دستور من است و هر کس را که من بگویم به منزل می‌رساند.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا تردیدی وجود ندارد که فرمانده تفنگداران اعلیحضرت نزاکت و ادب محض می‌باشد و برای اجرای امر شاهانه، هرکس را به منزل می‌رساند ولی اگر مردم ببینند که آقای دارتن‌یان مرا به منزل می‌رساند همه خواهند گفت که من توقیف شده‌ام.

رنگ لوئی از این حرف تغییر کرد و گفت:

آیا مردم این طور خواهند گفت؟ و تصور خواهند کرد که شما توقیف شده‌اید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا مردم نه فقط خواهند گفت که من توقیف شده‌ام بلکه کسانی هم بر من خواهند خندید زیرا بعضی از اشخاص، هر زمان که مردی بدبخت را ببینند، بر او خنده می‌زنند.

لوئی به فکر فرو رفت به طوری که فوکه فکر کرد اگر لوئی به راستی قصد توقیف او را داشته شاید بعد از شنیدن این حرف تغییر عقیده داده است.

دارتن‌یان که احضار شده بود وارد اطاق گردید و وقتی شاه او را دید گفت:

به یکی از تفنگدارهای خود بگویید که آقای فوکه را تا منزل او، همراهی کند زیرا آقای فوکه مریض است و نمی‌تواند به تنهایی راه برود.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا، تفنگداری هم که از طرف آقای دارتن‌یان احضار شود مانند او اهل

شمشیر است و اگر موافقت فرمایید من میل دارم که گوروی که مثل من اهل قلم می‌باشد و در پایین انتظارم را می‌کشد با من بیاید و البته من در موقع دیگر خیلی از صحبت آقای دارتن‌یان لذت می‌برم و خوشوقتم که ایشان در التزام ملوکانه به بل‌ایل می‌آیند و استحکامات آن جزیره را می‌بینند زیرا آقای دارتن‌یان در بین افسران اعلیحضرت، بیش از همه در امور مربوط به استحکامات بصیر می‌باشند و شنیدن نظریه خبرگان، لذتی زیادتر دارد چون می‌دانند چه می‌گویند و در نظر اول می‌توانند به محاسن و معایب پی ببرند.

دارتن‌یان که نمی‌دانست موضوع صحبت مربوط به چیست برای تشکر از خوش‌آمدگویی فوکه سر فرود آورد و فوکه که نمی‌خواست دارتن‌یان یا تفنگداران او با وی به منزلش بروند از شاه خداحافظی کرد و خارج شد.

ولی دارتن‌یان بر حسب اشاره شاه توقف کرد.

فوکه وقتی از در خارج شد بسیار خوشحال گردید و در دل خطاب به لوئی چهاردهم گفت ای خدیو حق‌ناشناس و ای قیصر دهان‌بین که هر کس هر چه به تو بگوید باور می‌کنی به تو اطمینان می‌دهم که جزیره بل‌ایل را نخواهی دید مگر روزی که من در آن نباشم.

بعد فوکه که میل داشت با سرعت خود را از آنجا دور کند مانند مردی که از فرط بیماری نمی‌تواند راه برود با قدم‌های آهسته از منزل لوئی چهاردهم بیرون رفت.

قبل از اینکه فوکه دور شود لوئی چهاردهم به دارتن‌یان گفت:

آقا شما باید فوکه را تعقیب نمایید دارتن‌یان گفت اطاعت می‌کنم.

لوئی گفت:

او اکنون به منزل خود می‌رود و شما هم باید به منزل او بروید.

دارتن‌یان گفت:

اطاعت می‌کنم.

لوئی اظهار کرد بعد از ورود به آنجا به موجب حکم من، او را توقیف کنید و در یک کالسکه جا بدهید.

دارتن‌یان گفت:

اطاعت می‌کنم و او را در کالسکه جا خواهم داد.

لوئی گفت ولی باید دقت نمایید که وقتی کالسکه به حرکت درآمد این مرد نتواند با هیچ‌کس صحبت کند و یادداشتی برای دیگران بنویسد.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این موضوع قدری اشکال دارد برای اینکه من اگر درب و پنجرهٔ کالسکه را ببندم و پرده‌ها را جلوی پنجره‌ها قرار بدهم به طوری که منفذی وجود نداشته باشد آقای فوکه خفه خواهد شد و در صورتی که پنجره‌ها را باز بگذارم وی ممکن است فریاد بزند و مردم را به کمک بطلبد.

لوئی گفت:

این موضوع پیش‌بینی شده و برای حمل فوکه یک کالسکه مخصوص را درنظر گرفته‌ایم که مقابل پنجره آن توری آهنی باشد.

وقتی پرده را مقابل توری آهنی قرار دادند هوا وارد و خارج می‌شود ولی محبوس نمی‌تواند با دیگران صحبت کند و کاغذ به دوستان خود برساند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا شما می‌گویید که من باید عقب آقای فوکه، به منزل او بروم و او را توقیف کنم و در کالسکه جا بدهم ولی چگونه می‌توان در نیم‌ساعت مقابل پنجره‌های کالسکه توری آهنی نصب کرد.

لوئی گفت:

این کالسکه آماده است.

دارتن‌یان جواب داد اعلیحضرتا اگر کالسکه آماده می‌باشد انتقال آقای فوکه به آن اشکال ندارد و فقط باید اسب را به کالسکه بست و به راه افتاد.

لوئی گفت:

اسب‌ها بسته شده و این کالسکه با عده‌ای مستحفظ مسلح و راننده آن، در حیاط کوچک کاخ منتظر دریافت امر من هستند.

دارتن‌یان گفت:

در این صورت اشکالی دیگر وجود ندارد و فقط باید بپرسم که محبوس را بعد از اینکه وارد کالسکه کردم به کجا ببرم.

لوئی گفت:

شما باید او را به قلعه آنژر ببرید دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

بعد از اینکه فوکه در قلعه آنژر جاگرفت فکری برای او خواهیم کرد که به کجا منتقل نماییم.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان به طوری که می‌بینید من برای توقیف فوکه از سربازان گارد، که آقای ژر فرمانده آنهاست استفاده نمی‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من می‌دانم برای چه شما از سربازان گارد استفاده نمی‌کنید، زیرا نسبت به آقای ژر اعتماد ندارید.

لوئی گفت:

ولی نسبت به شما اعتماد دارم و می‌دانم که شما اوامر مرا اجراء خواهید نمود.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اگر می‌خواهید با این بیان، منتی بر خدمتگزار خود بگذارید که به او اعتماد دارید، باید بگویم که این موضوع بدیهی است و احتیاج به تکرار ندارد.

گفته دارتن‌یان دو معنی می‌داد و او در عین اینکه از لوئی تشکر می‌کرد، او را هم سرزنش می‌نمود که چرا منتی بر وی می‌گذارد.

لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان منظور من از این مقدمه چیز دیگر بود.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا چه منظور دارید؟

لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان، گاهی از اوقات، بر اثر پیش‌آمدهایی که قابل پیش‌بینی نیست یا هست ولی پیش‌بینی نکرده‌اند، اتفاق می‌افتد، که یک محبوس موفق به فرار می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این وقایع ممکن است برای دیگران پیش بیاید ولی برای من پیش نمی‌آید.

لوئی گفت:

شما چگونه می‌دانید که برای شما از این وقایع رو نمی‌دهد. دارتن‌یان گفت:

قصدم این است که در مورد آقای فوکه این وقایع روی نخواهد داد برای اینکه قبل از آمدن اعلیحضرت، خود من می‌خواستم او را بگریزانم.

از این حرف لوئی تکان خورد و گفت:

آیا شما می‌خواستید او را بگریزانید؟

دارتن‌یان گفت:

بلی اعلیحضرتا، چون من احساس کردم که اعلیحضرت نسبت به آقای فوکه بی‌مرحمت شده‌اید و از طرفی اعلیحضرت هیچ نوع دستور راجع به آقای فوکه به من نداده، نگفته بودید او را توقیف کنم یا از فرارش ممانعت نمایم و به همین جهت من فکر کردم اگر او بگریزد مسئول نخواهم بود.

لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان، این حرف شما، مرا وامی‌دارد که نسبت به وفاداری شما در انجام وظیفه، تردید کنم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اگر شما دستوری به من داده بودید محال بود که من به فکر گریزانیدن آقای فوکه بیفتم ولی چون آزادی عمل داشتم خواستم او را که مردی درخور توجه است بگریزانم ولی خود او اهمال کرد و نگریخت و معلوم می‌شود که قضا و قدر، می‌خواست که وی توقیف شود.

ولی اکنون که حکم اعلیحضرت برای توقیف او صادر گردیده، من این حکم را اطاعت خواهم کرد و شما می‌توانید مطمئن باشید که آقای فوکه توقیف خواهد شد و در قلعهٔ آنژر جا خواهد گرفت.

لوئی گفت:

شما که هنوز او را دستگیر نکرده‌اید که این طور خاطرجمع هستید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا هر کس، به رموز کار خود واقف است و من هم می‌دانم مردی را که باید توقیف شود چگونه توقیف کنم که قادر به فرار نباشد ولی آیا اعلیحضرت تصمیم قطعی دارید که آقای فوکه توقیف شود.

لوئی چهاردهم گفت:

بلی آقا... و اگر هزار مرتبه این سئوال را تکرار کنید باز می‌گویم بلی.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا حکم توقیف او را امضاء بفرمایید که من اجراء کنم.

لوئی کاغذ را به دارتن‌یان داد و گفت:

این حکم توقیف او می‌باشد که من نوشته، امضاء کرده‌ام.

دارتن‌یان حکم را گرفت و سر فرود آورد و از اطاق خارج گردید. وقتی نظر به اطراف انداخت دید که گوروی با مسرت زیاد به طرف منزل فوکه می‌رود.

۳۴۸

اسب سفید و اسب سیاه

دارتن‌یان از خوشحالی گوروی که به طرف منزل فوکه می‌رفت خیلی حیرت کرد برای اینکه می‌دانست که گوروی به طور حتم می‌داند که فوکه در معرض خطر می‌باشد و خود او کاغذی به فوکه داد.

دارتن‌یان کاغذ مزبور را نخواند و به طوزی که دیدیم بعد فوکه آن را پاره کرد و قطعاتش را بر باد داد ولی دارتن‌یان می‌توانست سوگند یاد کند که در آن کاغذ گوروی به فوکه گفته بود که خطر حبس او را تهدید می‌نماید.

در این صورت چگونه این مرد، در این موقع این طور ابراز نشاط می‌کند؟!...

دارتن‌یان دید که گوروی طوری مسرور است که دست‌ها را به هم مالید و مثل این که یقین دارد که یک کار برجسته و درخور تحسین را انجام داده است.

حیرت دارتن‌یان بیشتر شد و امتداد مبداء گوروی را در نظر گرفت که بداند وی از کجا می‌آید که به طرف منزل فوکه می‌رود.

امتداد مبداء نشان می‌داد که گوروی از خیابان ارب می‌آید.

دارتن‌یان می‌خواست بداند که خیابان ارب چگونه است و به کجا منتهی می‌شود.

چون کاخ، از تمام ارتفاعات شهر بلندتر بود، دارتن‌یان، می‌توانست از آنجا که ایستاده، خیابان شهر و جاده‌های اطراف و جنگل‌ها، و مزارع و خط سیر رودخانه لوار را مثل اینکه روی یک نقشه مشاهده می‌کند ببیند.

بهتر آن است بگوییم اگر دارتن‌یان یک نقشه مقابل خود داشت نمی‌توانست با آن وضوح اطراف را مشاهده کند.

برای اینکه نقشه عبارت از خطوطی است بی‌حرکت که روی کاغذی بی‌جان ترسیم می‌شود و هر قدر یک نقشه را دقیق ترسیم کنند نمی‌توانند تمام مختصات زمین و محیط را نشان بدهد.

ولی هرچه دارتن‌یان می‌دید متحرک یا جاندار یا برجسته بود و فرمانده تفنگداران سلطنتی یک نقشه جاندار مقابل خود داشت که می‌توانست به جزئیات آن پی ببرد.

دارتن‌یان دید که خیابان ارب منتهی به خارج شهر می‌شود و در خارج شهر تا چشم کار می‌کند در کنار رودخانه لوار جنگل و مزرعه و بین آنها برکه و مرداب به نظر می‌رسد.

بعد از دروازه نانت چشم دارتن‌یان به دو جاده افتاد که از وسط جنگل و مزارع عبور می‌کرد و این دو جاده هر قدر از شهر دور می‌شدند، مانند دو انگشت دست، هنگامی که انگشت‌ها ریز باشد، بیشتر از هم دور می‌گردیدند.

دارتن‌یان که با یک نظر وضع جغرافیایی اطراف را دریافته بود دید که خیابان ارب منتهی به یکی از این دو جاده می‌شود.

فرمانده تفنگداران سلطنتی قدری آن جاده و جاده دیگر را نگریست و چیزی جلب توجه او را نکرد با خود گفت بیش از این نباید وقت را تلف کرد و بهتر اینکه پایین بروم و با کالسکه توری‌دار خود را به منزل فوکه برسانم و حکم شاه را اجراء کنم.

ولی در موقعی که می‌خواست فرود بیاید یک لکه سفید، روی جاده، توجه او را جلب کرد.

دارتن‌یان از مشاهده لکه مزبور خیلی تعجب نکرد چون دریافت که آن لکه عبارت از یک اسب می‌باشد ولی اسب طوری سریع می‌رفت که دارتن‌یان به خود گفت:

این اسب فرار کرده است.

چند لحظه دیگر اسب از جاده خارج شد و وارد مزارع کنار جاده گردید.

این مرتبه دارتن‌یان رنگ سفید اسب را روی زمینه سبز مزارع دید و به خود گفت اگر غلط نکنم کودکی سوار این اسب می‌باشد و اسب که تشنه است، کودک را به طرف

آبشخور می‌برد که خود را سیرآب نماید.

نظارهٔ اسب مزبور که دور می‌شد برای دارتن‌یان سودی نداشت و بعد از این که برای آخرین مرتبه نظری به آن انداخت برگشت و راه پله‌کان را درپیش گرفت.

روی پله‌ها، چشم دارتن‌یان، به مقداری خرده کاغذ افتاد و متوجه شد که آن قطعات ریزه، کاغذ فوکه است که وی پاره کرد و به باد داد ولی چون باد از جهت مخالف می‌وزید مقداری از کاغذها را وارد کاخ کرد.

دارتن‌یان خطاب به فوکه که غائب بود گفت:

ای بدبخت، تو این کاغذ را پاره کردی، و راز خود را به باد سپردی، ولی باد راز تو را برگردانید و وارد کاخ پادشاه کرد و این هم یکی از علائم بدبختی تو می‌باشد.

ولی گناه از خود تو است که متوجه نیستی ستاره اقبال تو غروب کرده، و قدرت مبارزه با لوئی چهاردهم را نداری و ستاره اقبال او مثل خورشید در آسمان می‌درخشید.

من به تو گفتم که اگر سنجاب بخواهد می تواند از خطر مار امین باشد ولی اینک باید بگویم که مار، سنجاب را محو کرد.

درحالی که دارتن‌یان این حرفها را می‌زد چون مردی کنجکاو بود خم شد و چند قطعه از کاغذها را برداشت و خط گوروی را شناخت و روی یکی از آنها کلمه سفید توجه او را جلب کرد.

دارتن‌یان بر روی یکی از قطعات دیگر کلمه اسب را خواند و این دو کلمه معنای اسب سفید را به خاطرش رسانید.

مشاهده اسب سفید که در صحرا فرار می‌کرد چون واقعه‌ای تازه بود سبب شد که خواندن این دو کلمه اثری بزرگ در دارتن‌یان نمود.

آن مرد که در موقع عمل باسرعت تصمیم می‌گرفت فوری از پله‌ها بالا آمد و خود را به مرتفع‌ترین قسمت برج رسانید و دید که اسب سفید هنوز در صحرا می‌گریزد ولی از بین مزارع می‌رود و مقصد اسب به ظاهر دریا می‌باشد.

دارتن‌یان لحظه‌ای خط سیر اسب سفید را از نظر گذرانید و گفت:

هیچ‌کس جرأت نمی‌کند که در این موقع روز که تمام روستائیان بیدار هستند از وسط مزارع آنها عبور کند و محصول روستائیان را لگدمال نماید و اگر کسی این جرأت را داشته باشد اسب سفید که زود جلب توجه می‌نماید این کار را نمی‌کند.

فقط شخصی مانند فوکه می‌تواند با این جرأت در این موقع روز سوار بر اسبی سفید از وسط مزارع روستائیان بگذرد.

و باز فقط مردی مثل فوکه وقتی از وسط مزارع می‌گذرد راه دریا را پیش می‌گیرد تا اینکه زودتر خویش را به جزیره بل‌ایل برساند و دیگری اگر می‌گریخت راه جنگل‌ها را پیش می‌گرفت که در بیشه‌ها خویش را پنهان کند.

پس تردیدی نیست این اسب که به تاخت می‌رود فوکه را با خود می‌برد و در دنیا فقط یک نفر می‌تواند این مرد را که تقریباً نیم ساعت سبقت دارد دستگیر کند و وی دارتن‌یان است.

اگر من از حالا تا یک ساعت دیگر بتوانم خود را به این مرد برسانم و او را دستگیر کنم فبها وگرنه او به دریا خواهد رسید و سوار زورق خواهد شد و راه جزیره بل‌ایل را پیش خواهد گرفت و از آنجا با یک ارتش هم نمی‌توان او را دستگیر کرد.

دارتن‌یان از برج فرود آمد و به تفنگداران گفت که کالسکه توری‌دار را از شهر خارج کنند و در خارج حصار در جنگل کنار جاده نگاه دارند و خود بهترین اسب خویش را که سیاه‌رنگ بود انتخاب نمود و بر پشت اسب قرار گرفت و رکاب کشید.

دارتن‌یان عقب فوکه نرفت بلکه از کنار رودخانه لوار شروع به تاخت نمود برای اینکه وی مجبور نبود که مثل فوکه خود را پنهان کند.

دارتن‌یان می‌دانست هرگاه از ساحل رودخانه برود به جایی می‌رسد که خط سیر او با خط سیر فوکه تقاطع خواهد کرد و او با انتخاب سواحل رودخانه ده دقیقه در مصرف وقت نسبت به مجموع خط سیر صرفه‌جویی خواهد نمود.

دارتن‌یان اسب سیاه خود را طوری به حرکت درآورد که اگر کسی کنار او ایستاده بود و او را می‌دید از سرعت حرکت اسب به وحشت می‌افتاد.

اونیفورم تفنگداری دارتن‌یان برای بینندگان تردیدی باقی نمی‌گذاشت که وی به یک مأموریت فوری می‌رود و از طرف شاه مأموریت دارد.

و اگر قیافه او را می‌دیدند مشاهده می‌کردند که دارتن‌یان گره بر ابروان انداخته و گاهی مشت را حواله هوا می‌کند.

زیرا دارتن‌یان که تا آن موقع نسبت به فوکه احساس ترحم می‌کرد همین که فهمید او گریخته یک [illegible] ی خود را نسبت به او خشمگین یافت که می‌دید اگر

دستش به فوکه برسد و وی مقاومت کند او را خواهد کشت.

چند دقیقه دارتن‌یان با حداعلای سرعت اسب تاخت و اسب سفید را ندید.

عدم مشاهده اسب سفید بسیار او را مضطرب کرد و با خود گفت شاید فوکه در وسط راه اسب را نگاه داشته و پیاده شده و خود را در بیشه‌ای پنهان کرده یا وارد نقب و سردابی گردیده که بگذارد تعاقب‌کنندگان دور شوند و بعد با خیالی راحت، از طرف دیگر فرار کند.

گاهی فکر می‌کرد که شاید فوکه اسب خود را عوض کرده و سوار یکی از بادپیماهایی که فقط در اصطبل فوکه از آن مرکب‌ها هست شده که در آن صورت او نخواهد توانست با اسب سیاه خویش فوکه را دستگیر کند.

گاهی وزش شدید باد ناشی از سرعت حرکت اسب چشم‌هایش را اشک‌آلود می‌کرد و لحظه‌ای اسب دارتن‌یان بر اثر لطمه‌های مهمیز از درد می‌غرید و دارتن‌یان دقیقه به دقیقه روی رکاب بلند می‌شد و نه در صحرا اسب سفید را می‌دید و نه زیر درختها.

دارتن‌یان به قدری دچار التهاب شد که فکر خود را نزدیک به جنون دید و آرزو می‌کرد که بال می‌داشت و می‌توانست اسب سفید را پیدا کند و نمی‌دانست که باید لااقل یک قرن صبر نماید که دیگران بتوانند به وسیله بالون به آسمان بروند و از آنجا افق‌های دور را مشاهده کنند.

گاهی آه می‌کشید و زمانی می‌غرید و او که خود به فوکه گفته بود بگریزد به خود می‌گفت چگونه من این ننگ را بر خود هموار کنم که مردی چون گوروی مرا فریب بدهد و مانند اطفال گولم بزند ای‌کاش فقط گول خورده بودم و مورد اتهام قرار نمی‌گرفتم ولی علاوه بر اینکه فریب خورده‌ام در مظان تهمت هستم و خواهند گفت که من یک میلیون لیره رشوه دریافت کردم که بگذارم فوکه بگریزد و گرفتار نشود.

دارتن‌یان طوری مهمیزهای خود را در تهی‌گاه اسب فرو کرد که اسب با وجود این که تازه نفس نبود خیز برداشت و با سرعتی بیشتر به حرکت درآمد تا آن موقع دارتن‌یان به مقیاس امروز شش کیلومتر یا یک فرسنگ را در دو دقیقه پیموده بود و یک مرتبه در پشت یک بیشه کوچک و در کنار چپرهای روستائی که اطراف مزارع نصب می‌شود چشم او به یک شیئی سفیدرنگ افتاد.

اول تصور کرد که چشم وی عوضی می‌بیند و آن شیئی، اسب سفید نیست ولی لحظه‌ای دیگر چون اسب، از زمینی مرتفع‌تر راه می‌پیمود به خوبی عیان شد و دیگر ناپدید نگردید.

دارتن‌یان از مسرت لرزید و افکار تاریک در یک لحظه از بین رفت تا آن لحظه خود را مورد شماتت و نفرین قرار می‌داد و می‌گفت ای بدبخت بعد از این واقعه، همه خواهند گفت که تو پیر شده‌ای و از تو کاری ساخته نیست و باید بروی و بقیه عمر، در مزرعه‌ای واقع در ولایات زندگی نمایی.

ولی بعد از اینکه اسب سفید را دید قلبش شکفت و به خود گفت:

نه، هنوز پیر نشده‌ام و از من کار ساخته است و می‌توانم متهمی را که می‌گریزد دستگیر کنم و نگذارم که خود را از چنگ عدالت نجات بدهد.

چون می‌دانست که در دقیقه‌های آینده خیلی به نیروی اسب خود احتیاج دارد فشار مهمیز را قطع کرد و پاهای خود را از دو جنب اسب دور نمود که آن مرکوب، بتواند آسوده نفس بکشد.

حتی برای اینکه اسب نفس تازه نماید عنان را کشید و حرکت چهارنعل سریع اسب مبدل به چهارنعل متوسط گردید و در عوض دارتن‌یان دیدگان تیزبین خود را به اراضی دوخت که ببیند وضع جغرافیایی زمین‌ها چطور است و از چه راه می‌تواند زودتر خود را به متهم فراری برساند.

فوکه اسب سفید خویش را در مزارع خسته کرده بود زیرا، مزارع، زمین نرم داشت، و اسب هنگام عبور از مزرعه‌ها، زود خسته می‌شود.

پیشکار کل دارائی بعد از اینکه فهمید اسب او، خسته شده و به نفس افتاده بهتر آن دانست که از مزارع خارج گردد و وارد جاده شود تا اینکه سم اسب در زمین‌های شخم خورده مزرعه، فرو نرود.

دارتن‌یان می‌دید که فوکه برای ورود به جاده، کوتاهترین‌راه را انتخاب کرده و از راهی به جاده نزدیک می‌شود که مانند یک خط قائم عمود بر خط افقی جاده است ولی دارتن‌یان که در خود جاده راه می‌پیمود، تغییر راه را ضروری نمی‌دید و فکر می‌کرد که راه او از منطقه‌ای می‌گذرد که یک تپه، او را از نظر فوکه پنهان می‌نماید.

بعد از عبور از دامنه آن تپه، که جاده، از آن می‌گذرد به جایی خواهد رسید که

خط سیر فوکه به جاده منتهی خواهد گردید و در آنجا دارتن‌یان با فوکه برخورد خواهد کرد و آن وقت مبارزه شروع خواهد شد زیرا به محض اینکه فوکه دارتن‌یان را ببیند با حداعلای سرعت مرکوب خود، خواهد گریخت و بر دارتن‌یان است که او را دستگیر کند و نگذارد که خویش را به آب برساند چون اگر به آب برسد شاید همدستان او، وسیله نقلیه فراهم کرده‌اند و فوری او را سوار خواهند کرد و خواهند برد.

دارتن‌یان که می‌دید فوکه طوری حرکت می‌کند که به او نزدیک می‌شود اسب را با حرکت یورتمه به راه واداشت که خوب نفس تازه کند و دید که فوکه هم با حرکت یورتمه به سوی جاده می‌آید و معلوم است که می‌خواهد به نفس اسب کمک نماید.

ولی فوکه عجول‌تر از آن بود که بتواند بعد از وصول به جاده این حرکت را ادامه دهد و همین که احساس نمود سم اسب او، روی زمین سخت قرار گرفت رکاب کشید و اسب، مثل تیری که از کمان جسته باشد به حرکت درآمد.

دارتن‌یان هم عنان اسب را سست کرد و مهمیزها را به جنب اسب آشنا نمود و اسب سیاه وی به پرواز درآمد زیرا سواری که اسب را با حرکت سریع چهارنعل می‌راند، احساس می‌کند که درحال پرواز می‌باشد.

سم‌های هر اسب، روی جاده چهار انعکاس به وجود می‌آورد ولی فوکه صدای سم اسب دارتن‌یان را هنوز نشنیده بود، و عدم استماع حرکت اسب او، از طرف فوکه، دو علت داشت.

یکی اینکه فوکه به سرعت دور می‌شد و صدای هر انعکاس، دیرتر به گوش او می‌رسید برای اینکه وقتی صدایی به وجود می‌آید، قدری طول می‌کشد تا امواج آن فضا را طی کند و به گوش کسی برسد.

فاصله موجود بین دارتن‌یان و فوکه، که سبب می‌شد صدا دیرتر از لحظه حدوث، به گوش فوکه برسد، یک اثر مخصوص به وجود آورد و آن اینکه در گوش فوکه، صدای سم اسب او، و اسب دارتن‌یان، به هم جفت شد، و مثل این بود که فقط یک اسب حرکت می‌کند.

ولی یک مرتبه این تعادل بر هم خورد و فوکه صدای سم اسب را در عقب خود شنید و رو برگردانید و دید مردی که کلاه تفنگداری بر سر نهاده و اسبی سیاه را می‌راند مانند برق و باد او را تعقیب می‌کند.

پیشکار کل دارائی حتی یک لحظه راجع به تصمیم تفنگدار مزبور تردید نکرد و فهمید که وی مأمور دستگیری اوست و چون نمی‌خواست دستگیر شود مهمیز زد و اسب سفید فوکه خیز برداشت و بیست قدم، بر فاصله فیمابین دو سوار افزوده شد.

افزایش فاصله فیمابین دو راکب، دارتن‌یان را متوجه کرد، اسبی سفید که فوکه سوار آن می‌باشد یک اسب معمولی نیست دارتن‌یان می‌دانست فوکه همواره به اسب‌های خوب علاقه‌مند بود و در اصطبل پادشاه فرانسه هم، اسب‌هایی مانند بادپیماهای فوکه یافت نمی‌شد.

این خاطره او را واداشت که اسب فوکه را مورد معاینه قرار بدهد که بداند از چه نژاد است و دارای چه خصوصیات می‌باشد و آیا اسب سیاه او قدرت دارد که خود را به اسب سفید فوکه برساند یا نه؟

مردی که تمام عمر سوارکار بوده و صدها اسب خوب و بد را خود سوار شده و پیوسته بر اسب‌های واحد نظامی خود نظارت می‌کرده، در اسب‌شناسی اشتباه نمی‌کند.

دارتن‌یان بعد از چند لحظه با اینکه سینه اسب را دید از کفل و پاهای مرکوب دانست که اسبی است اصیل و با نفس و پرطاقت و بعید می‌باشد که اسب سیاه او بتواند با آن چهارپای سریع‌السیر و با استقامت، مسابقه بدهد.

کفل اسب مدور و دم اسب باریک و پاها لاغر ولی مانند دو مفتول ضخیم پولادین بود و وقتی سم اسب بر زمین می‌خورد صدای مخصوص آن آشکار می‌کرد که سم، مانند سنگ استحکام دارد.

دارتن‌یان به خود گفت:

تا اسب من از نفس نیفتاده من باید خود را به فوکه برسانم و هرگاه اسبم به نفس بیفتد بعید می‌دانم بتوانم اسب فوکه را بگیرم.

قدری گوش داد که شاید صدای اسب فوکه را بشنود با اینکه باد از مقابل می‌وزید یعنی صداها را می‌آورد صدای نفس اسب به گوش دارتن‌یان نرسید.

ولی اسب دارتن‌یان، مثل اینکه دچار سرفه شده باشد به سختی نفس می‌زد و فرمانده تفنگداران سلطنتی گفت من این اسب را دوست می‌دارم ولی آبروی من عزیزتر از این اسب می‌باشد و هر طور شده اگر اسب من سقط شود باید فوکه را بگیرم.

این بود که با بی‌رحمی مهمیز کشید و اسب از شدت درد خیز برداشت و فاصله

بین دو سوار به قدر بیست تواز (واحد طول در فرانسه) کم شد و دارتن‌یان دید به جایی رسید که می‌تواند از طپانچه استفاده نماید.

دارتن‌یان به خود گفت چون به تیررس طپانچه رسیده‌ام امیدواری دارم که متهم فراری را در صورتی که تسلیم نشود از پا درآورم ولی می‌دانم که اگر او را به قتل برسانم شاه هرگز مرا نخواهد بخشید زیرا لوئی چهاردهم قصد دارد که این مرد را زنده دستگیر نماید و من امیدوارم که اسب او به نفس بیفتد یا اینکه سوار خسته شود زیرا فوکه مثل من نیست که قادر به تحمل خستگی سواری باشد و امروز هم کسالت مزاج داشت و می‌گفت تب کرده، و تصور نمی‌کنم دروغ گفته باشد.

ولی نه در اسب علامت فتور پدیدار شد و نه در سوار و مرد و مرکب، مثل این که موجودی واحد هستند، همچنان می‌رفتند.

دارتن‌یان از خشم بانگی برآورد به طوری که فوکه روبرگردانید و دارتن‌یان گفت هان شما که اسبی خوب دارید و سوارکاری ماهر می‌باشید آیا صدای مرا می‌شنوید. من مأمور اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستم و به شما اخطار می‌کنم که توقف نمایید.

فوکه به این اخطار اعتناء نکرد به طوری که دارتن‌یان اندیشید که صدای او را نشنیده و دوباره بانگ زد آیا صدای مرا می‌شنوید.

در این وقت اسب فوکه به قدر یک چشم به هم زدن سر سم رفت به طوری که دارتن‌یان امیدوار شد که اسب برو درآید و سوار خود را بر زمین بیندازد ولی یکی از مختصات اسب‌های اصیل این است که در سریع‌ترین تاخت‌ها، زود خود را جمع‌آوری می‌کنند و اسب بدون آنکه برو درآید، به راه ادامه داد.

دارتن‌یان فریاد زد آقای فوکه به شما هستم. آیا صدای مرا می‌شنوید؟

فوکه گفت:

آری صدای شما را می‌شنوم.

این جواب طوری با خونسردی اداء شد که دارتن‌یان که آماده افروخته‌شدن بود برافروخت و لحظه‌ای یک پرده سیاه مقابل چشم‌هایش قرار گرفت و بعد از اینکه پرده زائل گردید فریاد زد من از طرف اعلیحضرت پادشاه فرانسه می‌آیم و به شما اخطار می‌کنم توقف کنید وگرنه به وسیله طپانچه شما را از پشت اسب سرنگون می‌کنم.

فوکه بدون اینکه از سرعت اسب بکاهد با همان خونسردی گفت سرنگون کنید.

دارتن‌یان یکی از دو طپانچه خود را به دست گرفت و چخماق سلاح را بلند کرد که شاید صدای آن فوکه را متوجه خود نماید ولی آن مرد توجهی به صدای مزبور ننمود و از سرعت اسب نکاست.

فرمانده تفنگداران سلطنتی بانگ زد آقای فوکه، من یقین دارم که شما نیز دارای طپانچه هستید... از خود دفاع کنید.

فوکه برگشت و بعد از اینکه به سختی دارتن‌یان را نگریست دکمه لباس خود را گشود و سینه‌اش را به او نشان داد و گفت:

شلیک کنید.

در این وقت بین دو سوار بیش از بیست قدم فاصله نبود و گرچه طپانچه‌های آن روز به قدر اسلحه امروز، بُرد نداشت ولی دارتن‌یان می‌توانست فوکه را به قتل برساند.

ولی دو چیز مانع از تیراندازی او به طرف فوکه شد اول اینکه می‌دانست شاه علاقه دارد که فوکه زنده دستگیر شود و دیگر اینکه قتل مردی را که از خود دفاع نمی‌کند برخلاف جوانمردی می‌دانست فریاد زد آقای فوکه شما که نمی‌خواهید از خویش دفاع نمایید برای چه تسلیم نمی‌شوید... اگر شما تسلیم شوید فقط به زندان خواهید افتاد و برای شما و دیگران، زندان، دارای اهمیت نیست.

فوکه گفت:

من مرگ را بر تسلیم و جاگرفتن در زندان ترجیح می‌دهم.

دارتن‌یان طپانچه‌ای را که در دست داشت به طرف یکی از مزارع که کنار جاده بود انداخت و گفت آقای فوکه من شما را زنده دستگیر خواهم کرد.

آنگاه دارتن‌یان، که مثل هر سوارکار ماهر، توانسته بود که جوش و خروش خود را به مرکوب خویش منتقل نماید، نهیبی به اسب و مهمیزی به تهی‌گاه‌های مرکوب زد و موفق گردید که خود را به ده قدمی فوکه برساند.

فرمانده تفنگداران سلطنتی با اینکه ده قدم با پیشکار کل دارائی فاصله داشت دست را دراز کرد که او را بگیرد و فوکه که فهمید دارتن‌یان به او نزدیک شده گفت برای چه مرا به قتل نمی‌رسانید... شما اگر مرا مقتول کنید بهتر از اینکه زنده دستگیرم نمایید زیرا من از ننگ دستگیرشدن و حبس رهایی خواهم یافت.

دارتن‌یان گفت:

من شما را زنده دستگیر خواهم کرد اما، در این لحظه اسب او سرسم رفت و تا دارتن‌یان خواست دهانه اسب را بکشد و مانع از سقوط مرکوب گردد، اسب فوکه پیشی گرفت.

باز دارتن‌یان به اسب مهمیز زد و خود را به فوکه نزدیک کرد و اگر در آن موقع کسانی ناظر آن مبارزه بین آن دو نفر بودند از مشاهده آن منظره بسیار حیرت می‌کردند زیرا می‌دیدند دو سوار با اسب‌های خسته مشغول تاختن هستند و یکی از آنها طوری آرام است که گویی قصد گردش و هواخوری دارد و دیگری چنان می‌جوشد و می‌خروشد که به کوه آتش‌فشان بیش از انسان شبیه می‌باشد.

حتی اسب اصیل فوکه خسته شده بود و نمی‌توانست با چهارنعل سریع و متوسط حرکت کند و فوکه که حس می‌کرد اسب دارتن‌یان خسته است اسب خود را با یورتمه به حرکت درآورد چون می‌دانست که اگر دقیقه‌ای دیگر اسب با چهارنعل حرکت کند از پا درمی‌آید.

اسب دارتن‌یان حتی با یورتمه منظم هم نمی‌توانست حرکت نماید و فرمانده تفنگداران که دید وضع مرکوب او طوری است که به طور حتم فوکه از دستش به در می‌رود دومین طپانچه خود را به دست گرفت و اسب وی را نشانه کرد و گفت من به طرف شما تیراندازی نمی‌کنم ولی مجبورم که اسب شما را به قتل برسانم.

تیر از طپانچه خارج شد و به کفل اسب اصابت کرد و اسب از درد خود را جمع کرد و با اینکه به سختی مجروح شده بود به راه ادامه داد.

دارتن‌یان می‌دانست که اسب فوکه، بعد از چند دقیقه دیگر، از حرکت باز می‌ماند ولی در این وقت اسب خود دارتن‌یان متوقف شد و به زمین افتاد و هرگاه سوار به چابکی خود را از اسب دور نمی‌کرد، زیر مرکوب ناتوان قرار می‌گرفت.

دارتن‌یان پیاده ماند ولی فوکه هنوز با حرکت یورتمه راه می‌پیمود و دور می‌شد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی دریافت که دیگر نباید امیدوار به دستگیری فوکه باشد و درحالی که بغض گلوی او راگرفته بود، فریاد زد آقای فوکه، آبرو و احترام من از بین رفت و من دیگر نمی‌توانم زنده بمانم به من ترحم کنید و یکی از طپانچه‌های خود را به طرف من بیندازید که مغز خود را پریشان نمایم.

فوکه جواب نداد و کماکان اسب می‌تاخت. دارتن‌یان فریاد زد آقای فوکه، اگر

شما طپانچه خود را به طرف من نیندازید تا من مغز خود را پریشان کنم، یک ساعت دیگر، خودکشی خواهم کرد ولی بهتر این است که در همین لحظه در این جاده به حیات خود خاتمه بدهم تا اینکه مردانه با این دنیا وداع کنم.

فوکه باز جواب نداد و همچنان اسب می‌تاخت و دارتن‌یان که جوابی از او نشنید، درقفا وی، شروع به دویدن کرد.

درحالی که می‌دوید برای اینکه سبک شود، اول کلاه و بعد لباس روئین خود را دور انداخت، و چون دید که شمشیر وسط پاهای او قرار می‌گیرد آن را از کمر گشود و غلاف شمشیر را از خود دور کرد و قبضه تیغ را به دست گرفت.

چند ثانیه بعد چون سنگینی شمشیر مانع از این بود که به سرعت بدود، شمشیر را هم دور انداخت.

از دهان دارتن‌یان، مانند اسب خسته کف فرو می‌ریخت و گاهی خون در مغز او می‌جوشید و چشم‌هایش سیاهی می‌کرد ولی بی‌انقطاع می‌دوید، و به خود می‌گفت همان طور که اسب من از پا درآمد من نیز آن قدر می‌دوم تا بمیرم.

یک وقت دارتن‌یان متوجه شد که اسب تیرخورده فوکه نمی‌تواند یورتمه دوندگی کند و حرکت اسب بطئی گردید با این وصف چون بین حرکت اسب و دویدن انسان خیلی تفاوت وجود دارد دارتن‌یان، به اسب نمی‌رسید.

تا اینکه یورتمه بطئی اسب هم مبدل به قدم شد و دارتن‌یان وقتی نظر به جاده می‌انداخت می‌دید که از دهان اسب کف خون‌آلود فرو می‌ریزد.

دیگر اسب سفید نمی‌توانست با قدم حرکت کند و خود را روی زمین می‌کشید ولی دارتن‌یان خروشان و غرش‌کنان از عقب می‌دوید تا اینکه به اسب رسید.

در آن موقع حال دارتن‌یان از اسب تیرخورده بهتر نبود چون نفس در سینه‌اش می‌پیچید و سراپای او می‌لرزید و از دهانش کف فرو می‌ریخت و دو چشم او مانند دو کاسه خون شده بود و وقتی نفس از دهانش خارج می‌شد، پنداری هوایی گرم، از دم کوره آهنگری خارج می‌شود و سینه‌اش از راه حلقوم سوت می‌زد.

ولی دارتن‌یان بازمانده قوای خود را جمع کرد و جستن نمود و پای فوکه را گرفت و با اینکه صدا به زحمت از دهانش بیرون می‌آمد، مانند کسی که گلوی او راگرفته باشند گفت:

من... برحسب حکم پادشاه فرانسه... شما را توقیف می‌کنم و چون مسلح هستید... می‌توانید مغز مرا پریشان کنید... و خوشوقتم که مثل شما، که وظیفه خود را نسبت به خویش انجام دادید، من هم وظیفه خود را انجام داده‌ام.

این هنگام فوکه به جایی رسیده بود که اگر می‌خواست می‌توانست بگریزد زیرا فاصله‌ای با آب رودخانه نداشت. ولی طپانچه خود را در آب انداخت و از اسب فرود آمد و گفت آقای دارتن‌یان من از این لحظه محبوس شما هستم ولی می‌بینم که شما به قدری خسته هستید که حال ایستادن ندارید و خواهش می‌کنم به من تکیه بدهید وگرنه بر زمین خواهید افتاد.

دارتن‌یان که احساس می‌کرد زمین زیر پای او، جا خالی می‌کند و آسمان نزدیک است بر سرش فرود بیاید فقط توانست بگوید متشکرم و آنگاه روی ماسه‌های کنار رودخانه بر زمین افتاد و از حال رفت.

اگر فوکه قصد فرار داشت، می‌توانست به آسانی خود را به رودخانه برساند و سوار زورقی شود و برود ولی او به جای گریختن خود را به آب نزدیک کرده و کلاهش را به جای ظرف به‌کار برد و پر از آب نمود و نزد دارتن‌یان برگشت و قدری آب روی سر و صورتش ریخت و دهانش راگشود و چند قطره آب وارد دهانش کرد تا این که دارتن‌یان چشم گشود و نشست و نظری به اطراف انداخت و دید که فوکه کنار او نشسته و کلاه راکه مقداری آب در آن است در دست دارد و از سر و صورت مرطوب خویش دریافت که فوکه با آب مزبور، او را به حال آورده است و گفت عالیجناب، من اگر به جای شما بودم از فرصت استفاده می‌کردم و می‌گریختم ولی شما فرار نکردید و در عوض، مراکه مأمور دستگیری شما هستم به هوش آوردید و این عمل شما به اضافه صفات برجسته دیگر که دارید، نشان می‌دهد که پادشاه حقیقی فرانسه، نه لوئی چهاردهم است و نه لوئی سیزدهم و نه اجداد او، بلکه شما هستید که با سخاوت و عاطفه و مردانگی فداکاری پادشاه حقیقی می‌باشید.

فوکه گفت:

ولی این پادشاه حقیقی فرانسه چون یک خبط بزرگ کرد به سلطنت نرسید.

دارتن‌یان پرسید خبط شما چه بود؟

فوکه جواب داد من اگر دارتن‌یان را زودتر می‌شناختم و او را جزو دوستان خود

می‌کردم امروز پادشاه فرانسه بودم.

سپس فوکه نظری به اطراف انداخت و گفت ما خیلی از شهر فاصله گرفته‌ایم و نمی‌توانیم پیاده، راه بازگشت را طی کنیم ولی من امیدوارم که اسب سفیدم که از اینجا دور شده مراجعت کند و اگر مراجعت نماید من شما را سوار بر اسب خواهم کرد و خود پیاده با شما به راه خواهم افتاد تا خستگی شما رفع شود.

دارتن‌یان گفت:

افسوس که من مجبور شدم این اسب نجیب و باغیرت را مجروح کنم آیا فکر می‌کنید که این اسب مجروح قادر به سواری دادن باشد.

فوکه گفت:

این اسب بیش از یک تیر نخورده و اگر ده تیر می‌خورد مشروط بر این که اعضای اصلی بدن او از کار نمی‌افتاد، باز به ما سواری می‌داد و من فکر می‌کنم که اگر اسب برگردد هر دو می‌توانیم سوار آن بشویم.

اسب سفید بعد از اینکه قدری راه پیمود به طوری که فوکه گفته بود مراجعت کرد و دارتن‌یان و فوکه سوار آن شدند و به طرف شهر نانت به راه افتادند.

ولی با اینکه آن جانور نجیب سعی می‌کرد خود را نگاه دارد درد و خونریزی طوری او را ضعیف کرد که وقتی نزدیک اسب سیاه و مردهٔ دارتن‌یان رسید از پادرآمد.

فوکه و دارتن‌یان که قبل از پادرآمدن اسب پیاده شدند لحظه‌ای بر آن جانور تأسف خوردند و بعد فوکه بازوی دارتن‌یان را گرفت و گفت بیایید که قدم‌زنان و گردش‌کنان برویم زیرا هوا خوب و زمین باصفا و گردش در این هوا و محیط مفید است.

دارتن‌یان که اندوهگین بود و نمی‌توانست از هوا و مناظر صحرا استفاده کند آهی عمیق کشید و گفت:

عالیجناب امروز یکی از بدترین ایام عمر من بود.

در بازگشت دارتن‌یان به تدریج شمشیر و غلاف آن و لباس و کلاه را یافت و به کمر بست و پوشید و بر سر نهاد ولی طپانچه‌های خود را پیدا نکرد.

دارتن‌یان و فوکه چهارفرسنگ راه پیمودند تا جایی رسیدند که طبق دستور دارتن‌یان در آنجا یک کالسکه با عده‌ای از مأمورین مسلح انتظار فرمانده تفنگداران سلطنتی را می‌کشیدند.

وقتی فوکه کالسکه مزبور را دید و مشاهده کرد که مقابل پنجره‌ها تور آهنی کشیده‌اند گفت آقای دارتن‌یان نصب این تورهای آهنی مقابل پنجره‌های کالسکه اثر فکر کسی است که جوانمردی ندارد و لذا اثر فکر شما نیست و آیا ممکن است بگویید چرا این تورها را مقابل پنجره‌ها نصب کرده‌اند.

دارتن‌یان که در عوض لوئی چهاردهم خجالت می‌کشید گفت:

عالیجناب همان طور که متوجه شدید این کار ناشی از فکر شخصی غیر از من است و او می‌خواست کاری بکند که شما نتوانید از کالسکه یادداشت بیرون بیندازید که به دست دوستان شما برسد.

فوکه به تمسخر گفت:

به راستی فکری جالب توجه کرده است.

دارتن‌یان گفت:

ولی شما می‌توانید صحبت کنید و کسی مانع از تکلم شما نمی‌شود.

فوکه گفت:

آیا با شما صحبت کنم؟ زیرا شخصی دیگر که من بتوانم با او صحبت کنم وجود ندارد.

فوکه قدری دارتن‌یان را نگریست و بعد گفت:

من می‌خواهم یک پیام بفرستم آیا شما پیام مرا به مقصد می‌رسانید.

دارتن‌یان گفت:

بلی فوکه گفت پیام من خیلی مختصر است دارتن‌یان گفت خواهش می‌کنم که پیام خود را بگویید.

فوکه گفت:

پیام من فقط یک کلمه می‌باشد و آن چنین است سن‌مانده دارتن‌یان پرسید این پیام را به که برسانم؟

فوکه گفت: پیام مرا یا به خانم بلیر برسانید یا به پلیسون.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که خواهم رسانید و بعد فوکه و دارتن‌یان سوار کالسکه شدند و کالسکه راه آنژو را پیش گرفت.

۳۴۹

سقوط سنجاب و پرواز مار

دو ساعت از ظهر می‌گذشت و شاه با بی‌صبری در اطاق خود قدم می‌زد و گاهی از اطاق به طرف ایوان قلعه که درواقع سقف طبقه تحتانی بود می‌رفت و گاهی هم درب کریدوری را که منشی‌های او در آنجا کار می‌کردند می‌گشود که ببیند آنها به چه کار مشغول هستند.

کولبر در مکانی که صبح آن روز سن‌انیان آنجا نشسته بود قرار گرفته با برین صحبت می‌کرد و یک مرتبه شاه در راگشود و گفت آقایان چه می‌گویید موضوع صحبت شما چیست؟

آن دو نفر به احترام شاه از جا برخاستند کولبر گفت:

اعلیحضرتا راجع به مذاکرات مجلس اتاژنرو صحبت می‌کنیم.

لوئی چهاردهم گفت:

بسیار خوب و درب اطاق خود را بست ولی باز آرام نمی‌گرفت.

چند دقیقه دیگر زنگ زد و (روز) را طلبید وقتی روز وارد اطاق شد شاه از او پرسید آیا کاغذهایی را که باید بنویسید تمام کردید یا نه؟ روز که می‌دانست که این سئوال مطلب اصلی نیست بلکه شاه برای منظوری دیگر او را احضار کرده گفت نه اعلیحضرتا نوشته‌های من تمام نشده است شاه گفت آیا آقای دارتن‌یان مراجعت کرد یا نه؟

(روز) گفت:

نه اعلیحضرتا و به محض اینکه مراجعت کرد همان طور که فرمودید به او می‌گویم که شرفیاب شود شاه چند قدم در اطاق راه رفت و گفت:

من تعجب می‌کنم چرا دارتن‌یان مراجعت نکرده است کولبر را بگویید نزد من بیاید.

(روز) خارج شد و کولبر وارد گردید. او از صبح انتظار می‌کشید که از طرف شاه احضار شود و تا وارد شد دریافت که لوئی چهاردهم متفکر و هم مضطرب است و پادشاه فرانسه گفت آقای کولبر من آقای دارتن‌یان را به جایی فرستاده بودم و قرار بود بیاید ولی تاکنون نیامده و شما تحقیق کنید برای چه مراجعت نکرده است.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا در کجا باید او را جستجو کرد و لوئی با قدری خشونت گفت:

آقا مگر شما نمی‌دانید که من آقای دارتن‌یان را کجا فرستاده‌ام که این سئوال را از من می‌کنید؟

کولبر گفت:

اعلیحضرتا چون شما به من نگفتید که دارتن‌یان را کجا فرستاده‌اید یافتن او از طرف من مستلزم این است که قدری وقت به من بدهید.

لوئی گفت درست است که من به شما نگفتم آقای دارتن‌یان را به کجا فرستادم ولی بعضی از نکات بدون اینکه شنیده شود به ذهن انسان می‌رسد و بخصوص شما می‌توانید آن نکات را حدس بزنید.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا تصدیق می‌کنم که من در این خصوص حدس زدم ولی خود را مجاز ندانستم که این حدس را درست بدانم.

به محض اینکه کولبر این حرف را تمام کرد صدایی درشت از خارج شنیده شد که می‌گفت به اعلیحضرت اطلاع بدهید که من مراجعت کرده‌ام.

این صدا به قدری بلند بود که شاه در اطاق شنید و با مسرت گفت دارتن‌یان مراجعت کرد.

دارتن‌یان وارد اطاق شد ولی از فرط خشم رنگ بر صورت نداشت و با وضعی

که معلوم بود فقط حضور شاه او را وادار به رعایت احترام کرده گفت اعلیحضرتا آیا در غیاب من شما دستوری برای تفنگداران من صادر کردید؟

لوئی گفت:

من برای تفنگداران شما امری مخصوص صادر نکرده‌ام مگر امری صادر شده؟... و آن امر مربوط به چه بوده است؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آیا شما امری برای تفنگداران من راجع به آقای فوکه صادر کرده‌اید.

لوئی چهاردهم گفت به هیچ وجه من امری برای تفنگداران شما راجع به فوکه صادر نکرده‌ام.

دارتن‌یان موهای سبیل خود را جویید و درحالی که می‌کوشید جلوی خشم را بگیرد گفت از این قرار به طوری که من حدس می‌زدم این حکم از طرف آقا (اشاره به کولبر) صادر شده است.

شاه پرسید آیا حکمی راجع به فوکه صادر کرده‌اند؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آقای کولبر که اینجا حضور دارند به تفنگداران امر کرده‌اند که به عنف وارد منزل آقای فوکه شوند و نوکران و کارمندان دفتری فوکه را مضروب و مجروح نمایند و به عنوان تفتیش کاغذهای فوکه هرچه در خانه است بشکنند و روی هم بریزند و این حکم با مفهوم انسانیت مغایرت دارد و یک حکم وحشیانه می‌باشد.

کولبر وقتی این سخن را شنید تغییر رنگ داد و خواست چیزی بگوید ولی دارتن‌یان جلوی کلام او را گرفت و گفت:

آقا این حقیقت را بدانید که فقط شخص پادشاه آیا می‌فهمید چه می‌گویم فقط شخص پادشاه فرانسه می‌تواند برای تفنگداران من امری صادر نماید و من این حرف را در حضور اعلیحضرت به شما می‌زنم تا اینکه شبهه‌ای از لحاظ مفهوم گفته من باقی نماند زیرا تفنگداران من اصیل‌زادگانی هستند که شمشیر بر کمر بسته‌اند و با ابلهانی که قلم پشت گوش می‌گذارند فرق دارند.

در آن موقع اهل قلم برای اینکه قلم راگم نکنند، آن را پشت گوش می‌گذاشتند و این گفته دارتن‌یان، توهینی بزرگ نسبت به کولبر و همکاران او بود.

به طوری که شاه هم از این توهین نسبت بـه کـولبر نگـران شـد و گـفت آقـای دارتن‌یان، مواظب حرف خود باشید.

دارتن‌یان که از خشم فرود نیامده بود گفت:

اعلیحضرتا بر اثر اینکه سربازان مرا مجبور به اجرای این حکم کردند به حیثیت آنها لطمه وارد آوردند.

زیرا اینها اصیل‌زاده هستند و وقتی مردی شجاع و اصیل‌زاده را وادار به ارتکاب عملی ننگین نمایند، حیثیت او لکه‌دار می‌شود اگر اینان شاگردهای ادارات دارائی بودند اهمیت نداشت ولی من بر یک مشت بی سر و پا فرماندهی نمی‌کنم و سربازان من شریف و شجاع می‌باشند.

شاه با لحنی جدی، برای اینکه بفهماند که نمی‌تواند بیش از آن مستمع آن کلمات باشد گفت:

آقا چه خبر است!... چه اتفاقی افتاده که شما این طور خشمگین شده‌اید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا این آقا (اشاره به کولبر) که نمی‌دانست شما در مورد آقای فوکه چه دستوری صادر کرده‌اید ولی پیش از وقت برای ارباب سابق خود یک کالسکه شبیه به قفس ساخت، آقای رون‌شه‌آر صاحب‌منصب سپاه تفنگدار را با عده‌ای از سربازان سپاه به منزل آقای فوکه فرستاد تا اینکه کاغذهای او را تفتیش کنند و چیزهایی را که مورد احتیاج این آقا (اشاره به کولبر) است بیاورند و به وی تسلیم نمایند.

ولی این آقا به عنوان تحصیل نوشته‌ها، دستورهایی به تفنگداران داد که مغایر با حیثیت آنهاست و آنان را مجبور کرد که مبل خانه فوکه را بشکنند که ببینند در جوف چوب‌ها، آیا کاغذ هست یا نه، و چون خدمه درصدد ممانعت برآمدند بین تفنگداران شما و خدمه، منازعه درگرفت و نوکران و کارمندان آقای فوکه مـجروح و مـضروب گردیدند.

اگر منظور این آقا، این بود که خانه فوکه تحت‌نظر قرار بگیرد که من امروز صبح خانه او را تحت‌نظر قرار داده بودم و عده‌ای از تفنگداران من اطراف خانه بودند و برای چه این آقا دستور داد که تفنگداران من وارد خانه شوند و این رسوایی به بار بیاید مگر تفنگداران من، خدمتگزار آقای کولبر هستند که او به خود حـق داده آنـها را مأمـور

اجرای این حکم کند.

لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان شما مواظب گفته خود نیستید و مثل اینکه فراموش کرده‌اید که در حضور من نباید این صحبت آن هم با این لحن مطرح شود.

کولبر گفت:

آنچه من کردم برای خدمتگزاری نسبت به شاه و حفظ منافع او بود، و سزاوار نیست که یکی از صاحب‌منصبان اعلیحضرت با من این طور رفتار کند و من هم به مناسبت حضور شاه نتوانم این توهین را جبران نمایم.

دارتن‌یان گفت:

آقا اگر شما برای پادشاه فرانسه قائل به احترام هستید و خود را خدمتگزار او می‌دانید و می‌خواهید منافع او را حفظ کنید باید قدرت او را محترم بشمارید و نگذارید که لطمه‌ای به محبوبیت وی وارد بیاید.

وقتی می‌گویم قدرت او را محترم بشمارید منظورم این است که بدانید قدرت پادشاه فرانسه وابسته به اعتمادی است که مردم به این قدرت دارند و می‌دانند که سیادت اعلیحضرت، جز در راه اجرای عدالت به کار نمی‌افتد. آقای کولبر قدرت محبوبیت پادشاه فرانسه معلق به همین اعتماد است و وقتی اعتماد مردم نسبت به عدالت پادشاه این کشور از بین برود برای اعلیحضرت نه قدرتی باقی می‌ماند و نه محبوبیتی.

شما که یکی از عمال اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستید چگونه از این حقیقت بی‌خبرید که هر دستی که از طرف عمال و مأمورین کل و جزء شاه بلند شود و بر فرق مردم فرود بیاید، سکنه فرانسه، آن را دست شاه می‌دانند و یقین دارند که پادشاه فرانسه نسبت به آنها ظلم کرده که آن مأمورین را بر آنها مسلط کرده است.

وقتی شخصی در این کشور از طرف یکی از عمال دولت مورد ظلم قرار می‌گیرد به پادشاه فرانسه نفرین می‌کند برای اینکه می‌داند مرجع و منبع قدرت همانا پادشاه فرانسه است، و آن وقت محبوبیت پادشاه فرانسه خدشه‌دار می‌شود.

من چهل سال است که عمر خود را در میدان‌های جنگ و سربازخانه‌ها در خدمت پادشاه فرانسه می‌گذرانم و در این مدت بیش از چندین برابر وزن بدنم، خون در میدان جنگ از کالبد من خارج گردیده، و این شخص نباید به مردی چون شما که اهل

قلم و در نتیجه اهل ملایمت و مماشات هستید درس اعتدال و وظیفه‌شناسی و نگاه داشتن پاس ملت را بدهد.

مردی چون من باید از روی فطرت بی‌رحم باشد و شخصی چون شما رئوف و نوع‌پرور ولی اینک قضیه برعکس شده و من باید به شما درس ترحم و عطوفت را بدهم زیرا شنیدم و دیدم که شما امروز عده‌ای از افراد بی‌گناه را مقید و مغلول و محبوس کردید.

کولبر گفت:

این اشخاص برای اینکه ممکن بود شریک در جرائم فوکه باشند توقیف شدند.

دارتن‌یان گفت:

شما از کجا می‌دانید که اینها شریک در جرائم فوکه بودند؟ و از کجا اطلاع دارید که خود فوکه مجرم بوده است فقط اعلیحضرت پادشاه فرانسه می‌داند که کسانی مجرم هستند و هر دفعه که وجود یک مجرم محرز شود امر به توقیف او می‌دهند و اگر می‌خواستند که این اشخاص توقیف شوند دستور توقیف آنها را صادر می‌کردند.

توقیف اشخاص بی‌گناه که حکم توقیف آنها از طرف پادشاه صادر نشده خدمتگزاری به شاه نیست.

دیگر اینکه مرا تهدید می‌کنید که نمی‌توانید جبران نمایید یعنی از من انتقام بگیرید چون اعلیحضرت میل ندارند کسانی که خدمتگزار او هستند مورد تهدید قرار بگیرند و برعکس کسانی که خدمتگزار نیستند باید تهدید شوند و اگر روزی خدای نخواسته من دارای آقایی شدم که نخواست تهدید را از خدمتگزاران خود دور کند من خود، احترام خویش را حفظ خواهم نمود و تهدید را دور خواهم کرد.

بعد از این حرف دارتن‌یان مقابل میز لوئی ایستاد و سکوت کرد ولی از چشم‌های او برق می‌جست و لب‌هایش از خشم می‌لرزید.

کولبر که از اظهارات دارتن‌یان مورد تحقیر قرار گرفته بود از خشم بر خود می‌پیچید ولی نمی‌توانست حرفی بزند و قصد داشت که کسب اجازه مرخصی بکند و از اطاق برود.

لوئی چهاردهم هم مردد بود چه روش اتخاذ نماید حرف‌های دارتن‌یان برای پادشاه فرانسه خوب نبود ولی مثل اینکه در باطن آنها را می‌پسندید.

دارتن‌یان متوجه بود که لوئی مردد است و نمی‌داند چه کند آیا بـه دارتـن‌یان بگوید که از اطاق خارج شود یا به کولبر یا به هر دو.

فرمانده تفنگداران سلطنتی متوجه گردید که بیش از آن توقف در آن اطاق خبط است و باید باکسب اجازه مرخصی از اطاق برود تا اینکه خروج او، مانند خروج یک صاحب‌منصب ناراضی و مظلوم باشد.

دارتن‌یان دریافت که اگر از اطاق بیرون برود با صورت حق به جـانب بـیرون خواهد رفت در صورتی که هرگاه بماند ممکن است که کولبر به عـنوان خـدمتگزاری نسبت به لوئی چهاردهم او را مجاب نماید.

لذا مقابل لوئی چهاردهم سر فرود آورد و حرکتی کرد که از اطاق بیرون برود.

ولی لوئی چهاردهم که دارتن‌یان را برای دریافت گزارش مربوط به توقیف فوکه احضار کرده بود می‌خواست بداند مردی که در گذشته او را لرزانیده بود هنگام توقیف چه حال داشت و آیا او هم لرزید یا نه؟

لوئی می‌دانست که قهر دارتن‌یان و خروج او از اطاق سبب می‌شود که او یک ربع دیرتر نائل به تحصیل این اطلاعات گردد.

کولبر چیزی تازه نداشت که به شاه بگوید در صورتی که دارتن‌یان می‌توانست اطلاعاتی جدید و جالب توجه به لوئی بدهد و لذا پادشاه فرانسه دارتن‌یان را صدا زد و فرمانده تفنگداران مراجعت کرد.

احضار دارتن‌یان به منزلهٔ اخراج کولبر بود و وی وقتی فهمید که شاه قصد دارد با دارتن‌یان صحبت کند سر فرود آورد و در حالی که صورتش سرخ گردید و چشم‌های سیاه او می‌درخشید با قامتی که از فرط اندوه خمیده به نظر می‌رسید. از اطـاق خـارج گردید.

به محض خروج او دارتن‌یان قیافه خشمگین خود را عوض کرد و رخسـارش دارای آثار تواضع و ادب شد و گفت اعلیحضرتا شما یک پادشاه جـوان و مـحبوب هستید و مبداء سلطنت شما مبشر ادوار بعدی آن است زیرا مردم خوبی هوای روز را از روی خوبی هوای مطلع‌الشمس می‌شناسند و اگر ببینند که در آغاز سلطنت اعلیحضرت، بیداد حکومت می‌کند، خواهند فهمید که تا پایان سلطنت، ایـن وضـع ادامـه خـواهـد داشت.

اعلیحضرتا شما که این قدر ملت‌دار و نیک‌نفس و جوانمرد و بزرگ هستید چگونه موافقت می‌نمایید که برای اداره امور مردمی که در کشور فرانسه به سر می‌برند وزرای غلاظ و شداد، قدم به جلو بگذارند و بین شما و ملت فرانسه حائل شوند.

اعلیحضرتا من بیش از این، در این خصوص توضیح نمی‌دهم زیرا می‌دانم که این بحث مورد تمایل شما نمی‌باشد و نتیجه گزارش خود را به عرض می‌رسانم و می‌گویم که آقای فوکه توقیف شد.

لوئی با قدری کدورت گفت:

برای چه این قدر طول دادید... توقیف یک مجرم که این همه وقت نمی‌خواهد.

دارتن‌یان به قدر چند لحظه سکوت کرد تا به لوئی چهاردهم بفهماند جوابی که قصد دارد بدهد با اهمیت است و بعد گفت:

اعلیحضرتا من آن طور که باید گزارش خود را به عرض نرسانیدم زیرا می‌خواستم گزارش من مختصر و مفید باشد و اگر مجاز بودم که به تفصیل صحبت کنم گزارش من محتاج تصحیح است.

لوئی پرسید: چگونه محتاج تصحیح است؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من گفتم که آقای فوکه را توقیف کردم در صورتی که می‌باید بگویم آقای فوکه مرا توقیف کرد.

لوئی چهاردهم از شنیدن این حرف خیلی حیرت کرد و دارتن‌یان که سریع‌الانتقال بود فهمید در باطن لوئی چهاردهم چه می‌گذرد و قبل از اینکه وی سئوالی بکند با سبک مخصوص بیان و کنایه‌ها و استعارات که در آن عصر، جز دارتن‌یان، شاید کسی از عهده آن برنمی‌آمد، شروع به صحبت کرد.

فرمانده تفنگداران به تفصیل گفت چگونه فوکه گریخت و وی از روی اسب سفید، او را شناخت و به تعاقب وی پرداخت و چطور هر دو اسب از پا درآمدند و به آنجا رسید که او بی‌حال گردید و دیگر نتوانست تکان بخورد.

دارتن‌یان گفت در لحظه‌هایی که او بی‌هوش بود و قبل از آن، فوکه بیش از ده فرصت مناسب برای فرار داشت ولی از این فرصت‌ها استفاده نکرد.

آنگاه دارتن‌یان شمه‌ای درخصوص جوانمردی فوکه صحبت کرد و گفت:

اعلیحضرتا این مرد می‌توانست بگریزد و به محض اینکه کنار آب می‌رسید و سوار زورق می‌شد مصونیت می‌یافت و تقریباً محال بود کسی بتواند وی را دستگیر کند.

ولی او از گریختن خودداری کرد برای اینکه می‌دانست هرگاه فرار کند، من دچار بزرگترین سرشکستگی دورهٔ عمر خود خواهم شد و دیگر ادامه زندگی برایم محال است.

این بود که حبس خود را بر سرشکستگی شخصی که می‌خواست او را دستگیر نماید و به حبس بیندازد ترجیح داد و من در دوره عمر خود ندیده، و جز در افسانه‌ها نشنیده‌ام که کسی این قدر جوانمرد باشد.

هر قدر دارتن‌یان زیادتر صحبت می‌کرد لوئی چهاردهم بیشتر دچار تهیج می‌شد به طوری که نتوانست قرار بگیرد و در اطاق شروع به قدم زدن کرد و دست‌های خود را به هم می‌مالید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا نتیجه گزارش من این است که مردی که این اندازه جوانمرد می‌باشد، به عقیده من، مجرم نیست زیرا صاحب این همه مردانگی و کرم و دارنده این علو طبع مجرم نمی‌شود و این مرد بی‌گناه می‌باشد.

می‌دانم که اعلیحضرت، ممکن است بگویند حتی اگر این مرد بی‌گناه باشد توقیف او برای مصالح عالیه دولت ضرورت دارد و من درقبال این نظریه تسلیم می‌شوم زیرا یک سرباز هستم و سرباز وقتی امری را دریافت کرد باید اجراء کند و من هم امر دریافت شده را اجراء کردم اگرچه، امر مزبور، علی‌رغم ارادهٔ من به انجام رسید ولی در هر صورت مأموریت خاتمه یافت.

لوئی پرسید آقای فوکه در این موقع در کجاست؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آقای فوکه در این موقع درون قفسی است که آقای کولبر برای جادادن او ساخت و چهار اسب نیرومند او را به طرف آنژو می‌برد.

لوئی گفت:

برای چه شما او را ترک کردید و اینجا آمدید؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه اعلیحضرت به من نگفته بودید که به آنژو بروم و انتظار دریافت گزارش مرا داشتید و بهترین دلیل مثبت گفته من این است که اعلیحضرت چند مرتبه پرسیده بودید آیا من مراجعت کرده‌ام یا نه؟

از این گذشته یک دلیل دیگر هم سبب شد که من مراجعت کنم.

لوئی پرسید آن دلیل چیست؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اگر من با آقای فوکه به آنژو می‌رفتم فوکه بدبخت نمی‌توانست بگریزد.

لوئی چهاردهم که از شنیدن این حرف دچار شگفتی گردیده بود پرسید چطور نمی‌توانست بگریزد؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا شما باهوش‌تر و مطلع‌تر از آن هستید که ندانید بزرگترین آرزوی من در مورد آقای فوکه این است که بتواند فرار کند و آزاد شود و مجبور نباشد بقیه عمر را در زندان بگذراند.

اگر من با او بودم فوکه به همان دلیل که پس از بی‌هوشی من نگریخت که مبادا من سرشکسته شوم از گریختن خودداری می‌کرد ولی من قبل از مراجعت، فرماندهی مستحفظین او را به یکی از کم لیاقت‌ترین زیردستان خود واگذار کردم و فوکه وقتی دید خود من فرمانده مستحفظین او نمی‌باشم از موقعیتی استفاده خواهد نمود و خواهد گریخت.

لوئی چهاردهم دستها را روی سینه متقاطع کرد و گفت:

آقای دارتن‌یان، مگر دیوانه شده‌اید؟... انسان ولو این افکار را داشته باشد نباید هرگز آنها را بر زبان بیاورد زیرا زبان برای ادای این کلمات سنگینی می‌کند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا مگر شما انتظار داشتید که بعد از آن همه خوبی که آقای فوکه به اعلیحضرت و من کرد من با او دشمن باشم و بخواهم که وی در همهٔ عمر در زندان بسر ببرد اگر اعلیحضرت میل دارید که این مرد هرگز از زندان فرار ننماید مرا برای زندانبانی او انتخاب نفرمایید چه در این صورت هر قدر تور قفس او را محکم ساخته و بافته باشند

پرنده‌ای که در قفس قرار دارد خواهد گریخت.

لوئی گفت:

من اینک حیرت می‌کنم چطور شد که شما، با این همه ارادت و علاقه که به فوکه دارید، از شخصی که وی روی تخت سلطنت نشانید پیروی نکردید و درصدد حمایت از او برنیامدید ولی بدانید که من با دیگران فرق دارم و کسی که نخواهد برای من خدمت کند باید بداند که دارای یک آقا و فرمانده می‌باشد و فرمانده او در امور مربوط به خدمت و انضباط دقیق است.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا محال بود که من دانسته و از روی عمد، از آن شخص که شما می‌گویید آقای فوکه روی تخت نشانیده بود تبعیت کنم و اگر آقای فوکه به باستیل نمی‌رفت و شما را از آنجا نمی‌آورد شما می‌دانید که غیر از دارتن‌یان هیچ‌کس برای رستگاری شما به باستیل نمی‌رفت.

لوئی چهاردهم وقتی این حرف را شنید تصدیق کرد که فرمانده تفنگداران او درست می‌گوید و در بین تمام درباریها فقط یک نفر آن قدر وفاداری و از خودگذشتگی و شجاعت داشت که به باستیل برود و او را نجات دهد.

لوئی چهاردهم سوابق خدمات دارتن‌یان را به خاطر آورد و به یاد شبی افتاد که در پاله‌رویال دارتن‌یان پشت تختخواب او ایستاده بود.

در آن شب سکنه پاریس به رهبری یکی از سران نهضت فلاخن به نام کاردینال دورتز آمده بودند که ببینند که آیا پادشاه آنها در پاریس هست یا نه.

لوئی و مادرش در آن شب می‌ترسیدند که مردم آسیبی به پادشاه برسانند و آن طفل خردسال را مقتول یا مجروح کنند ولی دارتن‌یان به طفل گفت:

آسوده بخوابید و مطمئن باشید هر کس قصد سوء داشته باشد فوری معدوم می‌شود.

لوئی روزی را به خاطر می‌آورد که از خارج به پاریس مراجعت کرده و می‌خواست به طرف کلیسای نوتردام برود و دارتن‌یان کنار کالسکه‌اش حرکت می‌کرد و لوئی با اشاره دست او را می‌نواخت.

پادشاه فرانسه روزی را به خاطر می‌آورد که دارتن‌یان در بلوا از او درخواست

مرخصی کرد و باز روزی را به یاد می‌آورد که بعد از مرگ مازارن از دارتن‌یان خواست باز نزد او شروع به خدمت کند.

لوئی به هر یک از روزهای گذشته مربوط به دارتن‌یان که نظر می‌انداخت متوجه می‌شد وی همواره جدی و صمیمی و رازنگاه‌دار و وفادار بوده است.

لذا اثر گفته‌های نامطلوب دارتن‌یان در قلب او از بین رفت و لوئی درب اطاق را گشود و کولبر را صدا زد.

کولبر وارد شد و لوئی از او پرسید آیا شما خانه فوکه را مورد تفتیش قرار دادید؟

کولبر گفت:

بلی اعلیحضرتا لوئی پرسید چه نتایجی به دست آوردید؟

کولبر گفت:

اعلیحضرتا، آقای رون‌شه‌را به اتفاق عده‌ای از تفنگداران، به منزل آقای فوکه رفتند و کاغذهایی آوردند و به من دادند ولی من هنوز آنها را نخوانده‌ام.

لوئی گفت:

بعد از اینکه کاغذها را خواندید اگر درخور توجه بود به من اطلاع بدهید.

کولبر گفت:

اطاعت می‌کنم.

لوئی گفت:

حال دست خود را به طرف من دراز کنید.

کولبر باتعجب دست خود را دراز کرد.

لوئی گفت:

آقای دارتن‌یان شما هم دست خود را به من بدهید تا من دست شما دونفر را در دست یکدیگر بگذارم و شما را آشتی بدهم.

دارتن‌یان که بعد از ورود کولبر اخم کرده بود دست خود را به دست شاه داد و لوئی گفت شما این مرد را که در اینجاست نمی‌شناسید و من میل دارم که خوب به حال او معرفت پیدا کنید.

بعد لوئی به طرف کولبر اشاره کرد و گفت:

این مرد اینک یکی از خدمه جزء است ولی اگر من زیر بازوی او را بگیرم و بلند کنم به مقامات بزرگ خواهد رسید.

کولبر از مسرت سرخ شد و کلمه‌ای چند، برای تشکر زیر لب اداکرد.

دارتن‌یان نزدیک گوش شاه گفت اعلیحضرتا پس به همین جهت بود که کولبر نسبت به فوکه رشک می‌برد زیرا می‌دانست که وجود او مانع ترقی وی می‌باشد.

لوئی گفت:

رشک او علت دیگری هم داشت زیرا وجود فوکه سبب می‌شود که بالهای این مرد بی‌حرکت بماند و مثل پرنده‌ای بود که بالهایش را بسته باشند و نتواند پرواز کند.

دارتن‌یان که هنوز نسبت به کولبر بدبین بود در دل گفت تا امروز این مرد سنجابی بود که هر لحظه از درخت می‌افتاد ولی بعد از این مبدل به ماری خواهد شد که پرواز خواهد کرد.

کولبر به دارتن‌یان نزدیک شد و فرمانده تفنگداران شاهی دید قیافه کولبر غیر از آن است که بود.

هر دفعه که دارتن‌یان کولبر را می‌دید او را مردی عبوس که در خود فرو رفته مشاهده می‌کرد ولی در آن روز کولبر با لبهای متبسم و قیافه گشاده و چشم‌های مهربان به دارتن‌یان نزدیک شد.

طوری رخسار کولبر حکایت از حُسن‌نیت و محبت و صفا می‌کرد که دارتن‌یان که کمتر نظریه خود را نسبت به اشخاص تغییر می‌داد متوجه شد که به تقریب نظریه‌اش در مورد کولبر فرق کرده است.

پیشکار دارائی که آرزو داشت روزی پیشکار کل شود دست دارتن‌یان را دوستانه فشرد و گفت:

آقای دارتن‌یان آنچه اعلیحضرت فرمودند حاکی از این می‌باشد که در شناسایی افراد بسیار بصیرت دارند و می‌دانند که درون دیگران چه می‌گذرد.

من تا امروز در این کشور مخالفتی شدید با بعضی از سوءاستفاده‌ها کردم و مردم تصور نمودند که من با افراد خصومت دارم در صورتی که در قلب من نسبت به افراد احساس دشمنی نیست.

ولی می‌دانم تا سوءاستفاده و بی‌ترتیبی‌ها از بین نرود من نخواهم توانست برای

پادشاه خویش یک سلطنت پر از افتخار و برای کشور یک دوره سعادت‌بخش فراهم نمایم.

آقای دارتن‌یان من دارای نقشه‌های بسیار و پروژه‌های مفید هستم و امیدوارم که این پروژه‌ها مثل بذری مفید در پرتو آفتاب صلح و صفا در فرانسه به ثمر برسد و اگر مردان شریف مرا دوست نداشته باشند انتظار دارم که لااقل از قدردانی فروگذاری ننمایند و من برای تحصیل قدردانی آنها حاضرم جان فداکنم.

تغییر روحیه کولبر و احساس اعتماد که از او ساطع می‌شد و سکوت حاکی از رضای لوئی چهاردهم که معلوم بود اظهارات وی را تصدیق می‌نماید در دارتن‌یان اثر کرد و با احترام مقابل کولبر سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم وقتی دید که آن دو نفر آشتی کردند هر دو را مرخص نمود و دارتن‌یان که بعد از وقایع آن روز و تعقیب فوکه احساس خستگی می‌کرد بسوی مسکن خود رفت که استراحت کند.

۳۵۰

مأموریت

دارتن‌یان وقتی که به منزل خود رسید قدری دراز کشید زیرا بعد از ساعتی استراحت چشم گشود و متوجه شد دیگر خسته نیست زیرا آن مرد پولادین‌مزاج خود را طوری تربیت کرده بود که می‌توانست یک خستگی کوچک را با ساعتی استراحت از بین ببرد و برای از بین بردن یک خستگی بزرگ چند ساعت خواب برایش کفایت می‌کرد. خواست که سر خدمت حاضر شود ولی دریافت که قدری زود است و رساله مربوط به سرگذشت زن متکدی را که در آن دوره جالب توجه‌ترین کتاب به شمار می‌آمد برداشت و قسمتی را که مربوط به وقایع بعد از مرگ مادر آن زن جوان بود خواند در این قسمت زن جوان پس از اینکه شرح می‌داد چگونه مادرش رخت از جهان بربست و وی و اعضای خانواده کوچکش در اطاقی که بالای مهمانخانه اجاره کرده بودند تنها ماندند چنین می‌گفت:

من امروز حیرت می‌کنم که چگونه نوع بشر چیزی را که بر خود نمی‌پسندد بر دیگران می‌پسندد تمام مردها و زنهایی که در آن محله زندگی می‌کردند، آرزو داشتند و می‌کوشیدند که دختران خود را باعفت و عصمت بار بیاورند که آنها در آینده زنهایی سعادتمند و محترم باشند ولی حاضر نبودند که دختر دیگران را عفیف و سعادتمند ببینند و به انواع وسائل و حیله‌ها متوسل می‌شدند که بتوانند دختران مردم را فریب بدهند و حتی هنگامی که خود آنها از دختران مزبور متمتع نمی‌شدند خوششان می‌آمد که آنها را فاسد ببینند و انگار وقتی دختری در مغاک بی‌عفتی سرنگون می‌شد. برای آنها یک

پیروزی بود.

یکی از کسانی که در کمین ما بودند مهمانخانه‌چی و زوجه او محسوب می‌شدند و چون مهمانخانه‌چی دعوی می‌کرد که بعد از مرگ مادر ما، به منزله پدر من و خواهرم می‌باشد انتظار داشت که ما به طرف او برویم.

البته اگر ما به طرف او می‌رفتیم دیگر از حیث لباس دغدغه نداشتیم و بدون این که در کارگاه کار بکنیم غذا و لباس و پول فراوان نصیب ما می‌شد اما من می‌دانستم که آن رفاهیت به قیمتی گران نصیب ما خواهد شد و ما باید هر شب در مهمانخانه او از مشتری‌ها پذیرایی کنیم.

هنوز پانزده روز از مرگ مادرم نگذشته بود که خواهرم در بازگشت از قبرستان وارد مهمانخانه نشد. از آن به بعد هر وقت که مهمانخانه‌چی شبها از مهمانخانه خارج می‌گردید، خود را زیر پنجره اطاق ما می‌رسانید و عربده‌کنان، ما را تهدید می‌کرد و ناسزا می‌گفت و ما را دخترانی متکبر می‌خواند و می‌گفت این آرزو بر دل شما بماند که بتوانید با جوانان ثروتمند ازدواج کنید.

حتی تا پشت اطاق ما هم می‌آمد و با عربده‌ها و ناسزاهای خود ما را دچار وحشتی بزرگ می‌کرد و تمام همسایه ها را با خود علیه ما متحد نمود خاصه آنکه چون ما با همسایه‌ها نمی‌جوشیدیم آنها مستعد بودند که علیه ما متحد شوند.

یکی از چیزهایی که سبب شد که همسایه‌ها نسبت به من دشمن شوند این بود که آنها انتظار داشتند که بعد از مرگ مادرم لباسها و بستر خواب او را به آنها بدهم و من ندادم.

علت اینکه آنها را بین همسایه‌ها تقسیم نکردم این بود که تمام آنها آلوده به جراحات مادرم بود و رایحه‌ای نفرت‌انگیز از تمام آنها استشمام می‌گردید و من فکر می‌کردم که محال است که بتوان آنها را مورد استفاده قرار داد یا به کسی بخشید و غافل از این بودم که زنهای همسایه حتی به آن البسه مستعل و متعفن هم چشم دوخته‌اند با این که برای آنها توضیح دادم و گفتم که به مناسبت رایحه نفرت‌انگیز آن البسه نمی‌توانستم آنها را ببخشم ولی آنها این را عذری غیرموجه به شمار می‌آوردند و با تشویق و تأیید مهمانخانه‌چی با انواع وسایل و دستاویزها ما را آزار دادند.

یکی از زنهای همسایه که انتظار داشت بستر خواب مادرم را دریافت کند بیش از

همه رنجیده خاطر گردید و دو مرتبه در حیاط و مقابل چشم تمام همسایه‌ها با لحنی زننده مرا ملامت کرد که بیش از یک پیراهن ندارم و گفت:

تو خیال می‌کنی که ما نمی‌بینم که پیراهن تو منحصر به فرد است و هر دفعه همان پیراهن را می‌شوری و روی طناب می‌اندازی؟

اگر امروز کسی این حرف را به من بزند نمی‌رنجم و کوچک‌ترین اثری در من نمی‌کند اما در سن بیست‌سالگی انسان نمی‌تواند این حرف را تحمل نماید و به او گفتم:

اگر من هم مثل تو بودم و کارهای تو را می‌کردم نه فقط به اندازه تو بلکه خیلی بیشتر از تو پیراهن‌های گرانبها و قشنگ می‌پوشیدم و اگر بیش از یک پیراهن ندارم برای این است که نمی‌خواهم مثل تو باشم.

در مرتبه دوم که این حرف را به او زدم خشم زیاد بر او غلبه کرد و با غضب به طرف من آمد و می‌خواست مرا کتک بزند و چوبی را برداشت که بر فرق من بکوبد ولی با اینکه من از او می‌ترسیدم عقب نرفتم و مقاومت کردم زیرا می‌دانستم که اگر عقب بروم و ترس خود را آشکار نمایم دیگر تا وقتی که زنده‌ام باید مظلوم و قربانی او و دیگران باشم.

او با اینکه تا نزدیکی من آمد و همچنان ناسزا می‌گفت جرأت نکرد که مرا کتک بزند در صورتی که استخوانبندی و عضلاتی مانند مردهای پهلوان داشت و من با صرف نیروی زیاد توانستم حیثیت خود را حفظ کنم و مانع از این گردم که دستخوش آزار همیشگی او و دیگران باشم.

هر روز یکشنبه من برای دیدار قبر مادر، به قبرستان می‌رفتم و در سر راه خود دوافروش را می‌دیدم.

وی مثل همیشه با من از روی اصول شرافت و جوانمردی رفتار می‌کرد و هرگز چیزی نمی‌گفت که ثابت کند علاقمند به من است بلکه به من اندرز می‌داد و می‌گفت مادمازل اگر وضع زندگی شما خوب نیست به ما بگویید زیرا ما خیلی خوشوقت می‌شویم که به شما کمک کنیم.

من می‌دانستم که اگر از او درخواست مساعدت کنم به طور حتم وضع زندگی ما قرین بهبود خواهد شد و بی‌تردید او و مادرش کمک شایان به ما خواهند کرد ولی نمی‌توانستم که وضع مشکل خودمان را به اطلاع او برسانم زیرا می‌دانستم که او

علاقمند به من است در صورتی که من علاقمند به او نبودم.

ولی به طور کلی که گفتم من نمی‌خواستم که بدون علاقه ازدواج کنم و ازدواج بدون محبت را یک نوع حیله و خدعه می‌دانستم و لذا نمی‌توانستم به آن مرد چیزی بگویم و یا رفتاری بکنم که امیدی در قلب او ایجاد کند و همواره با برودت با او رفتار می‌کردم ولی او نمی‌فهمید و باز هم روز یکشنبه دیگر انتظار مرا می‌کشید.

من از حضور آن مرد معذب بودم ولی نه برای اینکه او را دوست نداشتم بلکه برای اینکه فکر می‌کردم که من نسبت به آن مرد باشرف و نجیب، که آن همه در حق ما نیکی کرد ظلم می‌کنم.

ولی مجبور بودم که با او آن‌گونه رفتار نمایم و او را از خود برنجانم.

بعد تصمیم گرفتم که دیگر او را ملاقات نکنم و از راه دیگر به قبرستان بروم.

ولی وضع آن محل طوری بود که اگر به طرف قبرستان می‌رفتم وی حتماً می‌دید و لذا نیم‌ساعت و گاهی یک ساعت صبر می‌کردم تا دوافروش از انتظار خسته شود و برود و وقتی او می‌رفت من به طرف قبرستان به راه می‌افتادم.

در آن موقع دلم برای آن مرد شریف می‌سوخت که چرا باید نیم‌ساعت و یک ساعت، آن هم زیرباران، منتظر بماند و لحظه به لحظه به طرف جهتی که من باید از آنجا بیایم نظر بیندازد.

اما بالاخره فروشندهٔ دارو فهمید که من میلی به زناشویی با او ندارم و دیگر به آنجا نیامد و من هم دیگر او را ندیدم.

سوزان خواهرم به تدریج شروع به بدرفتاری کرد زیرا به هیجده‌سالگی می‌رسید و میل داشت که لااقل گاهی یک پیراهن نو بپوشد.

ولی ما که مقروض بودیم و می‌بایست قروض خود را بپردازیم نمی‌توانستیم که دنبال تجمل برویم خاصه آنکه برادر کوچکم در آن تاریخ هنوز کار نمی‌کرد و برای ما گران تمام می‌شد و دیگر اینکه چون من و خواهرم در تمام روز در کارگاه بودیم برادرم که روزها سرپرستی نداشت در کوچه با اطفال بداخلاق بازی می‌کرد و در خانه شیطنت می‌نمود.

شش ماه بعد از مرگ مادرمان خواهرم گفت که تصمیم دارد به جای دیگر برود و اطاقی کرایه کند و دور از ما زندگی نماید و اظهار می‌داشت چون عنقریب کبیر خواهم

شد حق دارم که از شما جدا شوم.

من به او گفتم که مادر ما از قبر نگران ماست و نباید که وسایل رنجش او را فراهم کرد و با توضیحاتی از این قبیل او را از جدایی منصرف نمودم.

در وسط فصل تابستان خواهرم که بسیار با برادر کوچکم منازعه می‌کرد دیگر نتوانست یا نخواست که با برادرم زندگی کند و از اطاق ما رفت و در یک خانواده محترم اطاقی قشنگ کرایه نمود و ساکن آنجا شد و من می‌دیدم که او نیک‌بخت‌تر از من می‌باشد زیرا توانست که خود را از چنگ مهمانخانه‌چی نجات بدهد ولی من که محبوس قرض‌ها بودم و می‌بایستی از برادر هم نگاه‌داری کنم نمی‌توانستم که از آنجا بروم.

قبل از اینکه خواهرم از خانه ما برود برادرم در یک کارگاه نساجی به عنوان شاگردی شروع به کار کرد و گرچه مزد قلیلی می‌گرفت ولی باز هم کمکی به زندگی ما می‌کرد.

سه ماه که از دورهٔ کار او در آن کارگاه گذشت من می‌دیدم که برادرم ملول است و وقتی که از کارگاه به منزل می‌آید گرفته‌خاطر می‌باشد و بالاخره یک روز عصر به من گفت خواهر... در این کارخانه که من کار می‌کنم، استادکاری هست که با من رفتاری نامناسب می‌نماید و توقعاتی عجیب از من دارد.

و بعد به تفصیل برای من شرح داد که چگونه استادکار بی‌شرف او درصدد برآمده است که دست تعدی به طرف وی دراز نماید ولی او مقاومت کرده ولی استادکار دست از اصرار برنمی‌دارد.

صبح روز دیگر من از رفتن به کارگاه خود صرف‌نظر کردم و اول به اتفاق برادرم به کارگاه او رفتم و مدیر کارگاه را ملاقات نمودم و از او تقاضا کردم که استادکار مزبور را احضار کند و در حضور وی شرح ماوقع را به تفصیل بیان کردم و دو سیلی به صورت آن مرد زدم و گفتم هم‌اکنون به گزمه شکایت خواهم کرد.

استادکار سرافکنده و خشمگین از اطاق خارج شد و آن وقت مدیر کارگاه گفت این مرد متأهل است و دو طفل دارد و عیال او در شُرف وضع حمل می‌باشد و خوب است که از شکایت صرف‌نظر نمایید و از بس از این حرفها زد مرا به ترحم درآورد و چون افراد فقیر، از درد فقراء مطلع هستند من متوجه شدم که اگر آن مرد گناهکار

می‌باشد زن و فرزندان او گناهی نکرده‌اند.

در ضمن برادر کوچکم هم از خود دفاع کرده بود به طوری که آن مرد نتوانست که به مقصود برسد ولی شاید قبل از برادرم عده زیادی از بچه‌ها که برای شاگردی به آن کارخانه آمده بودند مورد تعرض آن مرد دیوسیرت قرار گرفتند.

و چون واقعه‌ای غیرقابل جبران اتفاق نیفتاده بود من موافقت کردم که از شکایت صرف‌نظر کنم و به اتفاق برادرم به خانه آمدم خواهر و برادرم مثل سگ و گربه به جان هم افتادند و هرچه من سعی کردم که آنها را از هم جدا کنم جز سیلی و لگدی که آنها به هم حواله می‌کردند چیزی نصیبم نشد و عاقبت آنها را به حال خود گذاشتم و از منزل خارج شدم و قبل از خروج به آنها گفتم که می‌روم در کانال خود را غرق نمایم ولی این قصد را نداشتم و فقط می‌خواستم آنها را بترسانم که دست از نزاع بردارند.

اینک می‌خواهم کلمه‌ای چند درباره زنهایی که در آن دوره با من دوست بودند صحبت کنم و یکی از آنها به نام پولت خوانده می‌شد که آرزوی پول و لباس و جواهر را داشت و بالاخره به آرزوی خود رسید و با یک تاجر پشم‌فروش که همسرش مرده بود، آشنا شد.

بعد از آن تاجر مزبور پولت را عقد کرد و زن مزبور از حیث معاش فارغ‌البال شد اما جنگ اسپانیا به آنها خیلی لطمه زد و از شهر ما به جای دیگر رفتند و اینک پولت برای تجارت‌خانه شوهرش کار می‌کند و خیلی مسافرت می‌نماید و می‌خواهد به وسیله تجارت پشم جیب شوهرش را پر کند.

دوست دیگر من موسوم به سسیل بود وقتی من شوهر کردم نمی‌دانستم که چه بر سرش آمده تا برحسب تصادف روزی او را در خیابان دیدم و از آن پس زیاد او را می‌بینم و مطلع شده‌ام که او همچنان کارگر کارگاه است و کماکان هر هفته با درآمدی اندک به سر می‌برد و خیلی شکسته شده و خرج مادر پیر خود را که اکنون قادر به حرکت نیست و خواهرهای دیگرش به وی کمک نمی‌نمایند باید تأمین نماید.

گاهی که در خیابان او را می‌بینم مشاهده می‌کنم که سگی با اوست و معلوم می‌شود که سسیل عادت سابق خود را که عبارت از جمع‌آوری سگ‌های ولگرد باشد ترک نکرده و این عادت را حفظ نموده است.

امروز هم مثل آن روز روحیه سسیل برای من یک معما است و من نمی‌دانم که

این زن تا چه حد خوب بود و تا چه حد بدی داشت.

آیا به واسطهٔ محرومیت‌ها، نسبت به نیکی نفرت و خصومت پیداکرده بود یا این که ندانسته این کار را می‌کرد؟

و شاید مانند بوته حنظل، برطبق فطرت خود جز میوه تلخ نمی‌توانست به بار بیاورد و هرچه می‌کوشید که میوه شیرین به بار بیاورد باز تلخ می‌شد.

چون من از او چیزهایی دیدم که نمی‌توانم بگویم که قلب او عاطفه نداشت و قطع‌نظر از اینکه در موقع ناخوشی مادرم، به خانه ما می‌آمد و از تفریح خود صرف‌نظر می‌کرد که ساعتی از اندوه و بدبختی ما بکاهد، هنگامی که کارگران بیمار یا مجروح می‌شدند برای عیادت آنها می‌رفت و جهت آنان یا کارگران محتاج، اعانه جمع‌آوری می‌نمود.

اگر من از گرسنگی نمردم بر اثر کمک‌ها و اعانات سسیل بود اگر از سرما تلف نشدم از این جهت است که او دامن‌ها و بلوزهای کهنه خود را به من می‌بخشید.

من امروز مدیون او هستم بدون اینکه بتوانم قرض او را اداکنم.

زیرا او از معاشرت با من که امروز، در نظر او، زنی ثروتمند هستم، امتناع می‌کند و مایل نیست که من به او کمکی بنمایم من می‌دانم چرا از من دوری می‌کند زیرا سسیل نمی‌تواند تحمل نماید که زنی از راه ازدواج به سعادت برسد و هدف خود را در زندگی پیدا نماید.

این حقیقت مانند روشنایی یک مشعل قوی چشم‌های او را خیره می‌کند و می‌سوزاند و لذا از روشنایی فرار می‌نماید.

او همواره ایمان داشت که زن برای اینکه نیکبخت بشود باید هیچ وقت ازدواج نکند و روی پاهای خودش به‌ایستد و تصور نمی‌نمود که ارکان این حقیقت هرگز متزلزل گردد و حال که می‌بینید من، مثال محسوس و برجسته‌ای هستم که نشان می‌دهم او اشتباه کرده و بد فهمیده، از من روی پنهان می‌نماید که مبادا به خبط و اشتباه خود اعتراف کند.

سسیل برای ادامه حیات و استفاده از عمر خود محتاج است که به این دروغ و اشتباه ایمان داشته باشد و لذا نمی‌خواهد با من آمیزش نماید.

من یقین دارم که سسیل همچنان به زندگی خود ادامه خواهد داد و چون جوانی

خود را از دست داده و دیگر مردم به او توجه ندارند، و از این هم پیرتر و شکسته‌تر خواهد شد، ناچار خواهد گردید که معاشرت باگداها و معلولینی که نمونه آنها را من در خانه مهمانخانه‌چی دیدم تحمل نماید.

سسیل پیوسته عقیده داشت که مردها موجوداتی بی‌رحم و بدون عاطفه و خونخوار هستند و به همین جهت هرگز نباید دل به مردی بست.

من تصور می‌کنم هرچه سسیل پیرتر می‌شود عقیده او دایر بر این‌که مردها و به طورکلی نوع بشر بی‌رحم و بدون عاطفه است و لایق دوستی نمی‌باشد زیادتر می‌گردد. چون لابد از مردها بیشتر بی‌اعتنایی و نفرت و از زنها زیادتر بی‌مهری را احساس می‌نماید و ایمان او نسبت به موضوع فوق محکم‌تر می‌شود.

گویی هر یک از ما مجبور و محکومیم، در محیطی که روحیه ما آن را به وجود آورده زندگی کنیم.

هر یک از ما، در دنیا، همان را می‌بینم که در روح و فکر ماست و انگار که دنیا یک آئینه است که جز افکار و روحیه ما، چیزی را منعکس نمی‌کند.

ما در دره‌ای زندگی می‌کنیم که جز انعکاس صدای ما، چیزی را به ما برنمی‌گرداند و هرچه می‌شنویم همان است که از دهان ما خارج می‌شود.

و اما امه‌رانس بعد از اینکه مصمم به ازدواج شدم او تحت تأثیر محیط خود قرار گرفت و دچار لغزش گردید و من از این حیث خود را تا اندازه‌ای مسئول می‌دانم.

اگر امه‌رانس با من بود هرگز دچار لغزش نمی‌شد زیرا من به او تلقین کرده بودم که او باید پاک و عفیف باشد تا روزی که کسی را دوست بدارد و به او شوهر کند.

ولی وقتی که من خواستم شوهر کنم همه چیز خود را وقف شوهرم نمودم و با تمام دوستان قدیم و از آن جمله امه‌رانس متارکه کردم زیرا اگر متارکه نمی‌کردم محال بود که بتوانم شوهر کنم و آنها به طور حتم مرا در محیط خود نگاه می‌داشتند و مانع از ازدواج من می‌شدند.

امه‌رانس که مرا از دست داد با سسیل و پولت گرم گرفت و آنها هم او را به راهی که میل داشتند سوق دادند و یک جوان پانزده ساله موسوم به نوئل پنهانی و مخفیانه با او ازدواج کرد و لنگ‌بودن او را نادیده گرفت و امه‌رانس از آن شوهر پانزده ساله یک بچه معلول آورد ولی هنگام وضع حمل دچار اشکال شد و بعد هم طفل مزبور فوت

کرد و نوئل هم که پسری بالغ نبود به تهدید پدر و مادر خود از امه‌رانس دست کشید و آنگاه حوادث چندی برای او روی داد تا چند سال بعد که امه‌رانس با مردی فقیر ازدواج نمود.

امه‌رانس اکنون گاهی از اوقات نزد من می‌آید ولی دیگر مثل قدیم با من گرم نمی‌گیرد زیرا او هم مثل دیگران از روشنایی خیره می‌شود و میل ندارد که من روزی به سراغ او بروم و مخصوصاً مایل نیست که خاطرات قدیم تجدید شود و من به او بگویم که وی زندگی خود را بیهوده از دست داد و عمر جوانی را به عبث تلف کرد.

من متوجه هستم که علت وحشت او از تجدید خاطرات گذشته این است که می‌ترسد زندگی کنونی او با زندگی من مقایسه شود و بیم دارد از اینکه استنباط کند که آرزوهای دوره جوانی او جامه‌عمل نپوشیده است.

با این وصف احساس می‌کنم که هنوز مرا دوست می‌دارد و اگر روزی به منزل او بروم و وارد آشپزخانه کوچك و محقر او بشوم از آن طرف آشپزخانه با دو پای لنگ خود، جلو می‌آید و دو دست خود را حلقه کمر من می‌کند و مرا به اطاق خود می‌برد و مقابل آئینه نگاه می‌دارد و می‌گوید خوشوقتم که در بین ما، تو اقلاً زیبا ماندی و طراوت و جوانی خود را حفظ کردی و مثل ما عجوزه و نفرت‌انگیز نشدی و این موهبت هم پاداش بدبختی‌هایی است که تو در آن موقع تحمل کردی زیرا در بین ما، تو از همه بدبخت‌تر بودی.

امروز من زندگی آسوده و خدمتکار دارم و دارای فرزندان سالم هستم که مقابل چشم من رشد می‌کنند ولی هرگز اتفاق نیفتاده که من در زندگی زناشویی خود از فکر کسانی که در گذشته هم‌قطار آنها بودم و با من در کارگاه کار می‌کردند فارغ باشم و همواره تصور می‌کردم که فراغت و آسایش من ظلمی نسبت به آنهاست.

با اینکه سالها از آن تاریخ می‌گذرد هر روز در ساعت پنج شب‌های زمستان قلبم می‌گیرد چون می‌دانم که کارگران باید بیدار شوند و بر سر کار بروند هرگز اتفاق نیفتاد که فصل تابستان بیاید و من در فکر زنهایی نباشم که در آن ساعت به سوی کارگاه خود مشغول دوندگی هستند و احساس می‌کنند که پاهای آنها درد می‌کند.

هرگز اتفاق نیفتاد که فصل زمستانی بیاید و من در فکر زنهایی بدبخت نباشم که کودك عزیز خود را ساعت پنج صبح از خواب ناز بیدار می‌کنند و کشان‌کشان نزدیکی

از همسایه‌ها و آشنایان می‌برند و کودک آنها تا غروب شاید گرسنه می‌ماند تا مادرش از کارگاه مراجعت کند.

مادر امه‌رانس که از هفت سالگی (آری، از هفت سالگی که در این سن اطفال ما در نظرمان فرشته هستند) در کارگاه کار می‌کرد سه کودک خود را همین طور بزرگ نمود و هرگز استطاعت نداشت که برای کودکان خود کفش خریداری کند و کودکان او در تابستان پابرهنه بودند و در زمستان جورابهایی را که مادر با کهنه پاره برای آنها دوخته بود دربر می‌کردند... و آن وقت اغنیاء حیرت می‌کنند که چرا فقراء علاقه به داشتن اولاد ندارند.

هرگز اتفاق نیفتاده در فصل تابستان که برای تفریح و گردش ییلاق می‌رویم و کوه و جنگل را تماشا می‌کنیم از فکر آن تیره‌بختان که در تمام عمر هیچ‌گاه رنگ کوه و دریا را نمی‌بینند فارغ باشم.

یاد بدبختی آنها همواره مرا منفعل نموده و پیوسته فکر کرده‌ام که من نباید راحت و با بضاعت باشم و راحتی و بضاعت من حقی است که به زور از آن بیچاره‌ها گرفته شده، و باز به همین جهت در زندگی زناشویی همواره سعی کرده‌ام که کاری انجام بدهم و هرگز بیکار نباشم چون فکر می‌کنم که اگر مشغول به کار باشم تا اندازه‌ای شریک رنج آنها هستم.

ولی من می‌دانم که هر قدر نسبت به آنها حسن‌نیت داشته باشم باز آنها مرا به نظر کسی می‌نگرند که به آنها خیانت کرده خود را از تحمل رنج و بدبختی عمومی و همدردی معاف نموده است.

هر وقت که یکی از آنها را در کوچه می‌بینم و برحسب تصادف آنها مرا می‌شناسند روی خود را برمی‌گردانند که مبادا من آنها را ببینم و فقر و بیچارگی آنها به چشم من برسد.

حتی امه‌رانس وقتی که به ملاقات من می‌آید معذب است و وقتی زنگ می‌زند و خدمتکار می‌رود و در را می‌گشاید با تمجمج می‌پرسد که آیا من در خانه هستم، و آیا حاضرم که او را بپذیرم و آیا اگر وارد شود مزاحم من نخواهد شد؟... زیرا من در نظر امه‌رانس زنی ثروتمند به شمار می‌آیم و او مرا غیر از خود می‌داند.

آنچه مرا زیادتر متأثر می‌کند این است که فکر می‌نمایم که آیا من امروز به

راستی می‌توانم شریک غم و رنج هم‌قطارهای سابق خود باشم و آیا می‌توانم به روحیه آنها پی ببرم؟

زیرا زندگی اغنیاء زود در انسان اثر می‌کند و با سرعت روحیه انسان را تغییر می‌دهد زیرا در زندگی اغنیاء همه چیز جالب توجه و جاذب است.

خانه‌های اغنیاء و اثاثیه زیبای آنها، و میهمانی‌ها و جشن‌های آنان و پذیرایی‌های گرمی که از انسان می‌کنند ولو ظاهری باشد و هدایایی که به انسان می‌دهند و صحبت‌هایی که در مجالس و محافل آنها می‌شود همه مطبوع و دلپذیر است و هرگز چشم انسان به چیزهای نامطبوع نمی‌افتد و گوش، صحبت‌های مخالف نزاکت را نمی‌شنود.

در صورتی که فقراء برعکس خشن هستند و منازل آنها منظره جالب توجه ندارد و صحبت‌های آنان پسندیده نیست زیرا همه راجع به نان و گوشت و لباس صحبت می‌کنند چون در تمام عمر فکری جز تحصیل لباس ندارند و فقر مادی به آنها اجازه نمی‌دهد که دنبال چیز دیگر بروند.

و همین که موضوع صحبت از حدود وسایل معیشت خارج شد بهت‌زده شما را می‌نگرند و نمی‌توانند بفهمند که چه می‌گویید.

آنها وقتی به خانه شما می‌آیند درحضور فرزندان شما چیزهایی می‌گویند که رایحه کریه از آن استشمام می‌شود و دور از نزاکت می‌باشد زیرا همواره در محیطی متعفن و دور از نزاکت زندگی می‌کنند و گناهی ندارند.

آنها هنگامی که به خانه شما می‌آیند طوری صحبت می‌کنند که شما می‌فهمید کسانی هم هستند که به طور دائم در معرض خطر سرما و گرسنگی می‌باشند و این صحبت‌ها عاقبت شما را خسته می‌کند و در عمق روح خود فکر می‌کنید که معاشرت با اغنیا بهتر از معاشرت با آنهاست.

این افکار است که اکنون زندگی مرا قرین تأثر کرده چون می‌دانم حتی به وسیله خیرات هم نمی‌توانم خود را از مسئولیت اینکه چرا ثروتمند هستم مبری کنم.

من اگر از روز اول غنی بودم این فکرها را نمی‌کردم. زیرا کسی که از روز اول غنی است ثروت خود را ثمرفعالیت خود یا موهبت خدا می‌داند و فکر می‌کند که اگر مردمی هستند که فقیر می‌باشند برای تنبلی و کاهلی آنهاست یاگناهی کرده‌اند که خداوند

بر آنها غضب نموده و به آنها ثروت نداده است.

ولی من می‌دانم این طور نیست و فقرا خیلی از اغنیاء فعال‌تر هستند و بسیاری از آنها از اغنیاء پاک‌تر هستند و برخی هیچ گناه نکرده‌اند.

سسیل که در اینجا اسم او را بردم و گفتم خیلی به من کمک کرد یکی از کارگرانی محسوب می‌گردید که هنگامی که من در کارگاه به کار مشغول بودم همشاگرد من محسوب می‌گردید.

وی در زندگی به تصور خود خیلی بصیر بود و گمان می‌کرد که اراده دارد و من می‌دیدم که وقتی تصمیم می‌گیرد که کاری را به انجام برساند با پشت‌کار آن را دنبال می‌کند من کارهای او را تصویب نمی‌کردم ولی نمی‌توانستم بگویم که فاقد اراده می‌باشد.

هر وقت که این زن را می‌دیدم مثل طبیبی درنظرم جلوه می‌کرد که در بحبوحه حال احتضار مریض متانت را از دست نمی‌دهد و بدون توجه به اینکه چه کسانی در اطراف او هستند و چه خواهند گفت مرض را تشخیص می‌دهد.

با اینکه می‌دانستم زنی است باهوش همواره برای من یک موجود مرموز بود و نمی‌توانستم به عمق روح او پی ببرم و بدانم در قعر ضمیر او چه چیزها وجود دارد.

مخصوصاً تبسم او راکه مخلوطی از تمسخر و بی‌اعتنایی و سهل‌انگاری نسبت به دنیا بود و در عین‌حال نشان می‌داد که نسبت به همه چیز ظنین است فراموش نمی‌کنم.

مثلاً اگر شخصی می‌گفت که فلان زن نجیب و یا فلان مرد درستکار است همین که تبسم سسیل را می‌دید حرف خود را می‌خورد و دیگر جرأت نمی‌کرد که راجع به نجابت آن زن یا درستکاری آن مرد، چیزی بگوید.

هر هفته صبح دوشنبه وقتی سسیل وارد کارگاه می‌شد آثار خستگی از قیافه‌اش مشهود بود و رفقا وقتی که از او می‌پرسیدند که آیا دیروز خوب تفریح کردی؟ به یک پاسخ بلی اکتفا می‌نمود.

من تردید نداشتم که او ناپاک است اما خود او نه هرگز به این موضوع اشاره می‌کرد، و نه پشیمان بود.

چیزی که در مجاورت این آدم زیادتر مرا بیمناک می‌کرد همین بود که احساس می‌کردم او از عمل خود هیچ پشیمان نیست و از روی اراده آن کار را می‌کند و برای

نظریه و قضاوت دیگران قائل به کوچکترین ارزشی نمی‌باشد.

فقط یک دفعه از او شنیدم که گفت من صاحب اختیار خود هستم و هر طور که بخواهم از آن استفاده می‌کنم و عمل من به هیچ کس جز خود من مربوط نیست.

اگر سسیل این حرف را بر سبیل شوخی یا برای تظاهر می‌گفت من وحشت نمی‌کردم اما برای من محقق بود که او صادق است و هرچه می‌گوید، همان طور هم فکر می‌کند.

شاید مشقات بزرگ زندگی، و ناامیدی و بی‌وفایی دیگران او را این طور کرده بود.

گفتم که این زن خیلی هوش داشت همه چیز را می‌دید و می‌فهمید گاهی روز یکشنبه به منزل ما می‌آمد و هنگامی وارد می‌شد که من مشغول رخت‌شویی بودم و به محض ورود لباس کهنه و پای برهنه مرا می‌دید و می‌گفت من نمی‌دانم که تو چه جور آدمی هستی... آخر این چه لباسی است که پوشیده‌ای و چرا یک جفت کفش نداری که در خانه به پا کنی.

نه فقط تمام مظاهر فقر ما توجه او را جلب می‌کرد بلکه باهوش خود چیزهایی را که ما پنهان کرده بودیم نیز می‌دید و حتی بهتر از من می‌دانست که فقر و مستمندی در وجود من چه می‌کند.

من می‌دیدم که از فقر و فاقه من متأثر است و مرا دوست می‌دارد چون من گیسوان قشنگی داشتم گاهی یک ساعت از وقت خود را تلف می‌کرد که گیسوان مرا ببافد که بتواند بعد مرا زیباتر ببیند و گاهی پیراهن های کهنه خود را به من می‌بخشید که لباس بهتری دربر داشته باشم.

سسیل ترحم هم داشت و به طوری که گفتم اگر یکی از کارگرها بر اثر بیماری در صومعه روحانیون جا می‌گرفت روزهای یکشنبه به ملاقات بیمار می‌رفت و روز قبل از تمام کارگرها، برای کارگر بیمار اعانه جمع می‌کرد.

به قدری نسبت به حیوانات رئوف بود که هر وقت من یک سگ اصیل و بی‌صاحب پیدا می‌کردم او را به منزل سسیل می‌بردم و می‌دانستم به قدری از او نگاه‌داری خواهد کرد تا صاحبی برای سگ پیدا کند.

من می‌دیدیم که چه قدر به دیگران مساعدت می‌کند.

یک روز مرا با دولیور به منزل یکی از آشنایان خود فرستاد و گفت این پول را به او بده و از قول من بگو که باز هم در آخر هفته برای تو پول خواهم فرستاد.

وقتی که وارد منزل آن زن شدم دیدم که صد رحمت به منزل خودمان بالای دکهٔ مهمانخانه وقتی وارد اطاق شدم چشمم به زنی شکسته و پژمرده افتاد مقداری لباس کف اطاق افتاده بود و روی یک میز کوچک یک دانه نان و قدری کالباس مشاهده می‌شد.

اما سسیل به آن زن کمک می‌کرد و به او پول و غذا می‌داد و تا امروز از او نگاه‌داری کرده و تصمیم گرفته که بعد از بهبودی کامل او را وارد یکی از کارگاههای طناب‌بافی کند که دیگر ناچار نباشد که برای تحصیل معاش، شغل سابق را پیش بگیرد.

روزهای دوشنبه، که بعد از تعطیل هفتگی به کارگاه می‌آمدم، از من می‌پرسید که دیروز کجا بودی؟ و چه می‌کردی؟ در جواب می‌گفتم که در منزل بودم و جایی نرفتم.

مطالعه دارتن‌یان که به اینجا رسید رساله را کنار گذاشت و از جا برخاست و گفت:

من دیگر این کتاب را نمی‌خوانم زیرا هر دفعه که آن را مطالعه می‌کنم نمی‌دانم چرا اندوهگین و افسرده می‌شوم و آنگاه با قدم‌های بلند به طرف آپارتمان سلطنتی به راه افتاد.

در آنجا اول کسی که به دارتن‌یان برخورد کولبر بود و او گفت آقای دارتن‌یان من حیرت می‌کنم که چگونه شما با این عقل نیرومند و چشم‌تیزبین در نظر اول مرا نشناختید و ندانستید که هستم.

دارتن‌یان گفت:

آقای کولبر علت اینکه من نتوانستم شما را بشناسم این بود که وقتی خورشید می‌درخشد مانع از این است که انسان بتواند سایر منابع نور را بنگرد ولو آتش‌فشان باشد برای اینکه نور خورشید مانع از دیدار آتش‌فشان می‌شود ولی شما که می‌گویید برای چه من شما را نشناختم و به شخصیت شما پی نبردم چرا درصدد آزار فوکه برمی‌آیید در صورتی که می‌دانید این مرد از اریکهٔ سیادت فرود آمده و امروز در بدبختی بسر می‌برد و پسندیده نیست مردی را که بدبخت شده است بیازارید.

کولبر مانند کسی که یک موضوع بسیار عجیب و باورنکردنی را می‌شنود گفت:

آقا من آقای فوکه را اذیت نکردم و نمی‌کنم بلکه منظور من این است که امور

مالی این کشور را اداره نمایم و در اداره امور مالی این کشور هیچ‌کس رقیب من نباشد.

زیرا من مردی هستم جاه‌طلب و هنگامی که دست به کاری می‌زنم می‌خواهم که به تنهایی آن کار را به انجام برسانم تا اینکه شهرت آن برای من باقی بماند و کسی شریک افتخارات من نباشد و از این گذشته من به لیاقت خود اعتماد دارم و می‌دانم که می‌توانم به تنهایی امور مالی کشور را اداره کنم.

من می‌بینم که امروز طلای پادشاه فرانسه صرف اموری می‌شود که نفعی از آن عاید کشور نمی‌گردد زیرا شخصی که این طلا را در دست دارد به افتخارات خود بیش از افتخارات پادشاه فرانسه علاقه‌مند می‌باشد و می‌خواهد بهتر زندگی کند و دوستان خود را زیاد راضی نماید ولی رضای دوستان آقای فوکه برای پادشاه فرانسه و کشور او حتی یک پشیز ارزش ندارد.

این طلای ناب که امروز صرف تجمل فوکه و ترضیه خاطر دوستان او می‌شود هرگاه به مصرف کشور برسد دارای فوایدی بزرگ خواهد بود و از جمله درآمد مملکت بیش از امروز می‌شود.

من قصد دارم که با این طلای ناب انبارهای بزرگ برای نگاه‌داری غله بسازم تا اینکه فرانسه هرگز دچار قحطی نشود و شهرهای آباد و بنادر معظم به وجود بیاورم و کشتی‌های جنگی و بازرگانی بسازم تا اینکه نام فرانسه را در چهارگوشهٔ جهان مشهور کنند و ملل دوردست را از افتخارات ملت فرانسه بیاگاهانند.

من می‌خواهم کتابخانه‌ها و آکادمی‌ها و دانشگاهها به وجود بیاورم تا این که فرانسه از نظر ارزش معنوی هم یگانه ملت جهان باشد و لازمه انجام این کارها داشتن اختیار و عدم وجود رقیب مزاحم است و تا روزی که فوکه پیشکار کل دارائی و وزیر اول کشور باشد نمی‌گذارد که من این کارها را به انجام برسانم و به وسیله اختیاراتی که دارد به عنوان صرفه‌جویی و ممانعت از خرج کردن طلای پادشاه فرانسه جلوی اصلاحات مرا می‌گیرد ولی در همان حال همان پول را به مصرف تجمل و ترضیه دوستان می‌رساند.

این است که میل دارم که فوکه از کار برکنار شود تا اینکه دست من برای اصلاحات آزاد بماند و روزی که فرانسه آباد گردید و من قوی شدم دست از فوکه

برخواهم داشت و به پادشاه فرانسه خواهم گفت که بر او ببخشید و او را مورد مرحمت قرار دهید.

دارتن‌یان گفت: آقا شما می‌توانید هم‌اکنون از پادشاه فرانسه درخواست کنید که بر او ببخشد آیا میل دارید که به اتفاق نزد شاه برویم و درخواست آزادی آقای فوکه را بکنیم زیرا اگر شما نسبت به فوکه خصومتی نداشته باشید شاه کاری به او ندارد و وی را آزاد می‌کند و منظور شما نیز حاصل می‌شود زیرا وی دیگر پیشکار کل دارائی نخواهد بود.

کولبر گفت:

آقا من باید به شما بگویم که در مورد مناسبات شاه و فوکه اشتباه می‌کنید زیرا عداوت شاه نسبت به فوکه مربوط به من نیست بلکه از عداوت خصوصی سرچشمه می‌گیرد و شما بهتر از من می‌دانید که برای چه شاه نسبت به فوکه دشمنی خصوصی پیدا کرده است.

دارتن‌یان گفت:

می‌دانم خصومت اعلیحضرت به فوکه مربوط به دوشیزه لاوالیر است ولی پادشاه فرانسه این موضوع را فراموش می‌کند و تا ابد این مسئله درخاطرش باقی نمی‌ماند.

کولبر گفت:

شما می‌دانید که پادشاه فرانسه وقتی چیزی را دید یا شنید هرگز فراموش نمی‌نماید.

در این وقت یکی از پیشخدمتها آمد و به دارتن‌یان گفت که اعلیحضرت شما را احضار کرده است و کولبر گفت:

تصور می‌کنم که شاه درصدد است که امر جدیدی برای شما صادر نماید.

پیشخدمت مزبور خطاب به کولبر اظهار کرد اعلیحضرت فرمودند که شما هم بیایید.

دارتن‌یان و کولبر وارد اطاق شاه شدند و مشاهده کردند که عده‌ای از درباری‌ها آنجا هستند و شاه به محض اینکه دارتن‌یان را دید گفت:

آقا فوری بیست‌نفر از تفنگداران خود را در اختیار آقای سن‌انیان بگذارید تا این که وی محافظ آقای فوکه باشد.

سن‌انیان سر فرود آورد و دارتن‌یان نظری باکولبر مبادله کرد و کولبر آهسته به او گفت دیدید به شماگفتم که خصومت اعلیحضرت نسبت به فوکه دارای جنبهٔ خصوصی می‌باشد و مربوط به من نیست.

لوئی چهاردهم خطاب به سن‌انیان گفت شما با این بیست نفر باید به آنژو بروید و از آنجا آقای فوکه را به باستیل منتقل کنید سن‌انیان مرتبه‌ای دیگر سر فرود آورد.

لوئی گفت:

شما مکلف هستید هرکس راکه در راه با فوکه صحبت کرد به قتل برسانید سن‌انیان گفت اعلیحضرتا خود من چه کنم زیرا گاهی مجبورم که با آقای فوکه صحبت بنمایم.

لوئی گفت: هر وقت که شما مجبور شدید با او صحبت کنید در حضور مستحفظین حرف بزنید و منظور من این است که هیچ کس، حتی خود شما، نتوانید به تنهایی با او صحبت کنید و هرچه شما و دیگران می‌گویید باید به گوش همه برسد.

دارتن‌یان یکی از افسران خود را طلبید و امر کرد که بیست تفنگدار به سن‌انیان بدهند و خواست از اطاق شاه خارج شود ولی لوئی گفت صبر کنید... با شما کار دارم.

دارتن‌یان توقف کرد و لوئی گفت:

شما مأمور هستید که به طرف جزیره بل‌ایل بروید و آن جزیره و تیول آن را به نام من تصرف نمایید.

دارتن‌یان گفت اعلیحضرتا آیا تنها بروم لوئی گفت:

نه، هر قدر قشون و اسلحه می‌خواهید با خود ببرید تا اگر جزیره بل‌ایل مقاومت کرد بتوانید با غلبه آن را اشغال کنید.

دارتن‌یان گفت: ممکن است که این جزیره مقاومت کند لوئی گفت:

هنگامی که من کودک بودم در فرانسه، بسیاری از اشخاص، مقابل من مقاومت می‌کردند ولی بعد از این هرگونه مقاومت باید از بین برود.

حضار زمزمه‌ای حاکی از تحسین و خوش‌آمدگویی برآوردند و لوئی گفت:

احکام مربوط به شما تا یک ربع ساعت دیگر آماده می‌شود و خود را برای حرکت آماده کنید.

وقتی از اطاق شاه خارج شدند کولبر به دارتن‌یان گفت:

اگر شما این مأموریت را به خوبی انجام بدهید، نائل به دریافت عصای مارشالی خواهید شد.

دارتن‌یان پرسید برای چه می‌گوئید اگر شما این مأموریت را به خوبی انجام بدهید

کولبر گفت: برای اینکه اشغال جزیره بل‌ایل دشوار می‌باشد.

دارتن‌یان پرسید برای چه دشوار است؟

کولبر گفت: برای اینکه دوستان شما در این جزیره هستند و شما برای اشغال این جزیره باید دوستان خود را به قتل برسانید و از روی جنازه آنها عبور کنید.

دارتن‌یان سر به زیر انداخت و چیزی نگفت و یک ربع ساعت بعد احکام دارتن‌یان که به امضای شاه رسیده بود حاضر شد و دارتن‌یان وقتی احکام مزبور را خواند دید نوشته‌اند که مشارالیه فرمانفرمای کل قوای زمینی و دریایی امور اشغال جزیره بل‌ایل است و در صورتی که جزیره بل‌ایل مقاومت کند، می‌تواند آن جزیره را ویران نماید و تمام سکنه و مهاجرین را به قتل برساند بدون اینکه یک نفر از آنها باقی بماند.

یکی از نکاتی که در احکام توجه دارتن‌یان را جلب کرد این بود که دید نوشته‌اند در صورتی که جزیره بل‌ایل مقاومت نمود نباید هیچ‌یک از سکنه آن از مجازات معاف شوند و همه می‌باید از دم تیغ بگذرند و دارتن‌یان می‌دانست که این شدت عمل بیشتر برای دوستان اوست لوئی چهاردهم، احکام را طوری نوشته، که برای او هیچ راه عذر جهت نجات دوستانش باقی نماند.

دارتن‌یان وقتی احکام را دریافت کرد با خود گفت کولبر راست می‌گوید و تحصیل عصای مارشالی از طرف من به بهای خون دو نفر از دوستانم تمام می‌شود ولی کولبر نمی‌داند که دوستان من احمق نیستند و می‌توانند از قفس فرار کنند و من وقتی به بل‌ایل رسیدم کاری خواهم کرد که آنها متوجه خطر شوند و بتوانند بگریزند به طوری که دریافت عصای مارشالی من، حتی به بهای یک موی آنها نیز تمام نخواهد شد.

دارتن‌یان که دیگری کاری نداشت قوای جنگی را که در اختیارش گذاشته بودند جمع‌آوری کرد و در بندر بن‌بوف آنها را سوار کشتی‌ها نمود و راه جزیره بل‌ایل را پیش گرفت.

۳۵۱

در جزیره بل ایل

هنگام عصر، در جزیره بل‌ایل دونفر روی موج‌شکن قدم می‌زدند.

موج‌شکن در دریا جلو رفته بود ولی در انتهای آن فضایی بالنسبه وسیع به وجود آورده بودند که مردم می‌توانستند آنجا گردش کنند.

موقعی که آن دو نفر در آنجا گردش می‌کردند کسی صدایشان را نمی‌شنید زیرا هیچ کس در آن نزدیکی نبود و اگر هم می‌بود وزش باد و صدای امواج که به موج‌شکن می‌خورد نمی‌گذاشت که صدای آنها شنیده شود.

آفتاب بر افق مغرب نزدیک می‌شد ولی هنوز مدّتی تا غروب باقی بود معهذا، انوار خورشید بر سطح دریا، پرتو ارغوانی به وجود می‌آورد.

گاهی یکی از آن دو نفر به طرف مشرق برمی‌گشت و به دقت دریا را می‌نگریست و معلوم بود که اضطراب دارد و وقتی می‌دید که چیزی روی آب نیست قدری آسوده خاطر می‌شد ولی چند دقیقه دیگر باز با نگرانی امتداد مشرق را می‌نگریست.

ولی دیگری توجهی به دریا نداشت و در عوض صورت دوست خود را می‌نگریست و حیرت می‌کرد برای چه دوست او، مشوش است و نمی‌توانست به علت اضطراب درونی وی پی ببرد.

خوانندگان ما به طور حتم این دو نفر را می‌شناسند و می‌دانند که یکی از آنها

آرامیس است و دیگری پورتوس که بعد از عدم موفقیت نقشه آرامیس فراری شدند و از فرانسه گریختند و خود را به بل ایل رسانیدند.

صحبت این دو نفر، در آن موقع عصر، نزدیک غروب، روی موج‌شکن، درحالی که امواج کف‌آلود دریا به موج‌شکن می‌خورد و باد می‌وزید جنبه‌ای تراژیک و وحشت‌آور داشت.

یکی از آن دو یعنی پورتوس بعد از اینکه سینه راگشود و هوای دریا را در سینه وسیع خود فرو برد خطاب به آرامیس گفت دوست عزیز دور روز است که در این جزیره یک واقعه عجیب اتفاق افتاده که من نمی‌توانم به علت آن پی ببرم و آن اینکه تمام زورق‌ها و قایق‌های صیادی این جزیره بعد از اینکه به دریا رفتند مراجعت نکردند.

در صورتی که در این دو روز هوای دریا آرام بود و باد تند نوزید و طوفان به وجود نیامد که بگوییم که زورق‌ها و قایق‌ها غرق شده‌اند به فرض اینکه زورق‌ها و قایق‌ها غرق می‌شدند باز چند زورق به ساحل برمی‌گشت زیرا محال است که در یک طوفان تمام زورق‌ها و قایق‌ها غرق شوند و من از ناپدیدشدن تمام زورق‌ها و قایق‌ها بسیار حیرانم و نمی‌دانم که این موضوع را به چه حمل نمایم.

آرامیس گفت دوست عزیز حق با شماست و عدم مراجعت زورق‌های صیادی این جزیره تولید حیرت می‌نماید.

پورتوس گفت:

به فرض اینکه تمام زورق‌ها بر اثر طوفانی که می‌دانیم به وجود نیامده، غرق می‌شدند، بدون تردید تخته پاره‌های آنها به ساحل جزیره می‌رسید یا این که خود زورق‌ها به جزیره می‌رسیدند زیرا، چوب، در آب فرو نمی‌رود و یک زورق بعد از اینکه واژگون شد هفته‌ها و ماهها روی آب می‌ماند و امواج دریا آن را به ساحل می‌آورد.

آرامیس گفت:

دوست عزیز من هم مثل شما از این واقعه حیرانم و تعجب می‌کنم برای چه زورق‌ها و قایق‌های این جزیره مراجعت نکردند.

پورتوس گفت:

بدبختانه دو زورق که در جزیره بود و من آنها را فرستادم که بروند و ببینند که

دیگران چه شده‌اند هنوز مراجعت نکرده‌اند.

آرامیس یک مرتبه ندائی از وحشت برآورد و گفت:

آه... آیا شما دو زورق را که در جزیره بود نیز به دریا فرستادید.

پورتوس که از این ندای وحشت حیرت کرد گفت:

من چاره‌ای غیر از این نداشتم زیرا دیدم هیچ‌یک از زورق‌های صیادی مراجعت نکرده‌اند و این دو را فرستادم که بدانم که بر سر دیگران چه آمده است.

آرامیس گفت:

وای بر ما... زیرا محو شدیم...

پورتوس که باشگفت آرامیس را می‌نگریست گفت من از حرف شما خیلی تعجب می‌کنم برای چه ما محو شده‌ایم... چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که سبب محو ما شده است... آیا فرستادن این دو زورق به دریا ما را محو می‌کند.

آرامیس با نیروی اراده بر اضطراب خود غلبه کرد و لب را جوید و گفت:

معذرت می‌خواهم... من نتوانستم منظور خود را به شما بفهمانم بلکه می‌خواستم بگویم که اگر هوس گردش در دریا برای ما پیدا شود وسیله گردش نخواهیم داشت.

پورتوس گفت:

دوست عزیز اگر شما هوس گردش در دریا را دارید من از این گردش بیزار هستم و هیچ میل ندارم که سوار زورق بشوم و به دریا بروم و هر قدر در اینجا دریا را دیده‌ام کافی است.

آنچه من می‌خواهم این است که خود را در وسط جنگل خویش در پیرفون و براسیو و والون ببینم و هوای صاف مزارع و جنگل‌های آنجا را استنشاق کنم و گوش به صدای رودخانه‌ها بدهم و در برکه‌ها ماهی بگیرم.

دوست عزیز می‌دانم که شما ممکن است که از صداقت من رنجش حاصل کنید ولی من نمی‌توانم که احساسات خود را پنهان نگاه دارم و حقیقت این است که من در جزیره بل‌ایل خود را نیک‌بخت نمی‌بینم و احساس رفاهیت و سعادت نمی‌کنم.

آرامیس آهی کشید و گفت:

دوست عزیز من هرگز از صداقت شما رنجش حاصل نمی‌کنم و برعکس یکی از چیزهایی که سبب می‌شود همه شما را دوست بدارند همین صداقت شماست و به همین

جهت شما خبط کردید که این دو زورق را که برای ما باقی مانده بودند به دریا فرستادید زیرا اگر این دو زورق اینجا بود ما هم‌اکنون حرکت می‌کردیم و از جزیره بل‌ایل می‌رفتیم.

پورتوس باحیرت گفت:

آیا ما از اینجا می‌رفتیم؟

آرامیس گفت:

بلی پورتوس گفت:

پس دستوری که به شما داده‌اند چطور می‌شد؟

آرامیس پرسید کدام دستور را می‌گویید؟

پورتوس گفت:

از وقتی که ما وارد این جزیره شده‌ایم شما دائم می‌گویید که ما مکلف هستیم که جزیره بل‌ایل را درقبال حمله شخصی که غاصب تاج و تخت فرانسه است حفظ کنیم و نگذاریم که به دست او بیفتد در این صورت چگونه می‌توانیم از اینجا برویم.

آرامیس مرتبه‌ای دیگر آه کشید و گفت راست است.

پورتوس گفت:

در این صورت تصدیق کنید که فرستادن این دو زورق از طرف من به دریا، هیچ ضرر نداشته و ندارد و برای اینکه اگر این دو زورق در جزیره بود باز ما نمی‌توانستیم از اینجا برویم.

آرامیس سکوت کرد و گاهی نظر به دریا می‌دوخت و نگاه چشم‌های او مانند پرنده‌ای که از روی امواج عبور کند، از بالای موج‌ها می‌گذشت و به افق می‌رسید و آرزو داشت که بتواند قفای افق را نیز ببیند و مشاهده کند که آیا در پشت افق چیزی هست یا نه؟

پورتوس که متوجه شده بود که آرامیس مانند او از ناپدیدشدن زورق‌ها حیران است، چون او را با خویش هم‌عقیده یافت قوی‌دل شد و گفت:

آرامیس عزیز شما بالاخره به من نگفتید که مسئله ناپدیدشدن زورقها چه علت دارد و من از این حیث ناراحت هستم... آرامیس گفت برای چه شما ناراحت هستید؟

پورتوس گفت:

برای اینکه هرجاکه می‌روم می‌بینم که اطفال چون گریه مادران خود را می‌بینند اشک می‌ریزند و کودکان و مادران در سر راه من می‌ایستند و شیون می‌کنند و می‌گویند آقای بارون شما را به خدا بگویید که بر سر شوهران و برادران و پسران ماکه با زورق‌ها رفته‌اند چه آمده است و من نمی‌دانم چه جواب به آنها بدهم و شما می‌دانید که انسان با یکصد مرد شمشیرزن اگر مواجه شود بهتر از این است که ده زن گریان را در سر راه خود ببیند برای اینکه نمی‌داند چگونه جواب آنها را بدهد.

آرامیس گفت:

دوست عزیز چون من هم مثل شما نمی‌توانم توضیحی به آنها بدهم از مقابل آنان عبور می‌کنم و چیزی نمی‌گویم.

این جواب پورتوس را قانع نکرد و برای اینکه عدم رضایت خود را آشکار کند زیرلب غرید.

آرامیس دو دست نیرومند و سنگین پورتوس را بین دست‌های لطیف و ظریف خود گرفت و قدری فشرد و گفت:

پورتوس عزیز آیا دوره جوانی ما را به یاد دارید و آیا به خاطر می‌آورید که هرگاه در دوره جوانی، ما، و دوستان ما، یعنی آتوس و دارتن‌یان، در این جزیره بودیم، و وسیله نقلیه دریایی نداشتیم، می‌توانستیم بدون دارابودن وسیله نقلیه دریایی، خود را از این راه باریک که بین فرانسه و این جزیره است بگذرانیم، و به ساحل فرانسه برسیم.

پورتوس نظری به امواج آب انداخت و گفت:

آرامیس عزیز، این راه باریک که شما می‌گویید، شش فرسنگ است و انسان نمی‌تواند شش فرسنگ را با شنا طی کند و خود را به بهشت برساند زیرا من احساس می‌کنم که ساحل فرانسه، امروز برای من بهشت می‌باشد زیرا اینجا فرانسه نیست بلکه یک کشور بیگانه به شمار می‌آید.

آرامیس گفت:

اگر شما جوان بودید و می‌خواستید از اینجا به فرانسه بروید آیا سوار یک تخته پاره نمی‌شدید و خود را به ساحل فرانسه نمی‌رسانیدید؟

پورتوس گفت:

در جوانی من سبک بودم و می‌توانستم سوار یک تخته پاره شوم ولی اکنون،

کدام تخته پاره است که بتواند مرا حمل نماید.

بعد از این حرف پورتوس اندام نیرومند و فربه خود را به آرامیس نشان داد و خندید و پیشوای روحانی وان تصدیق کرد که تخته پاره نمی‌تواند وزن سنگین دوست نیرومند او را تحمل کند.

بعد پورتوس گفت:

آرامیس عزیز آیا شما هم مثل من از توقف در این جزیره و استشمام این هوای آلوده به نمک دریا معذب هستید و آیا میل ندارید که به وان مراجعت کرده و در کاخ خود سکونت نمایید.

آرامیس بدون اینکه جرأت کند که چشم‌های پورتوس را بنگرد گفت نه پورتوس عزیز، من آرزوی مراجعت به وان را ندارم.

پورتوس با اینکه نمی‌خواست آرامیس صدای آه او را بشنود طوری نفس از سینه بیرون آورد که فضا مقابل دهان او و آرامیس لرزید و گفت بسیار خوب حال که شما آرزو ندارید که به کاخ پیشوای روحانی وان برگردید و از تسهیلات آنجا استفاده کنید و هوای نمک‌آلود اینجا را مرجح می‌دانید ما هم توقف می‌کنیم ولی چون هر فرصتی را باید در نظر گرفت آیا اندیشیده‌اید که اگر ما بخواهیم به فرانسه مراجعت کنیم و قدرت نداشته باشیم تکلیفمان چیست زیرا من که تصور نمی‌کنم بتوانم شش فرسنگ، فاصله بین اینجا و ساحل فرانسه را با شنا طی کنم.

آرامیس به این سئوال جواب نداد و گفت:

پورتوس عزیز آیا متوجه شده‌اید که از دو روز به این طرف که زورق‌های صیادی مراجعت نکرده‌اند حتی یک زورق و قایق از فرانسه وارد اینجا نشده در صورتی که در گذشته هر روز یک عده زورق و قایق به این جزیره می‌آمد.

پورتوس گفت:

راست می‌گویید و در گذشته هر روز ده تا دوازده زورق و قایق به جزیره می‌آمد و خواربار یا مسافر می‌آورد ولی در این دو روز هیچ‌کس وارد جزیره نشده است.

آرامیس یک مرتبه به هیجان درآمد و گفت پورتوس ما باید بیشتر مواظب

اوضاع باشیم و شاید لازم شود که یک رادو[۱] بسازیم.
پورتوس گفت:
برای چه رادو بسازیم...
ما که می‌خواهیم چیزی به وجود بیاوریم همان بهتر که شروع به ساختمان قایق بنماییم.
آرامیس گفت:
قایق روی امواج دریا سرنگون می‌شود و ما را به درون آب می‌اندازد و تصور می‌کنم که سن من و شما از مرحله‌ای گذشته که بتوانیم مدتی روی آب بمانیم ولی رادو همواره روی آب می‌ماند و واژگون نمی‌گردد و شدیدترین طوفانها نمی‌تواند آن را غرق کند.
آرامیس بعد از این حرف طوری به هیجان آمد که با قدم‌های سریع روی موج‌شکن از چپ و راست به راه افتاد و گاهی دستها را تکان می‌داد و با خود حرف می‌زد.
پورتوس که مانند تمام افراد ثمین و نیرومند آرام بود و مزاج سودائی نداشت که به هیجان بیاید با شگفت دوست خود را می‌نگریست و تعجب می‌کرد چرا آرامیس آن طور دست و سر را تکان می‌دهد.
بعد از اینکه قدری او را از نظر گذرانید چون از راه رفتن بی‌قاعده و نظم او سرش گیج آمد دست آرامیس را گرفت و به خود نزدیک کرد و گفت:
دوست عزیز بیایید اینجا، مشرف بر امواج دریا روی موج‌شکن بنشینیم و قدری صحبت کنیم زیرا تا امروز شما به من نگفته‌اید که ما در این جزیره به چه کار مشغول هستیم.
گرچه شما در این خصوص گاهی توضیحی به من دادید ولی توضیحات شما مرا متقاعد نکرد به طوری که امروز مانند روز اول که ما وارد این جزیره شدیم من درست

۱ـ رادو زورقی است که به وسیلهٔ شاخه‌های درختان ساخته می‌شود این شاخه‌ها را گاهی به وسیله طناب به هم می‌بندند و زمانی با میخ به هم متصل می‌نمایند رادوهای بزرگ قادر است که ده پانزده نفر را با تمام وسایل مسافرت حمل کند و یکی از مزایای آن این است که هرگز سرنگون نمی‌شود چون با هر نوع موج کنار می‌آید. (م)

نمی‌دانم چرا اینجا آمده‌ایم و در بل‌ایل توقف کرده‌ایم.

آرامیس کنار دوست خود نشست و درحالی که معلوم بود بسیار ناراحت است گفت:

پورتوس چطور شد می‌گویید که من در این خصوص توضیحی که متقاعدکننده باشد به شما نداده‌ام.

پورتوس گفت:

من از شما شنیده‌ام که پادشاه غاصب فرانسه قصد دارد که پادشاه واقعی را از تخت سلطنت دور کند.

آرامیس گفت:

صحیح است.

پورتوس گفت:

و نیز از شما شنیدم که پادشاه غاصب فرانسه می‌خواهد جزیرهٔ بل‌ایل را به انگلیسی‌ها بفروشد.

آرامیس گفت:

این هم درست می‌باشد.

پورتوس گفت:

شما به من گفتید ما که مهندس و معمار استحکامات جزیره بل‌ایل هستیم اینجا آمده‌ایم که نگذاریم این عمل صورت بگیرد و برای جلوگیری از این عمل مکلف می‌باشیم که ده گروهان سرباز ساخلوی این جزیره راکه از فوکه حقوق می‌گیرند بسیج کنیم این ده گروهان تحت فرماندهی داماد فوکه هستند ولی از ما اطاعت می‌نمایند و از جزیره بل‌ایل دفاع خواهند کرد.

آرامیس که نمی‌خواست این بحث ادامه پیدا کند مانند شیری که از یک پشه ناراحت باشد از جا برخاست ولی پورتوس دستش راگرفت و او را نشانید.

آرامیس به اجبار نشست و پورتوس گفت:

آرامیس عزیز، من در این خصوص خیلی فکر کرده‌ام ولی یک موضوع هست که تا امروز نفهمیده‌ام و یقین دارم که نخواهم فهمید و آن اینکه چرا برای ما کمک نمی‌فرستند.

همه می‌دانند که ما خدمتگزار پادشاه حقیقی فرانسه هستیم و وظیفه داریم که نگذاریم این جزیره به دست پادشاه غاصب بیفتد ولی در عوض اینکه برای ما سرباز و اسلحه و مهمات و آذوقه بفرستند و در عوض اینکه با ما رابطه برقرار کنند و اگر نمی‌توانند زورق بفرستند، باری به وسیله علامات با ما صحبت نمایند رابطه این جزیره را با خارج قطع کرده‌اند و هیچ زورق حامل سرباز و اسلحه و آذوقه وارد جزیره نمی‌شود و حتی زورق‌های خود ما که به ساحل فرانسه رفتند مراجعت نکردند.

این موضوع خیلی درنظر من عجیب است به طوری که من دچار یک فکر اضطراب‌آور شده‌ام.

آرامیس گفت:

فکر شما چیست؟

پورتوس گفت:

اگر مرا مردی ترسو و خیال‌پرور ندانید من می‌گویم که به طور قطع در فرانسه وقایعی اتفاق افتاده که چگونگی آن بر ما معلوم نیست و من امشب تا صبح خواب‌های وحشت‌آور دیدم.

آرامیس پرسید چه خواب دیدید؟

پورتوس گفت:

من دیشب خواب آقای فوکه را دیدم و بعد مقداری زیادی ماهی‌های مرده و تخم‌مرغ‌های شکسته و اطاق‌های آشفته را مشاهده کردم و شما می‌دانید که هرکس در خواب این مناظر را ببیند باید در انتظار حوادث ناگوار شد.

یک مرتبه آرامیس از جا برخاست و انگشت خود را به طرف افق دراز کرد و گفت این چیست؟ این چیست؟

پورتوس که بیش از آرامیس قوه بینایی داشت گفت:

آه... این یک زورق است که به طرف جزیره می‌آید و من خوشوقتم که خواهیم فهمید چرا زورق‌های ما مراجعت نکردند نگاه کنید... به جای یک زورق دو زورق... سه زورق... چهار زورق... به طرف جزیره می‌آیند.

لحظه‌ای بعد پورتوس که چشم از زورق‌ها برنمی‌داشت گفت:

شماره زورق‌ها بیش از آن است که تصور می‌کردیم و ده پانزده زورق عازم

جزیره هستند... پناه برخدا... مثل اینکه یک نیروی دریایی به طرف جزیره می‌آید.

آرامیس گفت:

من تصور می‌کنم که اینها زورق‌های صیادی جزیره هستند که مراجعت می‌کنند.

با اینکه آرامیس هنگام ادای این جمله سعی می‌کرد که آرام باشد صدایش می‌لرزید.

پورتوس گفت:

من تصور نمی‌کنم که این زورق‌های صیادی این جزیره باشند برای اینکه بزرگتر از زورق‌های ما هستند و از این گذشته از رودخانه لوار می‌آیند و زورق‌های ما در رودخانه لوار کاری نداشتند که از آنجا مراجعت کنند.

مرد و زن جزیره بل‌ایل مانند آرامیس و پورتوس زورق‌ها را دیده بودند و همه به طرف موج‌شکن آمدند تا از آنجا بتوانند زورق‌ها را مشاهده کنند.

آرامیس صیادی را که نزدیک او بود صدا زد و گفت:

اینجا بیایید و به او گفت چشم‌های شما، بهتر از ما می‌بیند و مشاهده کنید که آیا اینها زورق‌های ما هستند که مراجعت کرده‌اند.

صیاد بادقت زورق‌ها را نگریست و گفت:

نه عالیجناب اینها زورق‌های ما نیستند.

آرامیس پرسید چگونه می‌گویید که زورق‌های ما نمی‌باشند.

صیاد دست را روی چشم‌ها گذاشت و به دقت دریا را نگریست و گفت:

عالیجناب، بدون تردید اینها، زورق‌های بزرگ سلطنتی مخصوص حمل و نقل سرباز و اسلحه می‌باشند.

آرامیس پرسید چگونه شما فهمیدید که اینها زورق‌های سلطنتی، مخصوص حمل سرباز هستند.

صیاد گفت:

اولاً تنه زورق‌ها، روی آب، بزرگتر از تنه زورق‌های صیادی است و ثانیاً چند بیرق دارند و بیرق آنها دیده می‌شود در صورتی که زورق‌های صیادی ما فاقد بیرق می‌باشند.

پورتوس با ابراز مسرت گفت:

زنده‌باد پادشاه حقیقی فرانسه که برای ما قوای امدادی می‌فرستد آرامیس گفت:
شاید این طور باشد.

ولی لحظه‌ای دیگر جوش و مسرت پورتوس یک مرتبه از بین رفت و گفت نکند اینها انگلیس‌ها باشند که برای حمله به جزیره بل‌ایل می‌آیند؟

آرامیس تبسمی محزون کرد و گفت:

پورتوس عزیز، اگر اینها انگلیسها بودند از رود لوار نمی‌آمدند زیرا برای اینکه قوای انگلستان از رودخانه لوار اینجا بیاید لازمه‌اش این است که از پاریس عبور کرده باشد.

پورتوس گفت:

حق با شماست و اینها قوای امدادی هستند که برای کمک کردن به ما می‌آیند.

ولی آرامیس سر را روی دست گذاشت و به فکر فرو رفت. در اندرون او، دو اندیشه با هم مبارزه می‌کرد یکی فکر تسلیم و دیگری فکر مقاومت.

بالاخره اندیشه مقاومت غلبه کرد زیرا دریافت که اگر امیدی برای رستگاری داشته باشد در مقاومت است و به پورتوس گفت دوست عزیز فوری بروید و بگویید طبل و شیپور حاضرباش بزنند و ناقوس خطر را به صدا درآورند و تمام سربازها و توپچی‌ها در پاسگاه جنگی خود حاضر باشند.

پورتوس از فرط حیرت چشم‌ها را فراخ کرد و به دقت آرامیس را نگریست که ببیند آیا دوست او، شعور و عقل را از دست داده یا از روی عقل سخن می‌گوید.

آرامیس که دید پورتوس مردد است با اندوه گفت:

پورتوس عزیز اگر شما میل ندارید بروید من خود می‌روم و می‌گویم که برای دفاع آماده شوند.

پورتوس گفت:

من هم‌اکنون می‌روم و به راه افتاد ولی لحظه به لحظه روبرمی‌گرداند که ببیند آیا رأی آرامیس تغییر می‌کند و او را فرا می‌خواند یا نه؟ چون هنوز پورتوس فکر می‌نمود که آرامیس فرمانی از روی سهو صادر کرده، به زودی پشیمان خواهد شد.

ناقوس کلیسای جزیره به صدا درآمد و شیپورچی‌ها، باد در شیپور انداختند و طبل‌ها غرید.

تمام کسانی که در جزیره بودند یا به طرف پاسگاه‌های جنگی خود رفتند یا از خانه‌ها بیرون آمدند که بدانند چه خبر است؟! سربازها تفنگ به دست پشت سنگرها قرار گرفتند و توپچی‌ها درحالی که فتیله‌ها را مشتعل کردند پشت توپها، در دژها ایستادند (مقصود از فتیله در اینجا، ریسمان‌هایی مخصوص بود که سرش را آتش می‌زدند و به سوراخ توپ نزدیک می‌نمودند که توپ مشتعل شود و در ایران این فتیله‌ها را پوفک می‌خواندند) پورتوس بعد از اینکه امر آرامیس را اجراء کرد خود را به او رسانید و چون عده‌ای در آن نزدیکی بودند و نمی‌شد با آزادی صحبت کرد پورتوس سر را به گوش آرامیس نزدیک نمود و گفت:

اجازه بدهید که برای فهم مطلب سئوالی از شما بکنم آیا این نیروی دریایی که به طرف جزیره می‌آید نیروی دریایی پادشاه فرانسه نیست؟ در این صورت برای چه ما برای دفاع آماده می‌شویم؟

آرامیس گفت:

امروز در فرانسه دو پادشاه وجود دارد یکی پادشاه واقعی و دیگری پادشاه غاصب و آیا شما می‌توانید تضمین کنید که این نیروی دریایی از طرف پادشاه حقیقی می‌آید تا ما دست از مدافعه برداریم.

پورتوس گفت:

آه... دوست عزیز... شما چشم و گوش مرا باز کردید و من اینک می‌روم که خود مراقب دفاع جزیره باشم.

بعد از این حرف پورتوس که به تصور او چشم و گوشش باز شد، ولی در حقیقت چشم‌های او را با یک چشم‌بند جدید بستند به طرف استحکامات رفت تا این که به توپچی‌ها بگوید که خوب نشانه‌گیری کنند و مواظب باشند که هر گلوله توپ به هدف بخورد.

آرامیس و سکنه جزیره که به ساحل آمده بودند چشم از زورق‌ها برنمی‌داشتند.

زورق‌ها که به وسیله بادبان حرکت می‌کردند عریض و طویل بودند و هر زورق دارای سه دکل عمودی و سی چهل دکل افقی بود آنها به قدری نزدیک شدند که علاوه بر بادبان‌های فوقانی و وسطی شراع تحتانی زورق‌ها هم به نظر می‌رسید و در هر زورق بیرق پادشاه فرانسه دیده می‌شد.

زورق‌ها خود را از تیررس توپ استحکامات جزیره دور نگاه داشتند و لنگر انداختند و در این موقع قرص آفتاب در پشت افق ناپدید شده، هوا تاریک می‌گردید.

در تاریکی، یکی از زورق‌ها از دیگران جدا شد و خود را به نزدیکی جزیره رسانید... آرامیس که می‌دانست که نزدیک‌شدن زورق مزبور برای جنگ نیست وگرنه به تنهایی نزدیک نمی‌گردید امر کرد که به طرف آن تیراندازی نکنند.

یک قایق از کنار زورق مزبور جدا گردید و به ساحل رسید. در آن قایق دوپاروزن و یک سکاندار بود و بعد از وصول به ساحل جزیره سکاندار قدم به خشکی نهاد و نامه‌ای راکه در دست داشت تکان داد و معلوم بود که می‌خواهد آن نامه را در جزیره بل‌ایل به شخصی تسلیم کند.

سکنه جزیره به زودی آن مرد را شناختند، و دانستند که ناخدای یکی از دو زورقی است که پورتوس آنها را فرستاده بود که بروند و راجع به زورق‌های ناپدید شده تحقیق کنند.

حامل نامه گفت:

من با عالیجناب اربله کار دارم و سربازها او را نزد اربله بردند و قبل از اینکه به حضور آرامیس برسد با دقت وی را تفتیش کردند که مسلح نباشد.

آرامیس به اتفاق ده سرباز و چند حامل مشعل در سنگرها و استحکامات گردش می‌کرد و پورتوس با او بود.

همین که آرامیس آن مرد را دید شناخت و گفت:

ژوناتاس آیا نامه‌ای برای من آورده‌ای؟

آن مرد گفت:

بلی عالیجناب.

آرامیس پرسید نامه از طرف کیست؟

ژوناتاس گفت:

این نامه را من از طرف کسانی که مرا دستگیر کرده‌اند می‌آورم.

آرامیس گفت:

مگر تو را دستگیر کردند؟

ژوناتاس گفت:

بلی عالیجناب.
آرامیس پرسید چگونه تو را دستگیر کردند.
مرد گفت:
طبق امر آقای بارون دووالون من مأمور شدم که بروم و ببینم برای چه زورق‌های صیادی ما به جزیره مراجعت نکرده‌اند و هنوز دو فرسنگ از جزیره دور نشده بودم که یک زورق جنگی پادشاه فرانسه مرا دستگیر کرد.
پورتوس گفت:
زورق جنگی مال کدام پادشاه فرانسه بود؟
ژوناتاس از این سئوال تعجب کرد و آرامیس به او گفت:
حرف خود را بزن.
مرد گفت:
عالیجناب وقتی ما را دستگیر کردند و به ساحل فرانسه بردند باحیرت دیدیم که تمام زورق‌های صیادی ما که رفته و برنگشته بودند آنجا هستند.
پورتوس گفت:
من حیرت می‌کنم برای چه تمام زورق‌های صیادی این جزیره را در ساحل فرانسه توقیف کرده بودند.
ژوناتاس گفت:
برای اینکه نمی‌خواستند که هیچ‌یک از آنها برگردند و به سکنه جزیره خبر بدهند که توقیف شده‌اند.
پورتوس بیشتر حیرت کرد و گفت پس چرا امشب شما را آزاد کرده اینجا فرستادند.
ژوناتاس گفت:
من آزاد نشده‌ام فقط مأمورم که این نامه را به عالیجناب برسانم و جواب دریافت کنم و دیگر اینکه مأمورم بگویم که تمام زورق‌های جزیره توقیف شده‌اند.
پورتوس با اینکه متحیر بود چون دید که آرامیس با آن مرد صحبت می‌کند چیزی از وی نپرسید و آرامیس گفت:
از این قرار یک نیروی دریایی متعلق به پادشاه فرانسه، ساحل کشور را در اینجا

محاصره کرده است؟

ژوناتاس گفت:

بلی عالیجناب.

آرامیس گفت:

آیا می‌دانید که فرمانده این نیروی دریایی کیست؟.

ژوناتاس گفت:

عالیجناب. به من گفتند که فرمانده کل قوای زمینی و دریایی این نیرو، مردی است که فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی می‌باشد.

آرامیس بانگی از شعف برآورد و گفت آیا فرمانده این نیرو دارتن‌یان است؟.

ژوناتاس گفت:

بلی عالیجناب من اسم او را به خاطر نداشتم و اینک که گفتید به یادم آمد... او به نام دارتن‌یان خوانده می‌شود.

پورتوس گفت:

آه... دارتن‌یان عزیز این جاست ولی آرامیس نگاهی معنی‌دار به او انداخت و پورتوس سکوت کرد.

آرامیس گفت:

آیا خود او این نامه را به تو داد که برای من بیاوری؟

ژوناتاس گفت:

بلی عالیجناب.

آرامیس خطاب به مشعل‌داران گفت:

نزدیک بیایید که من بتوانم این نامه را بخوانم و وقتی آنها نزدیک آمدند آرامیس مهر از نامه برگرفت و پورتوس تا خط نامه را دید گفت این خط دارتن‌یان است آرامیس نامه را چنین خواند:

(اعلیحضرت پادشاه فرانسه امر کرده‌اند که من جزیره بل‌ایل را به نام پادشاه تصرف کنم و هرکس راکه مقاومت کرد از دم تیغ بگذرانم و بعد از اینکه افسران و سربازان ساخلو تسلیم شدند آنها را محبوس نمایم)

امضای این نامه، خیلی توجه آرامیس را جلب کرد زیرا این طور امضاء شده بود:

(دارتن‌یان که فوکه را توقیف کرد و به قلعه باستیل فرستاد)

پورتوس خواست نامه مزبور را بخواند ولی آرامیس نامه را در دست خویش فشرد ولی پورتوس دید که رنگ از روی اربله پریده است.

اربله خطاب به ژوناتاس گفت:

آیا تو این فرمانده را دیده‌ای و قصدم این است که وی با تو صحبت کرد یا نه؟

ژوناتاس گفت:

این فرمانده اظهار کرد که علاوه بر این نامه، توضیحاتی دیگر دارد که باید به شما بگوید آرامیس گفت:

آیا می‌خواهد به من توضیح بدهد ژوناتاس گفت:

بلی عالیجناب.

آرامیس پرسید در کجا می‌خواهد توضیح بدهد.

ژوناتاس گفت:

در کشتی خود به من گفت که شما را به کشتی او ببرم آرامیس گفت:

آیا خود او به شما گفت که ما را به کشتی وی ببرید؟

ژوناتاس گفت:

بلی عالیجناب. و او گفت که من شما و آقای مهندس را (اشاره به پورتوس) سوار قایق خود کنم و به کشتی اوببرم که وی در آنجا توضیحاتی به شما بدهد.

پورتوس گفت:

برویم و دارتن‌یان عزیز را ملاقات کنیم.

آرامیس جلوی او را گرفت و گفت:

مگر دیوانه شده‌اید؟ از کجا معلوم که این مرد دارتن‌یان باشد و شاید برای ما دامی گسترده‌اند.

پورتوس گفت:

آیا افسران پادشاه دیگر این دام را گسترانیده‌اند؟

آرامیس گفت:

من اینک نمی‌توانم بگویم که دام را که گسترانیده ولی ممکن است قصد فریب دادن ما را دارند.

پورتوس گفت:

دارتن‌یان کسی نیست که برای ما دام بگستراند و او ما را احضار کرده است.

آرامیس گفت:

شما از کجا می‌دانید که دارتن‌یان ما را احضار کرده است؟ پورتوس گفت:

آخر این خط اوست و من خط دارتن‌یان را شناختم.

آرامیس گفت:

هر خط را می‌توان تقلید کرد و من دیدم که این خط ارتعاش دارد و معلوم می‌شود که جعلی است.

پورتوس گفت:

حق با شماست ولی تا وقتی که ما نزد دارتن‌یان نرویم نخواهیم دانست که تکلیف ما چیست؟

ژوناتاس که در این گفت و شنود، بین آن دو، بی‌طرف بود پرسید من چه باید بکنم؟

آرامیس گفت:

شما نزد این مرد، که می‌گویید دارتن‌یان است بروید و از قول ما بگویید که خود او به جزیره بیاید و با ما مذاکره کند.

ژوناتاس گفت:

اگر نیامد چطور؟

آرامیس جواب داد اگر نیامد و خواست با ما پیکار کند، توپ داریم و از خود دفاع خواهیم کرد.

پورتوس گفت:

آیا ما توپهای خود را علیه دارتن‌یان به کار خواهیم برد؟

آرامیس جواب داد اگر او دارتن‌یان باشد خواهد آمد.

پورتوس گفت:

من نمی‌فهمم چرا این وضع باید پیش بیاید که ما به دارتن‌یان جواب منفی بدهیم... یا چرا باید این وضع پیش بیاید که یک دارتن‌یان ساختگی برای ما کاغذ بنویسد.

آرامیس به ژوناتاس گفت که برود و وقتی وی دور گردید به پورتوس اشاره نمود که روی یک بشکه خالی که آنجا وجود داشت بنشیند و اظهار کرد اینک خواهش می‌کنم که گوش‌های خود را باز کنید و آنچه می‌گویم بشنوید زیرا زمان آن فرا رسیده که من حقایق را به شما بگویم.

پورتوس گفت:

من گوش‌های خود را تا می‌توانم خواهم گشود.

آرامیس به نگهبانان ساحلی گفت بگذارند قایق ژوناتاس برود و پس از این که قایق دور گردید آرامیس دست پورتوس راگرفت و شروع به صحبت کرد.

۳۵۲

توضیحات آرامیس

آرامیس گفت:

پورتوس عزیز آنچه من می‌خواهم به شما بگویم هم سبب تعجب شما خواهد شد و هم به اطلاعات شما خواهد افزود.

پورتوس گفت:

من خیلی میل دارم که حیرت کنم و خواهشمندم آنچه می‌دانید به من بگویید برای اینکه من به ندرت متعجب می‌شوم و بنابراین بدون وحشت صحبت کنید.

آرامیس گفت:

پورتوس عزیز آنچه می‌خواهم به شما بگویم مطالبی است که گفتن آن دشوار است و دوباره می‌گویم که سبب حیرت شما خواهد شد برای این که جنبه‌ای فوق‌العاده دارد.

پورتوس گفت:

آرامیس عزیز شما وقتی که صحبت می‌کنید به قدری خوش‌صحبت هستید که من حاضرم که روزها به کلام شما گوش بدهم و اگر می‌دانید که صحبت‌کردن برای شما دشوار است اجازه بدهید که من از شما سئوالات بکنم.

آرامیس گفت:

چرا می‌خواهید سئوال کنید؟

پورتوس گفت:

برای اینکه هرگاه سئوال کنم چون شما درقبال هر سئوال جوابی خواهید داد زودتر مطلب کشف خواهد گردید.

آرامیس گفت:

بسیار خوب سئوال کنید.

پورتوس گفت:

سئوال اول من این است که ما برای چه مبادرت به جنگ می‌کنیم.

آرامیس گفت:

دوست عزیزم اگر شما این طور از من سئوال کنید نه فقط کار من آسان نخواهد شد بلکه برعکس کارم از نظر شرح آنچه می‌خواهم بگویم دشوار می‌شود.

پورتوس گفت:

برای چه؟

آرامیس گفت:

برای اینکه در همه قسمت، به یک موضوع اصلی برمی‌خوریم که بحث درباره آن مستلزم بحثهای دیگر است.

پورتوس سر خود راگرفت یعنی نمی‌فهمد که آرامیس چه می‌گوید.

پیشوای روحانی وان گفت به جای اینکه شما از من سئوال کنید و من به شما جواب بدهم بهتر آن است که من اساس مطلب را در یک جمله خلاصه کنم.

پورتوس پرسید آن یک جمله کدام است.

آرامیس گفت:

دوست عزیز من شما را فریب دادم.

پورتوس با شگفت پرسید آرامیس آیا شما مرا فریب دادید؟

آرامیس گفت:

بلی دوست عزیز و من با شرمساری اعتراف می‌کنم که شما را فریب دادم و این فریب دادن عمدی بود نه سهوی و بدون اراده.

پورتوس گفت:

آرامیس، آیا شما که مرا فریب دادید منظورتان خیر من بود یا نه؟ و آیا

می‌خواستید سودی به من برسانید یا قصد دیگر یعنی قصد اضرار داشتید.

آرامیس گفت:

من خداوند را به شهادت می‌طلبم که شما را برای این فریب دادم که سودی به شما برسانم.

پورتوس گفت:

اگر شما مرا برای این فریب داده‌اید که سودی به من برسانید در این صورت فریب شما، خدعه نیست برای اینکه در جهت خیر من به‌کار افتاده است و اگر شما مرا فریب نمی‌دادید من خود فریب می‌خوردم بدون اینکه سود خویش را درنظر بگیرم.

آرامیس باحیرت و تحسین آن مرد نیک‌فطرت را نگریست.

بعد از آن پورتوس گفت:

شما چگونه مرا فریب دادید؟

آرامیس گفت:

من از این جهت شما را فریب دادم که به شما دروغ گفتم.

پورتوس پرسید چطور؟

آرامیس گفت:

من خدمتگزار پادشاه غاصب بودم و به دروغ به شما گفتم به لوئی چهاردهم خدمت می‌کنم.

پورتوس موی سر را خارانید که بتواند فکر کند و گفت:

من درست نمی‌فهمم که منظور شما از پادشاه غاصب کدام است؟

آرامیس گفت:

در این موقع در فرانسه دو پادشاه وجود دارد.

پورتوس گفت:

بسیار خوب.

آرامیس گفت:

یکی از آنها پادشاه حقیقی یعنی لوئی چهاردهم است و دیگری پادشاه نامشروع و غیرقانونی و من برای آن پادشاه خدمت می‌کردم.

پورتوس گفت:

او همین پادشاه است که شما او را غاصب می‌خوانید.

آرامیس گفت:

بلی با این تفاوت که من در نظر شما خلط مبحث و مغالطه کردم و پادشاه حقیقی فرانسه را غاصب جلوه دادم.

پورتوس گفت:

این قشون که اکنون اینجا فرستاده شده از طرف که آمده است؟

آرامیس گفت:

از طرف پادشاه فرانسه.

پورتوس گفت:

از این قرار شما در خدمت پادشاهی بودید که لوئی چهاردهم نبود.

آرامیس گفت:

آفرین... شما خوب مطلب را فهمیدید و آن را خلاصه کردید.

پورتوس گفت:

آیا این موضوع اشکالی هم دارد؟

آرامیس را دل به حال سادگی پورتوس سوخت و گفت:

دوست عزیز اشکالش در این است که ما در این موقع چون یاغیان شده‌ایم و رفتاری که با ما خواهند کرد رفتاری است که با یاغیان می‌کنند.

پورتوس گفت:

خیلی بد شد... خیلی بد شد.

آرامیس که دید دوست او مضطرب گردیده گفت:

پورتوس عزیز نگران نباشید زیرا ما وسیله‌ای برای نجات خود پیدا خواهیم کرد.

پورتوس گفت:

من از جنگ و مرگ هراس ندارم بلکه از این نفرت دارم که ما مشمول این کلمه منحوس یعنی یاغی شده‌ایم.

آرامیس سکوت کرد...

پورتوس گفت:

دوست عزیز پس این عنوان دوک که شما به من وعده دادید چه می‌شود؟

آرامیس گفت:

این عنوان را می‌باید پادشاه غاصب به شما بدهد.

پورتوس گفت:

مگر یک پادشاه غاصب که از نظر وراثت و حقوق دارای این عنوان نیست می‌تواند کسی را دوک نماید.

آرامیس گفت:

اگر اوضاع بر طبق مراد پیش می‌رفت مطمئن باشید که شما دوک می‌شدید و شخصی که به شما این عنوان را می‌داد از نظر وراثت و حقوق دارای حق سلطنت بود.

پورتوس شروع به جویدن ناخن خود کرد و گفت:

آرامیس عزیز من خیلی به این عنوان امیدوار بودم و یقین داشتم که دوک خواهم شد زیرا شما را مردی خوش‌قول می‌دانستم.

آرامیس با عجز و تضرع گفت پورتوس عزیز، مرا ببخش... من سوگند یاد می‌کنم که نسبت به تو دارای نیت خیر بودم و می‌خواستم که تو دوک بشوی.

پورتوس گفت:

از این قرار روابط من با لوئی چهاردهم به کلی تیره شده است و من دیگر نمی‌توانم از او انتظاری داشته باشم.

آرامیس گفت:

اگر شما این موضوع را به من واگذار کنید من قول می‌دهم که چون تمام مسئولیت‌ها را به تنهایی برگردن خواهم گرفت، موضوع را اصلاح کنم و لوئی چهاردهم را وادارم که خود شما را به دربار خویش احضار نماید.

پورتوس گفت:

من راضی نیستم که شما تمام مسئولیتها را به تنهایی برعهده بگیرید.

آرامیس گفت:

دوست عزیز خواهش می‌کنم که بگذارید به طوری که اصلح می‌دانم مناسبات شما و لوئی چهاردهم را قرین بهبود کنم و امیدوارم که فداکاری بی‌مورد را کنار بگذارید زیرا شما که در توطئه من هیچ نوع دخالت اساسی نداشته‌اید نباید قربانی شوید شخصی که در این توطئه مسئول است من هستم زیرا من بودم که نقشه کار را ریختم و

برای اینکه تنها نباشم از شما خواهش کردم که با من کمک نمایید.

هر زمان که نوبت توضیح رسید من این مسئله را خواهم گفت و افشاء خواهم کرد که شما به هیچ وجه گناهی ندارید زیرا نمی‌دانستید چه می‌کنید و فقط دعوت یک دوست صمیمی را پذیرفتید و به طرف من آمدید زیرا شعار شما این است (یکی برای همه، و همه برای یکی) ولی من تبه‌کار هستم برای اینکه این شعار را به‌کار نبردم و خودپسندی مانع از این شد که روز نخست نقشه خویش را به شما بگویم چون می‌خواستم که فرماندهی را حفظ کنم.

پورتوس گفت:

دوست عزیز اگر منظور شما از کتمان نقشه این بوده که فکر می‌کردید که مزایایی بزرگ نصیب شما می‌شود معاف هستید برای اینکه شعار ما این است (یکی برای همه، و همه برای یکی) و من اگر می‌دانستم که شما هیچ هدف، غیر از تأمین منافع شخصی ندارید باز خود را فدای منافع شخصی شما می‌کردم.

بنابراین، از لحاظ من، این موضوع خاتمه یافته تلقی می‌شود زیرا در هرحال من می‌باید خود را فدای دوست کنم چه برای منافع وی باشد چه برای منافع دسته‌جمعی.

پس از این حرف پورتوس برای اینکه بفهماند که به راستی این مسئله را خاتمه یافته تلقی می‌کند دست آرامیس را فشرد.

آرامیس درقبال آن همه صدق و صفا و علو فداکاری خود را کوچک دید و آن دومین مرتبه بود که آرامیس در مدت عمر خود خویشتن را درقبال نیکی و پاکی دیگران کوچک می‌دید.

در آن شب برای مرتبه دوم در مدت عمر بر آرامیس ثابت شد که خلوص و صفای قلب بزرگتر و والاتر از نیروی عقل و جودت هوش است و او هم دست پورتوس را صمیمانه فشرد و گفت پورتوس عزیز تو نیکوتر از آن هستی که من تصور می‌کردم.

پورتوس گفت:

اینک که شما توضحی دادید و مطلب بر من معلوم شد و دانستم که وضع ما نسبت به لوئی چهاردهم چگونه است بهتر اینکه برای ارشاد من، توضیحی دیگر هم بدهید و بگویید که مسئله رقابت این دو پادشاه با کدام توطئه سیاسی توأم می‌باشد.

چون من یقین دارم که این موضوع بدون توطئه سیاسی نیست و رقابت این دو

پادشاه با یک آنتریک بزرگ قرین است.

آرامیس گفت:

پورتوس عزیزم من تصور می‌کنم هم‌اکنون دارتن‌یان خواهد آمد و وقتی وی آمد در این خصوص به شما توضیحات مفصل خواهد داد.

پورتوس گفت:

آیا دارتن‌یان از این آنتریک آگاهی دارد؟ آرامیس گفت:

بلی و وی دارای اطلاعاتی است که من ندارم زیرا بعد از اینکه ما از فرانسه خارج شدیم نمی‌دانیم در آنجا چه روی داده در صورتی که دارتن‌یان از حوادث بعد از خروج ما آگاه است.

اینکه خود من این آنتریک را برای شما نقل نمی‌کنم از این جهت است که بسیار متأثر هستم و اندوه طوری به من چیره شده که حواس جمع باقی نگذاشته و من بازمانده حواس خود را باید صرف این کنم که شما را از این مخمصه نجات بدهم.

پورتوس گفت:

از این قرار ما گرفتار یک مخمصه بزرگ شده‌ایم؟ آیا همین طور است؟

آرامیس گفت:

شما گرفتار بدبختی نشده‌اید زیرا شما گناهی ندارید بلکه من گرفتار شده‌ام برای اینکه پس از این یگانه دشمن لوئی چهاردهم من هستم و اما شما، که بی‌گناه هستید از اینجا آزاد خواهید شد و نزد پادشاه خود خواهید رفت و او با آغوش باز شما را خواهد پذیرفت.

پورتوس گفت:

آیا راست می‌گویید.

آرامیس جواب داد در این قسمت تردیدی ندارم.

پورتوس که مانند تمام اشخاص ساده دارای شعوری فطری بود که در قضایا، مستقیم بر سر اصل موضوع می‌روند گفت:

اگر مناسبات ما با لوئی چهاردهم این قدر خوب است که اگر از اینجا برویم با آغوش باز ما را خواهد پذیرفت برای چه توپها را پر کرده‌ایم و پشت توپها توپچی گذاشتیم.

آیا بهتر این نیست که به دارتن‌یان بگوییم که ما اشتباه کردیم و تصور می‌نمودیم که به پادشاه واقعی کشور خدمت می‌کنیم در صورتی که خدمتگزار پادشاه غاصب بودیم و چون هر اشتباه قابل اصلاح است اینک به اشتباه خود اعتراف می‌کنیم.

آرامیس سر را با حسرت تکان داد.

پورتوس گفت:

چرا سر را تکان می‌دهید؟

آرامیس گفت:

برای آن که این راه‌حل به اشکال برمی‌خورد.

پورتوس پرسید اشکال آن چیست؟

آرامیس گفت:

اشکالش در دو چیز است اول خصومت لوئی چهاردهم نسبت به من که آشتی‌ناپذیر می‌باشد و دوم اینکه شاید برای دارتن‌یان احکامی صادر کرده‌اند که ما مجبوریم از خود دفاع کنیم.

پورتوس گفت:

آیا ما باید درقبال دوستی صمیمی مانند دارتن‌یان از خود دفاع کنیم.

آرامیس گفت:

دوست عزیز، من از دارتن‌یان نمی‌ترسم برای اینکه می‌دانم که دارتن‌یان یک مو از سر ماکم نخواهد کرد.

پورتوس گفت:

پس برای چه به من گفتید که جزیره را برای دفاع آماده کنم؟

آرامیس گفت:

اگر من گفتم که ناقوس خطر بزنید و شیپورها و طبل‌ها را به صدا درآورید و سربازان را به پاسگاه‌های جنگی ببرید و توپچی‌ها را پشت توپ قرار دهید و اگر گفتم که در استحکاماتی که خود شما با آن متانت آنها را ساختید نگهبان بگماریم برای موضوعی است که هم‌اکنون خواهید فهمید.

پورتوس گفت:

من که هنوز چیزی نمی‌فهمم.

آرامیس گفت:

قدری صبر کنید اینک مطلب بر شما آشکار خواهد شد.

پورتوس گفت:

من فکر می‌کنم که اگر ما خود را یاغی نمی‌دانیم و از روی سهو چند روزی به پادشاه غاصب خدمت کرده‌ایم می‌توانیم سوار یک زورق شویم و خود را به ساحل فرانسه برسانیم و رفع اشتباه کنیم.

آرامیس گفت:

دوست عزیز افکار کودکانه را کنار بگذارید ما مرد هستیم و باید مثل مردان فکر کنیم و تصمیم بگیریم خیال می‌کنم که قایقی را روی خاک می‌کشند خیلی مواظب باشید.

پورتوس چشم به دریا دوخت و دید که قایقی را روی خاک کشیده‌اند و شخصی از قایق قدم به خشکی نهاده است.

پورتوس بانگ زد تصور می‌کنم که این دارتن‌یان باشد.

دارتن‌یان که صدای بلند و رعدآسای پورتوس را شنید گفت:

بلی من خود هستم.

بعد با عجله به دوستان نزدیک گردید.

آرامیس و پورتوس در آن موقع روی موج‌شکن بودند موج‌شکن تا لب دریا چند پله داشت.

دارتن‌یان برای اینکه خود را به دوستان برساند مجبور بود که از پله بالا برود.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت پورتوس و آرامیس دیدند که یک افسر عقب دارتن‌یان حرکت می‌کند و طوری قدم برمی‌دارد که گویی مجبور است که پای خود را روی جای پای او بگذارد.

دارتن‌یان با صدای بلند خطاب به آرامیس و پورتوس گفت:

آقایان به آدمهای خود بگویید دور شوند به قدری دور بروند که صدای مرا که در اینجا صحبت می‌کنم نشنوند.

پورتوس به کسانی که اطراف آنها بودند امر کرد که دوری بگزینند و آنها هم دور شدند.

دارتن‌یان به طرف مردی که عقب او می‌آمد برگشت و گفت آقا آیا می‌دانید اینجا کجاست؟

آن مرد گفت:

بلی آقا اینجا جزیره بل‌ایل است.

دارتن‌یان گفت:

بنابراین اینجا درون کشتی نیست که شما نیم‌ساعت قبل در آنجا با آن غرور صحبت می‌کردید.

آن مرد که یک افسر بود گفت:

آقا من درون کشتی با غرور صحبت نکردم بلکه گفتم امری برای من صادر شده و من مجبورم که از آن امر اطاعت کنم.

من به شما گفتم که به من امر کرده‌اند که هر کجا می‌روید با شما باشم و با هرکس صحبت می‌کنید بشنوم چه می‌گویید و اگر نامه‌ای می‌نویسید از مفاد آن اطلاع حاصل نمایم.

دارتن‌یان از خشم لرزید و پورتوس و آرامیس که این صحبت را می‌شنیدند از اضطراب لرزیدند.

دارتن‌یان به طرف آن مرد رفت و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

آقا وقتی که من می‌خواستم یک قایق به اینجا بفرستم شما گفتید که باید بدانید من به این آقایان (اشاره به آرامیس و پورتوس) چه می‌نویسم.

مرد گفت:

صحیح است ولی من به شما حکمی ارائه دادم که در آن نوشته شده بود که وظیفه من چنین می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

من هم به موجب همان حکم مکتوب خود را به شما نشان دادم.

مرد گفت:

صحیح است.

دارتن‌یان گفت:

وقتی حامل نامه من از جزیره مراجعت کرد باز شما گفتید که باید بشنوید وی چه

می‌گوید؟

افسر مزبور گفت:

من طبق حکمی که دریافت کرده بودم مکلف بودم بشنوم که شما با دیگران چه می‌گویید یا دیگران به شما چه می‌گویند؟

دارتن‌یان گفت:

من هم طبق حکم شما موافقت کردم که شما اظهارات حامل مکتوب را بشنوید.

مرد گفت:

صحیح است.

دارتن‌یان گفت:

پس تصدیق کنید که تا اینجا دستوری که دریافت کرده‌اید به طور کامل مراعات شده است.

آن افسر گفت:

بلی آقا.

دارتن‌یان گفت:

وقتی که من می‌خواستم از کشتی خارج شوم و به جزیره بیایم شما گفتید که باید بیایید.

افسر گفت:

آقا طبق حکمی که دریافت کرده‌ام مجبورم که شما را تعقیب کنم.

دارتن‌یان که بیش از پیش خشمگین می‌شد ولی می‌کوشید ضبط نفس کند گفت می‌دانم که شما بر طبق امری که دریافت کرده‌اید مرا تعقیب می‌نمایید.

و اینک وارد جزیره بل‌ایل شده‌ایم.

آن مرد گفت:

آقا همین طور است اما...

دارتن‌یان گفت:

من نمی‌دانم که این حکم را آقای کولبر برای شما صادر کرده یا شخص دیگر...

مرد خواست دهن باز کند و چیزی بگوید ولی دارتن‌یان جلوی حرف او را گرفت و گفت:

اینجا نه درون کشتی است و نه درون جزیره بل‌ایل بلکه روی موج‌شکن جزیره قرار گرفته‌اید و وسط پلکان آن هستیم.

آن مرد تصدیق کرد.

دارتن‌یان گفت:

در اینجا دو نفر حضور دارند یکی دارتن‌یان و دیگری شخصی که مزاحم دارتن‌یان است. زیر پای ما دریا می‌باشد و در این نقطه دریا سی قدم عمق دارد.

آن مرد با قدری ترس و شرمندگی گفت:

آقای دارتن‌یان من نمی‌خواهم که مصدع شما باشم ولی امری که برای من صادر کرده‌اند مرا وامی‌دارد که شما را تعقیب کنم.

دارتن‌یان گفت:

آقا شما یاکسانی که این امر را برای شما صادر کرده‌اند، در این موقع، نسبت به من، توهینی بزرگ روا می‌دارید ولی من کسانی راکه صادرکننده امر هستند نمی‌بینم زیرا آنها دور می‌باشند و دست من به ایشان نمی‌رسد و در عوض شما نزدیک من هستید و آن مرد با سکوت اظهارات دارتن‌یان را می‌شنید.

دارتن‌یان افزود: آقا من برای شما سوگند ایراد می‌کنم که اگر بعد از اینکه من از اینجا به راه افتادم شما عقب من روان شدید با یک ضربت شمشیر فرق شما را خواهم شکافت و جنازه شما را در دریا خواهم انداخت.

من در موقع ارتکاب این عمل فکر عاقبت کار را نخواهم کرد برای اینکه شما مرا مورد یکی از بزرگترین توهین‌ها قرار داده‌اید و می‌دهید و این را هم بدانید که من در مدت عمر خود قبل از امشب پنج مرتبه خشمگین شده‌ام و هر پنج مرتبه شخصی که مرا خشمگین کرد به قتل رسید.

افسر مزبور با اینکه از این حرف ترسید و اگر هوا روشن بود، پریدگی رنگ او دیده می‌شد خود را نباخت و گفت:

آقای دارتن‌یان من گناهی ندارم و به وظیفه خود عمل می‌کنم.

پورتوس و آرامیس از بالا بانگ زدند دارتن‌یان عزیز قدری ملاحظه کنید...

دارتن‌یان با اشاره دست به دوستان خود فهمانید که ساکت باشند و بعد شمشیر از غلاف کشید و به راه افتاد.

افسری که مأمور تعقیب دارتن‌یان بود یک علامت صلیب روی سینه ترسیم کرد و عقب وی به حرکت درآمد.

دارتن‌یان برگشت و دید که وی می‌آید.

پورتوس و آرامیس به تصور اینکه هم‌اکنون دارتن‌یان او را خواهد کشت صدای وحشت برآوردند.

ولی دارتن‌یان شمشیر را از دست راست به دست چپ گرفت و گفت آقا شما مردی شجاع هستید و چون شجاعت دارید می‌توانید آنچه را که اکنون می‌گویم بهتر از آنچه گفتم ادراک کنید.

افسر گفت:

آقا بگویید.

دارتن‌یان گفت:

این آقایان که می‌بینید بالا ایستاده‌اند از دوستان من هستند.

افسر گفت:

این موضوع را می‌دانم.

دارتن‌یان گفت:

من مجبورم که به ملاقات آنها بروم زیرا نمی‌توانم حق دوستی را زیرپا گذارم.

افسر گفت:

بروید...

دارتن‌یان گفت:

شما موافقت کنید که من بدون حضور شما با آنها مذاکره کنم چون بعضی از صحبت‌های خصوصی و خانوادگی هست که نباید به گوش دیگری برسد.

افسر گفت:

آقای دارتن‌یان شما می‌دانید دستوری که به من داده‌اند چیست؟

دارتن‌یان گفت:

بلی، حکم شما را خواندم.

افسر گفت:

اگر من درخواست شما را بپذیرم برخلاف وظیفه خود رفتار خواهم کرد ولی اگر

درخواست شما را نپذیرم شما را از خود مکدر خواهم نمود.
دارتن‌یان گفت:
راست می‌گویید.
افسر گفت:
این وظیفه در نظر من خیلی محترم و مقدس است ولی نظریه شما زیادتر نزد من ارزش دارد.
دارتن‌یان برای تشکر سر فرود آورد.
افسر گفت:
و من نمی‌خواهم کاری بکنم که شما از من رنجش حاصل نمایید.
دارتن‌یان گفت:
از شما متشکرم.
مرد گفت:
بنابراین بفرمایید و بدون حضور من با دوستان خود صحبت کنید و بدانید که من این فداکاری در راه خودداری از انجام وظیفه را فقط برای دوستی شما می‌کنم زیرا برای شما خیلی قائل به ارزش می‌باشم و می‌دانم قدرشناسی دارتن‌یان به یک قصور در راه انجام وظیفه می‌ارزد.
دارتن‌یان آن مرد را در آغوش گرفت و بوسید و از پله‌ها بالا رفت.
مرد هم بالاپوش را به خود پیچید و روی پله موج‌شکن نشست.
در بالا دارتن‌یان وقتی به دوستان رسید آنها را مثل دوره جوانی در آغوش گرفت.
هر سه نفر تا چند لحظه نمی‌توانستند دل از هم برکنند و از آغوش یکدیگر خارج شوند.
بعد از آن پورتوس گفت:
دارتن‌یان عزیز این سخت‌گیری چه معنی دارد.
دارتن‌یان گفت:
از یک جهت خوشوقتم و آن این است که خود دوستان من دیدند که من چگونه مقید و محدود هستم.

پورتوس گفت:
بلی... ما دیدیم که حتی برای شما که فرمانده کل قوا هستید جاسوس گماشته‌اند.
دارتن‌یان گفت:
برای اینکه به من اعتماد ندارند... و بخصوص به من اعتماد ندارند.
پورتوس گفت:
ما که کاری نکرده‌ایم که این طور در مورد ما سخت می‌گیرند.
دارتن‌یان نظری عمیق که حاکی از ملامت بود به آرامیس انداخت.
با این نظر دارتن‌یان آرامیس را نکوهش کرد که چرا آن مرد ساده و نیکوفطرت را گرفتار آن دام و بدبختی نمود.
آرامیس دست پورتوس را گرفت و گفت:
پورتوس عزیز من حداعلای مجاهدت خود را برای نجات شما به کار خواهم برد.
دارتن‌یان گفت:
از ساعتی که شاه تصمیم گرفته این جزیره را به تصرف درآورد تمام روابط شما را با دنیای خارج قطع کرده‌اند.
پورتوس گفت:
پس به همین جهت زورق‌های صیادی جزیره را ضبط کردند؟
دارتن‌یان گفت:
بلی.
پورتوس گفت:
و لابد نمی‌گذارند از خارج هیچ زورق وارد این جزیره شود.
دارتن‌یان گفت:
هیچ زورق حق ورود و خروج ندارد و اگر شما فرار کنید در نیم‌فرسنگی اینجا سفاین جنگی شاه شما را دستگیر خواهند کرد زیرا شاه مصمم شده شما را توقیف کند و توقیف خواهد کرد.
بعد از این حرف دارتن‌یان چند تار از موی سبیل خود را کند که این موضوع دلیل بر اضطراب شدید او بود.

بعد گفت:

فکری به خاطر من رسیده است.

آرامیس که می‌دانست افکار دارتن‌یان خوب می‌باشد گفت فکر شما چیست؟

دارتن‌یان گفت:

من فکر کرده‌ام که شما را از این جزیره خارج کنم و به کشتی خود ببرم ولی...

آرامیس گفت:

آیا اشکالی وجود دارد...

دارتن‌یان گفت:

این طور که مرا محدود کرده‌اند من می‌ترسم بعد از اینکه شما را به کشتی بردم یک نفر حکمی به من ارائه بدهد و من از فرماندهی خلع شوم و وی جای مرا بگیرد و آن وقت هم شما محبوس خواهید شد هم من.

آرامیس گفت:

راست می‌گویید و بهتر این است که ما در بل‌ایل بمانیم و اینجا برای ما امن‌تر می‌باشد.

پورتوس چیزی نمی‌گفت و به فکر فرو رفته بود.

دارتن‌یان که سکوت دوست خود را دید دلش خیلی بر حال او سوخت و بعد گفت من فکر می‌کنم که باز اگر از این افسر که با من آمد توضیح بخواهم بهتر است.

آرامیس پرسید چطور؟

دارتن‌یان گفت:

او یک مرد شجاع است و یک مرد شجاع بر هزار مرد جبون ترجیح دارد زیرا انسان هرگز نمی‌تواند به یک مرد جبون اعتماد داشته باشد در صورتی که مرد شجاع، پیوسته، راست جواب می‌دهد و اسرار را حفظ می‌کند و من اینک از او خواهم پرسید چه دستورهایی به او داده‌اند و آن وقت خواهم دید که آیا می‌توانم شما را به کشتی ببرم یا نه؟

دارتن‌یان آن مرد را صدا زد و افسر مزبور از پله‌کان بالا آمد.

در آن دوره اصیل‌زادگان که برای یکدیگر قائل به ارزش بودند وقتی به هم می‌رسیدند خیلی نسبت به هم احترام می‌کردند.

آن سه نفر که دریافته بودند که هر سه شجاع می‌باشند با احترام به هم رسیدند و دارتن‌یان افسر مزبور را مانند یک جوان رشید و اصیل و درخور اعتماد به دوستان معرفی کرد و بعد گفت:

هم‌قطار عزیز اگر من بخواهم دوستان خود را از اینجا به کشتی ببرم آیا مانعی برای انتقال آنها وجود دارد؟

افسر گفت:

به هیچ‌وجه.

دارتن‌یان گفت:

در این مورد وظیفه شما چیست؟

افسر مزبور گفت:

وظیفه من این است که این آقایان را در کشتی تحت‌نظر داشته باشم و من آنها را تحت‌نظر خواهم گرفت.

آرامیس گفت:

در این صورت رفتن ما به کشتی منتفی شد.

پورتوس سکوت کرده بود.

آرامیس گفت:

من عقیده دارم که شما پورتوس را با خود ببرید.

پورتوس گفت:

آیا من بروم؟

آرامیس گفت:

بلی دوست عزیز زیرا من یقین دارم که شما باکمک من و دارتن‌یان می‌توانید موضوع را به شاه بفهمانید و او از شما صرف‌نظر خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت:

پورتوس عزیز بیایید برویم زیرا شاه دارای ترحم است.

پورتوس گفت:

اجازه بدهید که فکر کنم.

دارتن‌یان گفت:

از این قرار شما نمی‌خواهید بیایید.

پورتوس گفت:

نه من اکنون نمی‌آیم مگر اینکه اوضاع تغییر کند.

دارتن‌یان گفت:

یا اینکه فکری جدید برای ما پیدا شود و من تصور می‌کنم که این فکر عنقریب برای ما پیدا خواهد شد یا هم‌اکنون پیدا شده است.

آرامیس گفت:

در این صورت خوب است که خداحافظی کنیم.

دارتن‌یان گفت:

به‌کلی باید خداحافظی کرد.

آرامیس گفت:

پورتوس عزیز شما بی‌جهت نمی‌روید و خود را از آزادی محروم می‌کنید.

پورتوس با لحنی صریح گفت:

من از اینجا نخواهم رفت این گفته قدری بر آرامیس گران آمد زیرا طوری ادا شد که حاکی از عدم رضایت پورتوس بود ولی گفت:

پورتوس عزیز من خیلی امیدوار هستم زیرا دوست ما دارتن‌یان می‌گوید فکری کرده و افکار او پیوسته خوب است.

بعد آرامیس دهان خود را به گوش دارتن‌یان نزدیک کرد و قدری نجوا نمود.

دارتن‌یان گفت:

آنچه گفتید عین فکر من است.

آرامیس گفت:

آیا من درست فهمیدم.

دارتن‌یان گفت:

بلی و شما هم در موقع مقتضی برای آنچه می‌دانید آماده باشید.

سپس دارتن‌یان خطاب به افسری که با او آمده بود گفت آقا شما امشب سه نفر دوست جدید پیدا کردید.

آرامیس گفت:

این سه نفر دارتن‌یان و من و پورتوس هستیم.

دارتن‌یان گفت:

و هر یک از این سه نفر در موقع مقتضی حاضرند که هرگونه کمک ممکن را با شما بکنند و تا روزی که زنده هستند با شما دوست خواهند بود.

دیگر دارتن‌یان در جزیره بل‌ایل کاری نداشت و دوستان خود را در آغوش گرفت و بوسید و به اتفاق افسری که چون سایه دنبال او بود به راه افتاد.

بعد از رفتن دارتن‌یان، پورتوس گفت:

تصور می‌کنم که در وضع ما تغییری حاصل نشد.

آرامیس گفت:

این طور نیست و فکر دارتن‌یان ممکن است خیلی به نفع ما باشد.

دارتن‌یان به محض اینکه به کشتی و در حقیقت زورق بزرگ خود برگشت در اطراف فکر خود مطالعه نمود.

دارتن‌یان مردی بود که وقتی در فکری فرو می‌رفت آن قدر تعمق می‌نمود که از طرف دیگر سر به در می‌آورد و در آن شب بعد از وصول به زورق بزرگ فکر خود را عمیق نمود و به این نتیجه رسید که باید شورای جنگی بیاراید.

دارتن‌یان با شرکت هشت افسر شورای جنگی را آراست.

این هشت افسر عبارت بودند از فرمانده نیروی دریایی، فرمانده توپخانه، یک افسر مهندس، افسری که با دارتن‌یان به جزیره بل‌ایل رفته بود، چهار افسر دیگر که جزو افسران ارشد نبودند.

بعد از آن که شورا تشکیل شد دارتن‌یان کلاه از سر برداشت و گفت:

آقایان من امشب به اتفاق یکی از افسران دیگر که در اینجا حضور دارند به جزیره بل‌ایل رفتم و استحکامات جزیره را دیدم و مشاهده کردم که خیلی مستحکم است.

من بعد از مشاهده استحکامات جزیره و وضع تدافعی آن دریافتم که اگر بفرستیم دو نفر از افسران جزیره اینجا بیایند و با آنها مذاکره کنیم می‌توانیم زودتر آنها را متقاعد به تسلیم نماییم زیرا افسرانی که از سربازان و توپخانه خود جدا باشند زودتر متقاعد می‌شوند.

افسر توپخانه برخاست و گفت:

آقای دارتن‌یان شما گفتید که استحکامات جزیره مستحکم است و جزیره وضع دفاعی به خود گرفته، و از این قرار، سکنه این جزیره عَلم طغیان برافراشته، قصد یاغی‌گری دارند.

دماغ دارتن‌یان از این ایراد قدری سوخت ولی فوری جواب داد استحکامات جزیره و وضع تدافعی آن، وضع عادی این جزیره است.

صاحب‌منصب توپخانه گفت:

من هم می‌دانم که این جزیره پیوسته درحال دفاع است ولی...

دارتن‌یان به او اشاره کرد که ساکت باشد و گفت:

سلاطین قدیم فرانسه این جزیره را وقتی به خانواده فوکه دادند، آن خانواده را مجاز نمودند که جزیره را مستحکم کنند.

صاحب‌منصب توپخانه خواست صحبتی نماید ولی باز دارتن‌یان صحبت او را قطع کرد و گفت:

می‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید و منظورتان این است که سکنه این جزیره می‌باید جزیره بل‌ایل را درقبال انگلیس‌ها مستحکم کنند نه درقبال پادشاه فرانسه.

افسر توپخانه گفت همین طور است.

دارتن‌یان گفت:

ولی اینک اینها از آقای فوکه اطاعت می‌کنند.

صاحب‌منصب توپخانه گفت:

آقای فوکه توقیف شد و در زندان است.

دارتن‌یان گفت:

به نظرم شما اهالی ایالت برتانی را که سکنه این جزیره از آن ایالت هستند نمی‌شناسید آنها مردانی هستند که از یک نفر اطاعت می‌کنند نه از چندنفر و تا آن یک نفر نمرده مطیع او می‌باشند.

باز افسر توپخانه خواست صحبت کند ولی دارتن‌یان جلوی صحبت او را گرفت و گفت:

تا اینها به چشم خود جنازه آقای فوکه را نبینند از امر او اطاعت خواهند کرد مگر

اینکه خود او بیاید و حکم دیگر صادر کند یا امضای او را مبنی بر ترک مقاومت مشاهده نمایند.

افسر توپخانه سر فرود آورد و سکوت کرد.

دارتن‌یان گفت:

به همین جهت من عقیده دارم که باید دو نفر از افسران جزیره را اینجا آورد و در حضور آنها شورای جنگی آراست.

افسر توپخانه گفت:

آیا با حضور آنها این شورای جنگی تشکیل شود؟

دارتن‌یان گفت:

بلی آنها وقتی آمدند و قوای ما را دیدند قدری متنبه خواهند شد و بعد ما با آنها می‌گوییم و قول شرف می‌دهیم که آقای فوکه توقیف شد و مقاومت آنها بدون فایده است.

افسر توپخانه سر تکان داد.

دارتن‌یان گفت:

و نیز خواهیم گفت که اگر یک تیر توپ شلیک شود طبق امر پادشاه فرانسه تمام مردمان جزیره از دم تیغ خواهند گذشت و آنها بعد از این اتمام حجت بدون مقاومت تسلیم خواهند شد و تلفاتی به اردوی پادشاه فرانسه وارد نمی‌آید.

افسری که با دارتن‌یان به ساحل آمده بود خواست حرف بزند.

دارتن‌یان گفت:

آقا قدری صبر کنید.

افسر مزبور اشاره کرد که صحبت دارد.

دارتن‌یان گفت:

می‌دانم چه می‌خواهید بگویید شما می‌گویید که به شما امر شده من با دیگران بدون شاهد و مستمع صحبت نکنم.

افسر مزبور اشاره مثبت کرد.

دارتن‌یان گفت:

این دو افسر وقتی اینجا آمدند در حضور خود آقایان با من صحبت خواهند کرد

و من هرچه به آنها می‌گویم به‌گوش همه در شورای جنگی خواهد رسید.

دارتن صحبت خود را تمام کرد و افسران نظری با هم مبادله نمودند.

دارتن‌یان یقین داشت که نقشه او قرین موفقیت خواهد شد و هم‌اکنون قایقی خواهد فرستاد که پورتوس و آرامیس را از جزیره به زورق‌های بزرگ بیاورند.

ولی در این وقت افسری که با دارتن‌یان به ساحل رفته بود با اندوه یک نامه مهمور از جیب خود بیرون آورد و به دست دارتن‌یان داد.

دارتن‌یان با تعجب گفت: این چیست؟

افسر مزبور گفت: بخوانید.

دارتن‌یان نامه را گشود و دید نوشته است: (حکم شماره یک).

در ذیل این شماره این مضمون دیده می‌شد:

(دارتن‌یان حق ندارد قبل از تسلیم ساخلوی جزیره بل‌ایل و اعدام اسراء هیچ‌گونه شورای جنگی تشکیل دهد).

دارتن‌یان که از خواندن این حکم بسیار خشمگین شده بود به خود فشار آورد که تبسم کند و گفت بسیار خوب آقایان من مطیع امر اعلیحضرت هستم و همان طور که ایشان دستور داده‌اند رفتار خواهم کرد.

۳۵۳

افکار پادشاه و ابتکار دارتن‌یان

دارتن‌یان هیچ انتظار نداشت که پادشاه فرانسه از او زرنگ‌تر و مآل‌اندیش‌تر باشد.

در تمام عمر آن سرباز کهنه کار و سلحشور دلیر این طور روی دست نخورده بود و پیش‌بینی پادشاه فرانسه یک مرتبه نقشه او را نقش برآب نمود.

با این وصف چون تصمیم قاطع داشت که هر طور شده دوستان خود را نجات بدهد فی‌الفور درصدد اجرای نقشه‌ای دیگر برآمد تا اینکه دوستان او بتوانند فرار کنند و گفت:

البته حکم اعلیحضرت پادشاه فرانسه مطاع است ولی وقتی یک فرمانده جنگی آن قدر مورد سوءظن باشد که این‌گونه او را محصور و مقید کنند تصدیق نمایید که درخور فرماندهی نیست یعنی اعتماد شاه از او سلب شده وگرنه این طور محدود نمی‌گردید.

چون من احساس می‌کنم که دیگر مورد اعتماد اعلیحضرت نیستم هم‌اکنون برمی‌گردم و استعفای خود را حضور ملوکانه تقدیم می‌نمایم و برای اینکه قوای ابواب جمع من دست نخورده برگردد به تمام افسران حاضر دستور می‌دهم که فوری برای مراجعت به ساحل فرانسه آماده شوند.

آقایان یک ساعت دیگر مد دریا شروع می‌شود و ما می‌توانیم حرکت کنیم و

امیدوارم که آقایان بعد از اینکه به ساحل رسیدند طوری قوای خود را مرتب کنند که وقتی که اعلیحضرت به جای من شخص دیگر را جهت فرماندهی درنظر گرفتند فرمانده جدید راضی باشد.

این مرتبه دارتن‌یان یقین حاصل کرد که موفقیت با او خواهد بود.

زیرا وی قوای خود را از اطراف جزیره بل‌ایل جمع می‌کرد و به ساحل فرانسه می‌برد.

درنتیجه اطراف جزیره بل‌ایل فاقد ساخلوی دریایی می‌شد و دوستان او می‌توانستند به وسیله کشتی یا به انگلستان فرار کنند و یا به اسپانیا.

دارتن‌یان تقریباً یقین داشت که شاه دوباره او را فرمانده کل قوای مأمور تسخیر جزیره بل‌ایل خواهد نمود و او هم جزیره را تصرف خواهد کرد منتها در جزیره دوستان او وجود نخواهند داشت و پرندگان از قفس خواهند پرید و قفس بدون پرنده به دست پادشاه فرانسه خواهد افتاد.

دارتن‌یان بعد از این گفته به افسران دستور داد که بروند و امر او را به ناخدایان سفاین ابلاغ کنند تا اینکه لحظه‌ای قبل از روز با تمام کشتی‌ها آماده باشند.

در آن موقع زورق‌های بزرگ حامل نیرو لنگر انداخته بودند.

بیرون آوردن لنگر از قعر آب مدتی به طول می‌انجامید و لااقل یک ربع ساعت طول می‌کشید و بعد از آن می‌باید شراع برافرازد.

افراشتن شراع هم در آغاز حرکت سفاین کاری آسان نبود برای اینکه احتمال داشت که کشتی‌ها با یکدیگر تصادم نمایند و خسارات و ضایعات بزرگی تولید شود.

بخصوص در بنادر خروج کشتی از حوضه بندری مشکل‌تر از خروج سفاین از یک لنگرگاه دریایی است.

زیرا در لنگرگاه دریایی فضایی وسیع برای مانور کشتی‌ها وجود دارد ولی در لنگرگاه این فضا موجود نیست.

در نقاطی مثل ساحل بل‌ایل به مناسبت کمی عمق دریا و تجمع کشتی‌ها در یک نقطه، مانور آغاز حرکت سفاین کاری دقیق به شمار می‌آمد و دارتن‌یان یقین حاصل کرد که افسران دریایی او از آن ساعت به بعد فکری جز به حرکت درآوردن سفاین نخواهند داشت.

در مدتی کم که دارتن‌یان با دوستان خود در جزیره مذاکره کرده بود دانست که آنها زورق ندارند.

اگر یک زورق به آنها می‌رسید ولو شراع و دکل نمی‌داشت آنها می‌توانستند که به فوریت برای آن دکل و بادبان تهیه کنند.

دارتن‌یان دید که وقتی مد دریا شروع شود امواج آب به طرف ساحل می‌رود و کافی است که خود او به عنوان بازدید زورق‌های مختلف طناب یکی از قایق‌های بزرگ را که متصل به زورق‌های حامل سرباز است قطع کند تا اینکه آب زورق را به طرف خشکی ببرد.

پورتوس و آرامیس آن قدر شعور دارند که بدانند از آن زورق باید حداعلای استفاده را بکنند و خود را از حدود قلمرو فرانسه خارج نمایند.

ولی دارتن‌یان هنوز در این فکرها بود که همان افسر یک نامه دیگر از جیب بیرون آورد.

این مرتبه دارتن‌یان از مشاهده نامه مزبور لرزید زیرا بدون اینکه مهر از نامه گرفته باشد فهمید که یک حکم دیگر است.

دارتن‌یان نامه مزبور را گرفت و در وسط سکوت همگان مهر از آن برگرفت.

بعد نامه مزبور را چنین خواند:

(حکم شماره ۲ـ در صورتی که آقای دارتن‌یان تصمیم بگیرد که از فرماندهی قوای مأمور اشغال جزیره بل‌ایل استعفاء بدهد بی‌درنگ از این مقام معزول می‌شود)

(از لحظه‌ای که مشارالیه تصمیم به استعفاء می‌گیرد افسران نیروی دریایی و زمینی که جزو ابواب جمع او هستند مجاز نیستند که از وی اطاعت نمایند برای اینکه مشارالیه مقام فرماندهی را از دست داده است).

(از آن لحظه به بعد هر افسر و سرباز نیروی دریایی یا زمینی از آقای دارتن‌یان اطاعت کند یاغی و خائن محسوب خواهد گردید و با وی رفتاری مانند یاغیان و خائنین خواهد شد).

(افسری که این حکم را به آقای دارتن‌یان تسلیم می‌نماید مکلف است که مشارالیه را با خود به دربار پادشاه فرانسه بیاورد مگر اینکه در راه حکمی

دیگر به او ابلاغ شود و تا وقتی که وی به دربار نرسیده آقای دارتن‌یان محبوس افسر مزبور خواهد بود و در صورتی که بگریزد افسر مذکور مسئول شناخته خواهد شدو مجازات خواهد گردید).

رنگ از روی دارتن‌یان پرید و چشم‌های او را پرده‌ای سیاه پوشانید.

اولین مرتبه بود که در زندگی خود را با یک هوش و مآل‌اندیشی قوی‌تر از هوش خود برابر می‌دید.

با خود گفت:

من تصور نمی‌کردم در نسل جوان کسانی پیدا شوند که این قدر نیروی مآل‌اندیشی داشته باشند و این پیش‌بینی حوادث، مختص کاردینال ریشلیو بود که مدتی است از مرگ او می‌گذرد.

حتی مازارن که خود را باهوش می‌دانست این اندازه دارای نیروی مآل‌اندیشی نبود.

آیا خود شاه این پیش‌بینی‌ها را کرده یا اینکه کولبر به او آموخته است.

من که تصور نمی‌کنم لوئی چهاردهم این پیش‌بینی‌ها را کرده باشد و در این احکام تأثیر القائات کولبر را مشاهده می‌کنم و اوست که از بیم فرار اربله شاه را وادار به صدور این احکام کرده است.

رنگ از صورت دارتن‌یان طوری پرید که همه کسانی که در آن اطاق درون کشتی بودند فهمیدند که رنگ وی پریده و مضطرب است.

دارتن‌یان در دل گفت:

کسانی که این احکام را برای من صادر کرده‌اند خود را خیلی زرنگ دانسته‌اند ولی متوجه نبودند که ممکن است زرنگ‌تر از آنها یافت شود.

اگر من این حکم را اکنون در جیب خود بگذارم این اشخاص چه خواهند گفت؟

البته هیچ.

زیرا هیچ‌یک از آنها از مفاد حکم اطلاع ندارند و نمی‌دانند که مربوط به چیست؟

به طور حتم شاه مفاد این حکم را قبل از حرکت از فرانسه به آنها نگفته چه در این صورت راز حکم از بین می‌رفت.

اهمیت این احکام در مرموز بودن آنهاست و باید مکتوم بمانند.

اگر دو نفر از یک حکم مطلع شوند بدون شک حکم به اطلاع شخصی که نباید از آن مستحضر گردد خواهد رسید.

بنابراین لوئی چهاردهم و کولبر این حکم را به افسران نگفته‌اند و آنها نمی‌دانند که اکنون من معزول هستم.

لذا من این حکم را در جیب خود می‌گذارم و می‌گویم که آقایان این نامه محتوی یک دستور محرمانه بود و من کل سفاین را به ساحل فرانسه برمی‌گردانم.

یک خطر برای من وجود دارد و آن اینکه بعد از رسیدن به ساحل فرانسه مرا دستگیر کنند و به باستیل بیندازند یا اینکه سرم را از تن جدا نمایند.

چون صدور این احکام قدری هم به شوخی شبیه است من می‌توانم بگویم که تصور کردم با من شوخی می‌کنند.

ولی اگر موضوع را جدی گرفتند و سرم را از تن جدا کردند که چرا نافرمانی کرده‌ام باز مغبون نیستم برای‌اینکه سر را در راه نجات دوستان عزیز از دست دادم و خوشا آن جان که در راه رستگاری دوستان فدا شود.

دارتن‌یان در این فکرها بود و می‌خواست که نامه را در جیب بگذارد و صدور امر دائر بر عزل خود را به اطلاع سایرین نرساند.

ولی باز دریافت که نسل جوان برخلاف تصور او بیش از وی نیروی مآل‌اندیشی دارد.

زیرا در همان موقع که دارتن‌یان می‌خواست حکم را پنهان کند دید که هر یک از افسران نامه‌ای از جیب بیرون آوردند.

آن نامه‌ها دارای امضای شاه نبود ولی سواد نامه شاه به شمار می‌آمد.

دیگر برای دارتن‌یان انکار موضوع غیرممکن گردید و فهمید که حتی استنکاف او را از اجرای حکم عزل پیش‌بینی کرده بودند.

این بود که گفت آقایان من باز مطیع امر شاهانه هستم و هر طور که دستور داده‌اند انجام می‌دهم.

افسری که حکم شاه را به دارتن‌یان ابلاغ کرده بود گفت:

آقا آیا میل دارید برویم.

دارتن‌یان گفت:

کجا برویم.

افسر مزبور گفت:

مگر مفاد حکم را نخواندید؟

دارتن‌یان گفت:

چرا؟

افسر گفت:

مفاد حکم مصرح است و تأکید کرده که شما با من باید برگردید.

دارتن‌یان گفت:

به طوری که گفتم امر شاهانه مطاع است ولی من که یک افسر عالی‌رتبه هستم تکالیفی دارم.

افسر پرسید تکالیف شما چیست؟

دارتن‌یان گفت:

در این حکم فقط عزل و حبس من پیش‌بینی شده است.

افسر گفت:

راست می‌گویید.

دارتن‌یان اظهار کرد یک افسر عالی‌رتبه که فرمانده یک واحد بزرگ جنگی می‌باشد نمی‌تواند یک مرتبه واحد خود را رها کند و برود.

افسر گفت:

راست می‌گویید.

دارتن‌یان اظهار کرد شما خود می‌بینید که در این واحد عده‌ای زیاد سفاین جنگی و افسر و سرباز و توپ و مهمات وجود دارد.

افسر این حرف را تصدیق نمود.

دارتن‌یان گفت:

هر یک از این کشتی‌ها برای پادشاه فرانسه صدها هزار لیره تمام شده و بهای یک توپ و مهمات آن بیش از حقوق و جیره یک افسر در تمام سال است.

از این گذشته موضوع انضباط می‌باشد که من اگر این ستون مختلط دریایی و

زمینی را رها کنم یک مرتبه شیرازه انضباط پاره می‌شود.

در اینجا افسران و بخصوص سربازانی هستند که فقط انضباط آنها را وادار به اطاعت کرده و اگر یک شب مقررات انضباطی از بین برود در درجه اول به همکارهای خود آسیب خواهند رسانید و در درجه دوم اموال شاه را تفریط خواهند کرد.

پس از این گفته دارتن‌یان برای اینکه تصدیق دیگران را جلب کند خطاب به افسران گفت:

آقایان آیا این طور نیست؟

افسران دیگر سکوت کردند.

دارتن‌یان که مجذوب استدلال خود شده بود گفت:

با اینکه فرمان شاهانه مرا معزول کرده من نمی‌توانم این قشون مختلط را بدون سرپرست بگذارم.

افسر گفت:

این قشون بدون سرپرست نمی‌ماند.

دارتن‌یان گفت:

مگر نمی‌بینید که در حکم شاهانه جانشین من تعیین نشده است.

دارتن‌یان علاقه نداشت که مقام فرماندهی را حفظ کند.

بعد از آن حکم مقام فرماندهی برای فرمانده تفنگداران سلطنتی فاقد جلوه لذت بود ولی می‌اندیشید که اگر بتواند فقط تا فردا صبح مقام فرماندهی خود را حفظ نماید فکری برای نجات دوستان خود کرده.

زیرا از حالا تا صبح با توجه به اینکه سربازها می‌خوابند مدتی وقت باقی است.

در این مدت او می‌تواند زورقی را به ساحل بفرستد و به دوستان بگوید بگریزید.

یا اینکه به آنها خبر بدهد که نقشه‌اش مواجه با عدم موفقیت گردیده و آنها در انتظار اجرای نقشه او که آرامیس در گوشش گفت نباشند.

دارتن‌یان در عرض چند ساعت تا طلوع فجر چند کار می‌توانست بکند مشروط بر اینکه فرماندهی نیرو را به طور موقت برعهده بگیرد.

ولی فرمانده توپخانه حکمی که دارای شماره (۳) بود از جیب بیرون آورده گشود و بعد از اینکه خود خواند به دست دارتن‌یان داد.

مضمون این حکم از این قرار بود که هرگاه دارتن‌یان درصدد برآید که استعفاء بدهد از مقام فرماندهی معزول است.

و از همان لحظه که وی از مقام فرماندهی معزول می‌شود افسری که فرمانده توپخانه است جای او را خواهد گرفت و عهده‌دار فرماندهی قوای برّی و بحری خواهد شد.

تمام اختیاراتی که طبق فرمان شاه به دارتن‌یان داده شده بود به افسر توپخانه تعلق می‌گیرد و او می‌تواند به جزیره بل‌ایل حمله کند و ساخلوی جزیره را به قتل برساند و هرکس اسیر شد از دم تیغ بگذراند و به حضور شاه بازنگردد مگر اینکه کلید قلعه بل‌ایل را آورده باشد.

آن وقت دارتن‌یان دانست که جوانان نسل جدید در عمل ثابت کردند که از پیران نسل قدیم باهوش‌تر هستند و می‌توانند نکاتی را پیش‌بینی نمایند که پیران نمی‌توانستند مآل‌اندیشی کنند.

دارتن‌یان آن اندازه که حیرت کرد خشمگین نشد.

و چون برای هوش و نبوغ قائل به ارزش بود در دل به شاه و مشاورین او آفرین گفت که توانسته‌اند طرحهای او را حتی بعد از عزل وی پیش‌بینی نمایند.

حتی در آن موقع اگر دارتن‌یان می‌توانست به وسیله یک نیرنگ دوستان خود را نجات بدهد مضایقه نمی‌کرد.

ولی می‌دانست که راه نیرنگ به روی او بسته است زیرا افسری که با وی می‌آید مأمور است که از او محافظت کند وی را به چشم یک محبوس می‌نگرد.

اگر مرتبه اول موافقت کرد که وی با دوستان خود مذاکره نماید برای این بود که دارتن‌یان فرمانده کل نیروی مهاجم محسوب می‌گردید و مقررات انضباطی آن افسر را وادار به اطاعت می‌نمود و در آن موقع دارتن‌یان یک افسر عادی هم نبود.

به قدری فکر نجات دوستان او دارتن‌یان را دربر گرفته بود که لحظه‌ای به فکر افتاد که بگریزد.

ولی این کار را احمقانه دید.

زیرا در آن کشتی او را طوری احاطه کرده بودند که وی راه فرار نداشت و اگر خود را به دریا می‌انداخت هدف گلوله قرار می‌گرفت.

بزرگترین شانس موفقیت دارتن‌یان این بود که بعد از فرار خود را به ساحل برساند و به دوستان خویش ملحق شود آن هم مشروط بر اینکه فاصله بین زورق بزرگ و ساحل جزیره را بدون خطر بپیماید.

اگر موفق به این کار می‌شد و بدون اینکه به قتل رسد قدم به ساحل می‌گذاشت تازه نمی‌توانست گرهی از مشکل دوستان بگشاید بلکه خشم شاه را نسبت به آنها زیادتر می‌کرد.

دارتن‌یان فقط در یک صورت می‌توانست کمکی برای فرار پورتوس و آرامیس کند که فرمانده نیروی دریایی باشد.

دارتن‌یان که دیده بود سه حکم خفیه و پیاپی علیه او صادر کرده‌اند یک مرتبه متوجه شد که شاید حکمی دیگر علیه او وجود داشته باشد که به کوچکترین علامت طغیان او را به انبار کشتی بیندازند و مانند تبه‌کاران به زنجیر مقید کنند.

زیرا همان که احکام مزبور را بدون توجه به سوابق خدمت و شخصیت نظامی دارتن‌یان صادر کرده می‌تواند یک حکم دیگر صادر کند که او را در انبار کشتی مغلول نمایند.

لذا دارتن‌یان فکر فرار را آن هم به آن شکل که از وسط افسران و سربازان یک مرتبه بگریزد و خود را به آب بیندازد به‌کلی از سر به در کرد و دریافت که عمل مزبور غیر از یک دیوانگی بدون فایده نیست که نه سودی برای خود او دارد و نه برای دوستانش.

فرمانده تفنگداران سلطنتی متوجه شد درحال حاضر باید درقبال پیش‌آمد تسلیم شود تا ببیند بعد چه خواهد شد و شاید بعد از اینکه به دربار رسید و لوئی چهاردهم را دید جبران توهینی راکه نسبت به او شده است آزادی دوستان قرار دهد و بگوید اگر می‌خواهید رفع این توهین از من بشود دوستانم را عفو و آزاد کنید.

آیا ممکن بود که لوئی چهاردهم از قبول درخواست دارتن‌یان خودداری کند و حاضر نشود که دوستان او را آزاد نماید؟

دارتن‌یان این احتمال را نمی‌داد مگر در یک صورت و آن اینکه لوئی چهاردهم هیچ او را نپذیرد و وی را بار ندهد و این هم ممکن نمی‌شد مگر در دو صورت یکی این که دارتن‌یان را معزول کند و خدمات یک عمر او را ندیده بگیرد دوم اینکه او را تبعید

نماید.

اگر قبل از رفتن به جزیره بل‌ایل این فکر برای دارتن‌یان پیدا می‌شد آن را رد می‌کرد و به خود می‌گفت محال است که لوئی چهاردهم مرا به کلی از خدمت دولتی معاف یا تبعید کند ولی بعد از مشاهده احکام مزبور این احتمال را می‌داد.

اما در ته دل خوشوقت بود که اگر لوئی چهاردهم او را از خدمات دولتی معاف یا تبعید کند حق شکوه با اوست نه با لوئی چهاردهم برای اینکه هیچ عملی که دلیل بر خیانت باشد از او سر نزده است.

اعمال دیگر او هم باتوجه به سوابق خدمت دارتن‌یان و اخلاق مخصوص فرمانده تفنگداران سلطنتی چیزی نبود که مشمول عنوان خیانت شود و لوئی چهاردهم بتواند او را متهم به خیانت نماید.

دارتن‌یان برای معاش خود در صورت معاف شدن از خدمات دولتی دغدغه نداشت برای اینکه می‌دانست پس‌اندازی که دارد و کرایه‌خانه‌ای که می‌گیرد برای معاش او که فقط یک نفر می‌باشد کافی است.

مردی که در زندگی پیوسته میانه‌رو بوده و از عیش و عشرت و ولخرجی و هزینه‌های تجملی دوری می‌کرده و قرض ندارد می‌تواند با درآمدی کم بدون نگرانی زندگی کند.

زیرا وی برای ادامه حیات بیش از خوراک و پوشاک و یک سرپناه چیزی نمی‌خواهد.

دارتن‌یان هم با پس‌انداز خود می‌توانست تا آخر عمر دور از غوغای دربار سلطنتی فرانسه زندگی نماید ولی از این ملول و متأثر بود که در موقعی که بیش از همه وقت دوستانش به او احتیاج دارند نتوانسته کاری برای نجات آنها انجام بدهد و می‌ترسید که بعد از مراجعت به فرانسه حسودان و بخصوص کولبر نگذارند که وی لوئی چهاردهم را ببیند و شفاعت دوستان را بکند یا اینکه رفع کدورت خود را، به بهای آزادی دوستان بفروشد که در این صورت می‌دانست که خوب فروخته و سود برده است.

قایق با سرعت می‌رفت و لحظه به لحظه به ساحل فرانسه نزدیک می‌شد و دارتن‌یان که مدتی سکوت کرده بود به افسری که او را می‌برد گفت آقا من خیلی میل

دارم بدانم دستورهایی که به فرمانده جدید نیرو داده شده چیست و وی چه باید بکند.

همین که دارتن‌یان از گفتن این حرف فراغت حاصل کرد صدای یک توپ از دور به گوش رسید و بعد از آن صدای توپ دیگر و آنگاه صدای چندین توپ روی امواج دریا منعکس شد و دارتن‌یان از این صداها دریافت که جنگ بین قوای سلطنتی و قوای مدافع بل‌ایل شروع شد.

۳۵۴

اجداد پورتوس

وقـتی دارتـن‌یان مـراجـعت کـرد آرامـیس و پـورتوس بـه طـرف دژ بـزرگ استحکامات بل ایل رفتند تا اینکه بتوانند در آنجا به آسودگی صحبت کنند و آرامیس از مشاهده قیافه گرفته پورتوس ناراحت بـود و مـی‌انـدیشید کـه پـورتوس نسـبت بـه او خشمگین می‌باشد که چرا سبب شده وی در آن ماجرا دخیل گردد.

اگر آرامیس در آن موقع گرفتار افکار خود نبود می‌فهمید که پورتوس مردی نیست که از وی رنجش حاصل کند بلکه یک موضوع دیگر، غیر از محاصره جزیره و احتمال جنگ، او را متفکر کرده است.

آرامیس که تصور می‌کرد گرفتگی خاطر پورتوس از مـحاصره و جـنگ است گفت: دوست عزیز، بگذارید به شما بگویم که دارتن‌یان وقتی از اینجا رفت به من چه گفت؟

پورتوس پرسید مگر دارتن‌یان چیزی به شما گفت؟

آرامیس گفت:

شما می‌دانید که دارتن‌یان افکار و نقشه‌های خوب دارد و وقتی از اینجا می‌رفت به من گفت که به محض مراجعت نقشه خود را به موقع اجراء خواهد گذاشت.

پورتوس پرسید این نقشه چیست؟ آرامیس گفت:

امشب شما دیدید که چگونه آن افسر، دارتن‌یان را تعقیب می‌کرد و تعقیب افسر

مزبور دلیل بر این است که دارتن‌یان بسیار محدود می‌باشد و وقتی این طور او را تعقیب نمایند به احتمال قوی در کشتی‌ها هم کسانی دیگر مواظب وی می‌باشند.

پورتوس گفت:

راست می‌گویید و دارتن‌یان خیلی محدود می‌باشد آرامیس گفت دارتن‌یان نقشه خود را این طور طرح کرده که بعد از مراجعت به کشتی‌ها استعفا خواهد داد و چون استعفا سبب بروز هرج و مرج خواهد شد و انضباط رعایت نخواهد گردید، ما می‌توانیم از فرصت استفاده کنیم و از اینجا بگریزیم یا اینکه شما می‌توانید بگریزید که اگر جان دونفر نجات پیدا نکرد یکی از ما که بی‌گناه است رستگاری پیدا کند.

پورتوس گفت:

آرامیس عزیز، من شما را رها نمی‌کنم که به تنهایی بروم... یا هر دو از این جزیره خواهیم رفت. یا هر دو اینجا خواهیم ماند.

آرامیس اظهار کرد من می‌دانم که شما یکی از جوانمردترین و وفادارترین مردان دنیا هستید و از این جهت گفتم شما به تنهایی بروید که احساس می‌نمایم غمگین می‌باشید و فکر می‌کنم که اندوه شما برای این است که از من گله دارید.

پورتوس گفت:

من از شما گله ندارم و اندوه من هم مربوط به شما نیست... آرامیس پرسید برای چه امشب من شما را افسرده می‌بینم و این افسردگی در شما خیلی عجیب است زیرا شما در سخت‌ترین مواقع و بزرگترین جنگها خلق خویش را از دست نمی‌دادید و اکنون با اینکه جنگ شروع نشده افسرده هستید.

پورتوس گفت:

افسردگی من ناشی از این است که فکر می‌کنم که باید وصیت‌نامه خود را بنویسم یا بگویم که دیگران در خاطر داشته باشند و بدان عمل کنند.

آرامیس با شگفت پرسید برای چه وصیت‌نامه خود را بنویسید؟

مگر فکر می‌کنید که ممکن است از بین بروید؟

پورتوس با چشم‌هایی حزین اسقف وان را نگریست و گفت دوست عزیز من در وجود خود احساس خستگی می‌کنم و این خستگی علامتی مخصوص می‌باشد که جزو مواریث خانوادگی ماست.

آرامیس پرسید دوست عزیز خواهش می‌کنم توضیح بدهید پورتوس گفت جد من مردی بود که سه برابر من نیرومندی داشت و هیچ‌کس حریف او نمی‌شد.

آرامیس گفت:

پورتوس عزیز از این قرار جد شما همان شمشون پهلوان معروف یهودی بوده است؟

پورتوس گفت:

او نه یهودی بود و نه به نام شمشون خوانده می‌شد بلکه آنتوان نام داشت و وقتی به سن امروزی من رسید یک روز خواست به شکار برود و قبل از عزیمت احساس یک خستگی شدید در پاهای خود نمود و به اطرافیان خود گفت من نمی‌دانم چرا امروز پاهای من سبک شده و نمی‌تواند محکم روی زمین قرار بگیرد.

آرامیس پرسید آیا جد شما نفهمید که خستگی پاهای او ناشی از چیست؟

پورتوس گفت: نه و هیچ علت، برای خستگی پاهای او وجود نداشت و بعد از این که قدری از خستگی شکایت کرد به شکار رفت و در شکارگاه گرازی را یافت و با شمخال آن را هدف ساخت ولی تیر به گراز اصابت نکرد و صید به صیاد حمله‌ور گردید و جدم هرچه کرد که خود را نجات بدهد بر اثر ضعف شدید پاها نتوانست و گراز رسید و او را به قتل رسانید.

آرامیس گفت:

جد شما در آن روز بی‌احتیاطی کرد و نمی‌باید به شکار برود و شما نباید به مناسبت بی‌احتیاطی او، امروز، اظهار نگرانی کنید.

پورتوس گفت:

اگر منحصر به همین یک واقعه بود من متفکر نمی‌شدم ولی به طوری که گفتم این موضوع در خانواده ما جزو مواریث اجدادی است.

آرامیس پرسید چطور؟

پورتوس گفت:

پدر من در دوره سلطنت هانری سوم و هانری چهارم جزو صاحب‌منصبان ارتش این دو پادشاه بود و او را به نام گاسپار می‌خواندند و اگر به خاطر داشته باشید اسم کوچک کولین‌یی هم گاسپار به شمار می‌آمد. پدرم دوبرابر من قوت داشت و در تمام

مدت خدمت کشوری، بدون خستگی مسافرت و جنگ می‌کرد و گاهی مدت یک هفته از صدر زین فرود نمی‌آمد تا اینکه یک شب بعد از صرف شب‌چره، وقتی از پشت میز غذا برخاست به‌کسانی که حضور داشتند گفت که در پاهای خود احساس خستگی زیاد می‌کند و تو گویی پاهای او از پنبه است و وزن بدنش را تحمل نمی‌نماید.

آرامیس گفت:

لابد پدربزرگوار شما در آن شب در صرف غذا افراط کرده بود و معده سنگین، سبب ضعف پاها شد. پورتوس گفت پدر من از دوستان همسفرهٔ مرحوم باسوم پیر بود و مارشال مرحوم اظهار می‌کرد من از این جهت با آقای گاسپار دووالون غذا می‌خورم که می‌بینم هرگز او نمی‌گوید که سیر شده‌ام... نه... آرامیس عزیز... پدر من کسی نبود که بر اثر سنگینی معده احساس خستگی کند زیرا هر قدر بیشتر می‌خورد، مثل اینکه معده‌اش سبک‌تر می‌شد.

مادرم در آن موقع شوخی‌کنان به پدرم گفت نکند گرسنه هستی که خسته شده‌ای و پدرم به شوخی جواب داد ممکن است که من نیز مثل پدرم.مرحوم دووالون مورد حمله گراز قرار می‌گیرم.

آرامیس که رفته رفته از صحبت پورتوس احساس نگرانی می‌کردگفت بعد چه شد؟

پورتوس گفت:

پدرم بعد از صرف شب‌چره به اطاق خواب می‌رفت و می‌خوابید ولی در آن شب برای خودستایی و غلبه بر ضعف پاها، تصمیم گرفت که به باغ برود و قدم بزند که ضعف پا از بین برود و هنوز دوپله، از پلکان عمارت را برای وصول به باغ طی نکرده بود که پای او در رفت و سقوط نمود.

زیر پله‌کان، کف حیاط را سنگ‌فرش کرده و برای پوشانیدن راه آبی که به باغ می‌رفت یک قطعه سنگ بزرگ دارای حلقه آهنین، روی آن نهاده بودند.

پدر من وقتی سقوط کرد روی آن سنگ افتاد و سرش به شدت به حلقهٔ آهنین خورد و دیگر برنخاست و همان جا زندگی را بدرود گفت.

آرامیس به دقت دوست خود را نگریست و گفت پورتوس عزیز با اینکه دومرتبه این واقعه رو داده، شما نباید مضطرب شوید و بگویید که هیچ دو، بی سه نمی‌شود زیرا

عقیده داشتن به این ضرب‌المثل حاکی از ضعف نفس و تسلیم‌شدن درقبال حوادث است.

آنهایی که قوی و با اراده هستند وقتی دومرتبه مواجه با یک واقعه سوء شدند کاری می‌کنند که مرتبه سوم، به طور حتم آن را از خود دور می‌نمایند ولی وقتی دست روی دست بگذارند، چون بسیاری از حوادث دنیا، تکراری است، برای مرتبه سوم گرفتار آن می‌شوند و من یقین دارم که شما خرافه‌پرست نمی‌باشید و اراده دارید و می‌توانید بر موانع غلبه کنید و خوشبختانه، امشب، من حال شما را خیلی خوب می‌بینم و فکر می‌کنم که می‌توانید که یک کوه را روی دوش بگذارید و حمل کنید.

پورتوس گفت:

اکنون حالم خوب است ولی چند دقیقه قبل احساس ضعف در پاها کردم و امروز چهار مرتبه این ضعف عجیب و غیرمترقبه بر من عارض گردید.

من نمی‌گویم که از ضعف پاهای خود ترسیدم زیرا من نمی‌دانم که ترس چیست ولی مهموم شدم چون دریافتم که این واقعه ممکن است که مقدمه مرگ من باشد و من زندگی را دوست می‌دارم زیرا وسایل خوشی برای من مهیاست و دارای املاک مزروع و برکه‌های پر از ماهی و اسب‌های اصیل و گرانبها هستم و آنها را دوست می‌دارم از همه اینها گرانبهاتر، دوستانم هستند که مرا به زندگی امیدوار کرده‌اند و دریغم می‌آید، دنیایی را که در آن، دارتن‌یان، آتوس، رول، آرامیس زندگی می‌کنند رها کنم و بروم.

آرامیس متوجه شد که پورتوس آن قدر ساده است که وقتی می‌خواهد نام دوستان را ببرد او را در درجه چهارم قرار می‌دهد و می‌فهماند که سه نفر دیگر را بیش از او دوست می‌دارد.

از استنباط این موضوع آرامیس به جای اینکه مکدر شود مسرور گردید و دست پورتوس را فشرد و گفت دوست عزیز، غم از دل دور کنید و بدانید که ما زنده خواهیم ماند و لااقل نیم‌قرن دیگر، در جهان زیست خواهیم کرد تا اینکه مردم بتوانند نمونه مردان کمیاب را مشاهده کنند. دارتن‌یان اکنون مشغول کار است و خبری از خود به ما نداده و این موضوع را باید به فال‌نیک گرفت و معلوم می‌شود که دارتن‌یان امر داده که سفاین از جزیره دور شوند و حلقه محاصره را از بین ببرند و همین که کشتی‌ها دور شدند ما از جزیره خواهیم رفت.

پورتوس گفت:

چطور از اینجا می‌رویم؟ آرامیس گفت:

شما می‌دانید که وقتی ما در اینجا مشغول ساختن استحکامات بودیم من به شما گفتم که دژهای این جزیره باید دارای زورق باشد و این زورق‌ها اینک در استحکامات هست و من امر کردم که یکی از آنها را روی غلطک‌ها به حرکت درآورند و به سرداب طولانی لوک ماریا ببرند آیا شما این سرداب طولانی را به خاطر دارید؟

پورتوس گفت:

بلی من این سرداب را دیده‌ام و یک روز من و شما در آنجا، کمین یک روباه را گرفته بودیم که آن را شکار کنیم و وقتی روباه گریخت دریافتیم که آن سرداب یک مخرج دارد.

آرامیس گفت: من گفته‌ام که یک زورق به این سرداب زیرزمینی ببرند و نزدیک مخرج آن روی غلطک‌ها قرار بدهند و به محض اینکه احساس کردیم که نمی‌توانیم در این جزیره مقاومت نماییم از راه سرداب خواهیم گریخت.

آرامیس افزود: این سرداب زیرزمینی را بسیاری از اشخاص می‌شناسند ولی هیچ‌کس غیراز من و شما و دو سه نفر از شکارچیان این جزیره نمی‌دانند که مخرجی دارد. پورتوس گفت: راست است.

آرامیس گفت: کشتی‌های دولتی بعد از اینکه سواحل جزیره را تفتیش کردند و دیدند که هیچ زورق و قایق در سواحل نیست مطمئن می‌شوند و می‌روند و دیگر تولید مزاحمت نخواهند کرد چون فکر می‌نمایند که هیچ‌کس نمی‌تواند از جزیره بگریزد.

ولی ما از تاریکی شب استفاده خواهیم کرد و زورق را وارد آب خواهیم نمود و به راه خواهیم افتاد اینک بگویید که وضع پاهای شما چگونه است.

پورتوس گفت:

وضع پاهای من خوب می‌باشد و اکنون احساس ضعف نمی‌کنم.

آرامیس گفت:

من عقیده دارم که اینک اوضاع به مراد ما می‌باشد چون دارتن‌یان دریا را از وجود سفاین لوئی چهاردهم مصفا خواهد کرد و دیگر قوای دولتی وارد جزیره نخواهد گردید و ما با استعانت خداوند از اینجا خواهیم رفت و خود را به اسپانیا خواهیم

رسانید.

یک مرتبه صدای آرامیس قوت گرفت و با لحن جدی گفت:

پورتوس عزیز همان طور که گفتم ما قریب پنجاه سال دیگر در جهان زنده خواهیم بود و باز خوشی‌ها خواهیم دید و در ماجراها شرکت خواهیم کرد و من به شما قول می‌دهم بعد از اینکه به اسپانیا رسیدیم شما دارای عنوان دوک خواهید گردید زیرا من در دربار اسپانیا دارای نفوذ هستم و می‌توانم پادشاه اسپانیا را وادارم که هرچه می‌خواهم انجام بدهد.

از این گفته پورتوس قدری قوت‌قلب برای تحصیل عنوان دوک گرفت و گفت امیدوارم که این طور بشود.

اما در این وقت از بیرون دژ فریادهایی به گوش رسید و بانگ می‌زدند جنگ شروع شد... برای جنگ آماده باشید فریاد صدها نفر مرد و زن به قدری شدید بود که آرامیس پنجره دژ راگشود و گفت چه خبر است.

عده‌ای از مردهای مسلح که با مشعل به طرف مواضع جنگی خود می‌رفتند فریاد زدند که کشتی‌های جنگی لنگر برداشته نزدیک شده‌اند و قصد دارند که سربازان خود را در ساحل پیاده کنند. بیایید و ببینید... کشتی‌ها حتی از تیررس توپ گذشته در تیررس تفنگ هستند.

آرامیس فریاد زد برای جنگ آماده باشید و پورتوس با نعره‌ای چون رعد که فضای جزیره بل‌ایل را لرزانید این فریاد را تکرار کرد.

آرامیس و پورتوس خود را به پشت سنگرهای ساحلی رسانیدند و مشاهده کردند که عده‌ای از زورق‌های دولتی از سه امتداد به ساحل نزدیک می‌شوند و تردیدی وجود ندارد که می‌خواهند پیاده شوند.

صاحب‌منصبی از پورتوس و آرامیس پرسید چه باید کرد؟ آرامیس گفت:

به زورق‌ها اخطار ایست بدهید و اگر جلو آمدند شلیک کنید.

چند دقیقه دیگر شلیک توپها شروع شد و همین صدا بود که در دریا به گوش دارتن‌یان رسید.

زورق‌هایی که به ساحل نزدیک شده بودند به قدری نزدیک بودند که توپچی‌ها نتوانستند آنها را هدف قرار دهند و در نتیجه زورق‌ها به ساحل رسیدند و سربازان خود

را پیاده کردند و در خشکی جنگ تن به تن آغاز گردید.

خود آرامیس شمشیر در دست و طپانچه‌ها بر کمر خواست حمله کند اما احساس نمود که دوست او می‌نالد از او پرسید پورتوس آیا مجروح شده‌اید؟

پورتوس گفت:

نه ولی باز پاهای من سست شد اما امیدوارم که تا چند لحظه دیگر بر اثر حمله این سستی از بین برود.

بیش از دو دقیقه سستی پاهای پورتوس طول نکشید و بعد به اتفاق آرامیس حمله کرد و طوری حمله‌های آرامیس و پورتوس در وسط سربازهای مدافع مؤثر واقع شد که قواری دولتی در خود تاب پایداری ندیدند و مقتولین را به جا گذاشتند و مجروحین خود را از زمین برداشتند و با شتاب سوار زورق‌ها شدند که مراجعت نمایند.

قبل از اینکه زورق‌ها دور شوند آرامیس فریاد زد پورتوس... من برای تحقیقات احتیاج به یک اسیر دارم و فوری یک نفر را مشروط بر اینکه درجه‌دار باشد اسیر کنید.

پورتوس بدون اینکه خیلی به خود زحمت بدهد دست را دراز کرد و صاحب‌منصبی راکه روی پله‌کان ساحلی بود و انتظار می‌کشید که سربازان او سوار شوند تا وی قدم به زورق بگذارد گرفت.

پورتوس صاحب‌منصب مزبور را طوری بلند کرد که پنداری یک گربه را بلند می‌کند و در همان حال او را مقابل خود قرار داد تا سربازان دولتی نتوانند به سوی او شلیک کنند و بدانند که اگر تیراندازی کنند صاحب‌منصب خودشان کشته خواهد شد.

هیچ‌کس تیراندازی نکرد و پورتوس با اسیر خود نزد آرامیس آمد و گفت این است اسیری که از من می‌خواستید.

آرامیس که دیده بود پورتوس چگونه آن صاحب‌منصب راگرفت و بلند کرد خندید و گفت: آیا باز هم از سستی پاها می‌نالید و آیا ممکن است یک مرد ضعیف بتواند این کار را بکند.

پورتوس با قدری اندوه جواب داد دوست عزیز من او را با پاهای خود بلند نکردم بلکه برای گرفتن و بلندکردن او از دست‌ها استفاده نمودم و دستهای من نیرومند می‌باشد و ضعف ندارد.

۳۵۵

پسر «بیسکارا»

سکنه جزیره از این پیروزی و عقب راندن سربازان دولتی خیلی خوشوقت بودند ولی آرامیس در شادی آنها شرکت نکرد تا اینکه آنها را نسبت به آینده امیدوار نکند.

وقتی پورتوس و آرامیس تنها شدند آرامیس به دوست خود گفت این پیروزی برای سکنه این جزیره عواقبی وخیم دارد زیرا خبر این مقاومت هم‌اکنون به وسیله علامت نورانی به ساحل فرانسه می‌رسد و لوئی چهاردهم که از این مقاومت خشمگین می‌شود دستور می‌دهد که هر طور شده ولو با قتل‌عام تمام سکنه این جزیره، اینجا را تصرف نمایند.

پورتوس گفت:

از این قرار فتح امشب ما هیچ فایده ندارد آرامیس گفت:

چرا...

ما بر اثر این پیروزی یکی از صاحب‌منصب‌های دولتی را اسیر کرده‌ایم و می‌توانیم به وسیله او از وضع قوای دولتی اطلاعات مفید به دست بیاوریم و بدانیم برای چه دارتن‌یان نقشه خود را اجرا نکرد.

پورتوس گفت:

من فکر می‌کنم که هرگاه از این افسر دعوت می‌کنیم که با ما صرف شب‌چره کند سهل‌تر خواهیم توانست او را به حرف بیاوریم و اطلاعات مفید کسب نماییم.

آرامیس این نظریه را پذیرفت و صاحب‌منصب دولتی را به صرف شب‌چره دعوت کردند.

صاحب‌منصب بدواً از اینکه اسیر گردیده متوحش بود ولی بعد از اینکه دریافت که آن دو نفر مردانی اصیل‌زاده و بی‌آزار هستند و قصدی غیر از کسب اطلاع از او ندارند به سخن درآمد.

صاحب‌منصب مزبور آنچه می‌دانست برای آرامیس و پورتوس حکایت کرد و گفت چگونه دارتن‌یان از فرماندهی قوای زمینی و دریایی برکنار شد و به چه ترتیب او را توقیف کردند و به ساحل بردند.

وی اطلاع داد که بعد از توقیف دارتن‌یان شخصی که فرماندهی قوای زمینی و دریایی را برعهده گرفت فرمان حمله را صادر کرد.

آن صاحب‌منصب غیر از این اطلاعی نداشت که به آرامیس و پورتوس بگوید و همین اندازه برای آن دونفر کفایت می‌نمود و نظری با هم مبادله کردند.

با این نظر به هم فهمانیدند که دیگر نباید امیدوار به کمک دارتن‌یان باشند زیرا وی که از فرماندهی قوای زمینی و دریایی معزول گردیده دیگر اختیاری ندارد.

بعد از اینکه کسب اطلاعات نظامی تمام شد آرامیس از صاحب‌منصب مزبور پرسید بعد از اینکه قوای دولتی به جزیره مستولی شدند چه خواهند کرد؟

صاحب‌منصب در جواب گفت:

بعد از غلبه نیروی دولتی همه کسانی که مقاومت کردند به دار آویخته خواهند شد و دستور این است که در موقع پیکار سربازان را به قتل برسانند و بعد از خاتمه پیکار اسیران را حلق‌آویز کنند.

آرامیس گفت:

من برای اینکه به دار آویخته شوم خیلی سبک هستم و کسانی چون من به دار آویخته نخواهند شد.

پورتوس گفت:

من سنگین می‌باشم و اگر مرا به دار بیاویزند طناب دار پاره می‌شود.

صاحب‌منصب مزبور گفت چون شما دو اصیل‌زاده برجسته هستید و با من به خوبی رفتار کرده‌اید به شما قول می‌دهم که وقتی دستگیر شدید هر طور که میل شما

باشد شما را به قتل خواهند رسانید.

آرامیس با لحن جدی گفت:

از این ابراز محبت بسیار متشکرم.

پورتوس لیوان نوشیدنی خود را بلند کرد و نوشید.

وقتی صاحب‌منصب مزبور احساس کرد که میزبانان او یکی باهوش و خوش‌محضر و دیگری ساده و باصفاست تحت تأثیر محبت آنها قرار گرفت و گفت:

من از شما معذرت می‌خواهم که می‌خواهم سئوالی غیرمنتظره بکنم ولی بعد از اینکه چند نفر با هم نشستند و شش بطری نوشیدنی نوشیدند حق دارند که قدری بدون تشریفات صحبت کنند.

پورتوس گفت:

هر سئوالی که میل دارید بکنید صاحب‌منصب مزبور گفت آیا شما دونفر در گذشته جزو سربازان سپاه تفنگدار مرحوم لوئی سیزدهم نبودید؟

پورتوس گفت:

راست است و ما جزو سربازان سپاه تفنگدار و از بهترین رفقا بودیم.

صاحب‌منصب گفت:

اگر من نمی‌ترسیدم که روح پدرم از گفته من مکدر شود اظهار می‌کردم که شما از بهترین سربازان تمام صنوف ارتش فرانسه هستید.

آرامیس گفت:

آیا احساس می‌کنید که روح پدر شما ممکن است مکدر شود.

صاحب‌منصب مزبور تبسمی کرد و گفت آیا می‌دانید که اسم من چیست؟

آرامیس گفت:

متأسفانه هنوز نام شما را نشنیده‌ام و خود شما هم خویش را معرفی نکردید صاحب‌منصب گفت اسم من ژرژ دوبیسکارا می‌باشد.

یک مرتبه پورتوس ندایی از حیرت برآورد و گفت آرامیس آیا شما این اسم را به خاطر دارید؟ نام بیسکارا در نظر من خیلی آشناست.

آرامیس به فکر فرو رفت و گفت راست می‌گویید این اسم در نظر من نیز آشنا می‌باشد و من یقین دارم که آن را شنیده‌ام.

بعد چند مرتبه کلمه بیسکارا را زیرلب تکرار کرد که بتواند به یاد بیاورد در چه موقع آن را شنیده است.

پورتوس زودتر از آرامیس آن نام را به یاد آورد و علتش این است که افراد ساده بهتر از افراد باهوش و سیاسی اسامی را به خاطر می‌سپارند زیرا مردان سیاسی، در زندگی صدها نفر را ملاقات می‌کنند و اسامی را زود فراموش می‌نمایند ولی حدود دایره معاشرت افراد ساده محدود می‌باشد.

پورتوس گفت:

اسم بیسکارا نام کاردینال بزرگ را به یاد من می‌آورد و به خاطرم می‌آید روز اول که ما شمشیر به دست داشتیم و می‌خواستیم با دارتن‌یان دوست شویم چهارنفر از آدمهای کاردینال به ما نزدیک شدند و یکی از آنها جلوتر آمد و خواست که مانع از دوئل ما شود و این شخص بیسکارا بود.

صاحب‌منصب گفت:

آفرین... این شخص پدر من بود.

آرامیس گفت:

از قضا پدر شما در بین آن عده که به طرف ما آمدند، و با ما دوئل کردند، یگانه کسی بود که ما وی را مجروح ننمودیم.

صاحب‌منصب گفت:

برای اینکه پدر من مردی شمشیرزن بود و می‌گفتند که یکی از بزرگترین تیغ‌آوران فرانسه است.

پورتوس گفت:

راست است و پدر شما شجاع بود و خوب شمشیر می‌زد و به همین جهت ما نتوانستیم که او را مجروح کنیم.

آرامیس گفت:

آقای صاحب‌منصب ما از دیدار شما خوشوقتیم زیرا شما فرزند مردی شجاع هستید و تردیدی نداریم که خود نیز دلیر می‌باشید.

صاحب‌منصب سر فرود آورد و تشکر کرد و دست‌های آن دو تن را که به سوی او دراز شده بود فشرد.

آنگاه آرامیس نظری به پورتوس انداخت و به او فهمانید که ممکن است از این مرد استفاده کرد پورتوس هم با نظری دیگر همین فکر را به آرامیس فهمانید.

آرامیس گفت:

آقای عزیز تصدیق کنید که خوبی و دلیری یکی از صفات برجسته انسان است و آنهایی که شریف هستند در زندگی سود می‌برند.

صاحب‌منصب گفت:

پدرم پیوسته همین حرف را به من می‌زد و می‌گفت تا می‌توانی شریف و خوب باش.

آرامیس گفت:

و تصدیق کنید خیلی تأسف‌آور است کسانی که یکدیگر را می‌شناسند و برای هم قائل به ارزش هستند بعد از مدتی دوری وقتی به هم می‌رسند در وضعی قرار می‌گیرند که می‌بینند چاره ندارند جز اینکه به وسیله شمخال دیگری را به قتل برسانند یا اینکه او را از دار بیاویزند.

بیسکارا بالحنی که معلوم بود صمیمی است گفت دوستان محترم و عزیز شما به وسیله شمخال به قتل نخواهید رسید و از دار آویخته نخواهید شد.

آرامیس گفت:

خود شما اکنون می‌گفتید که ما به طور قطع کشته می‌شویم چه در حین جنگ و چه بعد از جنگ.

بیسکارا گفت:

وقتی من این حرف را زدم هنوز شما را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم از آشنایان هستید و اکنون می‌گویم اگر میل داشته باشید ممکن است از مرگ برکنار بمانید.

آرامیس نظری به پورتوس انداخت و درحالی که چشم‌های او می‌درخشید گفت:

چگونه اگر ما میل داشته باشیم از مرگ برکنار می‌مانیم؟

قبل از اینکه بیسکارا جواب بدهد پورتوس نظری با آرامیس مبادله کرد و گفت ما حاضریم که برای رهایی از مرگ اقدام کنیم مشروط بر اینکه از ما درخواستی نکنند که منافی باغیرت و شرافت باشد.

بیسکارا گفت هیچ‌کس از شما هیچ‌چیز نمی‌خواهد برای اینکه هر کس که شما را ببیند فوری به قتل می‌رساند و شما از جمله کسانی می‌باشید که خونتان هدر است و کاری که شما باید بکنید اینکه نتوانند شما را به چنگ بیاورند.

پورتوس گفت:

راست می‌گویید و بهترین راه نجات همین است که نتوانند ما را به دست بیاورند ولی من فکر می‌کنم برای اینکه قادر به دستگیری ما باشند باید بتوانند تا اینجا بیایند.

آرامیس گفت:

صحیح است و اگر اینجا نیایند نخواهند توانست ما را دستگیر کنند و بعد نظری به صورت بیسکارا انداخت و گفت آقای عزیز من احساس می‌کنم که شما قصد دارید چیزی به ما بگویید و نمی‌گویید و مثل اینکه جرأت ابراز مطلب را ندارید.

بیسکارا گفت:

راست می‌گویید و من نمی‌توانم نکته‌ای را به شما بگویم زیرا اگر بگویم برخلاف انضباط رفتار کرده‌ام اما فکر می‌نمایم با این صدا که می‌شنوم ابراز مطلب از طرف من بدون فایده است و خود شما می‌دانید چه می‌خواستم بگویم.

پورتوس و آرامیس گوش فرا دادند و صدای توپ و تفنگ را شنیدند اما صدای تفنگ و توپ از یک طرف نبود بلکه از چند جهت به گوش می‌رسید.

پورتوس گفت:

این صداها چیست؟

آرامیس گفت:

من به محض شنیدن این صدا فهمیدم که نقشه قوای دولتی چه بوده است.

سپس بیسکارا را مخاطب ساخت و اظهار کرد.

آقا آیا نقشه قوای دولتی این نبود که به وسیله یک تظاهر ما را فریب بدهند و درحالی که قوای دولت سوار کشتی‌ها می‌شوند و ما یقین حاصل می‌نماییم که فاتح هستیم، آنها از نقاط دیگر جزیره، مبادرت به حمله نمایند.

بیسکارا گفت:

بلی آقا و نقشه قوای دولتی که من نمی‌توانستم بگویم همین بود و حمله اولیه آنها به ساحل فقط جنبه اغفال را داشت و می‌خواستند که شما را سرگرم حمله مزبور

نمایند که بتوانند از چند نقطه وارد جزیره شوند.

آرامیس با آرامشی که در آن موقع درخور تحسین بود گفت در این صورت ما محو شده‌ایم.

پورتوس از جا برخاست و به دیوار که اسلحه او بدان آویخته بود نزدیک شد و گفت ما محو شده‌ایم ولی نه کسی خواهد توانست ما را دستگیر کند و نه به دار آویزد آنگاه بادقت شمشیر و طپانچه‌های خود را نگریست که بداند آماده برای پیکار هستند یا نه؟ زیرا یک مرد جنگی می‌داند که حیات وی وابستگی به ارزش سلاحش دارد.

بر اثر صدای توپ و تفنگ که از چند نقطه جزیره برخاست سکنه جزیره بل‌ایل هراسان و ترسان خود را به دژ بزرگ استحکامات رسانیدند تا اینکه از رؤسای خویش کسب دستور کنند زیرا می‌دانستند که آرامیس و پورتوس در آنجا هستند.

در آن جمع عده‌ای کثیر سرباز هم بودند که انتظار فرمان رئیس خود را می‌کشیدند آرامیس گفت که مشعل به اطاق بیاورند و بعد پنجره‌ای را که به طرف حیاط دژ گشوده می‌شد باز کرد و بین دو مشعل ایستاد تا اینکه مردم بتوانند به خوبی او را ببینند.

بعد با صدایی قوی و رسا بانگ زد: دوستان من، آقای فوکه که پدر و حامی و دوست و غمخوار شما بود برحسب امر پادشاه فرانسه محبوس شد و او را در قلعه باستیل زندانی کردند.

فریاد خشم و نفرت از مردم برخاست و امواج صدا آرامیس را که کنار پنجره ایستاده بود دربر گرفت و عده‌ای فریاد زدند: باید انتقام فوکه را گرفت. مرگ بر کسانی که او را در قلعه باستیل محبوس کرده‌اند.

ولی آرامیس بانگ زد:

دوستان من، این فکر را از سر به در کنید و درصدد انتقام‌جویی و مقاومت برنیایید برای اینکه پادشاه فرانسه در کشور خود صاحب‌اختیار است امروز پادشاه فرانسه آقای فوکه را از پا درآورده و شما باید درقبال اراده او سرتسلیم فرود بیاورید و اظهار خشوع نمایید.

من به شما توصیه می‌کنم که او را دوست بدارید و فکر گرفتن انتقام را به کلی از خاطر بیرون نمایید زیرا بر اثر اجرای این فکر، جان و مال و خانواده و اراضی مزروعی

شما بیهوده از بین خواهد رفت.

من به شما توصیه می‌کنم که اسلحه را بر زمین بگذارید و مطیع اوامر پادشاه فرانسه شوید و به خانه‌های خود مراجعت کنید.

من یقین دارم که اگر آقای فوکه در اینجا بود به شما فرمان ترک مقاومت می‌داد و من هم از طرف او و به نام وی به شما فرمان ترک مقاومت می‌دهم.

سکنه غیرنظامی و سربازها که در دژ جمع شده بودند از این فرمان حیرت کردند و زمزمهٔ خشم و مقاومت از آنها برخاست و نمی‌خواستند تسلیم شوند.

آرامیس گفت:

دوستان اکنون سربازان پادشاه فرانسه وارد این جزیره شده‌اند و اگر شما مقاومت کنید پایداری شما صورت جنگ را نخواهد داشت بلکه مانند قتل‌عام خواهد بود زیرا تا آخرین نفر کشته خواهید شد من به نام خداوند و مولای خودمان حضرت مسیح به شما امر می‌کنم که ترک مقاومت نمایید و مطیع امر پادشاه فرانسه باشید.

پورتوس از این حرف حیرت کرد و به آرامیس گفت:

دوست عزیز شما به اینها چه گفتید؟ و چرا دستور ترک مقاومت دادید؟

مردم که فرمان ترک مقاومت را دریافت کرده بودند با سکوت از حیاط دژ خارج شدند و بیسکارا گفت آقا دستوری که شما برای سکنه جزیره صادر کردید عاقلانه بود و آنها را از مرگ نجات دادید ولی شما و دوستتان نجات نخواهید یافت.

آرامیس گفت:

هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد و اینک آقای بیسکارا از شما خواهش می‌کنم که از آزادی خویش استفاده نمایید و بروید.

بیسکارا گفت:

من خیلی میل دارم بروم ولی می‌بینم که شما در معرض خطر هستید و فکر می‌کنم شاید بتوانم خدمتی به نفع شما انجام بدهم.

آرامیس گفت:

بهترین خدمتی که شما می‌توانید انجام بدهید همین است که بروید و آنچه را در اینجا دیدید و شنیدید به اطلاع فرمانده قوای زمینی و دریایی برسانید.

من فکر می‌کنم که اگر شما به فرمانده خود بگویید که ما به سکنه نظامی و

غیرنظامی جزیره دستور ترک مقاومت، و اطاعت از امر پادشاه فرانسه را دادیم ممکن است که نسبت به ما قدری ارفاق کنند.

پورتوس نظری تند به آرامیس انداخت و درحالی که از چشم‌های او برق غضب می‌جست گفت شما را به خدا سوگند...

آرامیس نگذاشت حرف دوست او تمام شود و مثل دوره جوانی که هر وقت می‌خواست به پورتوس بفهماند که وی باید سکوت کند زیرا در سکوت او مصلحتی وجود دارد، دست او را فشرد و پورتوس فهمید که آرامیس از آن حرف قصدی دارد و لب فرو بست.

اما بیسکارا بعد از اینکه شنید پورتوس می‌گوید شما را به خدا سوگند، منظور او را بد فهمید و تصور کرد که پورتوس می‌گوید شما را به خدا سوگند برای ما درخواست بخشایش کنید یا اقدامی نمایید که ما را به قتل نرسانند.

بیسکارا که نیم ساعت قبل تصور می‌کرد پورتوس یکی از شجاعان روزگار است از آن اظهار جبن خیلی حیرت کرد و گفت:

بسیار خوب آقایان من می‌روم و آنچه دیدم و شنیدم به فرمانده خودمان می‌گویم.

آرامیس گفت:

بروید و تشکرات صمیمانه ما را هم بپذیرید. صاحب‌منصب مزبور گفت من چون امشب افتخار دوستی شما را پیدا کردم خیلی نگران هستم زیرا نمی‌دانم بعد از اینکه من از اینجا رفتم چه خواهد شد و بر سر شما چه خواهد آمد.

آرامیس گفت:

ما در اینجا می‌مانیم و منتظر پیش‌آمدها خواهیم بود بیسکارا گفت:

مگر به شما نگفتم امری که برای قتل شما صادر شده قطعی می‌باشد و محال است که از قتل شما صرف‌نظر کنند.

آرامیس گفت:

من پیشوای روحانی وان هستم و شما می‌دانید که یک مرد روحانی را هرگز اعدام نمی‌کنند و دوست من هم یک اصیل‌زاده است و اصیل‌زاده را به دار نمی‌آویزند.

بیسکارا گفت راست می‌گویید و شما هر دو شانس دارید که به دار آویخته نشوید

و من می‌روم که گزارش خود را از این واقعه بگویم... خداحافظ... یا بهتر اینکه بگویم به امید دیدار.

آرامیس که می‌دانست که بین دژ، و نزدیک‌ترین مبداء صدای تفنگ‌ها فاصله‌ای زیاد وجود دارد گفت:

یک اسب به صاحب‌منصب مزبور بدهند که زودتر خود را به اردوی دولتی برساند تا اینکه از قتال جلوگیری شود.

وقتی که بیسکارا رفت آرامیس خطاب به دوست خود گفت:

اکنون تصور می‌کنم که خاطر ما آسوده شد زیرا حضور آن صاحب‌منصب مزاحم ما می‌شد.

پورتوس گفت:

این طور نبود زیرا من این صاحب‌منصب را برای دوست داشتن لایق یافتم و از صحبت و ادب او لذت می‌بردم آرامیس گفت:

با این وصف حضور او در اینجا مزاحم به شمار می‌آمد برای اینکه ما می‌خواستیم که از سرداب لوک‌ماریا خارج شویم و تا این مرد بود نمی‌توانستیم برویم.

پورتوس گفت:

راست است و اینک می‌توانیم که از سرداب مزبور خارج شویم آرامیس گفت:

چون من به سکنه جزیره فرمان ترک مقاومت داده‌ام خیالم از این جهت آسوده می‌باشد و می‌دانم که آنها به قتل نخواهند رسید و چون از طرف آنها دغدغه نداریم، می‌توانیم از راه سرداب خود را نجات بدهیم و خدا را شکر که هنوز لوئی چهاردهم به ما دسترسی پیدا نکرده است.

۳۵۶

غار لوک ماریا

بین سرداب لوک ماریا و موج شکن‌ها و اسکلهٔ جزیره بل‌ایل فاصله‌ای وجود داشت به طوری که آرامیس و پورتوس برای دخول به سرداب مزبور می‌باید مدتی راه بپیمایند.

گروهی لوک ماریا را سرداب می‌خواندند برای اینکه مانند یک دهلیز طولانی درون زمین جلو می‌رفت و عده‌ای هم به مناسبت اینکه سرداب مزبور، به طور طبیعی به وجود آمده بود آن را غار می‌خواندند و در جغرافیا لوک ماریا به نام غار خوانده می‌شد.

وقتی که پورتوس و آرامیس از دژ حرکت کردند، نیمه‌شب گذشته بود و آن دو نفر هرچه پول داشتند، با اسلحه خصوصی، حمل نمودند و از دشت به حرکت درآمدند چون از جاده عبور نمی‌کردند کسی آنها را نمی‌دید ولی می‌شنیدند که عده‌ای از جاده می‌گذرند.

آرامیس و پورتوس گاهی پشت تپه‌ها و سنگ‌ها می‌نشستند و به صحبت کسانی که از جاده عبور می‌کردند گوش می‌دادند که بتوانند از صحبت آنان استفاده نمایند.

کسانی که از جاده عبور می‌کردند آنهایی بودند که از مقابل قشون دولتی به داخل اراضی و به سوی استحکامات مرکزی می‌گریختند زیرا تصور می‌کردند که در آنجا بیشتر امنیت دارند.

بعد از آن که مدتی با سرعت و احتیاط راه پیمودند به غار لوک ماریا رسیدند و در آن غار به طوری که گفته شد به دستور اسقف وان یک زورق قرار داده بودند که بتوانند با آن فرار کنند.

پورتوس بعد از اینکه به غار رسیدند نفسی عمیق کشید و گفت:

دوست عزیز رسیدیم ولی شما به من گفته بودیدکه سه نفر به غار فرستاده‌اید و من این سه نفر را نمی‌بینم.

آرامیس گفت:

آن سه نفر چون درون غار هستند دیده نمی‌شوند ولی مطمئن باشید که به وظیفه خود عمل کرده انتظار ما را می‌کشند.

پورتوس خواست وارد غار شود.

آرامیس دست روی بازوی او زد و گفت:

دوست عزیز صبر کنید و بگذارید که من اول وارد غار شوم پورتوس علت را پرسید آرامیس گفت:

این سه نفر که در غار هستند باید با علامات ما را بشناسند وگرنه شلیک خواهند کرد یا در تاریکی یک کارد در سینه ما فرو خواهد رفت و من که می‌دانم علامات مزبور کدام است جلوتر می‌روم.

پورتوس گفت:

دوست عزیز شما عقل و مآل‌اندیشی مجسم هستید و در دقیق‌ترین مواقع مآل‌اندیشی را از دست نمی‌دهید و بهتر اینکه جلو بروید.

آرامیس خواست وارد شود ولی شنید که دوست او می‌نالد پرسید که شما را چه می‌شود و پورتوس گفت:

باز من در پاها احساس سستی می‌کنم به طوری که نمی‌توانم روی دوپا بایستم.

آرامیس گفت:

قدری بنشینید که خستگی شما از بین برود و پورتوس نشست و آرامیس وارد غار شد... آنگاه صدایی مانند جغد برآورد.

از درون غار صدایی دیگر چون ناله بوم به او جواب داد آرامیس جلو رفت و برای مرتبه دوم صدایی چون جغد برآورد و جواب شنید.

آنگاه در فاصله ده قدمی او شخصی گفت شما که هستید؟

آرامیس گفت:

ایو این منم آیا دیگران حضور دارند.

مردی که به نام ایو خوانده می‌شد گفت:

بلی عالیجناب گوئه‌نک با پسرش در اینجاست و این دو نفر با ما خواهند آمد.

آرامیس گفت:

ایو خواهش می‌کنم که خود را به مدخل غار برسانید زیرا آقای دووالون که بر اثر راه‌پیمایی خسته شده بود در آنجاست و اگر دیدید که می‌تواند خود بیاید که هیچ وگرنه زیر بازوی او را بگیرید و بیاورید.

ولی توصیه آرامیس زائد بود برای اینکه خود پورتوس در غار به راه افتاد که خود را به اسقف وان برساند و صدای قدم‌های سنگین او در آن غار که سقف و ستونهایی از سنگ سماق و خارا داشت می‌پیچید.

همین که پورتوس به آرامیس رسید آن سه نفر که می‌باید با دوستان بروند یک فانوس را روشن کردند. آرامیس از حال پورتوس پرسید و وی جواب داد که حالش خوب و مثل مواقع عادی است.

آرامیس گفت:

اول باید زورق را بازدید کنیم و ببینیم که آیا وسایل مسافرت در آن هست یا اینکه نواقصی وجود دارد.

ایو که معلوم بود ناخدای زورق است وقتی دید آرامیس فانوس را به دست گرفت و قصد دارد به زورق نزدیک شود گفت جلو نروید؟

آرامیس پرسید برای چه؟

ایو گفت:

عالیجناب به طوری که شما دستور داده بودید من یک بشکه باروت و گلوله‌های تفنگ را در صندوقی زیر نیمکت عقب زورق گذاشته‌ام و ممکن است که نزدیکی فانوس به باروت تولید خطر نماید.

آرامیس گفت:

بسیار خوب و فانوس را به دست ایو داد و او طوری روشنایی فانوس را بر زورق

تابید که آرامیس بتواند همه جای آن را از جلو تا عقب ببیند.

زورق مزبور طویل و سبک بود و زیاد در آب فرو نمی‌رفت و دیوار زورق را قدری بلند ساخته بودند که مقابل امواج بهتر مقاومت نماید.

امروز هم در جزیره بل‌ایل زورق‌هایی همچنان طویل و سبک و فرمانبردار و محکم می‌سازند و زورق مزبور علاوه بر این مزایا دارای تخته‌ای بود که وقتی در موقع طوفان روی زورق می‌نهادند صحنه‌ای به وجود می‌آمد که آب دریا از روی آن می‌گذشت و به دریا می‌ریخت و پاروزنهای زورق خیس نمی‌شدند و آب در داخل زورق مجتمع نمی‌گردید.

علاوه بر صندوق محتوی باروت و گلوله، آرامیس دید دو صندوق بزرگ دیگر در جلو و عقب زورق زیر نیمکت‌ها وجود دارد و در آنها نان معمولی و نان بیسکویت دریایی (که در دریا دوام می‌کند و بر اثر رطوبت ضایع نمی‌شود) و خشکبار و گوشت گاو و گوشت قدید نهاده‌اند.

زورق دو انبار برای آب داشت که اگر بر اثر حادثه‌ای یکی از انبارها آسیب ببیند سرنشینان زورق تشنه نمانند و کسانی که با آن زورق مسافرت می‌کردند اگر نمی‌توانستند در ساحل آذوقه تازه به دست بیاورند قادر بودند که مدت چند هفته با آذوقه موجود در زورق بسازند تا اینکه خود را به نقطه‌ای برسانند و خواربار را تجدید کنند.

آرامیس دید که در زورق هفت تفنگ و هشت طپانچه بزرگ، موسوم به طپانچه سوارنظام هست و تمام آنها پر بود.

غیر از پاروهای معمولی چند پاروی یدکی در زورق بود که اگر بر اثر امواج دریا پاروها بشکنند بتوان از پاروهای یدکی استفاده کرد.

زورق مزبور یک بادبان هم داشت که هنگام وزش باد می‌توانستند آن را برافرازند و افراشتن بادبان خیلی به پاروزن‌ها کمک می‌کرد و از زحمت آنها می‌کاست.

وقتی که آرامیس از بازدید زورق فارغ شد دانست که همه چیز در آن هست، به پورتوس گفت:

دوست عزیز اینک خوب است مشورت کنیم که بدانیم زورق را چگونه از این غار بیرون ببریم.

آیا بهتر این است که زورق را از مدخل غار خارج نماییم و بعد از عبور از یک

منطقه سنگستانی که نسبت به سطح دریا بیش از بیست قدم ارتفاع ندارد وارد دریاکنیم یا اینکه صلاح در این است که زورق از مخرج غار که کسی آن را نمی‌شناسد خارج شود.

ایو ناخدای زورق گفت:

عالیجناب من عقیده دارم که اگر زورق را از مدخل بزرگ غار عبور بدهیم و از سنگستان بگذرانیم و وارد آب کنیم بهتر از این است که آن را از مخرج پنهانی غار بیرون ببریم.

برای اینکه درون غار تا مدخل آن، مسطح است و از آنجا به بعد هم زمین سنگستان هموار می‌باشد و ما می‌توانیم به آسانی زورق را روی غلطک‌ها بگردانیم و از غار خارج نماییم و به دریا برسانیم در صورتی که اگر بخواهیم زورق را از مخرج پنهانی خارج کنیم ممکن است بیرون نرود زیرا مخرج این غار تنگ می‌باشد.

آرامیس گفت:

از این جهت نگرانی نداشته باشید چون من مخرج این غار را اندازه گرفته و با عرض زورق سنجیده‌ام و می‌دانم که زورق، به طور حتم از مخرج، بیرون خواهد رفت.

ایو گفت:

آفرین بر پیش‌بینی عالیجناب زیرا من با اینکه ملاح هستم به فکر نیفتاده بودم که مخرج غار را اندازه بگیرم ولی عالیجناب اگر ما بخواهیم زورق را از مخرج، بیرون ببریم به یک اشکال بزرگ برمی‌خوریم و آن، وجود یک سنگ، در سر راه است.

این سنگ طوری قرار گرفته که زیر آن یک راهروی کوچک به وجود آمده و همواره روباه‌ها از آن راهرو می‌گریزند و گرچه سنگ مزبور برای روباه وسیله نجات است ولی امشب راه را بر ما سد کرده، چون باوجود آن سنگ، ما نمی‌توانیم که زورق را روی غلطک‌ها از غار بیرون ببریم برای اینکه نه این سنگ را می‌توان از جلوی پا برداشت و نه می‌توان غلطک روی آنها نهاد و زورق را به وسیله غلطک‌ها خارج کرد.

پورتوس گفت:

بلندکردن این سنگ از زمین غار و هموار کردن راه شما، برای نهادن غلطک‌ها با من.

ایو گفت:

عالیجناب من اطلاع دارم که شما به تنهایی به قدر ده مرد نیرومند هستید معهذا

باید بگویم که این سنگ خیلی سنگین، می‌باشد و ممکن است که بلندکردن آن به شما آسیب برساند.

آرامیس گفت:

ایو درست می‌گوید و چون راه سنگستان خارجی بدون مانع است اگر زورق را از آنجا ببریم بهتر خواهد بود.

ایو گفت:

یک علت دیگر هم وجود دارد که ما را وامی‌دارد که زورق را از فضای آزاد عبور بدهیم و به طرف دریا ببریم و آن مسئله دیده‌بانی است ما اگر از مخرج این غار خارج شویم و زورق را به آب بیندازیم و به حرکت درآییم ممکن است که ده دقیقه دیگر ما را دستگیر کنند.

به دلیل اینکه کار ما، برای خارج کردن زورق از غار، روی غلطک‌ها به قدری زیاد است که قبل از روشنایی روز نمی‌توانیم به حرکت درآوریم و در روشنایی روز، باید به طور حتم یک دیده‌بان در هوای آزاد، از قله سنگستان، دریا را به خوبی از نظر بگذراند تا اینکه بدانیم که در این طرف که خط سیر ماست سفاین دولتی وجود ندارند.

بنابراین ما چه از مدخل غار زورق را خارج کنیم و چه از مخرج آن، احتیاج به دیده‌بان داریم و همان بهتر که از مدخل غار زورق را بیرون ببریم که بتوانیم در هوای آزاد دیده‌بانی کنیم و بدانیم که در دریا خطر وجود ندارد.

آرامیس و پورتوس این رأی را پذیرفتند و ایو و دو نفر دیگر غلطک‌ها را زیر زورق نهادند و آن را به حرکت درآوردند و با اینکه آرامیس می‌دانست همه چیز در زورق هست باز مرتبه‌ای دیگر آن را تفتیش نمود که وسائل بحرپیمایی مانند قطب‌نما و دوربین یک چشم و سدس فراموش نشده باشد.

پورتوس نظر به اینکه زورمند بود با ملاحان کمک می‌کرد که زودتر زورق را از غار بیرون ببرند و یک مرتبه صدای عوعوی یک دسته سگ در خارج غار به‌گوش آنها رسید.

آرامیس از غار بیرون دوید و پورتوس او را تعقیب کرد.

سپیده صبح دمیده خشکی و دریا را به رنگ گرگ و میش درآورده بود و نسیم، درخت‌های صنوبر را تکان می‌داد و غراب‌البین قارقار می‌کرد و دسته‌های کلاغ بالای

درخت‌های سیاه‌رنگ صنوبر پرواز می‌نمودند.

روزی غم‌آور طلوع کرده بود و آرامیس و پورتوس می‌دانستند که ربع ساعت دیگر هوا روشن خواهد شد و اگر نتوانند قبل از طلوع آفتاب از جزیره دور شوند ناچارند عزیمت را محول به شب دیگر کنند.

صدای عوعوی سگها از یک دشت مقعر کوچک مانند دره، واقع در جوار غار به گوش می‌رسید و پورتوس قدری که به صدای سگها گوش داد گفت:

آرامیس، من از صدای سگها می‌فهمم که یک دسته سگ شکاری هستند و یک صید را تعقیب می‌کنند.

آرامیس گفت:

خیلی عجیب است که در این موقع و اینجا کسی مبادرت به شکار کند.

پورتوس گفت:

راست می‌گویید زیرا همه می‌دانند که امروز ممکن است قوای دولتی وارد این منطقه شود و چگونه دل و دماغ آنها اجازه شکار را می‌دهد.

آرامیس گفت:

معهذا باید تصدیق کرد که این سگها شکاری هستند و من فکر می‌کنم که به ما نزدیک می‌شوند.

بعداً ایو را صدا زد و گفت:

اینجا بیا و به ناخدای زورق گفت آیا این صدا را می‌شنوی؟

ایو گفت:

بلی عالیجناب این صدای یک دسته سگ شکاری است.

کوئه‌نک هم به ایو و آرامیس و پورتوس ملحق شد و گوش فرا داد و گفت تردیدی وجود ندارد که این صدای یک دسته سگ شکاری است.

آرامیس گفت:

کیست که در این موقع شکار می‌کند.

گوئه‌نک گفت:

عالیجناب اراضی اینجا به آقای لوک ماریا تعلق دارد ولی من نمی‌توانم قبول کنم که او در این موقع که جزیره در حال جنگ است مبادرت به شکار کند.

آرامیس گفت:

آیا فکر نمی‌کنید که سگهای شکاری آقای لوک ماریا از تازی‌خانه فرار کرده باشند؟

گوئه‌نک گوش فرا داد و گفت:

من صدای سگهای او را می‌شناسم و این صدا از سگهای او نیست.

آرامیس گفت:

چون صدای سگها نزدیک می‌شود خوب است که وارد غار شویم زیرا سگها ممکن است که ما را کشف نمایند.

همه وارد غار شدند و چند لحظه دیگر صدای نفس زدن سریع یک جانور بیمناک به‌گوش آنها رسید و دیدند که روباهی از هول جان مانند برق از جلوی آنها فرار کرد ولی دم بلند روباه او را به آنها شناسانید و تا چند لحظه بوی مخصوص جانور شبیه به بوی مشک و بخور و دودکاه در غار پیچید.

ایو و دو ملاح دیگر که شکارچی بودند وقتی جانور را دیدند با شعف این روباه است... روباه است.

آرامیس گفت:

لعنت بر آن روباه و سگهایی که آن را تعقیب می‌کنند.

پورتوس گفت:

دوست عزیز چرا روباه را مورد لعن قرار دادید مگر این جانور برای ما خطری دارد؟

آرامیس گفت:

این جانور ملعون اگر در این حدود پیدا نمی‌شد یا لااقل وارد این غار نمی‌گردید. ما را کشف نمی‌کردند ولی اکنون که جانور وارد غار شده سگها وارد خواهند گردید و بعد از آنها صاحبانشان قدم به غار خواهند گذشت.

پورتوس سر به زیر انداخت زیرا فهمید که آرامیس درست می‌گوید و برای این که گفته پیشوای روحانی وان تأیید شود سگها به غار نزدیک گردیدند.

آرامیس و همراهان او طوری پشت سنگ‌ها و ستونهای غار قرار گرفتند که می‌توانستند بیرون را ببینند و آرامیس گفت من یقین دارم که بعد از این سگها صاحبان

آنها به غار نزدیک خواهند شد و قدم به اینجا خواهند گذاشت و ما را خواهند دید.

کوئه‌نک گفت:

عالیجناب به طوری که گفتم من بعید می‌دانم که آقای لوک ماریا در این موقع مبادرت به شکار روباه کند ولی اگر خود او باشد وارد غار نخواهد شد و می‌داند که سگهای او روباه را از غار بیرون خواهند کرد و خود آقای لوک ماریا غار را دور می‌زند و می‌رود و مقابل مخرج غار منتظر خروج روباه خواهد گردید.

یک مرتبه آرامیس با رنگ پریده گفت شخصی که روباه شکار می‌کند آقای لوک‌ماریا نیست زیرا من او را به دفعات در این جزیره دیده می‌شناسم.

پورتوس پرسید پس که در این موقع به شکار روباه پرداخته است.

آرامیس به طرف مدخل غار اشاره کرد و گفت نگاه کنید و شکارچیان را بشناسید.

پورتوس سر را از پشت سنگ بیرون آورد و مدخل غار را نگریست و در روشنایی روز یک عده سوار را دید و چون طبق عادات سربازی به سرعت حریف را می‌شمرد دانست که آنها دوازده نفر هستند و لباس آنها نشان می‌دهد که از سربازان لوئی چهاردهم می‌باشند.

پورتوس باحیرت گفت:

واه... اینها سربازان سپاه گارد لوئی چهاردهم هستند و ملاحان جزیره بل‌ایل وقتی این حرف را شنیدند لرزیدند.

آرامیس گفت:

اگر درست نگاه کنید می‌بینید که بیسکارا در رأس سربازان قرار گرفته و هم اوست که اسبی نیلی رنگ زیر ران دارد.

بیسکارا به سگها نهیب می‌زد که وارد غار شوند و سگها قدری تردید کردند.

آرامیس در یک لحظه خصلت فرماندهی و اخذ تصمیم و خونسردی را بازیافت و خطاب به دیگران گفت دوستان اگر سگها از این غار خارج گردند ما محو خواهیم شد.

زیرا خروج سگها از این غار به سربازان نشان می‌دهد که اینجا، مخرجی هم دارد و حس کنجکاوی آنها را وامی‌دارد که وارد غار گردند و اگر در تاریکی خود ما را نبینند به طور حتم زورق را خواهند دید و آن وقت خروج ما از این جزیره غیرممکن می‌شود.

پورتوس گفت:

چه باید بکنیم؟

آرامیس اظهار کرد تنها شانس نجات ما دراین است که سگها بعد از اینکه وارد این غار شدند نتوانند از اینجا خارج شوند چون اگر سگها بیرون نروند وحشت به صاحبان آنها غلبه می‌کند و قدم به غار نخواهند گذاشت یا اینکه بعد از چند روز وارد غار خواهند شد.

پورتوس این حرف را تصدیق کرد و آرامیس خطاب به ایو و گوئه‌نک و پسر او گفت کاردها را از غلاف بیرون بیاورید و در نقطه‌ای که سنگ بزرگ وجود دارد بایستید و این شش سگ راکه عنقریب وارد غار خواهند شد به قتل برسانید.

زیرا یک روباه می‌تواند از زیر سنگ مزبور فرار کند ولی شش سگ شکاری مجبورندکه یکی بعد از دیگری از زیر سنگ بگذرند و شما فرصت داریدکه هر شش تا را معدوم کنید.

درحالی که شش سگ شکاری با غوغای زیاد به غار هجوم آوردند چهار سوار دیگر به سوارانی که بیرون غار توقف کرده بودند ملحق شدند و شماره آنها به شانزده نفر رسید.

ملاحان جزیره بل‌ایل بر طبق امر آرامیس درکنار سنگ بزرگ در مدتی کمتر از یک دقیقه هر شش سگ شکاری را باکارد به قتل رسانیدند و غارکه بر اثر غوغای سگها پر از صدا شده بود ساکت گردید.

آرامیس گفت:

اینک نوبت صاحبان آنهاست.

پورتوس گفت:

با صاحبان آنها چه می‌خواهید بکنید.

آرامیس جواب داد صاحبان آنها را هم باید به قتل برسانیم.

پورتوس با حیرت گفت:

آیا راست می‌گویید و باید این شانزده نفرکشته شوند؟

آرامیس گفت:

ما چاره‌ای غیر از قتل این شانزده نفر نداریم وگرنه خود محو خواهیم شد و

مطمئن باشید که قتل اینها بیش از ده دقیقه طول نخواهد کشید.

پس از این گفته آرامیس تفنگ را به دست گرفت و کارد را وسط دندانها قرار داد ولی لحظه‌ای دیگر کارد را از وسط دندانها برداشت و گفت:

ایو، گوئه‌نک و پسر او باید مرتب تفنگها را پر کنند و به دست ما بدهند ولی من تصور نمی‌کنم که پرکردن تفنگها زیاد طول بکشد زیرا اگر اینها وارد غار شوند، در لحظه‌های اول هشت نفر را با تفنگ و طپانچه خواهیم کشت.

باقی می‌ماند هشت نفر دیگر که برای قتل آنها از کارد استفاده خواهیم کرد و چون ما پنج نفر هستیم و آنها هشت نفر فکر می‌کنم به زودی آنها را از پا درمی‌آوریم.

پورتوس گفت:

آیا این بیسکارای بیچاره هم باید کشته شود.

آرامیس گفت:

قتل او واجب‌تر از قتل دیگران است زیرا او ما را می‌شناسد و دیگران نمی‌شناسند.



با اینکه آرامیس درست پیش‌بینی کرده بود و اگر آن عده وارد غار می‌شدند در اندک مدت به قتل می‌رسیدند جریان وقایع طبق پیش‌بینی آرامیس نشد.

چون در هر نقشه که قضا و قدر و اتفاقات ناگهانی در آن مؤثر است، بعید نیست که تغییرات به وجود بیاید.

بیسکارا و رفقای او که در خارج غار توقف کرده بودند به صدای سگها گوش می‌دادند و وقتی دیدند که صدای سگها یک مرتبه خاموش شد حیرت کردند.

بیسکارا رکاب به اسب کشید و به غار نزدیک گردید و خواست وارد شود.

ولی چون درون غار خیلی تاریک بود و چشمش جایی را نمی‌دید وحشت کرد و به عقب رفت و نزد هم‌قطاران خود برگشت زیرا انسان از تاریکی می‌ترسد بخصوص تاریکی‌های نامأنوس انسان را زیادتر می‌ترساند.

هم‌قطاران بیسکارا پرسیدند چطور شد؟

وی گفت:

نمی‌دانم... و همین قدر اطلاع دارم که صدای سگهای ما یک مرتبه خاموش گردید.

یکی از شکارچیان گفت:

این سگها خیلی باهوش و ورزیده هستند و محال است که روباه توانسته باشد آنها را فریب بدهد.

بیسکارا گفت:

من هم تصور نمی‌کنم که سگها فریب خورده باشند ولی صدای جانوران مزبور شنیده نمی‌شود.

شکارچی دیگر گفت خیلی غریب است یکی از صیادان که مانند بیسکارا جوان بود گفت خوب است که وارد این غار شویم آیا ورود به این غار ممنوع می‌باشد.

بیسکارا گفت:

نه ولی اینجا به قدری تاریک است که انسان هیچ‌جا را نمی‌بیند و ممکن است استخوانهای دست و پای ما بشکنند.

یکی از جوانها گفت:

علاوه بر استخوان دست و پاگردن انسان هم خواهد شکست.

جوانی گفت:

و به طور قطع گردن سگها شکسته که صدایی از آنها شنیده نمی‌شود.

آنگاه صحبت همگانی شد و هرکس سگ خود را که جزو سگهای شکاری بودند صدا می‌زد و جوابی نمی‌شنید.

بیسکارا گفت:

آقایان ناپدیدشدن سگهای ما در این غار یک واقعه بسیار عجیب است و من فکر می‌کنم که در این غار سحر و جادو وجود دارد و من می‌روم که ببینم در اینجا چه خبر است.

دیگران گفتند که ما هم با شما می‌آییم.

بیسکارا گفت:

شما نیایید و همین جا بمانید که اگر برای من واقعه‌ای اتفاق افتاد بتوانید مرا نجات

بدهید ولی اگر همه بیایید ممکن است جملگی معدوم شویم.

جوانها این رأی را پسندیدند.

بیسکارا گفت:

من وارد غار می‌شوم و شماه ده دقیقه صبر کنید و اگر بعد از ده دقیقه مراجعت نکردم صدا بزنید و هرگاه صدای مرا نشنیدید یک نفر... وارد غار شود که بداند بر سر من چه آمده است.

این نظریه پسندیده شد و بیسکارا وارد غار گردید و دیگران بدون اینکه از اسب فرود بیایند اطراف غار حلقه زدند.

بیسکارا که به راستی جرأت داشت بدون بیم گام برداشت ولی هنوز چشمش به تاریکی عادت نکرده بود که یک مرتبه احساس کرد که مانعی مقابل سینه او قرار گرفته نمی‌گذارد وی پیش برود.

دست دراز کرد و با تعجب دید که مانع مزبور یک لوله تفنگ است.

تفنگ مزبور از پورتوس بود و وقتی لوله تفنگ وی جلوی بیسکارا را گرفت ایو کارد خود را بلند کرد که تا دسته در سینه بیسکارا فرو نماید.

ولی دست پولادین پورتوس مچ دست ایو را گرفت و پورتوس گفت:

من میل ندارم که این جوان کشته شود.

صدای پورتوس در گوش بیسکارا مثل غرش ببر جلوه نمود و او نمی‌دانست که آیا از صاحب این صدای مخوف متشکر باشد یا نه؟

زیرا لحن صاحب صدا نشان می‌داد که وی به اندازه شخصی که در تاریکی می‌خواست او را به قتل برساند خطرناک است.

با اینکه بیسکارا جرأت داشت خواست فریاد بزند اما هنوز فریاد او در غار طنین نینداخته بود که آرامیس یک دستمال در دهان او فرو کرد.

آرامیس بعد از اینکه جلوی فریاد او را گرفت گفت:

آقای بیسکارا شما ما را می‌شناسید و می‌دانید که اهل ستم نیستیم ولی اگر شما فریاد بزنید و کمک بخواهید بدون ترحم شما را به قتل خواهیم رسانید و مانند سگهایتان معدوم خواهم کرد.

بیسکارا گفت:

آقایان من اکنون شما را شناختم و هیچ تصور نمی‌کردم که شما در اینجا باشید.

آرامیس پرسید شما ما را در کجا می‌دانستید؟

بیسکارا گفت:

من تصور می‌کردم که شما در دژ هستید.

آرامیس گفت:

ما منتظر بودیم که شما اقدامی به نفع ما بکنید ولی اثری از اقدام شما پدیدار نشد.

بیسکارا گفت:

من اقدام خود را کردم ولی اوامر به قدری صریح و قطعی است که اقدام من نتیجه نداد.

آرامیس گفت:

لابد امر صادر کرده‌اند که ما را به قتل برسانند؟

بیسکارا جرأت نکرد که جواب مثبت بدهد و سکوت نمود.

آرامیس گفت:

آقای بیسکارا اگر به خاطر دوستی ما با پدر مرحوم شما نبود اینک وجود نمی‌داشتید ولی این دوستی مانع از این گردید که شما را به قتل برسانیم و اکنون اگر قول شرف بدهید که راجع به ما به دوستان و هم‌قطاران و رؤسای خود چیزی نگویید ما شما را آزاد خواهیم کرد.

بیسکارا گفت:

من قول شرف می‌دهم که در این خصوص چیزی نگویم و به علاوه قول می‌دهم که اگر دیگران خواستند وارد این غار شوند تا آنجا که توانایی دارم ممانعت کنم و آنها را از این غار برگردانم آیا این قول کافی است؟

در این موقع از دهانه غار عده‌ای بانگ زدند بیسکارا... بیسکارا...

آرامیس گفت آقای بیسکارا، جواب بدهید تا رفقای شما وارد غار نشوند.

بیسکارا بعد از اینکه رها شد به طرف درب غار رفت و وصول وی به آنجا مصادف با موقعی شد که چند نفر می‌خواستند وارد غار شوند ولی بیسکارا جلوی آنها را گرفت و برگردانید و همه در معرض نور روز قرار گرفتند.

پورتوس و آرامیس درون غار به صحبت بیسکارا و دوستان او گوش دوختند

برای اینکه می‌دانستند حیات آنها وابسته به صحبت مزبور است.

یکی از رفقا گفت:

بیسکارا برای چه رنگ تو پریده است؟

دیگری گفت:

طوری رنگ از صورت او پریده که انسان تصور می‌کند روح ندارد.

سومی گفت:

بیسکارا تو را به خدا چه واقعه‌ای برای تو اتفاق افتاده که این طور رنگ رخسار را از دست داده‌ای؟

رفیق دیگر گفت هر کس که تو را می‌بیند تصور می‌کند که مرده هستی و یک قطره خون در بدن نداری؟

یکی از افسران جوان گفت:

آقایان من تصور می‌کنم واقعه‌ای که در غار برای بیسکار اتفاق افتاده به قدری مخوف بوده که وی ممکن است اکنون ضعف کند آیا شما نمک دارید که مقابل بینی او قرار بدهیم و نگذاریم از هوش برود؟

چون جمله اخیر به شوخی ادا شد همه خندیدند.

بیسکارا بعد از اینکه از غار خارج شد تا چند دقیقه خود را نمی‌شناخت و سئوالات و شوخی‌های رفقاء مانند گلوله‌هایی که در یک میدان جنگ از هر طرف شلیک شود، به او برمی‌خورد و او را مجروح می‌کرد ولی چون دارای حس نبود، نمی‌توانست عکس‌العملی نشان بدهد.

بعد از اینکه در روشنایی روز توانست حواس خود را جمع کند گفت:

آقایان سئوالات شما بی‌مورد است زیرا در غار هیچ واقعه برای من اتفاق نیفتاد جز اینکه یک مرتبه، با بدن عرق‌دار، از هوای گرم خارج، وارد هوای سرد غار شدم و به شدت به لرزه درآمدم.

رفقاء گفتند: سگها چطور شدند؟ آیا سگها را دیدی و صدای آنها را شنیدی؟ برای چه سگها از غار بیرون نمی‌آیند؟

بیسکارا گفت:

من تصور نمی‌کنم که سگها وارد غار شده باشند بلکه از راهی دیگر رفته‌اند.

یکی از جوانها گفت دوستان این رنگ پریدگی و سکوت و پریشان حالی بیسکارا بدون علت نیست و من یقین دارم که او در این غار چیزی دیده که نمی‌خواهد یا نمی‌تواند بگوید و من خیلی علاقه دارم که بدانم وی در غار چه دیده است... حتی اگر خود ابلیس را در غار دیده باشد من باید او را ببینم. بنابراین آقایان به طرف غار برویم و به راه بیفتیم.

جوانها یک مرتبه به حرکت درآمدند و خواستند وارد غار شوند ولی بیسکارا جلوی آنها را گرفت و گفت:

آقایان... آقایان... وارد غار نشوید.

چند نفر پرسیدند برای چه وارد غار نشویم مگر در این سوراخ چه وجود دارد؟

یکی پرسید بیسکارا چرا حرف نمی‌زنی و به ما توضیح نمی‌دهی آیا ما نباید بفهمیم که در این غار چه وجود دارد؟

یکی از جوانها گفت:

تردیدی وجود ندارد که او در این غار ابلیس را دیده و به همین جهت خیلی می‌ترسد.

افسری گفت:

بیسکارای عزیز اگر تو در این غار شیطان را دیده‌ای او را به ما نشان بده و خِست نکن.

بیسکارا گفت:

آقایان شما را به خدا از این فکر صرف‌نظر کنید و وارد این غار نشوید.

یک افسر که از نظر سال بزرگتر از دیگران بود و تا آن موقع صحبت نمی‌کرد گفت:

آقایان در این غار نه شیطان وجود دارد و نه عفریت بلکه چیزی دیگر هست که سگهای ما را از صدا انداخته و این چیز به قدری مخوف می‌باشد که دوست ما وقتی آن را دید خود را باخت.

اینک برماست که وارد این غار شویم و آن شیئی یا شخص را کشف نماییم.

بعد از این حرف افسر مزبور شمشیر کشید و به راه افتاد و در عقب او جوانها به حرکت درآمدند.

بیسکار خود را جلوی آنها انداخت و التماس کرد و گفت از این تصمیم صرف‌نظر کنید ولی افسران طوری به حرارت درآمده بودند که درخواست او را نپذیرفتند.

اگر بیسکارا می‌توانست بالاشه خود مانع از ورود آنها به غار می‌شد ولی نتوانست و آنها وارد غار گردیدند.

وقتی که بیسکارا نتوانست ورود رفقاء به غار جلوگیری کند با آنها وارد غار نشد. چون می‌دانست که هرگاه به اتفاق آنها وارد غار گردد درنظر آرامیس و پورتوس خائن و دروغگو جلوه خواهد کرد و در آن دوره اصیل‌زادگان برای قول شرف خود بیش از جان قائل به اهمیت بودند.

بیسکارا کنار غار به تخته‌سنگی تکیه داد و گوش به صداهای داخل غار دوخت. هم‌قطاران او، با همهمه و شوخی جلو می‌رفتند و هرچه دورتر می‌شدند صدای آنها ضعیف‌تر می‌گردید و یک مرتبه صدای شلیک تفنگ در غار، مانند صدای رعد انعکاس پیدا کرد.

دو سه گلوله تمام طول غار را پیمود و روی سنگی که بیسکارا به آن تکیه داده بود زده شد.

بر اثر صدای شلیک از داخل غار فریاد و ناله به گوش بیسکارا رسید.

بیسکارا وقتی این صداها را استماع کرد مانند مرده‌ای به سنگ مزبور تکیه داد زیرا وی می‌دانست اینک که نزد آرامیس و پورتوس روسفید شده هم‌قطارانش او را خائن خواهند دانست.

طولی نکشید که عده‌ای از آنها به غار رفته بودند فریادزنان و خون‌ریزان برگشتند و هاله‌ای از دود باروت همه را دربر گرفته بود.

آنها مانند مصیبت‌زدگان به محض دیدن بیسکارا شروع به زاری کردند و درحالی که از چشم بعضی از آنها اشک خشم جاری بود می‌گفتند بیسکارا... وای به تو... که هم‌قطاران خود را به سوی مرگ فرستادی. تو که می‌دانستی در این غار یک کمینگاه وجود دارد برای چه ما را مطلع نکردی.

یکی از افسران درحالی که از غضب دندان به هم می‌سایید گفت بر اثر سکوت تو چهار نفر از مردان ما کشته شدند و تو مسئول مرگ آنها هستی.

جوانی که به سختی مجروح شده بود خون خود را با دست جمع کرد و به صورت بیسکارا پاشید و گفت:

وبال این خون بر دامان تو است.

و اگر تو به ما می‌گفتی در این غار کمینگاه وجود دارد ما وارد آنجا نمی‌شدیم.

جوان مزبور بعد از این حرف مقابل پای بیسکارا بر زمین افتاد.

کسانی که زنده مانده بودند گفتند تو که به ما نگفتی در این غار کمینگاه وجود دارد اکنون بگو که آنها که هستند.

جوانی که بر زمین افتاده بود روی زانوها قرار گرفت و گفت بیسکارا یا اسم آنها را بگو یا... و سپس سپر و شمشیر خود را دراز کرد که به سینهٔ بیسکارا برساند ولی دستش یارای نگاه‌داری شمشیر را نداشت و بر خاک افتاد و این مرتبه جان سپرد.

قبل از اینکه به خاک بیفتد بیسکارا پیراهن خود راگشود و سینه را مقابل شمشیر آن جوان قرار داد و گفت مرا بکش.

ولی اجل جان جوان مزبور را زودتر گرفت صاحب‌منصبی که گفتیم سالخورده‌تر از دیگران بود وقتی دید که چهار نفر از رفقای آنها در غار و یک نفر بیرون به هلاکت رسیدند معطل نشد و برای آوردن کمک رفت.

بیسکارا دچار محکومیت وجدانی شده بود و می‌دانست که اگر به قول خود وفا کرده نسبت به هم‌قطاران خیانت نموده است.

چشم‌های او از فرط التهاب دو کاسه خون شده بود و با موهای ژولیده شمشیر و طپانچه‌ها را از خویش دور کرد و به غار نزدیک شد و با صدای بلند به طوری که همه یعنی کسانی که در داخل و خارج غار هستند بشنوند گفت:

من مستوجب مرگ هستم برای اینکه سبب مرگ و جرح هم‌قطارهای خود شده‌ام. من یک بی‌غیرت می‌باشم و سزای یک مرد بی‌غیرت مرگ است.

دیگران در عقب بیسکارا وارد غار گردیدند ولی زیاد جلو نرفتند زیرا یک مرتبه دیگر تفنگها به صدا درآمد و پنج نفر دیگر روی ماسه‌های سرد غار افتادند.

بقیه با وحشتی زیاد گریختند خاصه آنکه نمی‌توانستند ببینند که گلوله‌ها از کجا شلیک می شود.

بیسکارا برخلاف دیگران فرار نکرد و وقتی دید که هم‌قطارهای او افتادند روی

سنگی در غار نشست و منتظر ماند و خود نمی‌دانست انتظار چه را می‌کشد.

یکی از کسانی که برای مرتبه دوم از غار گریخته بود گفت اینک من یقین حاصل کرده‌ام که در این غار ابلیس کمین گرفته است.

دیگری گفت:

اگر ابلیس بود انسان می‌توانست با تعویذ او را دور کند و من فکر می‌کنم کسانی که در این غار کمین گرفته‌اند خطرناک‌تر از شیطان هستند.

اولی گفت:

خوب است که از بیسکاراکه آنها را دیده بپرسیم ولی بیسکارا آنجا نبود.

دو سه نفر گفتند که بیسکارا در غار کشته شد ولی یکی از افسران جواب داد که من دیدم که بعد از شلیک تفنگها او روی سنگی نشست و تصور می‌کنم که اکنون آنجا باشد.

افسری گفت:

بیسکارا لابد کسانی راکه در این غار هستند می‌شناسد.

به او جواب دادند چگونه ممکن است که آنها را بشناسد.

گفته شد چون بیسکارا از طرف کسانی که در این غار کمین گرفته‌اند اسیر شده لذا آنها را دیده است.

قرار شد که بیسکارا را صدا بزنند و از او بپرسند چه کسانی در غار کمین گرفته‌اند.

همه فریاد زدند بیسکارا... بیسکارا... ولی از داخل غار صدایی به گوش نرسید.

افسران جوان چند مرتبه بیسکارا را صدا زدند و پاسخ نشنیدند تا اینکه صدایی از عقب آنها گفت ما دیگر احتیاجی به بیسکارا نداریم زیرا قوای امدادی رسید.

افسر مزبور همان بود که گفتیم در این واقعه به مناسبت کبر سن و داشتن تجربه خونسردی بیشتر به خرج داد و رفت و قوای امدادی آورد.

یک گروهان از قوای گارد متشکل از ۷۵ تا ۸۰ نفر سرباز به فرماندهی یک سروان و یک ستوان آمدند.

افسرانی که از شانزده نفر افسران اولیه زنده مانده بودند به طرف سروان مزبور رفتند و تا آنجاکه فصاحت آنها اجازه می‌داد و وقت مقتضی بود چگونگی واقعه را به اطلاع افسر رسانیدند.

سروان مزبور پرسید اکنون هم‌قطارهای شما کجا هستند؟
آنها گفتند که ما شانزده نفر بودیم و ده نفر از ما کشته شدند.
سروان پرسید بیسکارا کجاست افسران جواب دادند که او در غار است و با ما پنج نفر، شش تن می‌شویم.
سروان گفت:
آیا بیسکارا را اسیر کرده‌اند؟
جواب داده شده که به احتمال قوی اسیر شده است.
یکی از افسران گفت نباید این طور باشد زیرا بیسکارا از غار بیرون می‌آید.
درواقع بیسکارا از غار بیرون آمد و به کسانی که در خارج غار بودند اشاره نموده که بوی نزدیک شوند.
سروان و عده‌ای از افسران و سربازان به او نزدیک شدند و سروان گفت:
آقا، به طوری که به من گفته‌اند شما می‌دانید که در این غار چه کسانی هستند و من به نام شاه به شما امر می‌کنم که هویت آنها را به ما بروز بدهید.
بیسکارا گفت:
آقای سروان، لزومی ندارد شما به نام شاه به من امر بدهید که هویت آنها را بروز بدهم زیرا آنها قول مرا پس دادند و موافقت نمودند که من از طرف آنها نزد شما بیایم.
سروان گفت:
لابد آمده‌اید که درخواست تسلیم آنها را به اطلاع ما برسانید.
بیسکارا گفت:
آنها کسانی نیستند که تسلیم شوند و به من گفته‌اند به شما بگویم که اگر آنها را آزاد نگذارند که هرجا میل دارند بروند تا نفس آخر از خود دفاع خواهند کرد.
سروان گفت:
مگر آنها چند نفر هستند که می‌خواهند درقبال نیروی ما از خود دفاع کنند؟
بیسکارا گفت:
آنها دو نفر می‌باشند سروان با شگفت پرسید فقط دو نفر هستند؟ آیا با اینکه دو نفر می‌باشند می‌خواهند شرایط خود را به ما تحمیل کنند؟
بیسکارا گفت:

بلی آقای سروان آنها با اینکه دو نفر هستند تاکنون ده نفر از ما راکشته‌اند.

سروان گفت:

از این قرار اینها موجوداتی چون عوج هستند که می‌توانند دونفری ده نفر را به قتل برسانند؟

بیسکاراگفت:

اینان از عوج هم قوی‌تر می‌باشند آیا سرگذشت دفاع دژ سن‌ژروه به اطلاع شما رسیده است؟

سروان گفت:

بلی من شنیده‌ام که در دژ سن‌ژروه چهارنفر تفنگدار از تفنگداران لوئی سیزدهم جلوی ارتش راگرفتند.

بیسکاراگفت:

دو نفر از آن تفنگداران اکنون در این غار می‌باشند سروان پرسید اسم آنها چیست بیسکاراگفت:

در آن موقع آنها را به نام پورتوس و آرامیس می‌خواندند و امروز اسم این دونفر والون و اربله است.

سروان پرسید برای چه اینها در این غار سنگری شده‌اند و از خود دفاع می‌کنند بیسکاراگفت اینها رؤسای مدافع جزیره بل‌ایل بودند و این جزیره را برای فوکه نگاه می‌داشتند و از آن دفاع می‌کردند و اکنون که خود را در محاصره می‌بینند در این غار سنگری شدند.

افسران و سربازان وقتی اسم پورتوس و آرامیس را شنیدند زمزمه‌ای از تحسین و وحشت برآوردند و بعضی گفتند اینها دو نفر از تفنگداران معروف می‌باشند که دلیرتر از آنها در فرانسه یافت نمی‌شد.

فکر اینکه مجبورند با پورتوس و آرامیس بجنگند بعضی از افسران جوان را به نشاط می‌آورد و برخی را دچار بیم می‌کرد برای اینکه اسامی چهارگانه دارتن‌یان، آتوس، پورتوس، آرامیس، نه فقط مشهور بود بلکه هر کس که شمشیری برکمر داشت وقتی اسم این چهارتن، یا یکی از آنها را می‌شنید احساس احترام می‌نمود.

این چهارنفر مانند پهلوانان افسانه‌های قدیم یونانی چون هرکول، تزه، پولوکس

از حیث نام، جاوید شده بودند و اگر همه بعد از مرگ دارای نام می‌شوند آنها در زمان حیات، اسمشان در خاطرها و دلها بود.

سروان گفت:

آقای بیسکارا شما می‌گویید که اینها دو نفر هستند و من در اینجا شنیده‌ام در این غار بیش از دومرتبه شلیک نشد در این صورت چگونه دو نفر در دو مرتبه تیراندازی، ده نفر را کشتند.

بیسکارا گفت:

آقای سروان، همان طوری که تفنگداران چهارگانه، در دژ سن‌ژروه سه چهار نوکر با خود داشتند این دو نفر هم اینک در غار دو سه نفر گماشته دارند ولی باور کنید که این دو نفر بدون هیچ کمک، می‌توانند یک سپاه را از بین ببرند زیرا من چون از طرف آنها اسیر شدم توانستم از نزدیک آنها را بشناسم و فهمیدم چقدر دلیر و با جرأت و خونسرد هستند.

سروان گفت:

اکنون خواهیم دید که آیا همین طور است که شما می‌گویید یا طور دیگر می‌باشد آقایان برای ورود به غار آماده باشید.

خطاب سروان به سربازان بود ولی هیچ‌کس تکان نخورد اما وضع آنها نشان می‌داد که برای فرمانبرداری آماده هستند.

بیسکارا یک مرتبه دیگر درصدد برآمد که سروان را منصرف نماید و گفت:

آقا، قول مرا بپذیرید و بگذارید که سربازان از اینجا بروند و خود را به کشتن ندهند برای این که این دو نفر که در این غار هستند دو شیر می‌باشند و تاکنون ده نفر از ما را کشته‌اند و بعد از این دو برابر این عده را خواهند کشت و باز تسلیم نخواهند گردید و آن قدر پایداری خواهند کرد تا کشته شوند و ما از مبارزه با آنها سودی نخواهیم برد.

سروان گفت:

سودی که ما از مبارزه با این دو نفر می‌بریم این است که می‌فهمیم که هشتاد سرباز نباید درقبال دو یاغی عقب‌نشینی نمایند و اگر من حرف شما را گوش کنم حیثیت خود را از دست خواهم داد و با از دست دادن حیثیت خویش آبروی ارتش را متزلزل خواهم کرد. آقایان به حرکت درآیید و جلو بروید.

خود سروان هم با سربازان به راه افتاد و وقتی به مدخل غار رسیدند توقف کردند زیرا افسر مزبور می‌خواست از دهان بیسکارا و آنهایی که از دسته اول زنده مانده بودند وضع داخلی غار را بشنود.

بعد از اینکه تصور کرد به خوبی از وضع داخلی غار آگاه شده قوای خود را سه دسته نمود و به آنها گفت که دسته‌ها باید یکی بعد از دیگری داخل غار شوند و هر دسته بعد از ورود به غار طوری شلیک کند که گلوله‌ها به اطراف پراکنده شود که شاید مدافعین به قتل برسند.

افسر می‌گفت با پیروی از این روش به طور حتم یاغیان دستگیر خواهند شد یا به قتل خواهند رسید برای اینکه دو نفر نمی‌توانند که هشتاد نفر را به قتل برسانند.

شاید بر اثر حمله‌های جدید پنج یا ده نفر کشته شوند ولی به طور حتم پیروزی با قوای دولتی است زیرا دو نفر محال است که بتوانند هشتاد نفر را معدوم نمایند.

وقتی بیسکارا دید که نمی‌تواند جلو آنها را بگیرد خطاب به سروان گفت:

من از شما اجازه می‌خواهم که در رأس ستوان اول وارد غار شوم.

سروان گفت:

بسیار خوب آقا من حاضرم این افتخار را به شما ارزانی نمایم که در رأس ستون اول وارد غار شوید و این هدیه‌ای است که از طرف من به شما تقدیم می‌شود و باز می‌گویم چون شماره ما هشتاد نفرو شماره یاغیان دو نفر است و این غار راه دیگری غیر از این مدخل ندارد ما فاتح خواهیم شد.

بیسکارا که به راستی شجاع بود با لحنی حاکی از دلیری خود گفت:

آقای سروان، از این هدیه که به من ارزانی می‌دارید متشکرم.

سروان گفت:

بهتر این است که شمشیر خود را به دست بگیرید که از خود دفاع کنید.

بیسکارا گفت:

من بدون شمشیر وارد غار می‌شوم زیرا برای کشته‌شدن می‌روم نه برای کشتن.

بیسکارا کلاه از سر برداشت و جلوی ستون اول قرار گرفت و گفت آقایان، جلو برویم و وارد غار شویم.

۳۵۷

حماسهٔ هومر

اینک موقعی است که با کسب اجازه خوانندگان وارد غار شویم و ببینیم که آرامیس و پورتوس چه می‌کنند و وضع میدان جنگ چگونه می‌باشد.

به طوری که می‌دانیم آرامیس و پورتوس از این جهت وارد غار لوک ماریا شده‌اند که بتوانند در آنجا به سه نفر ملاح از اهالی جزیره ملحق گردند و با کمک آنها زورق را از مخرج غار بیرون ببرند و از راه دریا بگریزند. نقشه آنها بعد تغییر کرد و متوجه شدند که خارج کردن زورق از مدخل غار سهل‌تر است اما ورود روباه به غار، و بعد از آن ورود سگ‌های شکاری، به کلی نقشه آنها را تغییر داد و مجبور شدند که در غار سنگری کردند.

غار مزبور مثل یک سرداب طولانی زیرزمینی نزدیک به یکصد تواز درازی داشت و انتهای غار مقابل یک خلیج کوچک قرار می‌گرفت. در ادوار پیش که جزیره بل‌ایل را به نام کالونز می‌خواندند غار مزبور معبد مشرکین بود و به دفعات در آن غار مشرکین برای خدایان خود انسان را قربانی کرده بودند.

غار مزبور مانند بسیاری از غارهای طبیعی یک سرداب مستوی به شمار نمی‌آمد بلکه از چند دهلیز سنگلاخ که به هم ارتباط داشتند تشکیل می‌گردید. شخصی که وارد غار می‌شد، بدواً یک سراشیب کوتاه را می‌پیمود و می‌دید که سقف غار کوتاه است. بعد از اینکه قدری طی طریق می‌کرد، غار دارای چند شعبه می‌گردید، بدون اینکه

شعبه‌های مزبور استوا داشته، مسطح باشند.

هر شعبه دارای پیچ و خم و سنگهای برآمده و عقب رفته بود ولی به طور کلی شعبه‌ها به هم مربوط می‌شدند وضع سنگها طوری بود که عده‌ای کثیر می‌توانستند در پناه آنها قرار بگیرند بدون اینکه از خارج دیده شوند یا گلوله‌های تفنگ و طپانچه به آنها اصابت کند.

این غار به طور کلی دارای سه قسمت بود. قسمت اول سراشیب را تشکیل می‌داد و وقتی از قسمت اول می‌گذشتند وارد قسمت دوم می‌شدند که شعبه‌ها آنجا بود و در انتهای قسمت دوم تمام شعبه‌ها به یک معبر منتهی می‌گردید به طوری که هر کس وارد غار می‌شد، ناگزیر از آن راه می‌گذشت.

سومین قسمت غار منتهی به مخرج آن می‌گردید و در این قسمت سقف غار خیلی کوتاه، و معبر، بسیار تنگ می‌شد معهذا، راه مزبور آن قدر وسعت داشت که بتوانند زورق را از آنجا عبور بدهند خاصه آنکه در مواقع سخت، مثل این است که سنگها جا باز می‌کنند و راه می‌دهند یا چوب مثل چوب زورق منقبض می‌شود و ذرات آن متراکم می‌گردد که بتواند از راه‌های تنگ بگذرد.

دیدیم که آرامیس بدواً می‌خواست زورق را از مدخل غار خارج کند ولی پس از اینکه جنگ شروع شد دانست که خروج از مدخل غار محال می‌باشد و ناچار، باید طبق نقشه اول، آن را از مخرج غار خارج کنند و وارد آب نمایند.

آرامیس می‌دانست که خارج کردن زورق از مخرج غار، گرچه ممکن است ولی یحتمل عاقبتی خطرناک داشته باشد، چه، بعد از اینکه آرامیس و پورتوس و همراهان، دو مرتبه شلیک کردند و ده نفر را کشتند، بقیه که از غار خارج گردیدند زنده ماندند و این عده، گزارش واقعه را به اطلاع نیروی دولتی می‌رسانیدند و نیروی مزبور زورق را در دریا می‌یافتند، بخصوص این که، پورتوس و آرامیس، مجبور بودند که در روشنایی روز از غار خارج و سوار زورق شوند و در پرتو آفتاب، به نظر سفاین دولتی می‌رسیدند و مورد تعقیب قرار می‌گرفتند.

ولی چون چاره‌ای غیر از فرار از مخرج غار نداشتند بعد از اینکه دوباره شلیک کردند و ده نفر را کشتند آرامیس به پورتوس و دیگران گفت شما زورق را از مخرج غار بیرون ببرید تا من بروم و ببینم چند نفر کشته شده‌اند و منظورم این است که از شماره

کسانی که زنده مانده‌اند مطلع شوم.

آرامیس مقتولین را شمرد ولی بیرون غار را به مناسبت دود باروت درست نمی‌دید و نمی‌توانست بفهمد چند نفر در بیرون هستند.

پورتوس چون برای انتقال زورق به خارج با ملاحان کمک می‌کرد آنها به سرعت کار می‌کردند و طرز عمل پورتوس این طور بود که با دو دست زورق سنگین را بلند می‌نمود و به ملاحان فرصت کافی می‌داد که غلطک‌ها را زیر زورق بگذارند و آن را جلو ببرند و همین که مسافتی طی می‌شد، باز پورتوس، زورق را بلند می‌نمود و ملاحان جای غلطک‌ها را عوض می‌کردند و دو بازوی نیرومند پورتوس مانند یک جرثقیل، کار انجام می‌داد.

زورق را وارد سومین قسمت غار که گفتیم تنگ بود کردند و به جایی رسیدند که سنگی بزرگ راه را مسدود می‌نمود ولی روباه می‌توانست از سوراخی که زیر سنگ وجود داشت عبور کند.

پورتوس با دو دست سنگ مزبور را گرفت و پاها را به یکی از دیوارهای غار تکیه داد و زور آورد و سنگ را از جا بلند کرد و کنار زد... وقتی سنگ به حرکت درآمد طوری دیوارهای طرفین غار لرزید که مقداری از لانه‌ها و بقایای ده هزار نسل پرنده دریایی که در آن غار آشیان گرفته بودند از سقف فرو ریخت.

پورتوس وقتی سنگ را دور کرد متوجه شد با اینکه در کنار راه قرار گرفته باز سدمعبر کرده و یک مرتبه دیگر دو دست نیرومند او که از بازوهای پولادین، بیشتر قوهٔ مقاومت داشت سنگ را گرفت و با یک تکان آن را به طرف بالا، یعنی روی انبوه سنگ‌های دیگر غار انداخت و این مرتبه، راه به کلی باز گردید.

وقتی سنگ به کلی دور گردید روشنایی روز که در ماوراء سنگ بود و از مخرج غار می‌تابید وارد سرداب زیرزمینی شد و ملاحان نور آفتاب و دریای آبی‌رنگ را دیدند و غار روشن گردید و روشنایی مزبور، قلوب آنها را هم منور و امیدوار کرد زیرا دریافتند راه فرار مفتوح است و می‌توانند جان به در برند.

از آن پس فعالیت ملاحان برای خارج کردن زورق به مناسبت اینکه غار روشن، و قلب آنها امیدوار شد، مضاعف گردید و پنداشتند که هرگاه بیست تواز دیگر بپیمایند زورق را وارد دریا خواهند کرد.

در همین موقع سربازان امدادی رسیدند و فرمانده آنها تصمیم گرفت که وارد غار شود و قوای خود را به سه دسته تقسیم کرد تا هر دسته بعد از دسته دیگر وارد کردند.

آرامیس برای اینکه رفقایش بتوانند زورق را از غار خارج کنند، مواظب مدخل غار بود و ورود قوای جدید را دید و آنها را شمرد و متوجه شد که ورود این عده یک خطر جدید برای آنها به وجود آورده و چاره ندارند جز اینکه باز پیکار کنند زیرا اگر مبادرت به مبارزه ننمایند عده مزبور به آنها مجال نمی‌دهند که از غار خارج شوند.

چون در صورتی که پیکار نمی‌کردند سربازان بدون اینکه در غار به مانعی برخورند طول آن را می‌پیمودند و از مخرج غار بیرون می‌رفتند و کنار دریا می‌رسیدند و در آن روز آفتابی، باتوجه به آرام بودن دریا، فوری زورق فراریان را روی آب می‌دیدند و شاید به وسیله شلیک تفنگ آنها را به قتل می‌رسانیدند یا زورق را سوراخ می‌نمودند و هرگاه نمی‌توانستند با تفنگ فراریان را به قتل برسانند، به کشتی‌های دولتی اطلاع می‌دادند که آنها را تعقیب و دستگیر و مقتول نمایند.

محال بود که سفاین جنگی دولتی مأمور تعقیب زورق فراریان نشوند و محال می‌نمود که زورق مزبور قبل از غروب آفتاب غرق نگردد یا به دست نیروی دریایی دولت فرانسه نیفتد.

آرامیس که این نکته را می‌دانست موهای سفید و سیاه خود را چنگ می‌زد که راه‌حلی برای رفع این مشکل پیدا کند و از مرجع آسمانی یعنی خداوند برای به دست آوردن یک راه‌حل کمک می‌خواست.

وقتی آرامیس متوجه شد که سربازان دولتی قصد دارند وارد غار شوند پورتوس را طلبید و گفت دوست عزیز برای سربازان لوئی چهاردهم نیروی امدادی رسیده است.

پورتوس پرسید چه باید بکنیم؟ آرامیس گفت:

ما مجبوریم پیکار را از سر بگیریم ولی این مرتبه به مناسبت فزونی سربازان لوئی چهاردهم وضع ما بدتر از مرتبه اول است.

پورتوس بدون اینکه از این تهدید واهمه کند با سادگی فطری خود گفت:

دوست عزیز ما باید کاری بکنیم که هر دو زنده بمانیم زیرا اگر آنها یکی از ما دو نفر را به قتل برسانند، دیگری نمی‌تواند بدون دوست خود زنده بماند و مجبور است خود را به کشتن دهد.

هر دفعه که پورتوس باکلامی ساده صفای قلب خود را آشکار می‌کرد قلب آرامیس می‌گرفت که چرا باید آن جوانمرد بی‌آلایش را وارد دسیسه‌ای کند که سبب مرگ آن بی‌گناه گردد.

آرامیس دست را روی بازوی پورتوس نهاد و گفت:

دوست عزیزم اگر شما به آنچه می‌گویم عمل کنید نه شما کشته خواهید شد و نه من.

پورتوس گفت:

هر چه بگویید من انجام می‌دهم آرامیس گفت:

من متوجه شده‌ام که سربازان جدید قصد دارند وارد غار شوند و ما می‌توانیم حداکثر پانزده نفر از آنها را به قتل برسانیم زیرا تفنگ‌های ما خالی می‌شود و فرصت نخواهیم کرد تفنگ‌ها را پر نماییم.

پورتوس گفت:

آیا شما می‌دانید که شمار آنها چه قدر است آرامیس گفت:

من سربازان جدید را شمردم و متوجه شدم که هفتاد و پنج نفر هستند.

پورتوس گفت:

این هفتاد و پنج نفر با پنج نفر که از سربازان سابق باقی مانده هشتاد نفر می‌شوند.

آرامیس گفت:

راست است پورتوس گفت اگر این هشتاد نفر یک مرتبه به طرف ما شلیک کنند ممکن است بدن ما را مبدل به غربال نمایند آرامیس جواب داد درست می‌گویید و علاوه بر اینکه بدن ما ممکن است مبدل به غربال شود شلیک هشتاد تفنگ در غار انعکاسی تولید می‌نماید که بعید نیست قسمتی از سقف غار فرو بریزد.

پورتوس گفت:

هم‌اکنون که من سنگی را از زمین بلند می‌کردم دیوارهای غار تکانی خورد و سنگی روی شانه‌ام افتاد و اندکی مجروح شدم.

آرامیس گفت:

وقتی تکان دادن یک سنگ سبب ریزش سقف غار شود شلیک هشتاد تفنگ بیشتر تولید ریزش می‌نماید و من متأسفم که شانه شما قدری مجروح شد.

پورتوس گفت:

برای شانه من نگرانی نداشته باشید زیرا جراحت شانه‌ام سطحی است.

آرامیس گفت:

اینک گوش کنید که من چه می‌گویم پورتوس گفت:

گوش من با شماست.

آرامیس اظهار کرد که من به ملاحان دستور می‌دهم که زورق را وارد آب کنند و خود ما در غار با باروت و سرب و تفنگ جلوی سربازان لوئی چهاردهم را می‌گیریم.

پورتوس گفت:

آرامیس عزیز ما دو نفر فقط می‌توانیم دو تیر خالی کنیم و اگر تمام تفنگ‌ها و طپانچه‌های خود را از زورق بیرون بیاوریم و در دسترس بگذاریم باز هر دفعه نخواهیم توانست بیش از دو تیر شلیک نماییم و تیرهای ما کافی برای جلوگیری از مهاجمین نیست و یک فکر جدید به خاطرم رسیده است.

آرامیس از این حرف تعجب کرد زیرا مغز پورتوس طوری ساخته شده بود که افکار جدید و مفید به ندرت در آن به وجود می‌آمد پورتوس گفت:

فکر من این است که من یک میله قطور آهنی را که مثل غلطک زیر زورق می‌گذاشتم به دست خواهم گرفت و با این میله پشت یکی از سنگهای غار خواهم نشست تا اینکه مهاجمین بیایند و هر دفعه که یکی از آنها از مقابل من گذشتند یک بار میله را روی فرق او فرود می‌آوردم و با این ترتیب در یک دقیقه سی مرتبه میله من فرود می‌آید آیا این فکر را می‌پسندید یا نه؟

آرامیس گفت:

فکر بسیار خوبی است و من آن را تصویب می‌کنم ولی یک نقص دارد و نقص مزبور اینکه وقتی عده‌ای کشته شدند بقیه متوحش می‌شوند و از ورود به غار خودداری می‌نمایند و حضور آنها در خارج غار، برای فرار ما، تولید خطر خواهد کرد و ما باید کاری بکنیم که حتی یک نفر از این عده زنده نماند زیرا اگر فقط یکی زنده بماند ما را بروز خواهد داد و سفاین دولتی مأمور تعقیب ما خواهند شد.

پورتوس گفت:

شما درست می‌گویید ولی چه کنیم که تمام آنها وارد غار شوند و بخصوص چه

کنیم که همه به قتل برسند و کسی مراجعت ننماید آرامیس گفت اکنون بدون صدا، کسانی را که وارد غار می‌شوند به قتل برسانید من برای محو همه آنها، نقشه‌ای کشیده‌ام که یقین دارم مفید است.

پورتوس گفت:

من بدون صدا آنها را خواهم کشت و صدای فرود آمدن یک میله آهنی روی فرق یک نفر، صدایی تولید نخواهد کرد آرامیس گفت:

بسیار خوب شما بروید و پشت سنگ با میله آهنی خود کمین بگیرید ولی مواظب باشید همه کسانی را که به قتل می‌رسند یا وارد غار می‌شوند بشمارید.

پورتوس گفت:

من می‌روم و کمین می‌گیریم ولی شما چه خواهید کرد؟ آرامیس گفت:

من مشغول اجرای نقشه خود می‌شوم و شما طوری قرار بگیرید که بتوانید صدای مرا بشنوید.

پورتوس در قسمت دوم غار که به کلی تاریک بود پشت یک سنگ قرار گرفت و آرامیس هم وارد قسمت سوم غار شد. پورتوس یک میله آهنی به وزن پنجاه لیور در دست داشت و طوری میله مزبور در دستش سبک بود که پنداری یک چوب باریک را به دست گرفته است.

درحالی که پورتوس در قسمت دوم غار بود و آرامیس در قسمت سوم، کاری مرموز را شروع کرد، ملاحان توانستند که زورق را از غارها خارج کنند و به کف دریا برسانند.

از مدخل غار صدای یک فرمان نظامی به گوش رسید. این فرمان را سروان صادر کرد و بیست و پنج نفر به فرمان او وارد غار شدند و شلیک کردند. صدای بیست و پنج تفنگ چون رعد در غار پیچید و قدری غبار و سنگریزه از سقف فرو ریخت و گلوله‌ها صفیرزنان، به اطراف پراکنده شدند و به سنگ خوردند و هوا از دود باروت اشباع شد.

بیسکارا که جلوی سایرین حرکت می‌کرد بانگ زد از طرف چپ بروید زیرا راه اصلی غار آنجاست و سربازان به راهنمایی او به طرف چپ رفتند و به جایی رسیدند که راه تنگ می‌شد و بیسکارا که جلو می‌رفت بانگ زد بیایید... بیایید... زیرا من روشنایی می‌بینم.

صدای آرامیس از قسمت سوم غار به گوش پورتوس رسید که می‌گفت پورتوس نگذارید عبور کنند و دست خود را تکان بدهید.

پورتوس در پیشاپیش دیگران بیسکارا را شناخت و گرچه آهی کشید ولی میله را بر فرقش فرود آورد و بیسکارا بدون اینکه ناله‌ای بکند بر زمین افتاد.

بعد از اینکه بیسکارا از پا درآمد، میله آهنی پورتوس دومرتبه دیگر، در مدت ده ثانیه، بالا رفت و پایین آمد و هر دفعه یک نفر را به دنیای دیگر فرستاد و ضربت‌ها طوری شدید و سریع بود که هیچ‌کس نمی‌توانست فریاد بزند و فقط بعضی از مقتولین قبل از مرگ ناله می‌کردند.

آنهایی که از عقب می‌آمدند چیزی نمی‌دیدند و فقط صدای ناله‌ها را می‌شنیدند و پیش می‌رفتند و احساس می‌کردند که پای آنها به جنازه برخورده و قبل از اینکه بدانند چه اتفاقی افتاده به نوبه خود از پا درمی‌آمدند.

میله آهنین، مانند یک پتک مخوف که در دست یک پهلوان افسانه‌ها قرار گرفته باشد، مرتب فرود می‌آمد و هنوز یک دقیقه سپری نشده بیست و پنج نفر که افراد ستون اول بودند در غار به هلاکت رسیدند بدون اینکه افراد ستون دوم که عقب آنها می‌آمدند بدانند بر سر رفقایشان چه آمده است.

وقتی ستون دوم می‌خواستند وارد غار شوند چون خود سروان فرماندهی آنها را برعهده داشت، وی قبل از ورود به غار یک شاخه صنوبر را که در خارج از وسط سنگها روییده بود قطع کرد و مشتعل نمود و به دست گرفت و وارد غار شد.

چون نور آن مشعل جلوی پای سربازان را روشن می‌کرد وقتی آنها به جایی رسیدند که پورتوس مانند ملک‌الموت، هرکس را که تکان می‌خورد به دنیای دیگر می‌فرستاد از مشاهده آن همه جنازه مبهوت و متحیر شدند.

با اینکه گلوله‌ای در جواب تیراندازی سربازان شلیک نشده بود آن قدر خون روی زمین غار دیده می‌شد که پای سربازها در خون فرو می‌رفت.

سروان با تمام جرأتی که داشت وقتی با مشعل خود آن منظره را روشن کرد چون نمی‌توانست بفهمد که علت مرگ دیگران و ریزش آن همه خون چیست وحشت‌زده عقب رفت و به سنگی که پورتوس در عقب آن بود تکیه داد.

آن وقت یک دست قوی از تاریکی به در آمد و گلوی صاحب‌منصب مزبور را

گرفت و فشرد و دو دست سروان قدری در هوا تکان خورد و مشعل از دستش در خون افتاد و خاموش گردید و یک ضربت میله آهنین او را به دیگران ملحق نمود.

این واقعه در غار تاریک، و در پرتو نور کم رنگ مشعل طوری به سرعت انجام گرفت که دیگران نتوانستند بفهمند که صاحب‌منصب آنها برای چه ناله‌ای چون کسانی که خفه می‌شوند کرد و چرا دست‌های او تکان خورد و مشعل خاموش شد.

نظر به اینکه هیچ‌کس از مطلب آگاه نبود سکوت سروان را حمل بر یک اثر خارق‌العاده مانند اثر سحر و جادو کردند و ستوانی که بعد از سروان ارشد بود بدون این که بداند برای چه فرمان تیراندازی را صادر می‌کند از فرط وحشت بانگ زد شلیک کنید.

تفنگ‌ها به صدا درآمد و صدا در غار انعکاس پیدا کرد و بر اثر ضربت تیرها، مقداری سنگ از اطراف فرو ریخت.

نور تفنگ‌ها لحظه‌ای غار را روشن نمود ولی چیزی، به نظر سربازان نرسانید و بعد از آن، به مناسبت تراکم دود، تاریک‌تر و وحشت‌آورتر گردید.

آن وقت سکوت بر غار مستولی شد تا این که ورود ستون سوم به غار، آن سکوت را از بین برد.

۳۵۸

مرگ یک تی‌تان[1]

آنهایی که وارد غار می‌شدند چون از روشنایی وارد تاریکی می‌گردیدند نمی‌توانستند که اطراف را ببینند ولی چشم پورتوس، به مناسبت اینکه با تاریکی انس گرفته بود آنها را می‌دید.

هنگامی که پورتوس خود را مهیا می‌کرد که یک مرتبه دیگر میله آهنین خود را به کار اندازد، و گوش فرا می‌داد که آیا صدایی از آرامیس می‌شنود، آرامیس آهسته بازوی او راگرفت و گفت بیایید.

پورتوس که منتظر این تماس نبود گفت:

آه... آرامیس او را توصیه به سکوت کرد و اظهار نمود متوجه باشید صدای پای شما بلند نشود.

پورتوس برخاست و هنگامی که ستون سوم وارد غار می‌شد و ستون دوم در جای خود مبهوت بود چه باید بکند آرامیس و پورتوس در طول دیوارهای سنگ خارا از آنجا دور شدند.

آرامیس دوست خود را به آخرین منطقه قسمت دوم غار برد و در آنجا یک

۱ـ تی‌تان انسان‌هایی بودند که فقط در افسانه‌ها از آنها یاد شده و بعضی از آنها می‌توانستند که کوه را به تکان درآورند.

بشکه راکه در فرورفتگی دیوار به نظر می‌رسید به او نشان داد و گفت پورتوس، این بشکه شصت تا هشتاد لیور وزن دارد و من نمی‌توانم آن را بین دشمنان پرتاب کنم ولی فتیله‌ای به آن وصل کرده‌ام آیا شما می‌توانید بعد از اینکه من فتیله را روشن نمودم این بشکه را وسط دشمنان ما پرتاب کنید به طوری که بین آنها منفجر شود.

پورتوس مثل اینکه یک کار بدون اهمیت را به وی رجوع کرده‌اند گفت البته که می‌توانم.

آرامیس قادر نبود که با دو دست آن بشکه را بلند کند ولی پورتوس مثل این که سیبی را به دست گرفته، بشکه را با یک دست بلند نمود و گفت فتیله را مشتعل کنید.

آرامیس گفت:

قدری صبر کنید که دسته‌ای دیگر از سربازها که تازه وارد غار شده‌اند به دسته ماقبل ملحق شوند و همه مجتمع گردند تا اینکه همه بر اثر صاعقه شما از بین بروند و شما باید متوجه باشید صاعقه شما درست به وسط آنها بیفتد.

پورتوس گفت:

شما فتیله را روشن کنید... و پرتاب بشکه باروت با من.

آرامیس گفت:

من می‌روم که به ملاحان کمک کنم برای حرکت آماده باشند و در ساحل منتظر شما هستم و به محض اینکه بشکه باروت را وسط آنها انداختید با سرعت خود را به ما برسانید و معطل نشوید.

پورتوس برای سومین مرتبه گفت فتیله را مشتعل کنید آرامیس پرسید آیا خوب فهمیدید که من چه گفتم؟

پورتوس با خنده بلند خود گفت:

آرامیس عزیز، وقتی کسی به من حرف می‌زند من خوب معنای آن را می‌فهمم... فتیله را مشتعل کنید... یا آتش را به من بدهید که خود فتیله را روشن نمایم و شما بروید.

آرامیس یک قطعه قوی مشتعل را به دست پورتوس داد و چون هر دو دست پورتوس گرفته بود بازوی پورتوس را فشرد و از غار خارج گردید و به سه ملاح که انتظارش را می‌کشیدند ملحق شد.

وقتی پورتوس مطمئن شد که آرامیس از غار خارج گردید قو را به فتیله نزدیک

نمود. فو با اینکه قطعه‌ای از آتش به شمار می‌آمد، در آن موقع نیرویی نداشت ولی وقتی حرارت آن به فتیله منتقل می‌شد منشاء یک نیروی مهیب به شمار می‌آمد.

پورتوس بعد از اینکه فتیله را روشن کرد، روی آن دمید تا اینکه فتیله بهتر بسوزد.

چون مدخل و مخرج غار باز بود و هوا در آن جریان داشت دود قدری کم شد و آنهایی که در غار بودند بر اثر آشنایی به تاریکی توانستند اطراف را ببینند.

در آن لحظه، در آن غار، کسانی که ناظر پورتوس بودند منظره‌ای را دیدند که کمتر نوع بشر موفق به دیدن آن می‌شوند.

آنها مشاهده کردند مردی بلندقامت و چهارشانه و نیرومند که سراپایش خون‌آلود است یک بشکه در دست گرفته و از آن بشکه فتیله‌ای آویخته شده که مشتعل می‌باشد.

تمام سربازها در یک لحظه فهمیدند در آن بشکه چیست و چرا فتیله آن را مشتعل کرده‌اند آنها که به قدر کافی از مشاهده لاشه رفقای خود ترسیده بودند وقتی دریافتند چه آتیه‌ای لرزه‌آور، در انتظار آنهاست از فرط وحشت فریادهایی مانند فریاد کسانی که می‌خواهند آنها را پوست بکنند زدند.

دسته‌ای خواستند بگریزند ولی نتوانستند برای اینکه ستون سوم که وارد غار شده بود مانع از گریختن آنها بود.

بعضی از سربازان که به مناسبت بیم زیاد نمی‌دانستند چه می‌کنند تفنگ‌های خالی خود را به طرف پورتوس گرفتند که شاید وی را بترسانند و عده‌ای هم به زانو درآمدند و شروع به ناله یا خواندن اوراد کردند.

دو سه نفر از درجه‌داران که بین سربازان بودند خطاب به پورتوس بانگ برآوردند اگر شما این فتیله را خاموش کنید و از تصمیم خود منصرف شوید قول می‌دهیم که آسیبی به شما نخواهد رسید و آزاد خواهید شد.

فرمانده ستون سوم وقتی به دیگران پیوست و متوجه شد چه وضع به وجود آمده فرمان شلیک داد ولی سربازها دریافتند اگر شلیک کنند رفقای خود را که جلوی آنها قرار گرفته‌اند به قتل خواهند رسانید.

روشنایی فتیله، بعد از اینکه پورتوس بر آن دمید بیش از دو ثانیه طول نکشید

ولی در همین دو ثانیه روشنایی مزبور این مناظر را به چشم کسانی که در غـار بـودند رسانید.

اول خود پورتوس با قامت بلند و عریض او که در آن غار خیلی بزرگتر جـلوه می‌نمود دوم در ده قدمی پورتوس، انبوهی از لاشه‌های خون‌آلود که فرق اکثر آنـها شکافته بود و در مردابی از خون قرار داشتند و پاره‌ای از آنان هنوز نفس می‌زدند ولی نه نفسی که مژده زندگی را بدهد بلکه آن نفس، مانند حرکات مذبوحانه جانوری که در شرف مرگ است نشانه پایان زندگی بود.

در ظرف آن دو ثانیه پورتوس چند مرتبه فتیله را برای تسریع سوختن پف کرد و هر دفعه نوری موقتی و ارغوانی مانند نور گوگرد جهنم بر آن انبوه لاشه‌ها تابید.

علاوه بر دو منظره فوق که به یک تعبیر مناظر کلی و اصلی غار بود این طرف و آن طرف چند لاشه درحال احتضار دیده می‌شد و آنها کسانی بودند که در طرفین معبر وسطای غار هدف گلوله قرار گرفتند یا اینکه پورتوس برای اینکه آنها را فرود بـیاورد قدری تغییر مکان داد و آنها روی لاشه‌های دیگر نیفتادند.

در بالای این نعش‌ها و مرداب خون، جرزها و ستونهای بزرگ و نتراشیده غار به مناسبت خاصیت احجار، برق می‌زد و نور فتیله آنها را به شکلی آتشین و هـول‌انگـیز جلوه گر می‌ساخت و بعضی از قسمت‌های غار بیش از قسمت‌های دیگر می‌درخشید.

تمام این مناظر در پرتو موقتی و لرزان و ارغوانی یک بشکه باروت دیده می‌شد و این پرتو، همان طوری که اموات گذشته و محتضرین را روشن می‌نمود خبر از مرگهای آینده می‌داد و می‌فهمانید آنهایی که زنده هستند به زودی ملحق به مردگان خواهند شد.

به طوری که گفتیم این مناظر بیش از دو ثانیه طول نکشید و در این مدت کوتاه یکی از افسران موفق شد که هشت نفر از سربازان را که جزو سپاه گارد بودند اطـراف خود جمع کنند و منفذی یافت تا از آنجا به طرف پورتوس شلیک نمایند.

ولی آنهایی که مأمور شدند تیراندازی کنند طوری از وحشت مـی‌لرزیدند کـه وقتی تفنگ‌ها را خالی کردند سه گلوله آنها سه نفر از هم‌قطارانشان را از پا درآورد و پنج گلوله دیگر پراکنده به دیوارها و سقف غار خورد و سوراخ‌هایی به وجود آورد ولی نتوانست جلوی خطر قطعی را بگیرد.

پورتوس بعد از این شلیک طوری خندید که می‌توان گفت دیوارهای سنگ خارا

لرزید و آنگاه دست آن مرد خارق‌العاده به تکان درآمد و بشکه باروت با فتیله روشن، مثل یک شهاب ثاقب در فضای غار به حرکت درآمد.

پورتوس بشکه باروت را از جایی پرتاب کرد که با سربازان بیش از سی‌قدم فاصله نداشت و بشکه از بالای جنازه‌ها عبور کرد و وسط سربازان که فریادزنان خود را به زمین انداختند افتاد.

افسری که برای آن هشت نفر فرمان تیراندازی را صادر کرده بود عبور بشکه باروت را از فضا دید و مشاهده کرد که بشکه در کجا افتاد و دوید تا اینکه فتیله را از بشکه جدا کند و نگذارد که باروت منفجر شود.

ولی این شجاعت افسر مزبور نتیجه‌ای ندارد زیرا وقتی پورتوس بشکه باروت را پرتاب کرد عبور آن از فضا سبب گردید که فتیله در معرض وزش باد قرار گرفت و فتیله که درحال عادی در ظرف دو سه دقیقه می‌سوخت در ظرف سی‌ثانیه مشتعل گردید و بشکه منفجر شد.

طوفانی از پراکندگی گوگرد و نیترات به وجود آمد و آتش مثل اژدهایی که همه چیز را ببلعد شکم زمین و جدارهای غار را شکافت و در آن غار یک کوره به وجود آمد که فقط عفریت‌ها، می‌توانند مانند آن را به وجود بیاورند.

تخته‌سنگهای خارا طوری می‌شکافت که گویی یک قطعه چوب است و تبر یک نجار یا هیزم‌شکن آن را می‌شکافد و یک موج از آتش و دود و بقایای هرچه در غار بود وسط غار به طرف بالا و اطراف پراکنده شد و هرچه ارتفاع و وسعت می‌گرفت بیشتر قوت پیدا می‌کرد.

جرزهای بزرگ سنگ سماق مانند نهال‌های جوان که بر اثر وزش باد خمیده می‌شوند خمیده شدند و روی زمین قرار گرفتند و ماسه‌های کف غار هم بر اثر زور آتش و دود به اطراف پراکنده گردید و هر ذره از ماسه مزبور مثل یک گلوله در هرچه سر راهش بود فرو می‌رفت.

نعره‌ها و فریادها و ناسزاها که لحظه‌ای از حلقوم‌ها جستن کرد در صدای انفجار و فروریختگی همه چیز مستحیل گردید و سه قسمت اول و دوم و سوم غار مبدل به یک مغاک شد که بعد با بقایای احجار و انسان و گیاه ممتلی گردید و هر جسم به نسبت این که سنگین‌تر یا سبک‌تر بود زودتر یا دیرتر در آن جا گرفت.

ماسه‌ها و خاکستر که از اشیاء دیگر سبک‌تر بودند بعد از سایر اجسام فرود آمدند و مانند یک کفن، اما کفنی که دود از آن برمی‌خاست و خاکستری رنگ بود سنگها و نباتات و انسان‌ها را پوشانیدند.

اینک بیایید و در این قبر ملتهب که هنوز از آن دود و آتش برمی‌خیزد سربازان سپاه گارد لوئی چهاردهم را که اونیفورم آبی‌رنگ با براق‌های سفید داشتند جستجو کنید.

اینک بیایید در این قبر آتشین و آتش‌فشان زیرزمینی افسران پادشاه فرانسه را که با براق های زرین می‌درخشیدند جستجو نمایید و اسلحه آنها را که تصور می‌نمودند برای دفاعشان کافی است به دست بیاورید.

نه فقط افسرها و البسه زیبای آنها و شلیک تفنگ‌ها و طپانچه‌ها و شمشیرها از بین رفته بود بلکه حتی سنگهایی که آنها را کشته بودند و زمینی که روی آن قدم برمی‌داشتند دیده نمی‌شد.

یک نفر... فقط یک نفر... تمام این جمادات و جانداران را مبدل به انبوهی کرده بود که از حیث دهشت و بی‌نظمی و بی‌شکلی از انبوه دنیا یک ساعت قبل از این که خداوند هستی را از نیستی به وجود آورد بی‌شکل و نامنظم‌تر به شمار می‌آمد.

از سه قسمت اولیه غار هیچ‌چیز باقی نماند و در صورتی که شخصی در آن موقع نظری به آن سه قسمت می‌انداخت نمی‌توانست بفهمد غاری که وجود داشته است کجاست.

و اما پورتوس بعد از اینکه بشکه باروت را پرتاب کرده برحسب توصیه آرامیس به طرف قسمت آخر غار گریخت و می‌دانیم که این قسمت مانند روز روشن بود و هوا وارد آن می‌گردید.

پورتوس به محض اینکه پیچ غار را طی کرد و خود را به آخرین قسمت رسانید، زورق را روی سطح آبی‌رنگ دریا دید و دریافت که در آنجا آزادی و زندگی... بعد از پیروزی، در انتظار او می‌باشد.

پورتوس می‌دانست که اگر پنج شش خیز بزرگ بردارد به کلی از خطر دور می‌شود و بعد از آن از غار خارج می‌گردد و با دو خیز دیگر به زورق خواهد رسید.

آن مرد دلاور که هرگز نفهمیده بود ترس چه مفهوم دارد یقین داشت که نجات

خواهد یافت و جزیره بل‌ایل را در عقب خواهد گذاشت و به سوی آزادی پرواز خواهد کرد.

اما یک مرتبه دریافت که پاهای او سست شد و زانوها خاصیت ارتجاع را از دست داد و دیگر نمی‌تواند وزن بدن او را تحمل کند.

پورتوس از این احساس غیرمنتظره نترسید ولی حیرت کرد و گفت آه... آمد... باز دچار این - ستگی شدم و این مرتبه نمی‌توانم راه بروم و نمی‌دانم علت مزاجی این خستگی چه می‌باشد.

آرامیس از راه مخرج غار، پورتوس را می‌دید و مشاهده می‌کرد که وی توقف کرده و متعجب بود چرا آن مرد توقف کرده، به آنها ملحق نمی‌شود.

این بود که بانگ زد پورتوس... پورتوس چرا معطل هستی... زود بیا.

پورتوس به خود فشار آورد که شاید بتواند به راه بیفتد ولی پاهایش نمی‌توانستند او را حمل کنند و در جواب آرامیس گفت:

من نمی‌توانم بیایم برای اینکه نمی‌توانم.

بعد از این حرف، پورتوس طوری احساس ناتوانی کرد که زانوها را بر زمین زد ولی چون دست‌های قوی داشت با دو دست سنگ دیوارهای طرفین غار را گرفت و خواست که با زور بازوها خود را از غار خارج کند.

آرامیس دست‌ها را از زورق به طرف او دراز کرد و گفت:

پورتوس بیایید... زود بیایید... و مثل این بود که قصد دارد به وسیله دست‌ها، آن مرد پیل‌تن را به طرف خود جذب کند.

پورتوس گفت:

سعی می‌کنم که بیایم و مرتبه‌ای دیگر بازوهای خود را به کار انداخت که شاید با زور بازوها از آن غار خارج شود.

آرامیس فریاد زد پورتوس... پورتوس... شما را به خدا عجله کنید چند لحظه دیگر بشکه منفجر خواهد شد و ملاحان هم وحشت‌زده بانگ زدند عالیجناب، زود بیایید.

ولی پورتوس نمی‌توانست بیاید و مثل مردی که گرفتار کابوس شده بود با قوه‌ای مجهول که او را از پا درآورد مبارزه می‌کرد و می‌کوشید که خود را نجات بدهد ولی

نمی‌توانست.

یک مرتبه بشکه باروت منفجر شد و زمین را شکافت و دود از شکاف‌های بزرگ غار خارج گردیده و آسمان را تیره کرد. انفجار به قدری شدید بود که دریا به قدر بیست تواز عقب رفت و قایق را با خود برد و هر تخته سنگ تکان خورد و قطعات عظیم خارا مانند قطعات الوار جنگلی که لای آنها پی گذاشته باشند و با پتک بکوبند از هم جدا گردید و مقداری زیاد دود از مخرج غار خارج شد.

یک قسمت از سقف غار به آسمان پرید و از آن شعله‌های سبز و قرمز گوگردی برخاست.

در بالای غار، مقداری از مواد از نوع خاک رست، در دم، مبدل به مایع شد و چیزی چون مواد مذاب کوههای آتش‌فشان، به وجود آورد.

قسمت‌هایی از سنگ که از آغاز خلقت تکان نخورده بود در قاعده تکان خورد و آرامیس و ملاحان دیدند که سنگها موازنه را از دست داده، و به طرف یکدیگر خم شدند و مثل این بود که قصد دارند به هم تعظیم کنند و آنگاه روی زمین قرار گرفتند.

این فاجعه هولناک طوری در اشیاء مؤثر شد که پورتوس احساس نمود قوای از دست رفته را باز یافته و برخاست.

وقتی قیام کرد ثابت نمود که نیروی او حتی از نیروی سنگ‌های خارا بیشتر است زیرا آنها بر اثر فاجعه لرزیدند اما پورتوس نترسید و نلرزید.

پورتوس بعد از برخاستن به حرکت درآمد و راه خروج از غار را پیش گرفت او با سرعت می‌دوید و اگر سنگهای غار به تزلزل در نیامده بودند به طور حتم از آنجا خارج می‌شد.

ولی سنگهای خارا، دیگر با رشته‌هایی که از آغاز خلقت به هم ارتباط داشتند، مربوط نبودند و انفجار تمام آن رشته‌ها را گسیخته بود.

وقتی پورتوس از وسط دو ردیف سنگ‌های متزلزل می‌دوید، و تخته‌سنگهای عظیم به سوی هم خم می‌شدند، بدان می‌مانست که تمام قوای آسمان و زمین، دست به هم داده، تا اینکه نگذارند این تی‌تان بگریزد و از اطراف روی او سنگ می‌بارند.

پورتوس زیرپای خود لرزه زمین را احساس کرد و دریافت که در طرفین او دیوارها متزلزل است و دو دست را دراز نمود که نگذارد سنگهای دو طرف فرو بریزند

و راه او را مسدود کنند.

دو قطعه سنگ، از دو طرف بر دو دست او فشار می‌آورد ولی پورتوس سنگهای مزبور راگرفته مانع نزدیک‌شدنشان می‌گردید اگر فقط این دو قطعه سنگ برای پورتوس تولید مزاحمت می‌نمود وی می‌توانست عبور کند ولی در همان موقع یک قطعه سنگ دیگر از بالا فرود آمد و روی دوش پورتوس، بین دو شانه قرار گرفت.

فرود آمدن سنگ از بالا لحظه‌ای بازوهای پورتوس را خم کرد ولی آنهایی که این منظره غیرقابل وصف را می‌دیدند مشاهده کردند که آن مرد پیل‌زور خمیدگی بازوها را از بین برد یعنی دو دست او باز شد و دو قطعه سنگ طرفین، از وی دور گردید.

در وسط آن تخته سنگ‌های بزرگ، پورتوس، همانند غول‌های افسانه‌ای بود که طبق افسانه‌های قدیمی جزو ارباب انواع یونان باستان بود.

چون فقط موجودی چون پورتوس می‌توانست در آن عرصه هولناک آن تخته سنگهای بزرگ را از هم جدا کند و نگذارد که روی او بیفتند و او را خرد و له نمایند.

ولی پورتوس وقتی دو تخته سنگ طرفین را از خود دور کرد متوجه نبود تخته‌سنگی که از بالا روی دوش او فشار می‌آورد بر مبنای دو تخته‌سنگ طرفین قائم می‌باشد.

وقتی آن تخته‌سنگها دور شدند زیر تخته سنگ فوقانی خالی ماند و در نتیجه، آن سنگ، با تمام وزن، روی دوش پورتوس قرار گرفت.

آن قدر تخته‌سنگ فوقانی حجیم و سنگین بود که مرد کوه‌پیکر را به زانو درآورد و دو سنگ طرفین هم که با فشار بازوهای پورتوس دور شدند بعد از فرودآمدن سنگ فوقانی آزاد گردیدند و آنها هم از دو طرف به پورتوس رو آوردند.

با اینکه پورتوس به زانو درآمد نترسید و کمک نخواست و چون متوجه شد که آرامیس می‌ترسد او را دلداری داد و گفت وحشت نداشته باشید من خود را نجات می‌دهم.

پورتوس یک مرتبه دیگر بازوهای خود را به‌کار انداخت و طوری زورمند بود که تصور می‌شد نیروی دو بازوی او خواهد توانست اول سنگ فوقانی را دور کند و بعد دو سنگ طرفین را دور نماید.

ولی آرامیس و ملاحان که این منظره را می‌دیدند و از وحشت همه موی بدن

آنها چون سوزن شده بود، مشاهده کردند که پشت پورتوس که لحظه‌ای بلند گردید، خمیده شد و بازوها که می‌توانست سنگها را نگاه دارد از توانایی افتاد.

لحظه به لحظه پورتوس بر اثر فشار سنگ فوقانی و دو سنگ طرفین بیشتر پشت و دستها را خم می‌کرد.

آرامیس چنگ چنگ موهای سر را کند و فریاد زد پورتوس... پورتوس... کجا هستی؟... چه می‌کنی، حرف بزن.

پورتوس گفت:

وحشت نداشته باشید. من اینجا هستم... قدری صبر کنید.

ولی صدای پورتوس قوت مواقع عادی را نداشت و همین که جمله آخر را تمام کرد خروارها تخته‌سنگ که از بالا و دو طرف، بر دوش و بازوان او فشار می‌آورد، آخرین رمق آن مرد خارق‌العاده را از بین برد و تخته‌سنگ فوقانی از بالا و دو سنگ دیگر از طرفین، روی پورتوس قرار گرفتند.

آرامیس نتوانست در زورق بماند و مانند موقعی که بیست ساله بود به اتفاق دونفر از ملاحان از زورق به زمین جست و به ملاح سوم گفت در زورق بماند و آن را نگاه دارد.

دو ملاح که با آرامیس به ساحل آمدند، هر یک دارای یک اهرم برای بلندکردن سنگ بودند و آرامیس که صدای نفس‌زدن دوست خود را زیر سنگ‌ها می‌شنید وارد غار شد.

در آن موقع آرامیس برای نجات پورتوس تمام قوای دوره جوانی را بازیافت و بدون توجه به خطری که ممکن است خود او را در غار تهدید نماید وارد غار گردید و به طرف قبر پورتوس که با سنگ خارا به وجود آمده بود رفت.

آرامیس دست‌های ظریف خود را روی سنگ فوقانی گذاشت و نیروی فداکاری در راه رستگاری دوست طوری او را توانا کرد که توانست قدری آن سنگ را تکان بدهد.

وقتی آرامیس اندکی سنگ را دور کرد توانست در محیط نیمه تاریک غار چشم درخشنده پورتوس را ببیند.

چون قدری وزن سنگ روی بدن پورتوس سبک شده بود آن مرد توانست چند

نفس بکشد و با دیده شفاف خویش آرامیس را بنگرد.

دو ملاح دویدند و اهرم‌ها را زیر سنگ نهادند و با اینکه می‌دانستند نمی‌توانند سنگ را بلند کنند امیدوار بودند که لحظه‌ای آن را نگاه دارند که پورتوس از زیر سنگ خارج گردد.

ولی مساعی آن سه نفر به نتیجه نرسید و هر سه بر اثر سنگینی تخته سنگ مغلوب شدند، پورتوس که دید دوستانش نمی‌توانند او را نجات بدهند بدون بیم بالحنی که نشان می‌داد چه قدر بین او و دیگران تفاوت وجود دارد و در حالی که آخرین نفس از سینه‌اش خارج می‌شد گفت می‌دانم که خیلی سنگین است.

بعد از آن، چشم درخشنده، تاریک شد و پلک‌ها به هم آمد و رنگ از صورت پرید و تی‌تان خوابید و نفس از سینه افتاد.

وقتی نیروی بدنی پورتوس از بین رفت سنگها که مقاومتی مانع از سقوط آنها نمی‌شد روی پورتوس را پوشانیدند.

آرامیس و دو نفر دیگر متوجه شدند که دیگر از آنها کاری ساخته نیست و درحالی که از وحشت و تأثر مرتعش بودند اهرم‌ها از دستشان افتاد.

آرامیس گوش فرا داده بود که شاید صدای نفس دوست خود را بشنود و امیدوار باشد که وی هنوز زنده است.

ولی هیچ صدا از پورتوس به گوش نمی‌رسید و وی به خواب ابدی فرو رفت و خداوند وی را در قبری که در خور عظمت جثه و نیروی او بود دفن کرد.

۳۵۹

بر سنگ مزار

وقتی آرامیس فهمید که دوست او دیگر وجود ندارد، مقابل قبر وی زانو بر زمین زد و سر به سنگ نهاد اما متوجه شد که موقع توقف نیست و با رنگ پریده و لرزان از جا برخاست و از روی سنگ گذشت.

یک مسیحی از روی قبر یک مسیحی عبور نمی‌کند ولی آرامیس در آن موقع نمی‌دانست به چه کار مشغول می‌باشد.

ملاحان که بعد از آن واقعه مانند آرامیس می‌لرزیدند بازوی او را گرفته و وی را از غار به طرف زورق بردند و سوار کردند.

آنها می‌دانستند که هرگاه شراع بردارند ممکن است که توجه سفاین جنگی دولت جلب شود و ترجیح دادند که به وسیله پارو زورق خود را به حرکت درآورند.

آرامیس و ملاحان در روی ساحل بل‌ایل و مکانی که در گذشته غار بود فقط یک نقطه را می‌نگریستند و آن هم نقطه‌ای به شمار می‌آمد که می‌دانستند که پورتوس در آنجا زیر سنگها خوابیده است.

این نقطه طوری توجه آنها و به ویژه آرامیس را جلب می‌کرد که گوئی آن نقطه مثل خود پورتوس در زمان حیات سر برافراشته و با غرور و سادگی او، آنها را می‌نگرد.

آرامیس که چشم از آنجا برنمی‌داشت تصور می‌نمود که سر و شانه‌های نیرومند دوست خود را می‌بیند و مثل اینکه پورتوس به او اشاره‌ای محبت‌آمیز می‌نماید در

صورتی که پورتوس که از همه شجاع‌تر و در بین چهار دوست از همه ساده‌تر بود وجود نداشت و زودتر از سایرین دیار عدم را پیش گرفت.

سرنوشت این‌گونه مردان نیرومند گاهی بسیار حیرت‌آور است آنها دارای قوایی هستند که بشر عادی از آن محروم است و گاهی با قوه هوش خود یا دیگران از این قوا استفاده‌هایی می‌کنند که افراد معمولی بدان دسترسی ندارند و یک مرتبه یک قطعه سنگ یعنی یک وزنه بی‌جان و بی‌هوش و جامد بر نیرومندترین قوای بشری که با قوه تواناترین هوش‌ها مثل هوش آرامیس، به فعالیت درآمده غلبه می‌کند.

اوه... ای پورتوس شریف و بالیاقت تو برای این به وجود آمده بودی که پیوسته به دیگران کمک کنی و همواره زور خود را وقف خدمتگزاری ضعفاء نمایی.

خداوند تو را فقط برای فداکاری در راه دیگران آفریده بود و هرگز از کسانی که از تو فداکاری می‌خواستند پاداش نخواستی و در آخرین روز زندگی فکر می‌کردی که وظیفه تو این است که در راه دوست خود آرامیس بمیری.

تو تصور می‌کردی که با او پیمانی منعقد کرده‌ای که طبق آن باید جان در راهش فدا نمایی در صورتی که وی تو را از پیمان مطلع نکرده بود و تو نمی‌دانستی او برای چه تو را به خدمت خویش گماشته و روزی که از این پیمان... از این شرکت مطلع شدی آرامیس یک مرد ورشکسته و مغلوب محسوب می‌شد معهذا با او شرکت کردی که ضررها و مغلوبیت‌های پیمان را تقبل نمایی.

اوه. ای پورتوس نجیب و برجسته، دریغ بر آن عمر که تو در راه خرید و احداث کاخ‌های خود صرف کردی و آنها را با اثاث‌البیت گرانبها مزین نمودی.

دریغ بر آن عمر که تو صرف خرید جنگل‌های پر از شکار نمودی و دریاچه‌های پر از ماهی به دست آوردی. دریغ بر اوقاتی که صرف احداث انبارها کردی و در انبارهای کاخ، ذخائر گرانبهای ثروت خود را انباشتی.

افسوس بر اوقاتی که صرف نمودی تا اینکه نوکران تو البسه متحدالشکل زیبا داشته باشند و در بین آنها موسکتون به عنوان پیشکار تو، بر دیگران مزیت داشته باشد.

افسوس بر آن همه انرژی وجد و جهد که تو صرف جمع‌آوری ثروت کردی تا اینکه به وسیله مال بتوانی زندگی را بر خود شیرین کنی و از راحتی برخوردار شوی.

آیا آن همه جد و جهد و صرف وقت به این می‌ارزد که بیایی و در ساحل یک

جزیره خالی از سکنه در زیر خروارها سنگ، جهان را ترک کنی و تنها، پرندگان بر فراز تو نوحه‌سرایی کنند و امواج دریا بر تو بگریند.

فایده آن همه زر و سیم و کاخ‌ها برای تو چه بود زیرا پورتوس نجیب تو طوری زندگی را بدرود گفتی که حتی یک شاعر بر سنگ مزار تو یک شعر ننوشت که در آینده یادی از تو بکنند و نامت را فراموش ننمایند.

ای پورتوس شریف... بی‌شک تو هنوز زیر آن سنگ خوابیده‌ای و چوپانانی که در آنجا گله می‌چرانند نمی‌دانند که گوسفندان آنها هنگامی که علفها را می‌خورند از روی مزار که می‌گذرند.

بر اثر مرور سنوات آن قدر علفهای صحرایی در آن سنگها روئیده و به قدری ریشه علفها در آنجا جا گرفته که امروز وقتی یک چوپان از آنجا می‌گذرد نمی‌تواند بفهمد که روزی یک مرد توانسته بود که آن سنگهای عظیم را با زور بازو به تکان درآورد.

آرامیس بدون اینکه یک کلمه حرف بزند با رنگ پریده چشم از آن نقطه برنمی‌داشت و تا غروب آفتاب، آن امتداد را می‌نگریست.

در تمام این مدت آرامیس یک کلمه حرف نزد و صدایی از دهانش بیرون نیامد.

در تمام این مدت هم ملاحان زورق را به وسیله پارو به حرکت درمی‌آوردند و همین که خورشید به طرف افق مغرب رفت و ملاحان دانستند که عنقریب تاریکی فرود می‌آید شراع را برافراشتند تا اینکه از وزش باد استفاده کنند و بعد از افراشتن بادبان، زورق در امتداد اسپانیا، از وسط دریایی موسوم به خلیج گاسکونی با سرعت بیشتر به حرکت درآمد.

ولی بعد از نیم ساعت که از افراختن شراع گذشت ملاحان که کاری نداشتند زیرا پارو نمی‌زدند و دریا را می‌نگریستند، یک نقطه سفیدرنگ را به یکدیگر نشان دادند.

نقطه مزبور مثل این بود که تکان نمی‌خورد و مانند یک پرنده دریایی که به نظر می‌رسد بین آسمان و آب بی‌حرکت است از دور جلوه می‌کرد.

ولی اگر افراد عادی آن را بی‌حرکت می‌دیدند ملاحان که عادت داشتند مناظر دریا را بنگرند می‌دانستند که آن نقطه بدون حرکت نیست بلکه دارای حرکتی سریع است و مثل پرنده تیز پرواز جلو می‌آید.

آرامیس که در همه وقت بیدار بود و حتی در موقع شب چشم‌های او مانند چشم بعضی از درندگان بهتر از روز می‌دید بر اثر خستگی جسمی و روحی در آن موقع حالی بین خواب و بیداری داشت.

ولی ملاحان که متوجه نبودند آن مرد چه اندازه بر اثر فرسودگی روحی دچار ضعف گردیده تصور می‌کردند که وی خوابیده و جرأت نمی‌کردند که از خواب بیدارش کنند.

لذا بدون اینکه چیزی به آرامیس بگویند با یکدیگر درخصوص نقطه سفید مزبور که می‌دانستند با سرعت نزدیک می‌شود تبادل‌نظر می‌کردند و صواب‌اندیشی می‌نمودند تکلیفشان چیست؟

مدت یک ساعت گذشت و در این مدت خورشید که به طرف افق مغرب می‌رفت به خط افق رسید و نقطه سفید بزرگ شد.

در آن موقع همه فهمیدند که آن نقطه یک کشتی است که هر قدر نزدیک‌تر می‌شود بزرگتر می‌گردد و گوئه‌نک یکی از سه ملاح بیش از آن سکوت را جایز ندانست و گفت عالیجناب ما را تعقیب کرده‌اند.

آرامیس جواب نداد... ملاحان تصور کردند که وی هنوز در خواب است و برای اینکه او را بیدار نکنند بدون اینکه بدو مراجعه نمایند برحسب دستور ایو ناخدای زورق بادبان را فرود آوردند.

زیرا بادبان توجه کشتی سریع‌السیر را که مشغول تعقیب آنها بود جلب می‌کرد و بدون بادبان امیدوار بودند که از چشم دیده‌بان‌های آن کشتی پنهان شوند.

ولی به محض اینکه بادبان زورق فرود آمد در کشتی مزبور بادبانهای جدید افراشته شد و ملاحان دو شراع تازه را بالای دکلها دیدند.

متأسفانه برای ملاحان آن روز یکی از روزهای بلند تابستان بود و آنان نیز می‌دانستند که بعد از غروب آفتاب ماه طلوع خواهد کرد و دریا را روشن خواهد نمود و حتی در شب نمی‌توانند اطمینان داشته باشند که خواهند گریخت.

کشتی سریع‌السیر از نوع کشتی‌های جنگی بود درآن موقع آن نوع سفینه را بالان‌سل می‌خواندند و امروز این کشتی در نیروهای دریایی نامی مخصوص ندارد ولی شبیه آن را رزم‌ناو می‌گویند مشروط بر اینکه ظرفیت آن کم باشد.

رزم‌ناو سبک نه فقط از نیروی تمام بادبانهای خود استفاده می‌کرد بلکه باد از عقب بر آن می‌وزید و لذا بادبانهای رزم‌ناو سبک از نیروی باد حداکثر استفاده را می‌نمود.

هنوز تا وقتی که مغرب فرا رسد نیم ساعت وقت داشتند و بعد از آن هم ماه طلوع می‌کرد.

ایو در قبال خطر نزدیک، نتوانست خودداری کند و به صدای بلند گفت:

عالیجناب... برخیزید نگاه کنید... با اینکه ما شراع خود را فرود آورده‌ایم بالان‌سل ما را تعقیب می‌نماید.

یکی از ملاحان گفت که تعقیب ما از طرف این کشتی عجیب نیست برای این که من شنیده‌ام که سکنه شهرها با کمک ابلیس رجیم آلتی ساخته‌اند که با آن می‌توانند در روز و شب نقاط دور را ببینند.

آرامیس که این حرف را شنید برخاست و روی نیمکت زورق نشست و دوربین را از صندوق زورق در آورد و قدری کشتی تعاقب کننده را نگریست و بعد دوربین را به ملاح مزبور داد و گفت نگاه کنید تا شما هم کشتی را به خوبی ببینید.

ملاح ترسید که دوربین را از دست آرامیس بگیرد و کشتی را نگاه کند ولی آرامیس به او گفت وحشت نداشته باشید زیرا نگاه کردن با این دوربین گناه ندارد و خود من مسئولیت گناه آن را که می‌دانم موجود نیست برعهده می‌گیرم.

ملاح مزبور دوربین را از دست آرامیس گرفت و به چشم گذاشت و قدری کشتی را نگریست و یک مرتبه بانگ وحشت برآورد.

ملاح ساده‌لوح قبل از اینکه دوربین را به چشم بگذارد دیده بود که کشتی جنگی با زورق به قدر یک تیررس توپ فاصله دارد.

ولی وقتی دوربین را به چشم گذاشت طوری آن کشتی را نزدیک دید که فکر کرد که اگر دست دراز کند می‌تواند طناب‌های کشتی را بگیرد.

ملاح وحشت‌زده دوربین را از چشم برداشت و نظر به کشتی انداخت و خاطرش آسوده شد چون دید که کشتی نزدیک نشده و اگر هم نزدیک شده باشد، قرب جوار زیاد محسوس نیست.

به آرامیس گفت:

عالیجناب من فکر می‌کنم همان طور که ما آنها را می‌بینیم آنها هم ما را می‌بینند.

آرامیس گفت:

درست است و آنها می‌توانند ما را ببینند.

ایو گفت:

چگونه ممکن است که آنها ما را ببینند زیرا اگر آنها می‌توانستند ما را مشاهده کنند ما هم آنها را مشاهده می‌کردیم.

ملاح دوربین را به ایو داد و گفت:

نگاه کنید تا بدانید چگونه ما را می‌بینند.

ایو مردد بود که آیا دوربین را به چشم بگذارد یا نه؟ ولی ملاح او را آسوده‌خاطر کرد و گفت:

عالیجناب می‌گویند که دیدن با آن آلت گناه ندارد.

ایو که ناخدای زورق بود دوربین را بر چشم گذاشت و لحظه‌ای دیگر باحیرت گفت خیلی عجیب است و من آنها را طوری می‌بینم که انگار مقابل من ایستاده‌اند و می‌توانم بشمارم و شماره آنها بیست و پنج نفر است و ناخدای کشتی مقابل سایرین ایستاده و آلتی مانند اینکه من در دست دارم به دست دارد.

آه... آه... ناخدای کشتی دستوری برای ملوانان خود صادر کرد و آنها یک ارابه توپ را جلو آوردند و برای شلیک آماده شدند...

پناه برخدا... مثل این است که قصد دارند ما را هدف سازند. ناخدا از فرط بیم دوربین را از چشم دور کرد و کشتی از نظرش فاصله گرفت و به جای اول به قهقهرا رفت.

بین کشتی و زورق مقداری فاصله بود ولی به طوری که ناخدای زورق می‌گفت در آن کشتی یک توپ را برای شلیک آماده کرده بودند.

طولی نکشید که یک ابر کم‌رنگ از کشتی در زیر بادبانها به وجود آمد و باد آن را متفرق نمود این ابرها، روشنایی هم داشت و گلوله‌ای در آسمان صفیر زد و مثل یک خط سرخ‌رنگ از بالای زورق گذشت و در مسافت بالنسبه دور دو سه مرتبه با آب دریا تماس پیدا کرد و ناپدید شد.

شلیک گلوله مزبور هم تهدید بود و هم اخطار و ملاحان که از آن وحشت کردند

نمی‌دانستند تکلیفشان چیست؟

ایو ناخدای زورق گفت:

عالیجناب تردیدی وجود ندارد که آنها ما را غرق خواهند کرد و قبل از اینکه بمیریم اجازه می‌خواهیم که از گناهان استغفار کنیم و شما ما را ببخشید.

ملاحان برای درخواست بخشایش مقابل اربله زانو بر زمین زدند و آرامیس گفت:

دوستان فراموش نکنید که تمام حرکات شما را آنها می‌بینند و می‌فهمند که شما مضطرب شده‌اید.

ملاحان باشرمندگی برخاستند و گفتند راست است و ما متوجه این موضوع نبودیم ولی نمی‌دانیم چه باید کرد.

آرامیس گفت:

بهتر این است که صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود.

ایو گفت:

عالیجناب آیا فکر نمی‌کنید که بعد از فرود آمدن تاریکی ولو ماهتاب دریا را روشن کند ما بتوانیم بگریزیم؟

آرامیس گفت:

نه من این احتمال را نمی‌دهم زیرا کشتی‌های جنگی دارای آتش یونانی می‌باشند و به وسیله آتش مزبور راه خودشان و ما را روشن می‌کنند و نمی‌گذارند که ما فرار کنیم.

به محض اینکه آرامیس این حرف را زد، مثل این کشتی جنگی تصمیم گرفته بود که حرف آرامیس را تأیید نماید یک ابر دیگر از کشتی برخاست.

از درون این ابر چیزی مانند فشفشه به آسمان رفت و در آنجا یک قوس بزرگ در فضا رسم کرد و از روی زورق گذشت و جلوی آن در آب افتاد.

ولی فشفشه مزبور بعد از اینکه در آب افتاد خاموش نشد برای اینکه آتش یونانی در آب خاموش نمی‌شود و طوری دریا را روشن کرد که از هر طرف تا یک ربع فرسنگ دریا نورانی شد.

ملاحان با وحشت آتش مزبور را نگریستند و آرامیس گفت:

آتش یونانی این است و این آتش در آب خاموش نمی‌شود مگر اینکه مانند

چوب که خاکستر می‌گردد به‌کلی بسوزد و خاکستر آن به جا بماند.

ملاحان دیگر نتوانستند پارو بزنند و چون شراع را هم فرود آورده بودند زورق در دریا جلو نمی‌رفت و فقط به تبعیت امواج تکان می‌خورد.

شب فرا رسید ولی کشتی جنگی کماکان زورق را تعقیب می‌کرد.

گاهی از تنه کشتی در تاریکی چیزی مانند یک جغد آتشین به پرواز درمی‌آمد، و در فضا اوج می‌گرفت و نزدیک زورق در آب می‌افتاد اما بعد از افتادن در آب مانند یک مشعل بسیار قوی دریا را روشن می‌کرد و طوری اقیانوس از نور آن ماده عجیب منور می‌گردید که گویی در سطح دریا برف گسترده‌اند یا اینکه ماهتاب از درون آب به در آمده است.

بالاخره کشتی به تیررس تفنگ رسید.

تمام ملوانان کشتی مسلح به تفنگ و تبرزین و طپانچه در صحنه حضور یافته و توپچی‌ها با فتیله‌های مشتعل به سمت توپها ایستاده بودند.

اگر کسی نمی‌دانست که کشتی جنگی با که قصد جنگ دارد تصور می‌کرد که ملوانان آن سفینه قصد دارند با یک رزم‌ناو بجنگند، نه با یک زورق کوچک که فقط چهار سرنشین دارد و فاقد توپ است.

ناخدای کشتی که یک صوت‌افکن در دست داشت بانگ زد تسلیم شوید.

ایو از آرامیس پرسید چه باید کرد؟ آرامیس با اشاره سر فهمانید که باید آنها تسلیم شوند.

ناخدا یک پارچه سفید را به انتهای یکی از پاروها بست و آن را بلند کرد تا این که ملوانان کشتی جنگی بیرق سفید را که در دریا و خشکی علامت تسلیم است ببینند.

با افراشتن آن بیرق سفید مثل این بود که زورق بیرق جنگی خود را فرود می‌آورد.

با اینکه بیرق سفید افراشته شد کشتی جنگی توقف نکرد و به راه ادامه داد و یک موشک از تنه کشتی جدا گردید و در بیست قدمی زورق در آب افتاد و طوری دریا و زورق را روشن کرد که اگر خورشید می‌دمید آن طور اقیانوس و زورق روشن نمی‌شد.

ناخدای کشتی فریاد زد اگر مقاومت کنید همه کشته خواهید شد و شما (خطاب به ملوانان کشتی) به محض اینکه علامت مقاومت را دیدید شلیک کنید.

ملوانان کشتی تفنگ‌های خود را به طرف سرنشینان زورق نشانه رفتند.

ایو گفت:

برای چه ما را هدف می‌سازند. مگر نمی‌بینید که ما قصد داریم تسلیم شویم.

چند نفر از ملوانان با مسرت بانگ زدند ما می‌توانیم آنها را زنده دستگیر نماییم؟

ناخدا گفت:

بلی، ما آنها را زنده دستگیر خواهیم کرد و به وسیله صوت‌افکن خطاب به ملاحان اظهار کرد: دوستان کسی با شما کاری ندارد زیرا می‌دانیم که شما بی‌گناه هستید و همه آزاد خواهید شد ولی آقای شوالیه اربله باید توقیف شود.

از این حرف آرامیس لرزید و لحظه‌ای چشم به اعماق اقیانوس دوخت.

آتش یونانی هنوز می‌سوخت و امواج دریا را روشن می‌کرد. در نقاطی که امواج بالا آمده بودند آتش یونانی به کلی موج‌ها را به رنگ سفید متمایل به ارغوانی روشن می‌نمود ولی هر جا که امواج فرورفتگی داشتند تاریکی حکمفرمایی می‌کرد و یک منظره عجیب و وحشت‌آور در دریا به وجود می‌آمد که مخوف‌تر از اعماق بحر بود.

ملاحان به آرامیس گفتند عالیجناب آیا متوجه شدید که این مرد چه می‌گوید؟

آرامیس گفت:

بلی... ملاحان پرسیدند امر شما چیست؟

اربله جواب داد تسلیم شوید... ملاحان سئوال کردند شما چه می‌کنید؟

آرامیس تبسمی کرد و خم شد و دست را وارد آب دریا نمود و قدری با آب سبزرنگ بحر بازی کرد و گفت شما با من کاری نداشته باشید و تسلیم شوید.

ایو خطاب به ناخدا گفت ما حاضریم که تسلیم شویم ولی چه تضمینی وجود دارد که شما ما را آزاد خواهید کرد.

ناخدا گفت:

بهترین تضمین برای شما قول من است که یک اصیل‌زاده می‌باشم و من به شرافت اصیل‌زادگی و درجه خود سوگند یاد می‌کنم که هیچ‌کس مزاحم شما نخواهد شد و از شوالیه اربله گذشته همه آزاد خواهید گردید و برای اینکه مرا بشناسید می‌گویم که من ناخدای رزم‌ناو اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستم و نام من لوئی کوستان دوپره سین‌یی است.

آرامیس روی دیوار زورق خم شده بود و گرچه ملاحان نمی‌دانستند که وی برای چه خم شده ولی ما که آرامیس را می‌شناسیم می‌دانیم که وی مـی‌خواست یک مرتبه خود را به دریا بیندازد و غرق کند تا اینکه به وسیله افسران لوئی چهاردهم گرفتار نشود.

ولی به محض اینکه اسم ناخدای کشتی جنگی را شنید قامت را راست کرد و از عزم غرق کردن خویش منصرف شد و مانند کسی که فرمانروا می‌باشد خطاب به ملوانان کشتی جنگی گفت آقایان نردبان را زود بیاورید تا ما وارد کشتی جنگی شویم.

برحسب امر ناخدای کشتی نردبان را پایین انداختند و آرامیس قبل از مـلاحان قدم بر پله نردبان طنابی گذاشت و با سرعت بالا آمد و وارد صحنه کشتی شد.

وقتی آرامیس قدم به صحنه نهاد همه منتظر بودند که او را با حال زبونی ببینند و مشاهده کنند که کمرش خمیده و سر را پایین انداخـته ولی وی بـا قـامتی افـراشـته، و قدمهای محکم، به طرف ناخدای کشتی جنگی رفت و یک علامت مرموز با او مخابره نمود.

همین که ناخدای کشتی جنگی آن علامت را از آرامیس دریافت کرد رنگ از صورتش پرید و سر فرود آورد.

آنگاه آرامیس باشکوه و متانت دست چپ را بلند کرد تا اینکه ناخدا بتواند یک نگین انگشتری را که وی در بنصر دست چپ داشت ببیند.

این حرکت طوری انجام گرفت و آن قدر آرامـیس هـنگام بـلند کـردن دست عظمت داشت که هرکس می‌دید تصور می‌کرد یکی از امپراطوران روم می‌باشد و دست را دراز کرده تا اتباع او دستش را ببوسند.

ناخدای بالان‌سل که هنگام ورود آرامیس به صحنه کشتی خود را برای توقیف وی آمده کرده بود وقتی نگین انگشتری را دید با تواضع و احترام زیاد سر فرود آورد.

بعد دست دراز کرد تا اینکه اطاق خود واقع در عقب کشتی را به آرامیس نشان بدهد و راه داد تا اربله جلو بیفتد و برود و خود در عقبش روان شد.

ملاحان زورق وقتی از نردبان بالا آمدند و آن منظره را دیدند مبهوت گردیده و نتوانستند بفهمند چرا آرامیس که قرار بود توقیف شود یک مرتبه آن طـور مـحترم و مجلل گردید.

ملوانان کشتی جنگی هم حیران بودند و بالاخره چنین فرض کردند که اربله یکی از رجال بزرگ است که بنابر مصلحتی که بر آنها پوشیده می‌باشد می‌باید با آن شکل عجیب وارد کشتی شود.

پنج دقیقه بعد از ورود اربله به کشتی ناخدا، معاون خود را خواست و به او فرمان داد که کشتی را به طرف یکی از بنادر اسپانیا به حرکت درآورد.

درحالی که ملوانان مشغول انجام مانور برای تغییر خط سیر کشتی بودند آرامیس از اطاق خارج شد و به صحنه آمد و به دیوار کشتی تکیه داد.

شب به کلی فرا رسیده ماه طلوع کرده سطح دریا را روشن نموده بود.

ایو ناخدای زورق که نمی‌دانست کشتی به کدام طرف می‌رود با احترام به ناخدای کشتی نزدیک شد و گفت:

عالیجناب ما به کدام طرف می‌رویم.

ناخدا گفت:

ما مطیع امر عالیجناب اربله هستیم و هر راه که ایشان انتخاب کنند راه ما خواهد بود.

آرامیس آن شب تا صبح روی صحنه کشتی به دیوار آن تکیه داده از آنجا دور نشد.

بعد از اینکه روز دمید ایو به آرامیس نزدیک شد و دید که وی سر را روی دیوار کشتی نهاده مثل این است که به خواب رفته یا چرت می‌زند.

ایو وقتی زیر سر آرامیس را دید به خود گفت دیشب لابد هوا مرطوب بوده و شبنم به مقدار زیاد به وجود آمده و دیوار کشتی را مرطوب کرده است.

او نمی‌دانست که شبنم مزبور از هوا به وجود نیامد بلکه اشک‌های آرامیس دیوار کشتی را مرطوب کرد.

شاید در آن شب آرامیس برای اولین مرتبه در مدت عمر گریه کرد و اشک از چشم‌های او فرو ریخت.

و اگر پورتوس زنده بود یحتمل تصدیق می‌کرد که بهترین مرثیه او اشک‌های آرامیس می‌باشد.

۳۶۰

موقع کشیک

دارتن‌یان مردی نبود که بتواند یک واقعه را مانند آنچه بر سرش آمد، بدون عکس‌العمل تحمل کند.

لذا وقتی به نانت مراجعت کرد بسیار خشمگین بود.

وقتی هم دارتن‌یان خشمگین می‌گردید کمتر کسانی می‌توانستند درقبال او مقاومت کنند حتی گاهی پادشاه فرانسه مقابل دارتن‌یان عقب‌نشینی می‌کرد.

دارتن‌یان به محض ورود به نانت به طرف کاخی که محل سکونت لوئی چهاردهم بود روان شد.

تازه ساعت هفت فرا رسیده بود ولی دارتن‌یان می‌دانست که لوئی چهاردهم از وقتی که وارد نانت شده صبح‌های زود از خواب برمی‌خیزد.

ولی وقتی که دارتن‌یان وارد کریدوری که منتهی به آپارتمان شاه می‌شد گردید ژر با احترام جلوی او راگرفت وگفت شاه خوابیده است.

دارتن‌یان با حیرت گفت هر روز اعلیحضرت در این موقع بیدار بود؟

ژر گفت:

صدا را بلند نکنید برای اینکه شاه بیدار می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب من صدا را بلند نمی‌کنم تا اینکه اعلیحضرت بخوابد ولی آیا

می‌توانید بگویید چه موقع بیدار خواهد شد.

ژر گفت:

شاه دو ساعت دیگر از خواب بیدار می‌شود و علت اینکه اعلیحضرت تا این موقع خوابیده این است که تمام شب بیدار بود.

دو ساعت دیگر دارتن‌یان به کاخ مراجعت کرد ولی به او گفتند اعلیحضرت مشغول صرف غذا می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب... من هم در موقع صرف غذا با شاه صحبت خواهم کرد.

برین گفت:

اعلیحضرت دستور داده‌اند که در موقع صرف غذا هیچ‌کس مزاحم ایشان نشود.

دارتن‌یان نظری عمیق به برین انداخت و گفت آقا مگر شما نمی‌دانید که من همه وقت می‌توانم وارد اطاق شاه بشوم و کسی جلوی مرا نمی‌گیرد.

برین گفت:

در پاریس این طور بود ولی در اینجا اعلیحضرت مقرراتی دیگر برای دربار خود وضع کرده‌اند.

دارتن‌یان گفت:

غذای اعلیحضرت چه موقع تمام می‌شود.

برین گفت:

نمی‌دانم.

دارتن‌یان گفت:

چطور نمی‌دانید؟ غذای اعلیحضرت به طور معمول بیش از یک ساعت طول نمی‌کشد و به فرض اینکه غذای نانت اشتهاآور باشد پادشاه فرانسه یک ساعت و نیم غذا صرف خواهند کرد و بیش از این وقت شاه صرف غذاخوردن نمی‌شود.

برین گفت:

دارتن‌یان عزیز علاوه بر اینکه اعلیحضرت کسی را در موقع صرف غذا نمی‌پذیرند دستور داده‌اند که کسی در این کریدور حضور نداشته باشد و من برای همین در اینجا هستم.

دارتن‌یان احساس کرد که خشم بر او غلبه می‌کند و برای اینکه طغیان غضب کار را خراب ننماید از برین خداحافظی کرد و بیرون رفت.

ولی در بیرون به فکر اندر شد و با خود گفت:

تردیدی نیست که لوئی چهاردهم نمی‌خواهد مرا بپذیرد.

بعد از خویش پرسید علت عدم پذیرفتن من از طرف لوئی چهاردهم چیست؟

در جواب خود گفت:

علتش این است که وی بیم دارد که من چیزهایی به او بگویم که نمی‌تواند بشنود.

من هم اصرار ندارم که فوری از طرف لوئی چهاردهم پذیرفته شوم ولی اگر نروم و او را نبینم دوستان مرا در جزیره بل‌ایل خواهند کشت.

شاید هم‌اکنون حمله آنها علیه دوستانم شروع شده و آنها را کشته‌اند.

دارتن‌یان وقتی دو دوست خود را به نظر می‌آورد خیلی دلش به حال پورتوس می‌سوخت و می‌گفت می‌دانم آرامیس هر طور شده خود را نجات می‌دهد ولی پورتوس ساده و بی‌گناه است و سادگی او سبب محو وی خواهد گردید.

بعد از لحظه‌ای مثل اینکه قدری تسلی یافت به خویش گفت:

خوشبختانه آرامیس و پورتوس کودک نیستند و هر دو شجاع و با جرأت می‌باشند و یکی از آنها با زور بازوان و دیگری با نیروی عقل و هوش خیلی برای سربازان لوئی چهاردهم تولید زحمت خواهند کرد.

حتی من بعید می‌دانم که این دو نفر در جزیره بل‌ایل نتوانند کاری را که ما چهار نفر در دژ سن ژروه انجام دادیم تکرار کنند زیرا پورتوس به تنهایی با ده بلکه با بیست نفر برابر است و آنها علاوه بر زور و هوش در جزیره بل‌ایل توپ و مهمات و آذوقه هم دارند.

ولی این دلخوشی نتوانست که دارتن‌یان را تسکین بدهد.

زیرا اندیشید که دوستان او هر قدر شجاع و با استقامت باشند در یک جنگ سخت از پا درمی‌آیند و هر طور شده باید کاری کرد که جنگ بل‌ایل اگر شروع گردیده متوقف شود.

دارتن‌یان در دل گفت:

من می‌دانم که لوئی چهاردهم میل ندارد مرا بپذیرد و اطلاع دارم که دستور اکید

داده مرا دور نگاه دارند وگرنه دیگران جرأت نمی‌کنند که راه را بر من سد کنند.

هر اقدامی که من اکنون برای دیدن او بکنم علامت تحقیر من است ولی من برای نجات دوستانم مجبورم این تحقیر را بپذیرم.

بعد یادش آمد که اگر نمی‌تواند لوئی چهاردهم را ببیند ممکن است کولبر را ملاقات کند و کولبر نظر به اینکه این روزها نزد لوئی چهاردهم مقرب می‌باشد شاید بتواند جنگ بل‌ایل را متوقف کند.

دارتن‌یان می‌دانست که وضع دربار فرانسه طوری است که او باید با کولبر کنار بیاید ولو برای این منظور وی را از خویش بترساند.

لذا به طرف منزل کولبر روان شد ولی در آنجا به وی گفتند که آقای کولبر در منزل نیست و در کاخ سلطنتی در خدمت اعلیحضرت بسر می‌برد و آنجا مشغول کار است.

دارتن‌یان بعد از خروج از منزل کولبر زهرخندی کرد و گفت بعد از چند سال خدمت، وضع من تازه مثل روز اول شده همان طور که در گذشته مجبور بودم که راه فیمابین خانه تره‌وی و کاردینال را طی کنم و از منزل کاردینال به منزل آن‌دوطریش و از آنجا به منزل لوئی سیزدهم بروم.

اکنون هم مجبورم که بین منازل کسانی که نفوذ دارند راه‌پیمایی نمایم درست گفته‌اند که انسان وقتی پیر شد عادات دوره کودکی را پیدا می‌کند و من هم که پیر شده‌ام عادات کودکی را تجدید کرده‌ام.

دارتن‌یان یک مرتبه دیگر به کاخ رفت تا اینکه لوئی چهاردهم را ببیند.

در آن موقع لیون از کاخ خارج می‌شد و تا دارتن‌یان را دید به طرف او رفت و دو دست را برای مصافحه به طرفش دراز کرد و گفت:

دارتن‌یان عزیز امروز عصر و امشب اعلیحضرت مشغول کار هستند و هیچ‌کس را نمی‌پذیرند.

دارتن‌یان گفت:

آیا فرمانده تفنگداران هم پذیرفته نمی‌شود؟ لیون گفت:

حتی فرمانده تفنگداران هم نباید وارد اطاق پادشاه فرانسه شود.

دارتن‌یان که از این حرف بسیار متألم شده بود گفت:

آقای لیون من مردی هستم که هر موقع که می‌خواستم وارد اطاق شاه می‌شدم تا چه رسد به اطاق تحریر و اطاق غذاخوری او، و اینک که مرا از ورود به اطاق تحریر وی منع می‌کنند معلوم می‌شود که با لوئی چهاردهم وجود ندارد یا اینکه دیگر محتاج من نیست.

در هر صورت من دیگر در اینجا کاری ندارم و باید بروم و خواهشمندم شما که مقرب هستید بروید و از طرف من به او بگوئید که من استعفای خود را تقدیم می‌کنم.

لیون گفت:

آقای دارتن‌یان شما اکنون درحال عادی نیستید و خوب نیست که در این حال تصمیم به استعفاء بگیرید.

دارتن‌یان گفت:

خواهش می‌کنم که این کار را برای دوستی نسبت به من انجام بدهید زیرا من آن قدر به دوست خود خدمت کرده‌ام که امروز این توقع را از او داشته باشم.

لیون رفت و دارتن‌یان مشغول قدم‌زدن شد تا اینکه وی مراجعت کرد.

بعد از او پرسید چه شد؟

لیون گفت:

که اعلیحضرت فرمودند بسیار خوب.

دارتن‌یان درحالی که مرتعش بود گفت:

یعنی لوئی چهاردهم استعفای مرا می‌پذیرد... بسیار خوب... من هم از این لحظه که آزاد هستم جزو مردم عادی و بورژوا می‌شوم خداحافظ کاخ سلطنتی و کریدورها و اطاق‌های آن... خداحافظ آقای لیون... امیدوارم که بعد بتوانم شما را ببینم.

آن وقت دارتن‌یان بدون معطلی از پلکانی که قطعات کاغذ گوروی را در آنجا یافته بود فرود آمد و به طرف مهمانخانه رفت.

در آن موقع همه کسانی که با شاه به شهر نانت آمده بودند منزلی در مهمانخانه داشتند دارتن‌یان هم مسکنی در یکی از مهمانخانه‌ها کرایه کرده بود.

در مهمانخانه مزبور دارتن‌یان صورت حساب خود را خواست و پرداخت و طپانچه‌ها را به کمر بست و هرچه پول داشت در یک کیسه چرمی نهاد و در جیب‌ها جا داد و گفت که او را شبانه به طرف وان ببرند.

در ساعت هشت بعد ازظهر دارتن‌یان برای سوارشدن بر اسب و به راه افتادن به اصطبل رفت.

وقتی خواست، پا در رکاب بگذارد دید که آقای ژر با دوازده سوار می‌آید.

دارتن‌یان که باگوشه چشم او را دیده بود اعتنایی به وی نکرد.

اما ژر بانگ زد آقای دارتن‌یان... آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان رو برگردانید و گفت:

آه... آقای ژر این شما هستید حال شما چطور است؟

ژر گفت:

آقای دارتن‌یان گویا خیال دارید سوار شوید و بروید.

دارتن‌یان گفت:

بلی آقای ژر آن مرد اظهار کرد پس خوب شد که من شما را دیدم.

دارتن‌یان گفت:

چطور خوب شد که مرا دیدید؟

ژر گفت:

برای اینکه اگر چند دقیقه دیرتر می‌آمدم شما را نمی‌دیدم.

دارتن‌یان گفت:

مگر شما با من کاری داشتید و مرا جستجو می‌کردید ژر جواب داد بلی.

دارتن‌یان گفت:

آیا از طرف شاه آمده‌اید.

ژر گفت:

بلی.

دارتن‌یان گفت:

لابد همان طور که من چند روز قبل از طرف شاه در جستجوی فوکه بودم شما هم در جستجوی من بودید.

ژر گفت:

این حرف را نزنید.

دارتن‌یان گفت:

برای چه؟

ژر گفت:

برای اینکه این طور نیست.

دارتن‌یان گفت:

تصدیق کنید که برای توقیف من آمده‌اید.

ژر گفت:

نه آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان گفت:

پس اینجا چه می‌کنید.

ژر گفت:

من در اینجا فقط مشغول گشت هستم.

دارتن‌یان گفت:

چطور؟

ژر جواب داد برای اینکه امروز، روز گشت من است.

دارتن‌یان گفت:

و لابد در موقع گشت مرا توقیف می‌نمایید.

ژر گفت:

من شما را توقیف نمی‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

پس با من چه کار دارید.

ژر گفت:

من شما را در اینجا یافته‌ام و خواهش می‌کنم که با من بیایید.

دارتن‌یان پرسید کجا بیایم.

ژر گفت:

نزد پادشاه فرانسه.

دارتن‌یان گفت:

پادشاه فرانسه با این کثرت مشاغل چگونه به فکر من افتاد امروز من شنیدم که

وی تا فردا صبح فرصت بار دادن ندارد.
ژر گفت:
آقای دارتن‌یان خواهش می‌کنم که مواظب حرف خود باشید.
دارتن‌یان پرسید مگر چه گفتم.
ژر گفت:
این حرف که شما می‌زنید به گوش سربازان من می‌رسد و خوب نیست.
دارتن‌یان خندید.
ژر هم بر اثر خنده او به خنده درآمد و دارتن‌یان گفت کسانی که توقیف می‌شوند باید وسط دو صف سرباز حرکت کنند شش نفر از جلو، شش نفر از عقب.
ژر گفت:
ولی من شما را توقیف نمی‌کنم و هر طور که میل دارید بیایید.
دارتن‌یان گفت:
آقای دوک دوژر من از نزاکت شما متشکرم.
ژر گفت:
من چه کرده‌ام.
دارتن‌یان گفت:
با اینکه شما مأمور توقیف من هستید با نزاکت رفتار می‌نمایید و بر من سخت نمی‌گیرید و مطمئن باشید که هرگاه روزی من هم مأمور توقیف شما می‌شدم همین طور عمل می‌کردم.
خوب اینک بگویید، پادشاه فرانسه با من چه کار دارد.
ژر گفت:
نمی‌دانم ولی خشمگین است.
دارتن‌یان گفت:
لوئی چهاردهم بی‌جهت خشمگین شده و چون خشم او علتی ندارد بهتر این است که آرام بگیرد و من از خشم لوئی بیم ندارم.
ژر گفت:
می‌دانم که شما دارای جرأت می‌باشید ولی ممکن است که خشم او برای شما

گران تمام شود.
دارتن‌یان گفت:
تنها کاری که او می‌تواند با من بکند این است که مرا نزد فوکه بفرستد.
ژر سکوت کرد.
دارتن‌یان گفت:
ولی اگر نزد فوکه بروم من و او در قلعه باستیل به خوبی زندگی خواهیم کرد چون پیش از اینکه به باستیل برود متوجه شدیم که هر دو دارای ارزش می‌باشیم.
ژر گفت:
به کاخ رسیدیم ولی شما آرام باشید و از جا در نروید.
دارتن‌یان گفت:
آقای ژر امروز من احساس می‌کنم که شما مردی شریف هستید.
ژر گفت:
چطور؟ دارتن‌یان جواب داد برای اینکه به من گفته بودند که شما قصد دارید که جای مرا بگیرید ولی امروز می‌فهمم که این موضوع صحت نداشته است.
ژر گفت:
چطور فهمیدید که این موضوع صحت نداشته است؟
دارتن‌یان گفت:
برای اینکه اگر می‌خواستید جای مرا بگیرید این همه مرا دعوت به آرامیش نمی‌کردید.
ژر گفت:
ولی من هرگز نخواسته‌ام و آرزو نخواهم داشت که جای شما را بگیرم.
دارتن‌یان پرسید برای چه؟
ژر گفت:
به چند دلیل اولش این است که اگر بعد از توقیف شما من جای شما را بگیرم...
دارتن‌یان گفت:
آیا اکنون تصدیق کردید که مرا توقیف کرده‌اید.
ژر گفت:

نه... نه... من نخواستم این طور مطلب را بیان کنم... و باید بگویم اگر بعد از اینکه شما خود خواستید از فرماندهی تفنگداران استعفا بدهید من جای شما بگیرم تفنگداران شما در اولین مرتبه که مشق تیراندازی می‌کنند مرا به جای هدف‌های میدان مشق هدف خواهند ساخت.

دارتن‌یان گفت:

این را تصدیق می‌کنم زیرا تفنگداران من مرا خیلی دوست دارند.

ژر دارتن‌یان را جلو انداخت و او را به طرف اطاق تحریر لوئی چهاردهم برد.

در اطاق تحریر لوئی چهاردهم باکولبر صحبت می‌کرد و چون صحبت آنها بلند بود دارتن‌یان بعضی از قسمت‌ها را می‌شنید و متوجه بود که مربوط به بل‌ایل است.

سربازانی که دارتن‌یان را به کاخ آورده بودند در خارج توقف کردند ولی به زودی در شهر نانت شهرت پیچید که دارتن‌یان را توقیف نموده‌اند.

آن وقت کسانی که در کاخ بودند دیدند که تفنگداران از اطراف به طرف کاخ آمدند و دسته‌های آنها مانند دوره لوئی سیزدهم و تره‌وی این طرف و آن طرف، به وجود آمد و صدای زمزمه و آنگاه اعتراض آهسته آنها در هوا پیچید و مانند صدای امواج دریا که به نقاط مرتفع می‌رسد به طبقات بالا رسید.

ژر از این وضع نگران بود و نمی‌دانست چه خواهد شد.

او می‌دید که تفنگداران، بین سربازان او رخنه کرده‌اند و هر قدر سربازانش از تفنگداران دوری می‌گزنند آنها بیشتر نزدیک می‌شوند و خود را بین سربازان ژر که همانا افراد سپاه گارد بودند جا می‌دهند.

دارتن‌یان که منتظر بود کولبر از اطاق لوئی چهاردهم خارج شود و نوبت ورود او برسد، از همانجا که قرار گرفته بود این وضع را با مسرت باطنی می‌دید و مشاهده می‌کرد که تفنگداران او رفته رفته به هیجان می‌آیند و ممکن است که طوری دچار جوش و خروش شوند که مبادرت به طغیان کنند.

دارتن‌یان در دل می‌خندید و به خود می‌گفت این طور که تفنگداران اظهار وفاداری نسبت به من می‌کنند بعید نیست که بشورند و مرا به جای لوئی چهاردهم، خدیو فرانسه کنند ولی در همان موقع که دارتن‌یان این آرزو را عملی می‌دانست ناگهان کسانی که در کاخ بودند از صاحب‌منصب و سرباز و تفنگدار و افرادگارد و غیره ساکت

شدند و یک مرتبه اعتراض و عصیان و طوفان از بین رفت.

زیرا یک نفر با صدای بلند گفت:

آقایان همهمه شما سبب تصدیع اعلیحضرت شده است و این شخص برین بود که از طرف پادشاه فرانسه مأمور شد که این اخطار را به کسانی که در آنجا بودند بکند.

به محض اینکه اخطار مزبور به عمل آمد صداها خاموش شد و دیگر از کسی صدایی برنخاست دارتن‌یان آهی کشید و با خود گفت دوره گذشته منقضی شد و آن وفاداریها که ما در آن عصر دیدیم از بین رفت و تفنگداران این دوره با تفنگداران اعلیحضرت لوئی سیزدهم خیلی فرق دارند.

وقتی دارتن‌یان با خود این گفتگو را می‌کرد حاجب بانگ زد آقای دارتن‌یان اعلیحضرت شما را احضار کرده‌اند.

۳۶۱

نقشی در آئینه

لوئی چهاردهم در اطاق دفتر خود پشت به درب مدخل نشسته بود ولی چون مقابل او یک آئینه بزرگ وجود داشت واردین را می‌دید بدون اینکه مجبور باشد روبرگرداند. وقتی حاجب بانگ زد که اعلیحضرت دارتن‌یان را احضار کرده است لوئی چهاردهم روی خود را برنگردانید و پارچه ابریشمین سبزرنگ را که در دسترس او بود روی کاغذهای میز انداخت تا کسانی که وارد اطاق می‌شوند کاغذها را نخوانند.

دارتن‌یان طوری وارد شد که لوئی چهاردهم او را ندید چون شکل وی در آئینه نیفتاد. دارتن‌یان در عقب پادشاه فرانسه بدون اینکه چیزی بگوید ایستاد.

بعد از چند لحظه لوئی چهاردهم که اثر ورود دارتن‌یان را مشاهده نکرده بود گفت مگر آقای دارتن‌یان اینجا نیست؟

دارتن‌یان چند قدم جلو آمد و گفت:

اعلیحضرتا من اینجا هستم لوئی چهاردهم چشم‌های درخشان خود را به صورت دارتن‌یان دوخت و گفت با من چه کار داشتید؟

دارتن‌یان که منتظر بود جملهٔ اول را لوئی چهاردهم بر زبان بیاورد تا اینکه وی بتواند جوابی خوب بدهد گفت اعلیحضرتا من عرضی ندارم ولی شنیدم که امر کرده‌اید که من بعد از اینکه توقیف شدم احضار شوم.

لوئی چهاردهم خواست بگوید که وی او را توقیف نکرده ولی متوجه شد که این

گفته مانند عذرخواهی است و سکوت کرد.

دارتن‌یان هم بعد از اینکه سکوت پادشاه فرانسه را دید سکوت نمود لوئی چهاردهم سکوت را شکست و گفت آقای دارتن‌یان خواهش می‌کنم بگویید دستوری که من برای شما صادر کردم چه بود؟

و وقتی به شما گفتم به جزیره بل‌ایل بروید چه مأموریتی به شما دادم؟

لوئی چهاردهم بدون اینکه پلک بزند دارتن‌یان را می‌نگریست برای این که تصور می‌کرد سئوالی از او کرده که جواب دادنش برای دارتن‌یان غیرممکن است.

دارتن‌یان از دریافت این سئوال خوشوقت شد چون می‌دانست که می‌تواند پاسخ آن را بدهد و گفت:

اعلیحضرتا تصور می‌کنم که منظور شما این است که از من بپرسید در بل‌ایل چه کارها را به انجام رسانیده‌ام؟

لوئی گفت:

بلی آقا من همین را می‌خواهم دارتن‌یان گفت اعلیحضرتا این سئوال را از من نفرمایید زیرا نمی‌توانم جواب عرض کنم و بهتر این است که این سئوال از عده‌ای بی‌شمار از صاحب‌منصبان شود که به آنها احکامی بی‌شمار از هر قبیل داده وظایف آنها را در احکام مزبور مشخص کرده بودند در صورتی که من با اینکه فرمانده نیرو بودم دستوری مشخص دریافت نکردم.

از این جواب لوئی چهاردهم مکدر شد زیرا جواب دارتن‌یان به منزله یک سرزنش بزرگ بود و لوئی گفت:

آقا از این جهت احکامی برای دیگران صادر شد که می‌دانستند آنها صاحب‌منصبانی وفادار هستند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا چون شما می‌فرمایید که آنها صاحب‌منصبانی وفادار هستند تردیدی ندارم که همین طور است و آنها وفادار می‌باشند معهذا اجازه می‌خواهم عرض کنم که من از صدور این همه احکام برای آنها راجع به من خیلی حیرت کردم زیرا شما صاحب‌منصبی را که فرمانده سپاه تفنگداران بود و ارزش درجه او به قدر یک مارشال فرانسه به شمار می‌آمد محکوم یک عده از صاحب‌منصبان جزء نمودید که گرچه

جاسوسانی زبردست هستند ولی تا امروز برای یک مرتبه هم فرماندهی یک هنگ را برعهده نگرفته‌اندکه ارزش فرماندهی و جنگی آنها به ثبوت برسد.

وقتی من این وضع را دیدم اندیشیدم که شاید اشتباهی روی داده و آمدم که این موضوع را به اطلاع شما برسانم و توضیح بخواهم ولی شما مرا نپذیرفتید و با این بی‌اعتنایی و توهین مرا در وضعی قرار دادید که دیدم چاره‌ای غیر از مرخص‌شدن از خدمت شما ندارم.

تا این موقع در مباحثه رجحان با دارتن‌یان بود ولی لوئی چهاردهم چنین گفت:

آقا شما تصور می‌کنید که امروز هم مانند ادوار سابق است و سلاطین فرانسه محکوم زیردستان خود هستند و اگر به خاطر داشته باشید خود شما این روش را تقبیح می‌کردید و می‌گفتید که سلاطین فرانسه نباید محکوم زیردستان خود باشند و در هرحال دوره‌های سابق سپری شد و امروز پادشاه فرانسه راجع به اعمال خود به هیچ‌کس جز خداوند نباید حساب پس بدهد.

این گفته کفه ترازوی مباحثه را به نفع لوئی چهاردهم سنگین‌ترکرد و دارتن‌یان که از این جواب و توبیخ، متأثر شده بود گفت:

اعلیحضرتا من فراموش نمی‌کنم که در گذشته خود این موضوع را به عرض شما رسانیدم ولی اگر شخصی بیاید و از شما بپرسد به چه مناسبت تصور می‌کنید که او به خوبی خدمت نکرده آقا این موضوع به منزله حساب خواستن است؟

لوئی چهاردهم گفت:

آیا شما از این جهت به خوبی خدمت نکردید که از دشمنان من حمایت نمودید و طرف آنها راگرفتید.

دارتن‌یان پرسید اعلیحضرتا دشمنان شما چه کسانی هستند؟ لوئی گفت دشمنان من همانها هستند که شما را مأمور سرکوبی و دستگیری آنهاکردم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا چگونه ممکن است که دونفر، بتوانند دشمن شما باشند... چطور می‌توان تصورکردکه دونفر بتوانند فکر مبارزه با ارتش شما را در خاطر بپرورانند؟

لوئی گفت:

به شما گفتم که کسی از پادشاه فرانسه درخواست حساب نمی‌کند و شما نباید در

مورد تصمیمات من قضاوت نمایید.

دارتن‌یان جواب داد اعلیحضرتا همین طور است و من حق ندارم در مورد تصمیمات شما قضاوت کنم ولی می‌توانم که در مورد دوستی خود با اشخاص قضاوت نمایم.

لوئی گفت:

کسی که خدمتگزار دوستان خود می‌باشد نمی‌تواند خدمتگزار آقای خودش بشود.

دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت:

اعلیحضرتا من هم به این موضوع پی بردم و به همین جهت با احترام استعفای خود را تقدیم کردم.

لوئی گفت:

من هم استعفای شما را پذیرفتم ولی قبل از اینکه از شما جدا شوم می‌خواستم به شما ثابت کنم که من مردی هستم که به قول خود وفادار می‌باشم.

دارتن‌یان گفت:

تصدیق می‌کنم که شما نه فقط به قول خود وفادار هستید بلکه بیش از آنچه قول داده بودید نسبت به من ابراز مرحمت کردید زیرا شما به من قول نداده بودید که مرا توقیف کنید اما حکم توقیف مرا صادر نمودید.

لوئی چهاردهم این جواب نیش‌دار را نشنیده گرفت و گفت آقای دارتن‌یان آیا می‌دانید که نافرمانی شما چگونه مرا در محظور قرار داد و وادارم کرد که تصمیمات فوق‌العاده‌ای اتخاذ کنم؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آیا گفتید که من نافرمانی کرده‌ام؟ لوئی اظهار نمود که اطاعت نکردن، کوچکترین توصیفی است که می‌توان از رفتار شما کرد. من دستور داده بودم که یاغیان باید دستگیر و تنبیه شوند ولی شما به استناد اینکه آنها جزو دوستان شما می‌باشند می‌خواستید آنها را از مجازات مصون کنید و آیا من که پادشاه فرانسه هستم می‌توانم به مناسبت اینکه عده‌ای یاغی از دوستان شما هستند از تنبیه آنها صرف‌نظر نمایم.

دارتن‌یان گفت:

شما با اینکه می‌دانستید که اینها از دوستان من هستند مرا مأمور دستگیری آنها کردید که آنان را بیاورم و طبق امر شما تسلیم جلاد نمایم و صدور این امر از طرف شما، یک بی‌رحمی بزرگ نسبت به من بود.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای دارتن‌یان من می‌خواستم امتحان کنم و بدانم آنهایی که نان مرا می‌خورند و باید از من دفاع کنند آیا در روز آزمایش از بوته امتحان بدون غش بیرون می‌آیند یا نه ولی آزمایش نتیجه‌ای منفی داد.

دارتن‌یان با رنجشی زیاد گفت:

اعلیحضرتا، امروز، بنابر گفته خودتان، من نتوانستم آزمایش رضایت‌بخشی بدهم و درنتیجه، شما یک خدمتگزار ناشایسته را از دست دادید ولی دیروز در بل‌ایل ده خدمتگزار شایسته بدست آوردید که امتحان لیاقت و وفاداری خود را دادند و اما اینکه فرمودید که مرا می‌خواستید بیازمایید، عرض می‌کنم آیا در این مدت طولانی که من در خدمت شما می‌زیستم مرا امتحان نکرده بودید و آیا نمی‌دانستید که شمشیر من، هنگامی که مقرر است مرتکب عملی ناصواب شوم، از غلاف بیرون نمی‌آید؟

من متوجه بودم که مأموریت من برای دستگیری دونفر یا قتل آنها یک عمل ناصواب است زیرا آقای فوکه که شما را نجات داده بود درخواست کرد از این دو نفر صرف‌نظر نمایید و از این گذشته این دونفر جزو دوستان من بودند و درصدد برنیامدند که به شما حمله کنند، و صدور فرمان محو آنها، از طرف شما، ناشی از غضب بدون مطالعه بود و چون مرتکب جنایتی نشدند اگر می‌گذاشتید آنها بگریزند، ترک اولی نمی‌شد. من می‌دانم که شما می‌گویید که من حق ندارم راجع به تصمیمات شما قضاوت کنم اما برای چه در مورد من قصاص قبل از جنایت کردید و پیش از اینکه عمل من آشکار گردد نسبت به من ظنین شدید و احکامی به دست یک عده از صاحب‌منصبان جزء دادید که مانند جاسوسان مرا احاطه نمایند آیا شما که این همه بزرگ‌منش هستید متوجه نبودید که وقتی یک فرمانده کل این طور محاط از جاسوسان شود و هر افسر جزء برای خلع او یک فرمان در جیب داشته باشد چگونه حیثیت و آبروی وی نزد ارتش و نیروی دریایی از بین می‌رود چه شد مردی چون من که از سن هیجده‌سالگی در خدمت پدربزرگوار شما و آنگاه در خدمت شما بودم و همیشه مردی مورد اعتماد به

شمار می‌آمدم و هزار مرتبه برهان وفاداری خود را به پدر بزرگوارتان و شما عرضه داشتم یک مرتبه مورد سوءظن قرار گرفتم و اگر به راستی شما می‌دانستید که من حاضر نیستم که با سه هزار سرباز به جنگ دو نفر، آن هم دو نفر که از دوستان من هستند بروم چرا این مأموریت را به من دادید زیرا امروز که مرا متهم می‌کنید که شایسته اعتماد نبودم و لیاقت نداشتم باید به عرض برسانم که پسندیده نبود سه هزار سرباز را به فرماندهی من برای مبارزه با دو نفر اعزام فرمایید.

لوئی چهاردهم با صدایی که آثار خشم از آن آشکار می‌شد گفت مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید که این دو نفر با من چه کردند؟ و اگر خود آنها صاحب اختیار می‌بودند من اینک وجود نمی‌داشتم و اگر وجود دارم برای این است که اراده‌ای دیگر نقشه آنها را برهم زد.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید که من هم آن روز در کاخ ووکس بودم و به خاطر ندارید که هرگاه من شما را به درستی نمی‌شناختم وضعی دیگر پیش می‌آمد.

لوئی چهاردهم برای اینکه بحث دارتن‌یان دامنه پیدا نکند گفت آقا هر قدر که منافع دیگران تا امروز آفتاب منافع مرا تیره کرد کافی است و من بعد از این اجازه نمی‌دهم که دیگران بتوانند منافع خود را مقدم بر منافع من بدانند.

در گذشته من به شما گفتم روزی خواهد آمد که من حکومتی به وجود خواهم آورد که فرمانروای آن یک نفر خواهد بود و امروز آن روز می‌باشد ولی شما میل دارید که برای رعایت حال دوستان یا به مناسبت پیروی از ذوق نقشه مرا بر هم بزنید و من مجبورم یا شما را از پا دربیاورم یا اینکه از شما جدا شوم.

اگر شما می‌خواهید طبق منافع دوستان خود رفتار کنید یا از ذوق و سلیقه خود پیروی نمایید در فکر یافتن آقای دیگر باشید من تصدیق می‌کنم که شاید شهریاری دیگر، مانند من در اجرای نقشه‌های خود سخت‌گیر نباشد و تحت تأثیر سلیقه و ذوق شما قرار بگیرد ولی این را هم بدانید که این شهریار که تحت تأثیر ذوق و تلقین دیگران قرار می‌گیرد ممکن است که روزی به همین علت و دلیل شما را از آزادی محروم کند و نزد آقای فوکه بفرستد در صورتی که من چون تحت تأثیر القائات دیگران قرار نمی‌گیرم

راجع به خدمتگزاران خود تصمیمات بدون مطالعه نمی‌گیرم و سوابق خدمات آنها را فراموش نمی‌کنم زیرا حافظه‌ای قوی دارم و به خاطر می‌آورم که خدمتگزاران من در گذشته چه خدمات و فداکاریها کردند، و خدمات آنها نزد من محترم و ضامن مصونیت آنها، و تشکر من نسبت به آنان است.

به مناسبت قدرشناسی از خدمات گذشته شماست که امروز من، مجازات بی‌انضباطی شما را محدود به همین اظهارات می‌کنم تا اینکه شما درسی فرا بگیرید و این عمل را تکرار نکنید و اگر شخصی غیر از آقای دارتن‌یان، مرتکب این بی‌انضباطی شده بود من با او، طوری دیگر رفتار می‌کردم.

علاوه بر خدمات گذشته شما، موضوعی دیگر هم مرا وامی‌دارد که نسبت به شما رعایت اعتدال را بکنم و آن این است که می‌دانم که شما احساسات و عاطفه دارید و این صفت کمیاب می‌باشد و هرگاه کسی بتواند احساسات و عاطفه شما را در اختیار بیاورد، می‌تواند مطمئن باشد که خدمتگزاری خوب و وفادار دارد.

ولی من فکر می‌کنم که بعد از این، علتی وجود نخواهد داشت که احساسات شما به طغیان درآید زیرا دوستانی که شما، به خاطر آنها به غلیان درمی‌آمدید دیگر وجود ندارند زیرا بعضی از آنها ورشکسته شدند و از پا درآمدند و برخی محو گردیدند و در این موقع که من با شما تکلم می‌کنم سربازان من یاغیان جزیرهٔ بل‌ایل را دستگیر کرده یا به قتل رسانیده‌اند.

رنگ از روی دارتن‌یان پرید به طوری که صورت او سفید شد و وحشت‌زده گفت:

آه... اعلیحضرتا، آیا گفتید که دوستان من دستگیر شدند یا به قتل رسیدند؟ اگر من می‌دانستم که شما به آنچه می‌گویید اطمینان دارید و اگر فکر می‌کردم که از روی واقعیت خواهان محو آنها می‌باشید آن قسمت از اظهارات شما را که برجسته و مقرون به عدالت بود نشنیده می‌گرفتم و می‌گفتم که شما یک خدیو وحشی و یک مرد غیرعادی هستید ولی (در این موقع دارتن‌یان تبسم کرد) من آنچه را فرمودید به شما می‌بخشم برای این که می‌دانم شما یک خدیو جوان هستید که نمی‌دانید و نمی‌توانید بدانید که ارزش مردانی چون اربله و والون و دارتن‌یان چه قدر است. اعلیحضرتا شما می‌گویید که این دو نفر دستگیر شده یا به قتل رسیده‌اند ولی نگفتید که قتل این دو نفر

چقدر گران تمام شد و چند نفر از سربازان به قتل رسیدند و چه اندازه پول برای قتل آنها مصرف گردید و وقتی حساب تلفات و هزینه معلوم شد، آن وقت خواهید دانست که آیا قتل این دو نفر، با آن هزینه و تلفات سنگین به سود است یا زیان.

لوئی چهاردهم از پشت میز برخاست و با خشم به دارتن‌یان نزدیک شد و گفت آقا خواهش می‌کنم بگویید که به عقیده شما پادشاه فرانسه کیست؟ و آیا شما غیر از من، در این کشور پادشاهی سراغ دارید؟ زیرا حرف‌هایی که شما می‌زنید شبیه به سخن کسانی است که غیر از من پادشاهی دیگر را نیز می‌شناسند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا فراموش نمی‌کنم که یک روز در کاخ ووکس شما این سئوال را از عده‌ای کثیر که حضور داشتند کردید و پرسیدید که آنها پادشاه حقیقی فرانسه را که می‌دانند ولی هیچ‌کس نتوانست جواب بدهد لیکن من در آن روز جواب دادم و یگانه پادشاه فرانسه را شناختم در صورتی که آن روز شناسایی تنها پادشاه فرانسه دشوار بود و کسی که در آن روز گفت که در فرانسه بیش از یک پادشاه وجود ندارد در این روز که شناختن پادشاه فرانسه آسان است اشتباه نمی‌کند و می‌داند که پادشاه فرانسه یک نفر می‌باشد.

لوئی چهاردهم وقتی که این سخن را شنید سر را پایین انداخت و گویی که منظره آن روز و قیافه فیلیپ بدبخت را به یاد آورد و اندوهگین شد.

قبل از اینکه پادشاه فرانسه سربلند کند، پیشخدمتی وارد اطاق گردید و نامه‌ای به دست لوئی داد و او نامه راگشود و دارتن‌یان دید که رنگ لوئی تغییر کرد.

لوئی چهاردهم همان نامه را برای مرتبه دوم خواند و بعد چشم به صورت دارتن‌یان دوخت و گفت:

به وسیله این نامه گزارشی برای من فرستاده‌اند که گرچه، شما، بعد از آن مطلع خواهید شد ولی بهتر آن است که شما از دهان من بشنوید و به من اطلاع می‌دهند که در جزیره بل‌ایل جنگی روی داده است.

دارتن‌یان که می‌کوشید خود را آرام نگاه دارد ولی نزدیک بود که قلب وی از فرط تپش از سینه بیرون بیفتد گفت:

آه... آه... اعلیحضرتا... آیا راجع به این جنگ گزارش دیگری هم به عرض

رسیده است؟

لوئی چهاردهم گفت:

در جنگ جزیره بل‌ایل یکصد و شش نفر از صاحب‌منصبان و سربازان من کشته شدند از چشم‌های دارتن‌یان برق غرور و شعف درخشید و پرسید اعلیحضرتا بر سر یاغیان چه آمد.

لوئی گفت که آنها گریختند دارتن‌یان از این گفته طوری شاد شد که بی‌اختیار ندایی از مسرت برآورد لیکن لوئی چهاردهم گفت نیروی دریایی من طوری جزیره بل‌ایل را محاصره کرده‌اند که محال است یک کشتی یا زورق یا قایق بتواند از آن جزیره دور شود و به طور حتم آنها دستگیر خواهند گردید.

دارتن‌یان که بعد از این گفته غمگین گردید گفت:

اعلیحضرتا اگر این دو نفر دستگیر شوند با آنها چه خواهند کرد لوئی گفت که آنها را به دار خواهند آویخت.

دارتن‌یان مرتعش گردید و سئوال کرد آیا خود آنها از این موضوع مستحضر هستند لوئی گفت:

یقین دارم که آنها از این موضوع مطلع می‌باشند زیرا، گویا شما خود این مسئله را به آنها گفتید و اگر شما نگفته باشید در بل‌ایل کسی نیست که این نکته را نداند و این دو نفر، سرنوشت خود را از زبان سکنه جزیره خواهند شنید یا شنیده‌اند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اگر این طور باشد من به شما اطمینان می‌دهم که نمی‌توانند این دو نفر را زنده دستگیر کنند.

لوئی گفت:

اگر نتوانند آنها را زنده دستگیر نمایند به قتل خواهند رسانید که این نیز مانند به دار آویختن آنهاست زیرا غرض از دستگیری آنها معدوم کردن این دونفر می‌باشد.

دارتن‌یان عرق پیشانی را پاک کرد و لوئی چهاردهم گفت:

در گذشته به شما گفتم روزی می‌آید که شما متوجه خواهید شد من برای شما، آقایی بامحبت و کریم و دور از تلون خواهم شد و امروز آن روز است و من حاضرم قدر شما را بدانم زیرا در دربار من، شما یگانه یادگار مردان قدیم هستید که در خور

دوستی و خشم من می‌باشید و من نه دوستی خود را از شما مضایقه خواهم کرد و نه از فرود آوردن خشم خودداری خواهم نمود ولی هرگز خشم من بی‌جهت فرود نمی‌آید و بسته به شماست که مرا دوست خود بکنید یا نسبت به خویش خشمگین نمایید.

آقای دارتن‌یان اینک به من بگویید که آیا شما حاضرید که به یک پادشاه خدمت کنید یا اینکه به پادشاهی خدمت نمایید که در فرانسه یکصد نفر نظیر او یافت می‌شوند؟

به من بگویید آیا من می‌توانم با وجود یکصد پادشاه در فرانسه نقشه‌هایی بزرگ راکه در نظر دارم به موقع اجرا بگذارم یا نه؟

و آیا یک مرد هنرمند می‌تواند با ابزار ضایع و بی‌فایده آثار هنری اساسی به وجود بیاورد یا خیر؟

آقای دارتن‌یان در کشور فرانسه هرگونه زندگی ملوک‌الطوایفی مانند نهضت فلاخن باید از بین برود و هرگز به وجود نیاید.

نهضت فلاخن برای این به وجود آمده بود که سلطنت فرانسه را از بین ببرد ولی نتوانست و سلطنت فرانسه از این نهضت قوی‌تر قامت را راست کرد به طوری که من امروز در مملکت خود فرمانروای منحصر به فرد هستم و این فرمانروا احتیاج به خدمتگزارانی مطیع دارد.

شاید بگویید که در این دوره خدمتگزارانی به وجود نمی‌آیند که نبوغ شما را داشته باشند ولی من طوری آنها را تربیت می‌کنم که فرمانبرداری و فداکاری آنها جانشین نبوغ و هوش بشود و احتیاجی به هوش و نبوغ آنها نخواهم داشت.

خداوند دست و پای انسان را بدون هوش و نبوغ آفریده برای اینکه سر در بدن دارای نبوغ است و می‌تواند وظایف دست و پا را تعیین کند.

خدمتگزاران جدید من هم اگر بی‌هوش باشند برای من اهمیت ندارد زیرا من که در کشور، سر هستم می‌توانم وظیفه آنها را تعیین نمایم و وادارشان کنم که طبق صوابدید و امر من رفتار کنند.

دارتن‌یان از این حرف مرتعش شد چون دریافت که لوئی درست می‌گوید و وقتی فرمانروای کشور دارای نبوغ باشد لزومی ندارد که خدمتگزاران از هوش زیاد برخوردار باشند.

لوئی چهاردهم لرزه دارتن‌یان را دید ولی به روی خود نیاورد و ادامه داد.

روزی در بلوا شما مراگریان دیدید و فکر کردید که مردی کوچک هستم در آن روز من با شما مدتی صحبت کردم و عهد بستم که شاید شما تصور نمی‌کردید به عهد خود وفاکنم.

گریه من در آن روز از فرط ناتوانی بود زیرا می‌دیدم کسانی هستند که قدرت را از من گرفته‌اند و تصدیق کنید که من مردی کینه‌توز نمی‌باشم چون اگر کینه به دل می‌گرفتم، امروز کسانی راکه سبب گریستن من شدند مورد انتقام قرار می‌دادم ولی این کار را نمی‌کنم.

اگر نظر به اطراف بیندازید می‌بینید کسانی که سرهای افراخته داشتند، امروز مقابل من، سر را خم می‌کنند و شما هم مثل آنها مطیع باشید و سر فرود بیاورید یا اینکه گوشه عزلت و بیکاری را انتخاب نمایید.

اگر قدری تأمل کنید و راجع به روحیه من فکر کنید خواهید دانست که من هم قلبی با عاطفه دارم و جوانمرد می‌باشم زیرا فقط صاحب جوانمردی و قلب باعاطفه می‌تواند به وفاداری و صداقت دیگری اعتماد کند و کسانی که فاقد عاطفه و جوانمردی هستند هرگز به وفاداری و صداقت و رازنگاه‌داری دیگران اعتماد نمی‌نمایند.

ولی من با اینکه می‌بینم که شما ناراضی هستید و با عدم رضایت از اینجا می‌روید که دیگر مراجعت ننمایید و درحالی که اطلاع دارم شما از یک راز بزرگ دولتی برخوردار می‌باشید و افشای این راز خطرناک است اعتماد من از شما سلب نمی‌شود چون می‌دانم شجاع و رازنگاه‌دار هستید.

شما به من گفتید که در مورد شما قصاص قبل از جنایت کردم اما شما هم در مورد من، قبل از وقت قضاوت نمودید و بدون اینکه بگذارید موعد معهود برسد، و من فرمانروای مطلق شوم عقیده خود را نمی‌گویم تغییر دادید ولی ممکن بود تغییر دهید.

از امروز من در این کشور پادشاه واقعی هستم زیرا همه از من اطاعت می‌کنند و رقیب ندارم و این همان موعدی است که من روزی در بلوا به شما گفتم که فرا خواهد رسید و شما باید از امروز مرا مورد قضاوت قرار بدهید و ببینید آیا طبق قولی که به شما داده‌ام عمل خواهم کرد یا نه؟ و اگر عمل نکردم و شما از محبت و سخاوت و بی‌غرضی من برخوردار نشدید حق دارید که شکوه نمایید و به شما حق می‌دهم نسبت به من بدبین

باشید و با شدت در مورد من قضاوت کنید.

دارتن‌یان برای اولین مرتبه در دورهٔ عمر خود را با مخاطبی مواجه می‌دید که از حیث هوش و قوت منطق و کلام به او شباهت داشت و در دل تصدیق می‌کرد شخصی که این طور با او صحبت می‌کند علاوه بر هوش و عقل قوی دارای چیزی است که در دیگران به ندرت یافت می‌شود و آن حق‌شناسی و وفای به عهد و بزرگ‌منشی است.

اگر او لوئی چهاردهم، و لوئی چهاردهم که اینک مقابل او ایستاده دارتن‌یان بود، رضایت می‌داد که این طور با وی صحبت کنند در صورتی که می‌دید دارای قدرت مطلق می‌باشد؟

دارتن‌یان فهمید که لوئی چهاردهم نسبت به او خدعه و نیرنگ به‌کار نمی‌برد بلکه مثل تمام مردان راست و درست، مآل‌اندیشی می‌نماید و نمی‌خواهد یک خدمتگزار وفادار و صدیق را که یک عمر امتحان لیاقت و درستی داده از دست بدهد دارتن‌یان می‌فهمید که پادشاه فرانسه در مورد او شدت عمل به‌کار نمی‌برد بلکه قدرت وی، به خودی خود ظاهر می‌شود.

لوئی چهاردهم نسبت به وی خشم نشان نمی‌داد بلکه اراده خود را آشکار می‌نمود و اراده غیر از غضب است هکذا لوئی چهاردهم با وعده موهوم او را نمی‌فریفت بلکه مثل یک دوست صمیمی به وی اندرز می‌داد و راه صلاح را نمایان می‌ساخت.

دارتن‌یان که تصور می‌کرد درقبال هیچ‌کس تحت‌الشعاع نخواهد شد، در حضور آن جوان، خود را متزلزل می‌دید و گفته لوئی چهاردهم، حسابهای او را که قدری از لجاجت سرچشمه می‌گرفت برهم می‌زد.

لوئی که متوجه بود در اندرون تفنگدار سالخورده چه می‌گذرد با ملایمت گفت:

آقای دارتن‌یان هیچ کس شما را توقیف نکرده و نخواهد کرد و شما که استعفای خود را داده‌اید می‌توانید بروید ولی من میل دارم به عهد خود وفا کنم و در صورتی که مایل باشید استعفای شما را رد خواهم کرد که در خدمت من باقی بمانید و این را هم تصدیق می‌کنم که برای یک کاپیتان سالخورده فرونشاندن غیظ کاری دشوار است.

دارتن‌یان گفت:

نه اعلیحضرتا، غیظ یک کاپیتان سالخورده در قبال عاطفه جوانی چون شما، زود

از بین می‌رود و دوام نمی‌یابد ولی من از این جهت تردید دارم استعفای خود را پس بگیرم که می‌دانم من پیر هستم و شما جوان و یک مرد پیر عاداتی دارد که ترک آنها دشوار است و من می‌ترسم که این عادات در آینده برای من تولید اشکال کند.

یک مرتبه دارتن‌یان لحن سخن را عوض کرد و با تأثر گفت:

شما که جوان هستید بعد از این خواهان عده‌ای متملق می‌باشید که بتوانند وسایل تفریح شما را فراهم نمایند و دیوانگانی می‌خواهید که خود را برای آنچه شما به نام کارهای بزرگ می‌نامید به کشتن بدهند.

من پیش‌بینی می‌کنم که کارهای شما در آن موقع بزرگ خواهد بود ولی اگر من برحسب اتفاق آن کارها را بزرگ ندانم چگونه خواهم توانست ارزش خود را نزد شما حفظ کنم.

موضوعی دیگر وجود دارد که مربوط به شغل و رتبه من است و من اعلیحضرتا مرتبه‌ای را که اکنون دارم با رنج فراوان به دست آوردم من از جوانی وارد خدمت اعلیحضرت پدر بزرگوار شما شدم و جنگها کردم و صلح‌ها دیدم و در تمام مدت صدارت ریشلیو و مازارن مشغول خدمت بودم من در تمام جنگ‌های دوره سلطنت پدر شما شرکت داشتم و در جنگ روشل که خود آن اعلیحضرت حضور داشت به اتفاق، گلوله‌های میدان جنگ را تحمل می‌کردیم.

من به قدری زخم خوردم که می‌توانم گفت که ده مرتبه مانند مار پوست بدن من تجدید گردید و بعد از یک عمر خدمت که در طی آن، مدتی مدید از ترقی محروم بودم و مورد تبعیض قرار گرفتم بالاخره فرمانده سپاه تفنگداران شدم.

این مقام در گذشته یک رتبه درخور توجه بود زیرا شاغل این شغل می‌توانست هر موقع که می‌خواست نزد پادشاه فرانسه برود و با او صحبت کند ولی با وضعی که من می‌بینم و حدس می‌زنم که پیش می‌آید فرمانده سپاه تفنگداران شما مردی خواهد شد که باید مقابل درهای خارجی کاخ نگهبانی نماید و اگر قرار است که این مقام این قدر کوچک شود همان بهتر که مرا معزول کنید و این رتبه را از من بگیرید و مطمئن باشید که من تا زنده هستم از شما کدورت و کینه‌ای در دل نخواهم داشت.

اعتراف می‌کنم که هم‌اکنون شما با صحبت خود مرا مغلوب و مطیع کردید، اما، بعد از این مغلوبیت، من نزد خود کوچک شدم زیرا چون شما مرا وادار کردید که

شکست بخورم خود را ضعیف یافتم.

اعلیحضرتا خدمتگزاران شما آرزو داشتند که سربلند باشند و بتوانند با گردن افراخته صحبت کنند نه اینکه گرد و غبار فرش‌های قصر شما شوند اعلیحضرتا من برای دوره‌ای متأسف هستم و شما هم مثل من متأسف خواهید شد که پادشاه فرانسه وقتی وارد سرسرای خود می‌گردید دیدگانش به یک قسمت اصیل‌زادگان لاغراندام و اخمو که گاهی غرغر می‌کردند و همواره از اوضاع شکوه داشتند، می‌افتاد ولی آنها در روز مصاف چون شیرهای درنده خصم را پاره می‌نمودند و هرگز وفاداری خود را نسبت به پادشاه فراموش نمی‌کردند و وقتی پادشاه فرانسه لقمه نانی به طرف آنها دراز می‌کرد دست‌های او را می‌لیسیدند و هرگاه با آن دست آنها را می‌زد گاهی دستش را به دندان می‌گرفتند.

آرزوی آنها این بود که یک یراق روی لباس نظامی آنان دوخته شود و وقتی بعد از یک عمر خدمت با موهای سفید یک عنوان مارشالی یا دوک یا شیخ‌الرجال به دست می‌آوردند خود را سعادتمندترین مرد جهان می‌دانستند و سر فخر به آسمان می‌سائیدند.

ولی مثل این است که من پرحرفی می‌کنم و این گفته‌های من بی‌مورد و بدون فایده می‌باشد زیرا پادشاه من که اختیار مطلق دارد اراده کرده که من حقیر شوم و مانند کرم خاکی روی زمین بلولم و کفش اطلس بپوشم و با تخت کفش‌های ابریشمی سنگ‌های مرمر و موزائیک کاخ‌های او را تمیز نمایم.

این کار برای سربازان سالخورده چون من قدری اشکال دارد ولی من بر این اشکال فائق خواهم آمد زیرا کارهای دشوارتر را انجام داده‌ام.

شاید بعضی بگویند که من این کار یعنی اطاعت را برای پول می‌کنم در صورتی که چنین نیست و گرچه من خیلی غنی نیستم ولی قدری پول دارم.

یحتمل بعضی بگویند که من چون جاه‌طلب می‌باشم این کار را می‌کنم در صورتی که چنین نیست و خود می‌دانم که هر قدر جاه‌طلب باشم ارتقاء مقام من حدی دارد که از آن حد تجاوز نخواهد کرد.

شاید برخی تصور کنند که من دربار فرانسه را دوست دارم ولی این طور نیست و به عشق دربار فرانسه خود را مطیع نمی‌نمایم.

آنچه مرا وامی‌دارد که مطیع محض شوم عادت است چون سی سال است عادت کرده‌ام هر روز از پادشاه فرانسه دستور بگیرم و از روزی که عهده‌دار خدمتگزاری نسبت به شما هستم عادت کرده‌ام هرشب قبل از خوابیدن، از دهان پادشاه خود که به من تبسم می‌کند این جمله را بشنوم دارتن‌یان شب بخیر یا آقای دارتن‌یان شب بخیر.

من برای تبسم هیچ کس خود را کوچک نمی‌کنم و تکدی نمی‌نمایم ولی برای اینکه تبسم پادشاه فرانسه را ببینم حاضرم که کوچک شوم و مانند گدایان، آن تبسم را مثل یک صدقه به دست بیاورم.

بعد از این حرف دارتن‌یان سر را که دارای موهای سفید بود فرود آورد و لوئی چهاردهم دست بر سرش گذاشت و گفت ای خدمتگزار قدیمی و دوست وفادار از شما متشکرم.

آن وقت پادشاه فرانسه دارتن‌یان را با عنوان تو طرف خطاب قرار داد یعنی به او ثابت کرد که وی را صمیمی‌ترین دوست خود می‌داند و گفت تو گفتی که ارتقاء مرتبه تو محدود است و ترقی نخواهی کرد ولی این طور نیست و گرچه بعد از این من در داخل فرانسه دشمن ندارم که تو را به جنگ آنها بفرستم اما تو را مأمور خواهم کرد که فرماندهی یک جنگ خارجی را به عهده بگیری تا اینکه بتوانی عصای مارشالی خود را در آن جنگ به دست بیاوری و مطمئن باش که در اولین فرصت، وسیله تحصیل عصای مارشالی را در دسترس تو خواهم گذاشت و اینک با خاطری آسوده بهترین نان مرا بخور و آسوده بخواب، و اطمینان داشته باشد که هرگز فراموش نخواهی شد.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا خوشوقتم که مذاکره ما به این ترتیب خاتمه یافت ولی در بل‌ایل کسانی هستند که نمی‌توانند نان بخورند و آسوده بخوابند.

لوئی گفت:

آیا میل داری که من آنها را مورد عفو قرار بدهم.

دارتن‌یان گفت:

بلی اعلیحضرتا بالاخره آنها دوستان دوره جوانی من هستند و ما با هم پیر شده‌ایم و من مقابل شما زانو بر زمین می‌زنم و استدعای عفو آنها را دارم.

لوئی گفت:

اگر وقت نگذشته باشد من خود شما را مأمور می‌کنم که بروید و عفو مرا به آنها ابلاغ کنید ولی مشروط بر اینکه خود شما ضمانت رفتار آینده آنها را بنمایید که من بدانم در آینده از طرف آنها خیانتی سر نخواهد زد.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من ضمانت آنها را می‌کنم لوئی گفت پس زود بروید و برگردید زیرا من فردا از اینجا به پاریس برمی‌گردم و شما باید با من باشید چون پس از این، نباید از من جدا باشید.

دارتن‌یان دست لوئی را بوسید و گفت:

اعلیحضرتا فردا من ملتزم رکاب خواهم بود و آنگاه با شعف بسیار به امید اینکه دوستان خود را نجات خواهد داد از اطاق لوئی چهاردهم خارج شد.

۳۶۲

دوستان آقای فوکه

دارتن‌یان باشتاب خود را به بل‌ایل رسانید و در آنجا از هر کس که ممکن بود اطلاعی داشته باشد راجع به دوستان خود تحقیق کرد ولی با اینکه صحیح‌ترین اطلاعات را جمع‌آوری نمود نتوانست از راز قبر پورتوس که سنگ‌های بزرگ غار لوک ماریا آن را زیر خود پنهان کرده بودند مطلع شود زیرا هیچ‌یک از سکنه جزیره به چشم خود له‌شدن پورتوس را زیر سنگ‌ها ندیده بودند ولی می‌دانستند که پورتوس و آرامیس آن غار را منفجر کرده‌اند.

گرچه دارتن‌یان نتوانست به طور قطع بداند که پورتوس زیر سنگها قرار گرفته اما در عوض راجع به نجات دو دوست خود در روزی که آنها غار را منفجر کردند چیزها می‌شنید که او را نزد نفس خویش سرافراز کرد.

غیر از توضیحات سکنه جزیره و صاحب‌منصبانی که آنجا بودند مشاهده وضع غار و قطعات بدن مقتولین که هنوز در اطراف پراکنده بود و خونین بودن سنگها به دارتن‌یان فهمانید که دوستانش دونفری مقابل یک ارتش را گرفته هر یک بیش از پنجاه نفر را کشته‌اند.

عقیده صاحب‌منصبان و سکنه جزیره این بود که بعد از انفجار غار پورتوس و آرامیس گریختند زیرا تردیدی وجود ندارد که یک زورق در دریا دیده شد و یک رزم‌ناو اعلیحضرت پادشاه فرانسه مأمور تعقیب آن زورق گردید و زورق مانند گنجشکی که از شاهین می‌گریخت دور می‌شد.

اما دیگر دارتن‌یان نمی‌دانست در آن زورق آرامیس و پورتوس با هم بودند یا نه؟ ولی اطلاع داشت که دو سه نفر از سکنه محلی زورق را می‌راندند.

موضوع دور شدن یک زورق از جزیره بل‌ایل سبب به وجود آمدن فرض‌های عدیده می‌گردید.

گاهی دارتن‌یان فکر می‌نمود که زورق توانسته از تاریکی شب استفاده کند و در دریا ناپدید شود اما به زودی به خاطر می‌آورد که برای ناوهای پادشاه فرانسه شب و روز یکی است و شب‌ها به وسیله آتش یونانی دریا را مانند روز روشن می‌کنند و محال است که یک زورق بتواند از یک کشتی جنگی بگریزد.

دارتن‌یان تحقیق کرد که آیا کشتی جنگی مزبور که مأمور تعقیب زورق بود مراجعت کرده است یا نه؟

به او گفتند که آن کشتی مراجعت ننموده و دارتن‌یان از این تأخیر به مناسبت این که در دریا بادی تند می‌وزید متعجب شد چون کشتی‌های جنگی که با چوب درخت بلوط جنگل ساخته می‌شود و دارای دکل‌بندی محکم و بادبانهای خوب هستند از وزش باد بیم ندارند و حتی اگر باد مخالف بوزد می‌توانند راه بپیمایند و خود را به بندر برسانند چون علم راندن کشتی‌های شراعی طوری پیشرف کرده که کشتی علیه خط سیر باد مخالف با استفاده از نیروی خود آن باد حرکت می‌کند.

دارتن‌یان وقتی از جزیره بل‌ایل مراجعت کرد که با پادشاه به پاریس برود این اطلاعات را که مجموع آنها برای لوئی چهاردهم بدون ارزش اما برای دارتن‌یان مهم بود به شاه داد و بعد با لوئی راه پاریس را پیش گرفت.

به مناسبت مراجعت لوئی به پاریس همه درباریها به پایتخت مراجعت کردند.

لوئی چهاردهم که از موفقیت‌های خود مسرور شده بود مانند تمام اقویاء که پس از احراز قدرت کامل از غضب فرود می‌آیند و نسبت به ضعفاء ملایم می‌شوند نسبت به دیگران ابراز لطف می‌کرد و در تمام طول راه سوار بر اسب کنار کالسکه لاوالیر حرکت می‌نمود که با وی مشغول صحبت شود.

هوا خوب و صحرا سبز و طبیعت خندان بود و قدرت پادشاه جوان نشان می‌داد که همه باید با دیده امیدواری با انتظار آینده را بنگرند و گذشته را فراموش نمایند ولی حوادث گذشته در قلب بعضی از افراد زخم‌هایی باقی گذاشته بود که از آن خون

می‌چکید و نمی‌توانستند ماتمی را فراموش نمایند.

هنوز چند روز از مراجعت لوئی به پاریس نگذشته علامتی آشکار شد که نشان داد گذشته، در قلب بعضی از اشخاص فراموش نشده است.

در آن روز پادشاه فرانسه از بستر برخاسته و اولین غذای روز را صرف کرده بود که دید دارتن‌یان با رنگ پریده و قدری معذب وارد اطاق شد.

شاه که دید فرمانده تفنگداران او حال عادی ندارد گفت: هان... آقای دارتن‌یان... شما را چه می‌شود دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا یک بدبختی بزرگ به من وارد آمده است.

لوئی پرسید: چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که شما را بدبخت کرده است؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا، یکی از بهترین دوستان من آقای دووالون در واقعه جزیره بل‌ایل تلف شد.

پس از این حرف دارتن‌یان چشم‌های چون دیدگان عقاب خود را به چشم لوئی چهاردهم دوخت که ببیند این حرف چه اثری در او می‌کند.

ولی لوئی با خونسردی جواب داد آقای دارتن‌یان من از این واقعه مطلع بودم.

دارتن‌یان گفت: آه... اعلیحضرتا شما از این واقعه مستحضر بودید و به من نگفتید؟

لوئی گفت: من متوجه شدم که نباید این خبر ناگوار را به شما که دوست من هستید بگویم زیرا می‌دانستم که از شنیدن این خبر بسیار منقلب خواهید شد و نیز متوجه گردیدم که رسانیدن این خبر به شما، از طرف من به علت دیگر خوب نیست چون فکر می‌کردید که شاید من می‌خواهم پیروزی خود را به ضرر دوست شما، به رخ دوست قدیمی خود بکشم.

ولی من می‌دانستم که آقای دووالون بر اثر اینکه یک بشکه باروت را در غار لوک ماریا منفجر کرد زیر سنگ‌های آن غار مدفون شد و آقای اربله با یک زورق گریخت و هنگام فرار یک کشتی جنگی مرا که مأمور تعقیب و دستگیری او بود با خود به اسپانیا برد.

من این اخبار را به شما نگفتم تا اینکه شما، خود از این اخبار مستحضر شوید و یک مرتبه دیگر بدانید که من برای دوستان خود قائل به احترام هستم و نمی‌خواهم

تصور کنند که قصد دارم موفقیت خود را به رخ آنها بکشم.

من برای افراد ولو گمراه باشند قائل به ارزش می‌باشم و تا آنجا که بتوانم میل ندارم افراد را فدای خود کنم زیرا می‌دانم گاهی پیش می‌آید که پادشاه فرانسه، بدون تمایل و قصد، مجبور است که کسانی را فدای عظمت و شکوه خود نماید و چون چنین می‌باشد همان بهتر که فداکردن افراد، هرگز جنبهٔ تعمد را پیدا ننماید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا شما چگونه مطلع شدید که دووالون در زیر سنگهای غار بر اثر انفجار باروت تلف گردید و اربله در اسپانیا می‌باشد؟

لوئی چهاردهم پرسید شما چگونه از این واقعه مطلع شدید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این اخبار را آقای اربله در نامه‌ای که از اسپانیا به من نوشت ذکر کرد و نامه او اکنون در جیب من است.

دارتن‌یان نامه آرامیس را از جیب بیرون آورده و به لوئی چهاردهم نشان داد و لوئی از درون یک کیف که روی یک میز دستی، کنار میز تحریر بود، کاغذی خارج کرد و به دارتن‌یان گفت بخوانید.

دارتن‌یان کاغذ را از دست شاه گرفت و شروع به خواندن کرد و با شگفتی دید که عین نامهٔ آرامیس است.

لوئی گفت: هشت ساعت قبل از اینکه نامه آقای اربله به دست شما برسد رونوشت نامه او که به وسیله آقای کولبر تهیه شده بود به دست من رسید... آیا اکنون تصدیق می‌کنید که من دارای خدمتگزارانی جدی هستم؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا شما دارای خدمتگزارانی جدی هستید و ستاره اقبال شما درخشنده و بلند است چون فقط پادشاهی که ستاره‌ای چون شما دارد می‌توانست که بر دوستان من غلبه کند و آنها را از بین ببرد ولی اعلیحضرتا اینک که شما از قدرت خود استفاده فرمودید بزرگتر از این هستید که از این قدرت استفاده نامطلوب بنمایید.

لوئی تبسم‌کنان گفت: مطمئن باشید که من از قدرت خود استفاده نامطلوب نخواهم کرد و اگر می‌خواستم استفاده نامطلوب کنم اکنون به وزرای خود دستور می‌دادم که محرمانه با دولت اسپانیا وارد مذاکره شوند تا آقای اربله را به من تسلیم نمایند و من او را به فرانسه بیاورم و محاکمه کنم ولی این کار را نخواهم کرد و او را به حال خود می‌گذارم که آزاد باشد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا شما که این مرحمت را در مورد اربله ابراز می‌نمایید مرا هم مورد تفقد و لطف قرار می‌دهید ولی من بیم دارم که کسانی در پیرامون اعلیحضرت مانع از این شوند که شما همواره این طور پرعطوفت و نجیب باشید و خواهند گفت که این صفات دلیل بر ضعف است و یک پادشاه نباید ضعف داشته باشد... آنها به شما اندرز خواهند داد که تصمیم خود را در مورد اربله تغییر بدهید و او را به فرانسه احضار کنید و تسلیم عدالت نمایید.

لوئی گفت: آقای دارتن‌یان شما اشتباه می‌کنید زیرا در پیرامون من کسی نیست که بتواند رحم و کرم مرا نشانه ضعف جلوه دهد و اگر مقصود شما آقای کولبر می‌باشد بدانید که خود او به من توصیه کرد که اربله را آزاد بگذارم.

دارتن‌یان طوری از این حرف حیرت کرد که دهان را باز نمود چیزی بگوید ولی حرف از دهانش خارج نشد.

لوئی چهاردهم با ابراز محبتی زیاد، و شاید برای اینکه جبران مصیبت و اندوه دارتن‌یان شده باشد، گفت آقای دارتن‌یان من می‌خواستم چند خبر خوش را به اطلاع شما برسانم ولی چون مشغول محاسبه هستم فکر کردم که این اخبار را بعد به شما بگویم و اینک به اختصار گوشزد می‌کنم که لزوم ترقی شما، در خاطر من است و من شما را ثروتمند و نیک‌بخت خواهم کرد.

دارتن‌یان که مشاهده کرد شاه نسبت به او خیلی مرحمت دارد فرصت را برای موضوعی که می‌خواست به شاه بگوید مغتنم شمرد و گفت اعلیحضرتا از مراحم شما نسبت به خود هزاربار متشکرم و چون عمری است که در خدمت شما می‌باشم اگر ترقی من چند ماه به تأخیر بیفتد طوری نمی‌شود چون به شکیبایی عادت کرده‌ام.

ولی در اینجا کسانی هستند که چند روز است در اطاق‌های انتظار شاهانه منتظرند که اجازه شرفیابی تحصیل نمایند تا اینکه بتوانند باکمال احترام استدعایی را به پیشگاه ملوکانه تقدیم کنند.

لوئی پرسید اینها که هستند؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آنها دشمنان اعلیحضرت می‌باشند.

لوئی پرسید آیا منظور شما این است که جزو دوستان آقای فوکه محسوب می‌شوند. دارتن‌یان گفت بلی اعلیحضرتا لوئی پرسید: اسم آنها چیست؟

دارتن‌یان گفت: اسامی آنها آقایان گوروی و پلیسون و ژان دولافونتن است.
لوئی قدری سکوت کرد و آنگاه پرسید از من چه می‌خواهند دارتن‌یان گفت به من چیزی نگفتند و من از استدعای آنها بی‌اطلاع هستم.
لوئی پرسید وضع آنها چطور است؟ دارتن‌یان گفت آنها لباس عزا دربردارند.
لوئی سئوال کرد با خود چه می‌گویند؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آنها با خود صحبت نمی‌نمایند.
لوئی چهاردهم گفت: چه می‌کنند؟ دارتن‌یان گفت در این دو سه روزه که در اطاق انتظار هستند کارشان گریستن است.
لوئی چهاردهم قدری ابروها را به هم نزدیک کرد و گفت دستور بدهید که آنها را داخل کنند.
دارتن‌یان از میز تحریر شاه دور شد و به طرف درب اطاق رفت و پرده را بالا زد و خطاب به حاجب گفت: اعلیحضرت امر فرمودند که آقایان را داخل کنید.
لحظه‌ای دیگر سه نفر که دارتن‌یان اسم آنها را برده بود وارد اطاق شاه شدند. وقتی آنها از اطاق‌های انتظار عبور می‌نمودند که قدم به اطاق تحریر شاه بگذارند درباریها سکوت کردند و چشم‌ها را به زمین دوختند که آنها را نبینند در صورتی که قبل از مغضوبیت فوکه درباریها وسیله برمی‌انگیختند که بتوانند یکی از دوستان فوکه را ببینند و به وسیله او تقاضایی از پیشکار کل دارایی بنمایند.
اما در آن روز هر درباری می‌کوشید طوری قرار بگیرد که در معبر آنها واقع نشود که مبادا بدبختی و مغضوبیت دوستان فوکه به او سرایت کند.
آن سه نفر وقتی به درب اطاق شاه رسیدند از فرط ترس، متزلزل گردیدند و بیم داشتند قدم به اطاق شاه بگذارند ولی دارتن‌یان به طرف آنها رفت و دست آن تیره‌بختان راگرفت و به طرف پنجره‌ای که شاه کنار آن ایستاد بود برد.
قبل از ورود آنها به طوری که گفتیم لوئی اخم کرد چون نمی‌خواست درخواست آنها راکه حدس می‌زد مربوط به فوکه است بپذیرد و تصمیم داشت که با یک جواب رسمی اداری یا دیپلماسی آنها را از در براند.
اول کسی که به طرف شاه رفت پلیسون بود او در آن وقت نمی‌گریست ولی آثار گریه روی صورتش دیده می‌شد و صدایش نشان می‌داد که گریسته است.

گورو‌ی که نمی‌توانست جلوی اشک خود را بگیرد لبها را می‌جوید و لافونتن دستمال روی صورتش گرفته بود و از حرکت شانه‌هایش می‌شد فهمید که گریه می‌کند.

بااینکه گریه سبب ایجاد رحمت می‌شود لوئی چهاردهم با قیافه‌ای جدی و قدری اخم آن سه نفر را می‌نگریست.

بعد از اینکه چند لحظه سکوت برقرار شد شاه با اشاره سر به آن سه نفر گفت اگر مطلبی دارند بگویند.

گوروی سر فرود آورد و لافونتن مانند اینکه در کلیسا حضور دارد زانو بر زمین زد ولی هیچ‌یک از آنها حرف نزدند و در عوض دونفرشان می‌گریستند.

سکوت آن سه نفر، توأم باگریه و ناله به جای اینکه قلب لوئی را نرم کند او را ناشکیبا کرد و با صدایی خشن خطاب به آنها گفت:

آقای پلیسون... آقای گوروی... و آقای....

لوئی چهاردهم اسم لافونتن را نبرد و به ذکر عنوان آقا اکتفا نمود و معلوم نبود که آیا اسم او را فراموش کرده یا نمی‌خواهد نامش را ببرد.

بعد لوئی گفت: اگر شما آمده‌اید که راجع به یکی از بزرگترین تبه‌کاران این کشور که مستوجب آن است که عدالت من در مورد او اجراء شود درخواستی از من کنید، به شما می‌گویم که درخواست شما راجع به آقای فوکه پذیرفته نخواهد شد. شما نباید انتظار داشته باشید که این اشکها در من اثر نماید زیرا جز اشک بی‌گناهان و پشیمانی گناهکاران، چیزی در عدالت پادشاه فرانسه مؤثر نیست ولی من نمی‌توانم پشیمانی آقای فوکه را بپذیرم زیرا می‌دانم که تا مغز استخوان او فاسد شده و اشک دوستانش را هم نمی‌پذیرم زیرا اطلاع دارم اشک آنها ناشی از بیم می‌باشد چون می‌دانند که آمدن به اینجا و درخواست عفو فوکه به منزله توهین نسبت به من است و لذا گریه می‌کنند و به همین جهت آقای پلیسون و آقای گوروی و شما آقا خواهش می‌کنم چیزی نگویید که حاکی از این باشد که برای اراده من قائل به احترام نیستید.

پلیسون که از این حرف به لرزه افتاده بود گفت: اعلیحضرتا برای این شرفیاب نشده‌ایم که چیزی بگوییم که مغایرت با عالی‌ترین احترامات و صمیمی‌ترین عشق یک رعیت نسبت به پادشاه داشته باشد.

اعلیحضرتا ما می‌دانیم که عدالت شما قاطع و مخوف است و هرکس باید در

مقابل عدالت شاهانه سر تعظیم فرود بیاورد و ما هم بانهایت احترام سـر تـعظیم فـرود می‌آوریم.

اعلیحضرتا ما برای این شرفیاب نشده‌ایم تا از شخصی که بدبختی او را وادار کرد که در پیشگاه شما خطاکار شود دفاع کنیم.

شخصی که مورد غضب شاهانه قرار گرفته ولو صمیمی‌ترین دوست ما باشد چون خصم دولت است ما او را رها می‌کنیم ولی برحالش گریه مـی‌نماییم زیـرا کسـی کـه بدبخت شد مستوجب این است که برحالش گریه کنند.

این اظهارات چون با احترام و تواضع زیاد اداء می‌شد از خشم لوئی کـاست و صدا را ملایم کرد و گفت آقایان وقتی یک مقصر دولتی تحت تعقیب قرار می‌گیرد از طرف پارلمان مورد محاکمه قرار می‌گیرد و خود من او را محاکمه نمی‌کنم.

من از این جهت پارلمان را مأمور رسیدگی به جنایات می‌نمایم تا اینکه بتواند با دقت آنها را سبک و سنگین کند زیرا نمی‌خواهم که عدالت من شمشیر به دست بگیرد اما ترازو نداشته باشد.

پلیسون گفت اعلیحضرتا ما نسبت به دادگستری ملوکانه اعتماد کـامل داریـم و می‌دانیم که عدالت شما هرگز یک مقصر را بیش از گناه مجازات نـمی‌کند و هـر کس فراخور جنایتی که مرتکب شده کیفر می‌بیند و به اتکای عدالت شاهانه امیدواریم روزی که موقع محاکمه این مقصر فرا می‌رسد بتوانیم با کسب اجازه از اعلیحضرت در دادگاه حاضر شویم و صدای ضعیف خود را برای تکمیل عدالت به سمع قضاوت برسانیم.

لوئی چهاردهم که متوجه بود آنها برای چیز دیگر آمده‌اند پرسید آقایان از من چه می‌خواهید؟

پلیسون با صدایی که گاهی توأم با گریه می‌شد گفت اعلیحضرتا، این مـتهم کـه اینک تحت تعقیب عدالت است دارای یک زن و خانواده می‌باشد و اندک بضاعت این خانواده صرف پرداخت قروض شوهر شد و می‌شود.

از طرفی از روزی که این متهم تحت تعقیب قرار گرفته همه آشنایان خانم فوکه را ترک کرده‌اند و دیگر نزد او نمی‌روند و به وی اعتناء نمی‌کنند برای اینکه دست عدالت شاهانه خیلی وحشت‌انگیز است.

وقتی اقبال خانواده‌ای را مورد غضب قرار می‌دهد و طاعون یا جذام به سراغ آن

خانواده می‌آید همه از آن فامیل می‌گریزند و هیچ کس حاضر نیست که با آنان معاشرت نماید زیرا می‌دانند گرفتار بیماری خواهند شد.

گاهی یک پزشک فداکار و از جان گذشته درب منزل آن خانواده را می‌کوبد و با اینکه می‌داند جان خود او در معرض خطر است می‌کوشد که طاعون و جذام آن خانواده را معالجه کند.

این پزشک تنها وسیله سلامتی بیمار محتضر و یگانه نقطهٔ امیدواری برای اوست.

اینک اعلیحضرتا، ماکه شرفیاب شده‌ایم، مقابل شما زانو به زمین می‌زنیم و دستها را با احترام و زاری به هم متصل می‌نماییم و می‌گوییم اعلیحضرتا خانم فوکه دیگر دوست و آشنا و حامی ندارد و در خانه خلوت خویش، روز و شب کارش گریه است.

تمام کسانی که در موقع سعادت شوهرش اطراف او بودند پراکنده شدند و خانه‌ای که پیوسته میعاد تمام دوستان و آشنایان و خویشاوندان بود اینک مبدل به صحرایی خالی از سکنه شده است و خانم فوکه نه بضاعت دارد و نه اعتبار.

اعلیحضرتا، متهم اصلی که اکنون تحت تعقیب عدالت است گرچه مغضوب گردیده و درگوشه تنهایی بسر می‌برد ولی لااقل نان داردکه تناول نماید ولو آن نان با اشک او مرطوب شود.

ولی خانم فوکه که مانند شوهرش بدبخت و بی‌بضاعت و تنها و بدون پشتیبان است درنهایت عسرت بسر می‌برد در صورتی که این زن روزی زوجه پیشکارکل دارایی فرانسه بود و از آن بالاتر، این زن روزی افتخار داشت که اعلیحضرت را در پشت میز غذای خود می‌پذیرفت و خدمتکاری می‌کرد ولی همین زن که روزی میزبان پادشاه فرانسه به شمار می‌آمد امروز حتی نان خالی ندارد.

در این موقع سکوت برقرار شد ولی گوروی و لافونتن که نتوانستند جلوی گریه خود را بگیرند های های گریستند.

حال دارتن‌یان هم منقلب شد و برای اینکه چشم‌های او اشک‌آلوده نشود و در حضور لوئی چهاردهم آه نکشد به عقب رفت که در آنجا بتواند سبیل‌های خود را بجود و درد سینه را خالی کند.

لوئی چهاردهم به ظاهر ازگریه آنها متأثر نشد و برق چشم‌های او تخفیف نیافت

ولی وقتی زبان گشود همه کسانی که او را می‌شناختند فهمیدند که خشم او خیلی کمتر شده است و پرسید: بالاخره شما از من چه می‌خواهید.

پلیسون که بسیار متأثر و اندوهگین بود گفت اعلیحضرتا، ما آمده‌ایم که با نهایت انکسار و عجز از اعلیحضرت کسب اجازه کنیم تا بدون اینکه مغضوب شویم مبلغ دوهزار پیستول به خانم فوکه کمک نماییم.

ما دارای این مبلغ نیستیم و تهیهٔ آن برای ما غیرمقدور است ولی امیدواریم که به وسیله تحصیل اعانه از آشنایان و دوستان سابق خانم فوکه این مبلغ را جمع‌آوری نماییم تا این زن بیچاره نان خالی داشته باشد و زن بیوه متهم از گرسنگی و حسرت تلف نشود.

وقتی پلیسون گفت زن بیوه متهم رنگ لوئی چهاردهم از فرط تأثر تغییر کرد برای اینکه فوکه هنوز زنده بود و در زبان فرانسوی تا وقتی شوهر زنده است زن او را بیوه نمی‌خوانند.

این کلمه خشم لوئی چهاردهم را از بین برد و ترحم در قلب او به وجود آمد و نظری به آن سه نفر که زانو زده گریه می‌کردند انداخت و گفت:

خدا نکند که من یک بی‌گناه و یک گناهکار را در عوض هم قرار بدهم و کسانی که تصور می‌کنند من نسبت به ضعفاء سخت‌گیر هستم اشتباه می‌نمایند من فقط کسانی را از پا درمی‌آورم که گناهکار و مغرور باشند و با ضعفاء کاری ندارم بنابراین آقایان، بروید و آنچه می‌توانید برای کمک به خانم فوکه انجام بدهید و هیچ‌کس مزاحم اقدامات امدادی شما نخواهد شد.

آن سه نفر از جا برخاستند ولی دیگر اشک روی صورت آنها دیده نمی‌شد زیرا صورتشان بر اثر التهاب آن طور گرم بود که تا اشک روی صورتی جاری می‌گردید به شکل بخار درمی‌آمد.

آنها به قدری متأثر و مهموم بودند که نتوانستند از شاه سپاسگزاری کنند و لوئی چهاردهم نیز که مایل نبود تشکر آنها را بشنود پشت میز تحریر خود نشست و به کار مشغول گردید و غیر از دارتنیان کسی در اطاق باقی نماند.

دارتنیان به شاه نزدیک شد زیرا دید که لوئی چهاردهم با نگاه او را دعوت به اظهار عقیده می‌کند و گفت اعلیحضرتا عمل امروز شما بسیار خوب و پسندیده بود و اگر شما خورشید را سنبل سلطنت خود می‌کردید من پیشنهاد می‌نمودم این جمله را آرم

سلطنت نمایید (با ضعیفان مهربان و با اقویاء سخت‌گیر هستم) و ممکن بود که دستور بدهید کوندار این جمله را به زبان لاتینی ترجمه نماید زیرا مثل اینکه آرم سلطنتی باید به زبان لاتینی باشد.

لوئی چهاردهم تبسم کرد و از پشت میز برخاست و به طرف اطاق مجاور رفت و گفت آقای دارتن‌یان من می‌دانم که دوست مرحوم شما آقای دووالون کسی را نداشت و اینک که فوت کرده شما مجبور هستید که امور مادی او را منظم کنید و من به شما مرخصی می‌دهم که بروید و مسائل مربوط به ماترک او را منظم نمایید.

۳۶۳

وصیت‌نامه پورتوس

کاخ پیرفون عزادار شد و از حیاط‌ها کسی عبور نمی‌کرد و درب اصطبل‌ها را بسته بودند و کسی از گلها مواظبت نمی‌نمود.

فواره‌هایی که در گذشته با صدای مخصوص در حوضها جستن می‌کردند مثل این که به خودی خود از حرکت افتادند و دیگر قطرات الماس‌گون آنها در حوضها نمی‌ریخت و تولید نشاط نمی‌نمود.

فقط اشخاصی محترم و وزین، بعضی سوار بر اسب، و برخی سوار بر قاطر یا درازگوش، در جاده‌های اطراف پیرفون دیده می‌شدند که به طرف آن کاخ می‌رفتند.

آنها عبارت بودند از همسایگان و کشیش‌ها و اصیل‌زادگان برجسته اراضی اطراف که با سکوت وارد کاخ می‌شدند و اسب و قاطر و درازگوش خود را به خدمه اصطبل می‌سپردند و به راهنمایی یک پیشخدمت سیاه‌پوش، به طرف تالاری می‌رفتند که در داخل آن موسکتون واردین را می‌پذیرفت.

موسکتون از دوروز به این طرف طوری لاغر شده بود که لباسش بر بدن او عریض می‌نمود و به تیغه شمشیری شباهت داشت که در یک غلاف فراخ جاگرفته باشد و دائم تکان بخورد.

قیافه سرخ و سفید موسکتون که در گذشته شبیه به قیافه تابلوهای نقاشی چهره ترسیم وان‌دیک بود درخشندگی و فربهی سابق را نداشت.

در دو طرف قیافه دو شکاف عمیق، از بالای بینی به وجود آمده در دو طرف لبها به طرف پایین می‌رفت و پیوسته جویی از اشک، در هر یک از این شکافها جریان داشت.

در ظرف دو روز صورت فربه موسکتون طوری پر از چین شد که پنداری یک مرتبه بیست سال پیر شده است.

هر لحظه که شخصی وارد سالن می‌شد موسکتون به گریه درمی‌آمد و جریان اشک سریع‌تر می‌شد و آن مرد نیک نهاد و ساده‌دل دست را به طرف گلو می‌برد تا این که حلقوم را بگیرد و در حضور واردین، هق‌هق نکند.

کسانی که آن روز در کاخ پیرفون حضور یافتند برحسب دعوت موسکتون و وکیل دعاوی پورتوس آمدند تا اینکه وصیت‌نامه آن مرد، در حضور آنها خوانده شود.

وکیل دعاوی پورتوس که ناگزیر جانشین کوکنار مرحوم به شمار می‌آمد در آن مجلس حضور داشت و کسانی که آنجا آمده بودند چند دسته بودند.

بعضی از روی طمع قدم به آن تالار گذاشتند چون فکر می‌کردند که پورتوس اولاد نداشته، یحتمل در وصیت‌نامه خود سهمی به آنها داده باشد.

دسته‌ای برای اقناع حس کنجکاوی می‌آمدند که بدانند آن مرد، ثروت خود را به چه کسانی واگذار کرده و دسته‌ای هم جزو دوستان بودند و تأسف می‌خوردند چرا پورتوس باید بدون وارث، رخت از جهان بربندد.

وقتی همه مجتمع شدند وکیل دعاوی عینک بر چشم گذاشت و مهر از وصیت‌نامه برداشت و کاغذ کلفت وصیت‌نامه را که روی آن پورتوس با دست توانای خود خطوطی درشت نوشته، اراده خود را روی کاغذ آورده بود، گشود.

قبل از اینکه وکیل دعاوی شروع به خواندن وصیت‌نامه کند چند مرتبه، طبق معمول سرفه کرد تا صدای او صاف و روشن شود و موسکتون به‌گوشه‌ای از تالار رفت که بهتر گریه کند و کمتر وصیت‌نامه آقای خود را بشنود.

قبل از اینکه وکیل دعاوی اولین جملهٔ وصیت‌نامه را بخواند یک مرتبه درب تالار باز شد به طوری که همه تکان خوردند و سرها را بلند کردند و با مفتوح‌شدن در، نور آفتاب به اطاق تابید، و قیافه برجسته و جدی و مردانه دارتن‌یان در آستان اطاق نمایان شد.

وقتی دارتن‌یان قدم به کاخ پیرفون نهاد هیچ‌کس نبود که اسب او را بگیرد و به اصطبل ببرد و وی را به طرف تالار مزبور راهنمایی کند و دارتن‌یان اسب خویش را به درختی بست و بدون راهنما خود را به تالار مزبور رسانید.

بازشدن در، و تکان خوردن حضار، و زمزمه‌ای که مشاهده دارتن‌یان در مجلس به وجود آورد، موسکتون را متوجه در کرد و تا دارتن‌یان را دید، غریزه وفاداری او، مانند یک سگ وفادار به هیجان آمد و صیحه‌ای از درد برکشید و به طرف دارتن‌یان رفت و زانوهای او را بغل کرد و زانو زده سیل اشک بر کف اطاق جاری نمود.

دارتن‌یان پیشکار مصیبت‌زده و بدبخت پورتوس را از زمین بلند کرد و مثل یک برادر او را بوسید و نوازش نمود و دستش را گرفت و بعد به طرف حضار که به احترام دارتن‌یان قیام کرده بودند سر تعظیم فرود آورد و بدون اینکه دست موسکتون را رها کند او را با خود برد و درگوشه‌ای از تالار کنار یک پله‌کان روی صندلی نشست و موسکتون پایین‌تر از دارتن‌یان، روی پله‌کان قرار گرفت و صورت را بین دو دست گرفت.

وکیل دعاوی که مثل دوستان پورتوس متأثر بود چند لحظه صبر کرد تا مجلس آرام شود و آنگاه شروع به خواندن وصیت‌نامه‌ای که با خط خود پورتوس انشاء شد، کرد.

پورتوس در مقدمه وصیت‌نامه ایمان کامل خود را به خداوند و مذهب عیسوی تأیید می‌کرد و آنگاه از دشمنان خود و کسانی که آزاری از او دیده بودند درخواست می‌نمود که وی را عفو کنند.

وقتی وکیل دعاوی دیباچه وصیت‌نامه را می‌خواند و به موضوع درخواست عفو رسید دارتن‌یان، احساس غرور کرد برای اینکه می‌دانست آن سرباز نیرومند و مرد دلیر، که هرگز نمی‌فهمید ترس چیست، در دوره عمر، دشمنان بسیار برای خود به وجود آورد و گروهی بی‌شمار از او آزار دیدند.

دارتن‌یان از این جهت احساس مباهات می‌نمود که می‌دید مردی که از دنیا رفته و دوست او بوده در دوره عمر با ضعف و زبونی زندگی نمی‌کرد بلکه همواره نیرومندی او دیگران را وادار به احترام می‌نمود و روزی هم که از جهان رفت یکصد و شش نفر را با خود برد تا اینکه جان را مفت از دست نداده باشد.

دارتن‌یان بر مآل‌اندیشی پورتوس که اسم دشمنان را در وصیت‌نامه ذکر نکرد آفرین گفت چون اگر او می‌خواست نام یکایک دشمنان را ببرد و از آنها بحلی بطلبد، اصغای مندرجات وصیت‌نامه، برای مستمعین یک کار دشوار و طولانی می‌شد.

بعد از اینکه دیباچه وصیت‌نامه تمام شد وکیل دعاوی به قسمت‌های مربوط به اموال رسید و چنین خواند:

اینجانب درحال حاضر، به تفضل خداوند، دارای اموال ذیل هستم:

۱ـ املاک پیرفون شامل اراضی زراعتی و جنگل و مرتع و انبار که اطراف آنها دیوارهای محکم کشیده شده است.

۲ـ املاک براسیو شامل کاخ و جنگل و اراضی زراعتی مشتمل بر سه مزرعه.

۳ـ ملک کوچک والون که به مناسبت اینکه در ولایت والون واقع شده بدین نام خوانده می‌شود.

دارتن‌یان وقتی این اصطلاح جغرافیایی را شنید گفت: افسوس که مردی این طور ساده و پاک از دنیا رفت.

وکیل دعاوی به خواندن ادامه داد:

۴ـ پنجاه قطعه زمین در تورن به مساحت پانصد جریب.

۵ـ سه آسیاب در شرکه هر یک می‌توانند در شبانه‌روز ششصد کیسه غله را آرد کنند.

۶ـ سه برکه بری که هر یک می‌توانند در هر فصل ماهی‌گیری تقریباً دویست لیور ماهی بدهند.

علاوه بر اینها من دارای مقداری اموال منقول هستم و به طوری که دوست دانشمند من پیشوای روحانی وان می‌گوید اموال منقول به اموالی اطلاق می‌شود که نمی‌توانند حرکت کنند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر بروند (پورتوس چون کم‌سواد بود راجع به معنای کلمه منقول اشتباه کرد)

وقتی دارتن‌یان نام پیشوای روحانی وان را شنید لرزید زیرا دریافت که مسئول مرگ پورتوس ساده‌لوح آرامیس است و او بود که آن مرد شریف و نیک‌نهاد را برای اجرای نقشه‌های خود به سوی مرگ فرستاد.

وکیل دعاوی چنین ادامه داد:

اموال منقول من عبارت است از: اول ـ مثل کاخها و منازلم که نمی‌شود صورت آنها را در اینجا ذکر کرد ولی صورت مشروح آن نزد پیشکارم می‌باشد.

در این وقت تمام نظرها متوجه موسکتون شد.

وکیل دعاوی ادامه داد:

دوم ـ در اصطبل‌های خود بیست اسب سواری و بارکش دارم که بیشتر آنها در اصطبل کاخ پیرفون هستند و اسامی این اسبها عبارت است از بایار ـ روکاف ـ شارلمانی ـ پپن ـ دونوا ـ لاهیر ـ اوژیه ـ سامسون ـ میلون ـ نرود ـ اورگند ـ ارمید ـ فلس ترد ـ دلیله ـ ابکه ـ یولاند ـ فی‌نت ـ کریرت ـ لیزت ـ موزت.

سوم ـ من دارای شصت سگ شکاری هستم که شش دسته سگ شکاری را تشکیل می‌دهند و هر دسته برای شکار جانوران ذیل به کار می‌روند.

دسته اول برای شکار گوزن ـ دسته دوم برای شکار گرگ ـ دسته سوم برای شکار گراز ـ دسته چهارم برای شکار خرگوش و جانوران دیگر. دسته‌های پنجم و ششم اختصاص به محافظت دارند.

چهارم ـ من دارای مقداری اسلحه جنگی و شکاری هستم که در موزهٔ اسلحه من نگاهداری می‌شود.

پنجم ـ در سرداب‌های من مقداری نوشیدنی گوناگون هست منجمله در آن قهوه‌ای است که دوست من آتوس آن را دوست می‌داشت که در هشت زیرزمین و دوازده سرداب واقع در کاخها و منازل من قرار دارد.

ششم ـ من دارای مجسمه‌ها و تابلوهای زیاد هستم که اهل فن می‌گویند گرانبهاست و شماره آنها به قدری است که تماشای تابلوها و مجسمه‌ها انسان را خسته می‌کند.

هفتم ـ در کتابخانه من شش هزار کتاب نو وجود دارد که لای هیچ‌یک از آنها باز نشده است.

هشتم ـ ادوات و ظروف غذاخوری نقره من گرچه قدری مستعمل شده ولی مرغوب و از حیث وزن سنگین است و هزار و دویست لیور (تقریباً ششصدکیلوگرم) وزن دارد به طوری که من صندوق بزرگ محتوی ادوات و ظروف مزبور را به زحمت بلند می‌کردم و نمی‌توانستم با صندوق بیش از شش مرتبه اطراف اطاق گردش کنم.

نهم ـ اشیاء مذکور در بندهای فوق و همچنین رومیزی‌ها و حوله‌های غذاخوری و آبدارخانه در کاخها و منازل من متفرق است و بیشتر در منازلی است که من زیادتر آنها را دوست می‌داشتم.

وکیل دعاوی برای نفس تازه کردن قدری سکوت کرد.

دیگران خود را بیشتر برای استماع بقیه وصیت‌نامه آماده کردند زیرا می‌دانستند که عنقریب به جای اصلی وصیت‌نامه که تعیین وارث یا وراث است خواهند رسید.

وکیل دعاوی بعد از رفع خستگی اینطور به خواندن ادامه داد:

(من دارای فرزند نشدم و شاید تا آخر عمر فرزند نداشته باشم نداشتن اولاد خیلی مرا متأثر می‌کند ولی یحتمل در اشتباه هستم و فکر می‌کنم که پسری دارم و این پسر که فرزند همه دوستان من محسوب می‌شود آقای رول آگوست ژول ـ دوبراژلون پسر حقیقی آقای کنت دولافر است.

(من این جوان را مانند پسر حقیقی خود دوست می‌دارم و او را مردی لایق به شمار می‌آورم و فکر می‌کنم لیاقت آن را دارد که جانشین سه اصیل‌زاده بزرگ به نام آقایان کنت‌دولافر ـ شوالیه دارتن‌یان ـ اربله که من خدمتگزار حقیر آنها هستم بشود.

یک مرتبه صدایی در تالار پیچید و قرائت وصیت‌نامه را قطع کرد.

صدای مزبور ناشی از شمشیر دارتن‌یان بود که از غلاف بیرون آمد و بر کف تالار افتاد و همه سرها متوجه دارتن‌یان گردید و دیدند دو چشم او اشک‌آلود شده و یک قطره اشک در طول بینی پایین آمده و به انتهای بینی منقاری او آویخته و در نور خورشید برق می‌زند و چون بینی او شکل منقار عقاب بود بدان می‌مانست که هلال، درخشندگی دارد.

وکیل دعاوی این طور به خواندن وصیت‌نامه ادامه داد:

(به همین جهت من تمام اموال خود اعم از منقول و غیرمنقول را که دربندهای فوق ذکر شده است بعد از مرگ خویش به آقای ویکونت رول ـ اگوست ـ ژول دوبراژلون پسر آقای کنت دولافر واگذار می‌نمایم و می‌بخشم و او مالک اموال منقول و غیرمنقول من خواهد بود امیدوارم که این ارث سبب شود که این جوان از اندوهی بزرگ که بر او وارد آمده تسلی یابد و بتواند نام بزرگ خانواده خود را با آبرو و مباهات حفظ کند.)

وقتی وکیل دعاوی این قسمت را خواند همهمه‌ای حاکی از حسد و حیرت و تحسین و تأسف از احضار برخاست.

هر کس طبق فطرت خود درباره این ارث یک نوع قضاوت می‌کرد.

یکی در دل پورتوس را تحسین می‌نمود و دیگری او را احمق به شمار می‌آورد و شخصی رنج می‌برد چرا این اموال به او بخشیده نشده و دیگری از سعهٔصدر پورتوس حیرت می‌کرد.

چون حتی بعد از مرگ هم بخشیدن تمام اموال به یک نفر، محتاج نظری بلند و همتی عالی است و کسانی هستند که باوجود داشتن وارث ترجیح می‌دهند که اموال آنها جزو بیت‌المال عمومی شود ولی به یک نفر نرسد.

دارتن‌یان برای برقرار کردن سکوت به کمک وکیل دعاوی آمد و نظری تند به اطراف انداخت و حاضرین که دریافتند فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی می‌خواهد سکوت برقرار شود، ساکت شدند و وکیل دعاوی شروع به خواندن شروط وصیت نامه کرد و چنین قرائت نمود:

(آقای ویکونت دوبراژلون مکلف است که بعد از مرگ من هر مقدار از اموالم اعم از منقول و غیرمنقول که مورد تمایل آقای شوالیه دارتن‌یان فرمانده تفنگداران اعلیحضرت پادشاه فرانسه باشد به ایشان واگذار کند.)

(در صورتی که دوست من آقای شوالیه اربله قصد داشته باشد گوشه گیری اختیار نماید آقای ویکونت دوبراژلون مکلف است از اموال من یک مستمری کافی برای تأمین معاش آقای شوالیه اربله، به ایشان بدهد.)

(آقای ویکونت دوبراژلون مکلف است هر یک از خدمه مرا که دو سال سابقه خدمت نزد من دارند نگاهداری نماید و به هر یک از خدمه دیگر پانصد لیره بپردازد.)

(تمام لباسهای من اعم از لباسهای تشریفات و معمولی و شکاری و جنگی که درحال حاضر چهل و هفت دست می‌باشد به پیشکارم موسکتون تعلق خواهد داشت و او اگر مرا دوست می‌دارد باید این البسه را خود بپوشد یا پاره کند و به دیگری واگذار ننماید.)

(من پیشکار خود موسکتون را که نامش در فوق ذکر شد به آقای ویکونت دوبراژلون می‌سپارم و به او می‌گویم که موسکتون خدمتگزار وفادار قدیمی و دوست

من بود و من هرگز از خدمات او شکایت نداشته‌ام و آقای ویکونت دوبراژلون باید طوری از موسکتون نگاهداری کند که وی هنگام مرگ خود بگوید که تا لحظه آخر با سعادت زندگی می‌کرد.)

وقتی موسکتون این جملات را شنید مانند اینکه پورتوس حضور دارد سر فرود آورد ولی رنگ از صورتش پرید و به لرزه افتاد و شانه‌های عریض او مرتعش شد و در عضلات چهره دردهای شدید را حس کرد و چند مرتبه دستهای سرد را به صورت کشید ولی درد رفع نشد.

موسکتون مثل یک مرد مست به چپ و راست متمایل می‌گردید و حضار دیدند وی مانند کسی است که می‌خواهد از اطاق بیرون برود ولی راه راگم کرده است.

دارتن‌یان خطاب به او گفت:

موسکتون عزیز خوب است که شما از این اطاق خارج شوید و وسایل حرکت خود را فراهم کنید که به اتفاق نزد آتوس برویم زیرا من بعد از خروج از پیرفون به منزل آتوس می‌روم و بهتر اینکه شما با من بیایید.

موسکتون جواب نداد زیرا به سختی نفس می‌کشید و وقتی نظر به حاضرین می‌انداخت آنها را نمی‌شناخت در صورتی که بعضی از آنها را در تمام عمر دیده بود.

آنگاه با پاهای لرزان بدون اینکه چشم‌های او درست اطراف را ببیند از اطاق خارج شد.

وکیل دعاوی قرائت وصیت‌نامه را تمام کرد و با اینکه عده‌ای از حاضرین که به امید تحصیل سود آمده بودند مأیوس شدند به روی خود نیاوردند و چیزی نگفتند و بعد از دارتن‌یان که درواقع صاحب عزا و یک نوع قیم بود خداحافظی کردند و رفتند و وکیل دعاوی بعد از دیگران از دارتن‌یان وداع نمود و از منزل خارج شد.

وقتی دارتن‌یان تنها ماند به فکر وصیت‌نامه افتاد و از عقل و هوش و نکته‌سنجی پورتوس حیرت کرد.

او تصور نمی‌نمود مردی ساده چون پورتوس آن قدر عقل و قریحه و نکته‌سنجی داشته باشد که بتواند وصیت‌نامه‌ای آن چنان بنویسد.

اگر یک عده از درباریهای مبادی آداب، و جمعی از حقوقدانها را جمع می‌کردند و از آنها می‌خواستند وصیت‌نامه‌ای بنویسند شاید نمی‌توانستند در انشای

وصیت‌نامه آن همه هوش و نزاکت به‌کار ببرند.

دارتن‌یان فهمید که منبع آن هوش و قریحه، همانا قلب پاک پورتوس بوده، و آن مرد نیکونهاد بدون اندرز از دیگران، فقط، با پیروی از عواطب بی‌غل و غش خود آن وصیت‌نامه را به رشته تحریر آورده است.

پورتوس اموال خود را به‌کسی بخشید که بیش از دیگران احتیاج داشت زیرا سایرین قطع‌نظر از اینکه مستغنی بودند عمرشان به انتها رسیده بود، و احتیاجی به گرد آوردن مال نداشتند.

در صورتی که جوانی رول تازه شروع می‌شد، و او برای ترقی کردن و حفظ نام بزرگ آتوس، احتیاج به زخارف دنیوی داشت.

پورتوس بامهارت و نزاکت دارتن‌یان را در ارث خود سهیم کرده بود که هرچه بخواهد، ویکونت دوبراژلون باید به او بدهد.

اما پورتوس می‌دانست که دوست او دارتن‌یان نه احتیاج دارد چیزی از وارث او بخواهد، و نه، اگر احتیاج می‌داشت، مطالبه‌ای می‌کرد.

پورتوس در وصیت‌نامه خود گفته بود که هرگاه آرامیس گوشه‌نشینی اختیار کند ویکونت دوبراژلون به او مستمری بدهد.

در این مورد هم پورتوس یقین داشت که آرامیس درخواست مستمری نخواهد نمود و اگر هم بکند به یک مستمری قلیل خواهد ساخت.

تعبیر گوشه‌نشینی در وصیت‌نامه پورتوس در ذهن دارتن‌یان خیلی معنی می‌داد.

دارتن‌یان یقین داشت روزی که پورتوس آن وصیت‌نامه‌ای را می‌نوشت نمی‌اندیشید که ممکن است آرامیس از مقام پیشوایی روحانی برکنار و آواره شود.

در آن موقع آرامیس طبق تصور دارتن‌یان، از دوستان صمیمی فوکه بود و به دست او هرچه می‌خواست می‌کرد و هر قدر پول لازم داشت دریافت می‌نمود.

معهذا، مثل اینکه از عالم غیب به پورتوس الهام شده بود که دو کلمه گوشه‌نشینی را در وصیت‌نامه ذکر کند تا بدین وسیله بعد از مرگ، عمل آرامیس را نکوهش نماید و بگوید تو در زمان حیات سبب مرگ من شدی ولی من بعد از مرگ معاش تو را تأمین کردم و هیچ ادیب نکته‌سنج و مرد سیاسی کارکُشته نمی‌توانست این طور از دوست خود که او را محو کرد گله نماید.

در وصیت‌نامه پورتوس اسمی از آتوس برده نشد ولی پورتوس ذکر نام آتوس را زائد می‌دانست.

زیرا اطلاع داشت محال است که رول بعد از اینکه مالک اموال او شد قسمتی از آن را به پدر ندهد و قدری جبران زحمات او را برای تربیت خویش ننماید.

شعور فطری و ساده پورتوس به تمام عوامل پی برده همه این نکات را بهتر از یک قانونگزار و پسندیده‌تر از رسوم معمول ادراک کرده بود.

آن وقت دارتن‌یان آهی کشید و گفت:

پورتوس از سر تا پا عاطفه و صفا و یکرنگی بود.

در این هنگام از طبقه فوقانی صدایی مانند ناله به‌گوش دارتن‌یان رسید و یادش آمد که موسکتون از اطاق خارج گردید و رفت که وسایل حرکت خود را فراهم کند و بی‌شک این ناله از اوست و وی باید برود و آن مرد وفادار و ناامید راکه سخت از مرگ ارباب خود مغموم است تسلی بدهد.

دارتن‌یان از تالار خارج شد و به طبقه فوقانی رفت و بعد از طی پله‌کان وارد اطاق پورتوس شد و دید وسط اطاق انبوهی از البسه رنگارنگ و گرانبهای پورتوس به وجود آمده و موسکتون روی لباس‌ها افتاده و تمام اعضای بدن او با البسه تماس دارد.

دارتن‌یان می‌دانست که طبق وصیت‌نامه این البسه متعلق به موسکتون می‌باشد و او باید آنها را تصاحب کند و بپوشد و اکنون لباسها را وسط اطاق جمع کرده مانند یک انسان فوق‌العاده وفادار و فداکار با سر و پیشانی و صورت و لبها و سینه و دستها آن البسه را لمس می‌نماید.

دارتن‌یان به موسکتون نزدیک شد که او را از روی لباسها بلند کند و کلمه‌ای چند برای تسلی به او بگوید ولی احساس کرد که موسکتون فشار دست او را ادراک نمی‌کند.

با خود گفت: این خادم وفادار از فرط اندوه از حال رفته است.

ولی چند لحظهٔ دیگر فهمید که موسکتون از حال نرفته بلکه روح از قالب او پرواز کرده، با دنیا و اهل دنیا وداع نموده است.

همان طور که یک سگ، وقتی صاحب خود راگم می‌نماید به خانه برمی‌گردد و روی البسه بی‌صاحب او دراز می‌کشد و همانجا می‌میرد موسکتون هم روی البسه ارباب خود مرده بود.

۳۶۴

پیری آتوس

هنگامی که این وقایع تأسف‌آور بین تفنگداران چهارگانه که به وسیله رشته‌های قطع‌نشدنی به هم مربوط شده بودند تفرقه می‌انداخت، آتوس پس از رفتن رول به افریقا تنها ماند و مجبور شد که درد هجران پسر را تحمل نماید.

از قدیم گفته‌اند که دور شدن از عزیزان، به منزلهٔ مرگ قبل از وقت است و انسان همان طور که از مرگ دوستان داغدار می‌شود وقتی می‌بیند آنها رفتند احساس ماتم می‌نماید.

آتوس هم پس از رفتن رول به منزل خود واقع در بلوا مراجعت کرد مجبور شد که غم دوری فرزند را به ضمیمهٔ تنهایی تحمل کند.

تا آن موقع اگر رول می‌رفت، باری گریمو نزد آتوس بود و هر دفعه که او را می‌دید نوکر سالخورده به ارباب خود تبسم می‌نمود و حضور گریمو در کنار آتوس از تنهایی او می‌کاست.

ولی این مرتبه گریمو هم رفت چون آتوس حضور او را در کنار فرزند واجب‌تر از این می‌دانست که در کنار خودش باشد.

اندوه و تنهایی به زودی در ارکان نیروی جسمانی آتوس که تصور می‌شد هرگز متزلزل نمی‌شود تولید تزلزل کرد.

تا آن موقع پیری جرأت نکرده بود که به سراغ آتوس بیاید زیرا حضور هر

موجودی که محبوب است و قلب راگرم می‌کند از آمدن پیری ممانعت می‌نماید.

ولی وقتی پیری مشاهده کرد که دیگر مانعی از آمدن او جلوگیری نمی‌کند، با سرعتی زیادتر فرا می‌رسد و انواع عوارض جسمی و روحی راکه تا آن موقع وجود نداشت به وجود می‌آورد.

تا وقتی که رول نزد آتوس بود آن مرد خیلی دقت می‌کرد که راست راه برود و سر را بلند نگاه دارد و راست روی اسب بنشیند و هرگز اظهار خستگی ننماید تا اینکه فرزند دلبند او قامت خدنگ و سرافراخته و راست بر اسب نشستن و جدیت و وظیفه‌شناسی و خودداری از تأخیر و تعلل را از او سرمشق بگیرد.

هر دفعه که آتوس احساس می‌کرد که خسته است چشم‌های درخشنده پسر جوانش را می‌نگریست و همان طور که یک ریاضت‌کش هندی از نور کسب نیرو می‌کند، او هم چشم‌های درخشان پسر کسب نیرو می‌کرد!

ولی در آن موقع نه رول آنجا بود که آتوس به خاطر او خود را مشغول کار کند و نه می‌توانست از وی کسب نیرو نماید.

دیگر اینکه باید نکته‌ای را بگوییم که شاید خوانندگان ما نپسندند ولی وظیفه ما حقیقت‌گویی است خاصه آنکه انسان هر قدر دارای استعداد و نبوغ باشد بدون نقطه ضعف نیست و دارابودن نقطه ضعف از ارزش نوابغ نمی‌کاهد.

آتوس در هرکار، دارای فعالیت و پشت‌کار بود و همه چیز را با استقامت انجام می‌داد.

در آن موقع هم که بر اثر دوری پسر مهموم و تقریباً عزادار شد آن مرد نیرومند طوری خود را به دست غم سپرد که مانند افراد کوچک که هنگام عیش و نوش همه چیز را فراموش می‌کنند، او نیز همه چیز غیر از غصه را فراموش کرد.

آتوس تا سن شصت و دوسالگی جوان ماند.

تا آن موقع باوجود خستگی‌های بزرگ جسمی، و متاعب با اهمیت روحی، مانند واقعه مای‌لیدی و وقایع مازارن و لاوالیر آتوس شکسته نشد.

ولی وقتی از پسر دور گردید و به منزل خود در بلوا مراجعت کرد در ظرف یک هفته پیر شد زیرا دیگر چیزهایی که جوانی او را نگاه می‌داشت وجود نداشت.

گرچه آتوس مثل همیشه زیبا بود اما خمیده راه می‌رفت و گرچه رأفت و

ملایمت از او دور نمی‌شد ولی پیوسته غصه داشت و موهای سرش سفید گردید.

در گذشته هر دفعه که غصه به او رو می‌نمود از خاطرات جوانی مدد می‌گرفت.

مثل اینکه خاطرات جوانی عبارت از میدانهایی بود که در جنگل‌های انبوه هست و چون در آنجا درخت وجود ندارد آفتاب بدان می‌تابد و مسافری که از جنگل می‌گذرد وقتی به آنجا رسید از نور آفتاب استفاده می‌نماید.

در زندگی آتوس هم خاطرات جوانی به مثابه میدانهای بی‌درخت مزبور در جنگل‌های انبوه بود و وقتی خود را به یکی از آن خاطرات می‌رسانید نور امید در قلب او می‌تابید.

اما بعد از رفتن رول دیگر نمی‌توانست از خاطرات دوره جوانی کسب نیرو کند و خود را به دست خستگی و کسالت می‌سپرد.

خدمه آتوس عادت کرده بودند که در زمستان و تابستان ارباب خود را سحرخیز ببینند.

ولی در آن فصل تابستان زنگ ساعت هفت صبح نواخته می‌شد و آتوس هنوز در بستر بود.

همه تصور می‌کردند که وی خوابیده ولی خواب به چشم آتوس نمی‌رفت.

همواره کتابی کنار بستر داشت ولی آن را نمی‌خواند و در بستر دراز می‌کشید ولی نمی‌خوابید بلکه از آن جهت استراحت می‌کرد که مجبور نشود برخیزد و راه برود و وزن بدن خود را تحمل نماید.

در موقع درازکشیدن آتوس، روح خود را از قید کالبد آزاد می‌کرد تا اینکه نزد پسر به افریقا برود یا اینکه برای وصول به خداوند راه آسمانها را پیش بگیرد.

خدمه وی وقتی می‌دیدند که آتوس ساعتها در نقطه‌ای قرار می‌گیرد و به فکر فرو می‌رود متوحش می‌شدند.

آتوس دیگر صدای پای خدمه را که به اطاق او نزدیک می‌شدند که بدانند چرا ارباب از خواب بیدار نمی‌شود نمی‌شنید.

گاهی فراموش می‌کرد که نصف روز گذشته و موقع صرف غذای اول و دوم سپری گردیده است.

وقتی خدمه می‌دیدند که نیمی از روز گذشت و آتوس از بستر برنخاست او را

بلند می‌کردند و آتوس از اطاق خارج می‌شد و قدری زیر درخت‌ها قدم می‌زد و لحظه‌ای به طرف آفتاب می‌رفت تا اینکه در گرمایی که می‌دانست پسرش در افریقا تحمل می‌کند شریک باشد.

آن وقت گردش یکنواخت و خسته کننده و توأم باکسالت و اندوه آتوس در باغ شروع می‌شد تا اینکه خسته شود و به اطاق خود برگردد و به بستر و اطاقی که آرامگاه همیشگی او بود پناه ببرد.

مدت چند روز آتوس با هیچ‌کس حرف نزد و هیچ‌یک از آشنایان را که به منزل او می‌آمدند نپذیرفت شبها چراغ می‌افروخت و خدمه می‌دیدند که نویسندگی می‌کند و اوراق و اسناد خانوادگی را مرور می‌نماید.

در آن ایام آتوس، دو نامه مفصل نوشت یکی خطاب به آرامیس در وان و دیگری خطاب به دارتن‌یان در کاخ سلطنتی اما جواب هیچ‌یک را دریافت نکرد.

زیرا آرامیس به طوری که می‌دانیم از فرانسه رفته بود و دارتن‌یان از نانت به پاریس و از آنجا به پیرفون رفت و کاغذ آتوس را دریافت نکرد تا جواب آن را بدهد.

پیشخدمت آتوس مشاهده کرد که ارباب او طوری خسته شده که دیگر نمی‌تواند که طول خیابان زیرفون را طی کند در صورتی که در گذشته روزی صدبار آن خیابان را می‌پیمود.

هر دفعه که آتوس در این خیابان قدم می‌زد تا نیمه خیابان می‌رفت و آنجا روی نیمکتی واقع در یک چهارراه مشرف بر یک خیابان فرعی می‌نشست تا اینکه نیروی او برگردد.

بعد آتوس اگر چند قدم راه می‌رفت خسته می‌شد و پس از آن از بستر برمی‌خاست و غذا می‌خورد.

خدمه‌اش متوحش شده و با آنکه آتوس اظهار درد نمی‌کرد و خود را ناخوش نمی‌دانست فکر کردند که وی مریض است.

لذا به بلوا رفتند و پزشکی را که پزشک آقای مرحوم بود از بلوا آوردند و به او گفتند خواهش می‌کنیم که طوری آقای کنت دولافر را معاینه کنید که شما او را ببینید ولی او شما را نبیند.

چون اگر بداند که ما رفته‌ایم و پزشک آورده‌ایم سخت نسبت به ما متغیر خواهد

شد.

خدمه پزشک را در اطاقی مجاور اطاق آتوس قرار دادند و طبیب با رغبت حاضر شد که این طور آتوس را معاینه نماید.

زیرا آتوس در منطقه بلوا نزد اصیل‌زادگان و عموم مردم خیلی احترام داشت و مردم او را یکی از برجسته‌ترین نمونه اصیل‌زادگان اعصار قدیم می‌دانستند و اطلاع داشتند که سلاله یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های نجبای فرانسه و یکی از افتخارات کشور می‌باشد.

آتوس نسبت به کسانی که در آن دوره اصیل‌زاده می‌شدند خیلی بزرگ بود چه، [illegible] عصر لوئی چهاردهم چوگان سلطنت جوان خود را به دست می‌گرفت و بر ساقه [illegible]ره‌های خشک خانواده‌های اصیل ولایات می‌کوبید تا اینکه آنها را جوان کند و گرچه این ژست، سبب جوان شدن شجره‌ها می‌گردید ولی به آنها اصالتی را که مستلزم مرور زمان و گذشتن ده‌ها نسل سربلند است نمی‌بخشید.

مردم این موضوع را احساس می‌کردند و به همین جهت قدر اصیل‌زادگانی چون آتوس را می‌دانستند و وقتی آدم‌های آتوس به پزشک مراجعه نمودند و گریستند و گفتند که آقای ما بیمار است و با ادامه این بیماری تلف خواهد شد و زمانی که فقرای آن [illegible] که از دست آتوس صدقه می‌گرفتند و با کلام گرم او امیدوار می‌شدند، دیگر آن مرد را ندیدند و مانند مصیبت‌زدگان گرد آمدند پزشک تصمیم گرفت که برود و آتوس را بدون اطلاع او معاینه نماید.

طبیب در نقطه‌ای پنهان شد و دید مردی که درگذشته مظهر فعالیت و نشاط بود و می‌خواست همواره زنده بماند بر اثر بیماری خمیده شده و مرض بر او مسلط گردیده است.

پزشک مشاهده کرد که گونه‌های آتوس بر اثر تب ارغوانی گردیده و تب مانند آتشی که در اندرون جا گرفته باشد بیرون را گداخته است.

مرد دانشمند فهمید که آن تب در زاویه‌ای از قلب به وجود آمده پشت دیوار قلب پنهان گردیده و روز به روز دردهای شدیدتر به وجود می‌آورد و دردها سبب شدت مرض می‌گردد به طوری که تب مزبور هم علت بیماری است و هم معلول آن.

آتوس نه فقط با دیگران صحبت نمی‌کرد، بلکه با خویش هم حرف نمی‌زد و

طوری از غوغا می‌ترسید که از صدای خود، پرهیز می‌نمود.
با اینکه کنت دولافر سکوت محض بود در باطن چنان التهاب داشت که روحش دچار عطسه می‌شد و مردی که گرفتار این حالت می‌شود اگر چه هنوز به آسمانها صعود نکرده ولی دیگر جزو زمین نیست و به جرم خاک تعلق ندارد.
طبیب چند ساعت مشغول نظاره آتوس بود و می‌فهمید که در وجود او، اراده با مرض مبارزه می‌کند و چشم‌ها همواره ثابت است و به یک نقطه دوخته شده ولی آن نقطه در ماورای دنیا قرار گرفته و ناپیدا می‌باشد.
پزشک دقت کرد تا اینکه از روی ظاهر ضربان قلب آتوس را دریابد و متوجه شد که قلب او به طرزی یکنواخت می‌زند و هیچ نفس بلند و آه از سینه کنت خارج نمی‌شود.
بعضی از اوقات وقتی یک طبیب، تب شدید را می‌بیند به درمان امیدوار می‌گردد و سختی مرض او را وامی‌دارد به خود بگوید که بیمار معالجه خواهد شد.
در آن روز بعد از اینکه طبیب یک نصف روز آتوس را مورد معاینه قرار داد با امیدواری نسبت به درمان او از محل پنهانی خارج شد و با قدم‌های محکم و سریع به طرف کنت رفت.
کنت طبیب را دید و از دیدار او حیرت نکرد و فکر ننمود برای چه آنجا آمده زیرا آتوس درحالی بود که دیگر از چیزی حیرت نمی‌نمود.
طبیب با دستهای گشوده مثل اینکه قصد دارد بیمار را در آغوش بگیرد به سوی او رفت و گفت آقای کنت من آمده‌ام که شما را مورد سرزنش قرار بدهم.
آتوس گفت: برای چه می‌خواهید مرا مورد سرزنش قرار بدهید آیا واقعه‌ای جدید اتفاق افتاده است؟
طبیب گفت: بلی آقای کنت، و واقعه مزبور این است که شما مریض هستید ولی خود را مورد مداوا قرار نمی‌دهید.
آتوس تبسم کرد و گفت دکتر عزیز، چگونه شما مرا بیمار می‌دانید؟
پزشک گفت: من می‌دانم که شما بیمار هستید و گرفتار تب و تحریق و ضعف و انحطاط جسمی می‌باشید.
آتوس گفت: دکتر عزیز، ضعف من ناشی از کارهای دشوار است و من به قدری

استراحت می‌کنم و بیکار هستم که حتی از جای خود بلند نمی‌شوم.

دکتر گفت: آقای کنت خواهش می‌کنم که جمله‌پردازی نکنید زیرا مرض را نمی‌توان با این وسیله از بین برد آیا شما خود را مسیحی می‌دانید یا نه؟

آتوس گفت: بلی من مسیحی هستم.

دکتر گفت: آقای کنت، اگر شما اصرار کنید که به همین وضع باقی بمانید خواهید مرد و عمل شما با خودکشی که برخلاف دیانت است فرق ندارد زیرا شما با خودداری از مداوا هر روز یک قدم خود را به مرگ نزدیک می‌کنید.

آتوس گفت: ولی من خود را مریض نمی‌بینم و کسی هم که بیمار است باید مرض داشته باشد در صورتی که من هیچ موقع خود را این طور سالم نمی‌دیدم و آسمان را این چنین آبی‌رنگ مشاهده نمی‌کردم و گلهای خود را این اندازه دوست نمی‌داشتم.

طبیب گفت: من احساس می‌کنم که علت بیماری شما یک اندوه پنهانی می‌باشد و شما باید این اندوه را از خود دور نمایید.

آتوس گفت: اندوه من پنهانی نیست بلکه آشکار است زیرا من از دوری پسرم غمگین هستم و این موضوع را از کسی پوشیده نمی‌دارم.

دکتر گفت: شما نباید از دوری پسر خود اندوهگین باشید برای اینکه پسر شما زنده است و نیرومند می‌باشد و مثل همه جوانانی که لیاقت دارند و از نژادی بزرگ هستند دارای آتیه‌ای بسیار درخشان خواهد بود.

آتوس گفت: دکتر عزیز شما برای حیات من نگرانی نداشته باشید زیرا من تا روزی که پسرم زنده است نخواهم مرد و با او، و برای او زنده خواهم ماند.

دکتر گفت: آقای کنت پس برای چه از خود مواظبت نمی‌کنید که زنده بمانید زیرا هر قدر که شما بخواهید به زندگی ادامه دهید وقتی جسم خود را رها کردید و درصدد حفظ اعتدال مزاج برنیامدید بدن ضعیف خواهد شد.

آتوس گفت: دکتر عزیز من دراین موقع نمی‌توانم درصدد حفظ بدن برآیم برای اینکه زندگی یا مرگ بالای سرم معلق است و نه زندگی به طور کامل به من تعلق دارد و نه مرگ.

شما می‌خواهید که من در این موقع که دور از پسر خود هستم خود را به دست بی‌خیالی و استفاده از عمر و تفریح بسپارم و این کار از من ساخته نیست و همان طور که

چراغ بدون شعله‌ای که آن را می‌افروزد نمی‌تواند روشن بماند من هم بدون پسرم نمی‌توانم روشنایی و حیویت داشته باشم.

این است که من زندگی خود را روز به روز ادامه می‌دهم و در انتظار فردا هستم که ببینم روز بعد چه خواهد شد آیا به خاطر دارید که سربازهایی که قرار است از بندری مراجعت کنند و آنها را به طور موقت در آنجاگرد آورده‌اند چگونه زندگی می‌نمایند.

آنها در بندر مجتمع می‌شوند و آرزوی آنها این است که سوار کشتی شوند و از خشکی دوری بگزینند و چون خواهان حرکت هستند در فکر هیچ‌یک از وقایع کشوری که از آن دوری می‌گزینند، نمی‌باشند آنها طوری در آن بندر استراحت می‌نمایند که گویی نصف بدن آنها روی خاک و نصف دیگر روی آب است.

نه بر بندری که باید از آنجا بروند علاقه دارند و نه به سرزمینی که باید در آنجا پیکار کنند و شاید به قتل برسند علاقه‌مند هستند و هیچ‌چیز را حس نمی‌نمایند و آرزویی ندارند جز اینکه به راه بیفتند و با اینکه توشه سفر یک سرباز ساده است آنها برای خواب و استراحت حتی همان توشه ساده را نمی‌گشایند.

چون فکر می‌کنند که اگر اثاث سفر خود را باز کنند هنگام عزیمت به تأخیر خواهند افتاد و حال من امروز مثل آنهاست و آماده هستم که در اولین اشاره به راه بیفتم و بروم.

من نمی‌دانم چه کسی مرا به راه خواهد انداخت و از من دعوت به عزیمت خواهد کرد آیا زندگی مرا به طرف خود می‌خواند یا مرگ ولی آماده‌ام که به محض این که دعوت به عمل آمد حرکت کنم خواه دعوت‌کننده مرگ باشد یا رول.

توشه سفر من بسته و روح من آماده است و به محض دریافت علامت رحیل، مسافر خواهم شد.

آقای دکتر این است علتی که نمی‌گذارد من به خود برسم برای اینکه نمی‌توانم به خویش برسم چه بلاتکلیف هستم و همواره درحال انتظار بسر می‌برم.

پزشک می‌دانست کسی که این حرف را می‌زند چقدر نیروی روحی دارد و با او مباحثه نتوان کرد زیرا در مباحثه با او هرکسی مغلوب می‌شود.

طبیب می‌دانست که آتوس از کسانی است که نباید با او بیش از این صحبت کرد و تجویز دارو هم فایده ندارد و به خدمه‌اش سپرد که او را تنها نگذارند و هیچ لحظه از وی

غافل نباشند و بعد رفت.

آتوس از آمدن طبیب نه خشمگین شد و نه اظهار عدم رضایت کرد و آن را یک واقعه عادی دانست حتی به خدمه خود توصیه نمود که نامه‌های افریقا را زودتر به وی تسلیم کنند چون می‌دانست که خدمه او دریافته‌اند که این نامه‌ها برای آتوس خیلی اهمیت دارد و غفلت نخواهند کرد و به محض وصول نامه‌ها، نزد او خواهند آورد.

در واقع خدمه آتوس طوری متوجه اهمیت نامه‌های افریقا بودند که در صورت ضرورت موافقت می‌کردند جان بدهند تا اینکه نامه‌ها زودتر به آتوس برسد و او خوشحال شود.

آتوس به ندرت می‌خوابید و گاهی افکار او طوری عمیق می‌شد که دیگران تصور می‌کردند که او خوابیده است در صورتی که خواب واقعی نبود و حالی بین بیداری و خواب به او دست می‌داد.

این نوع استراحت خستگی روح را عاید جسم می‌کرد و جسم مانند روح احساس کوفتگی می‌نمود و در این حال آتوس خواب می‌دید.

یک شب خواب دید رول در یک خیمه مشغول پوشیدن لباس است و می‌خواهد به یک مأموریت برود.

آتوس فهمید که این مأموریت تحت فرماندهی دوک دوبوفور است و خود دوک ریاست دسته‌ای را که باید بروند برعهده دارند ولی متوجه بود که رول خیلی غمگین می‌باشد و با اندوه خفتان می‌پوشد و شمشیر به کمر می‌آویزد.

آتوس از او پرسید رول شما را چه می‌شود و برای چه این قدر غمگین هستید؟

رول در جواب گفت: آقای کنت من از مرگ پورتوس برای شما خیلی متأثر هستم زیرا می‌دانم که مرگ این مرد قوی که از دوستان صمیمی شما بود خیلی شما را اندوهگین می‌کند.

آتوس از خواب یعنی آنچه دیگران تصور می‌کردند خواب است بیدار شد در این فکر بود که چرا رول این حرف را به او زد و وقتی روز دمید و آفتاب همه جا را روشن کرد خادمی یک نامه برای او آورد و گفت این نامه از اسپانیا رسیده است.

آتوس نامه را گرفت و خط آرامیس را شناخت و فهمید که آرامیس از اسپانیا برای او نوشته و بعد از گشودن نامه باحیرت و تأثر بسیار خواند که پورتوس در جزیره

بل ایل کشته شد و در زیر سنگ مدفون گردید.

آتوس بعد از خواندن خبر مرگ پورتوس ندایی از وحشت برآورد و گفت: افسوس بر آن روح پاک و قلب شریف.

و بعد خطاب به فرزند غائب خود افزود :ول من از تو خیلی متشکرم زیرا تو بر حسب وعده عمل کردی و این واقعه را به اطلاع من رسانیدی و خبر تو زودتر از نامه آرامیس مرا از مرگ پورتوس آگاهانید.

آتوس که بر اثر شنیدن خبر مرگ پورتوس بسیار ضعیف شده بود از حال رفت.

۳۶۵

آتوس در حال خواب و بیداری چه می‌بیند

وقتی آتوس به حال آمد از اینکه بر اثر شنیدن خبر مرگ پورتوس از حال رفت نزد خود شرمگین شد.

زیرا آن مرد تصور می‌کرد که درقبال حوادث ناگوار استقامتی بیشتر خواهد داشت ولی نمی‌دانست که دوری از رول چگونه ارکان وجود او را ضعیف کرده است.

آتوس بعد از دریافت این خبر برای اینکه بتواند با آرامیس و دارتن‌یان مکاتبه کند تصمیم گرفت به بلوا برود چون از آنجا آسانتر می‌شد مکاتبه نمود.

با اینکه نامه آرامیس خیلی مفصل نبود، توضیحاتی که نامه مزبور راجع به جنگ بل‌ایل و مرگ پورتوس دربرداشت برای به تکان درآوردن قلب آتوس کفایت می‌کرد و کنت دولافر تصمیم گرفت که برود و آرامگاه آن پهلوان بزرگ را ببیند و قبر او را زیارت کند.

در نامه آرامیس علاوه خبر مرگ پورتوس توضیحات دیگر هم وجود داشت و از جمله نوشته شد چگونه دارتن‌یان به جزیره بل‌ایل آمد و می‌خواست پورتوس و آرامیس را نجات دهد ولی موفق نگردید.

آتوس فکر کرد که هنگام رفتن به جزیره بل‌ایل به اتفاق دارتن‌یان راه بپیماید زیرا دارتن‌یان هم اگر بفهمد که پورتوس مرده آرزومند مشاهدهٔ قبر او می‌شود.

کنت دولافر می‌اندیشید که بعد از اینکه قبر دوست دلاور و تنومند خود را

مشاهده کرد به خانه خود مراجعت خواهد کرد تا اینکه در آنجا از تقدیر، که از راههای پیچ درپیچ او را به سوی ابدیت می‌برد اطاعت کند.

خدمه آتوس خوشوقت شدند چون فکر کردند که عزیمت آتوس زندگی یکنواخت ارباب را تغییر خواهد داد و سبب می‌شود که کنت دولافر کمتر به رول فکر کند و از هجران در رنج نباشد.

خدمتگزاران با علاقه و عشق، بر تن ارباب خود لباس پوشانیدند و آرام‌ترین اسب را جهت سواری آتوس از اصطبل بیرون کشیدند و آتوس خواست سوار شود و راه بیفتد ولی احساس کرد که سرش به دوار افتاد و گرم گردید و پاهایش سست شد.

از خدمه خواست که او را به آفتاب ببرند و روی یک نیمکت قرار بدهند که شاید نور و حرارت آفتاب ضعف او را از بین ببرد.

آتوس ساعتی در آفتاب بود و فکر کرد که سستی او ناشی از این است که در روزهای اخیر وی تقریباً تکان نمی‌خورده و وقتی بدن مدتی مدید بی‌حرکت ماند دچار ضعف می‌شود و عضلات و استخوانها محتاج ورزش است.

آنگاه قدری آبگوشت تناول کرد و گفت که یک لیوان نوشیدنی برای او بیاورند و لبهای خشک را در آن فرو برد و جرعه‌ای نوشید و حس نمود که قوت یافته است.

آتوس گفت که اسب او را بیاورند و خواست سوار شود ولی دید که بدون کمک خدمه قادر به سوارشدن نیست و با کمک آنها بر پشت زین قرار گرفت و بعد او از جلو و پیشخدمت وی از عقب به راه افتادند.

هنوز یکصد قدم دور نشده بودند که آتوس احساس لرزه‌ای شدید کرد و گفت نمی‌دانم چرا این طور شده‌ام.

پیشخدمت گفت: عالیجناب خوب است که توقف نمایید زیرا من احساس می‌کنم که حال شما خوب نیست و رنگ از صورت شما پریده است.

آتوس گفت: با اینکه من حال خود را خوب نمی‌بینم چون به راه افتاده‌ام باید رفت زیرا مدتی است که من سوار نشده، راه نپیموده‌ام.

پیشخدمت گفت: هر طور که رأی عالیجناب اقتضاء کند من مطیع هستم. آتوس رکاب کشید و اسب به حرکت درآمد ولی بعد از طی ده پانزده قدم اسب، بدون اراده راکب ایستاد.

آتوس متوجه نبود که بر اثر ضعف مزاج بدون اینکه اراده کند، عنان اسب را کشید و اسب را از حرکت بازداشت و گفت:

من نمی‌دانم چیست که نمی‌گذارد جلو بروم و مثل اینکه یک قوهٔ مرموز تعمد دارد مانع از راه‌پیمایی من شود.

یک مرتبه رنگ آتوس به‌کلی سفید شد و ناله‌کنان گفت: بدوید و مرا بگیرید زیرا نمی‌توانم خود را روی اسب نگاه دارم و اکنون به زمین خواهم افتاد.

پیشخدمت با سرعت از اسب فرود آمد و خود را به آتوس رسانید و قبل از این که وی به زمین بیفتد او را در بغل گرفت.

در آن موقع آتوس و پیشخدمت او زیاد از خانه دور نشده بودند و خدمه کنت دولافر، مقابل خانه با چشم ارباب خود را بدرقه می‌کردند و می‌دیدند که آتوس برخلاف گذشته که وقتی راه می‌افتاد با سرعت از خانه دور می‌شد نمی‌تواند با نظم راه‌پیمایی کند.

هنگامی که اسب آتوس متوقف شد حدس زدند که یک واقعهٔ غیرمنتظره اتفاق افتاده و بعد از اینکه آتوس برای دومین مرتبه توقف کرد و پیشخدمت به طرف او دوید یقین حاصل کردند که حال ارباب آنها خوب نیست.

لذا دویدند و اشارات پیشخدمت هم آنها را تشجیع کرد که سریع‌تر خود را به ارباب برسانند و بعد به اتفاق آتوس را روی دست به منزل بردند.

ولی یک مرتبه دیگر آتوس در خود احساس نیرو کرد و گفت حال من خوب شد و اسب مرا بیاورید که سوار شوم و به بلوا بروم خدمه نظری به هم انداختند که بدانند چه باید کرد ولی چون عادت کرده بودند که اوامر کنت دولافر را بی چون و چرا اجراء کنند اسب او را آوردند و کنت سوار شد.

کنت دولافر بعد از سوارشدن بر اسب بیش از ده‌قدم راه نپیموده بود که ضعفی شدیدتر از ضعفهای گذشته بر او چیره شد و ناله‌کنان گفت مرا بگیرید.

خدمه دویدند و ارباب را از اسب فرود آوردند و به منزل بردند و در اطاق روی تختخواب خوابانیدند و آتوس قبل از اینکه بر اثر ضعف مزاج از حال برود گفت: فراموش نکنید که من امروز منتظر نامه‌های افریقا هستم و امیدوارم به من برسد.

پیشخدمت گفت: عالیجناب ما چون می‌دانستیم که این موضوع خیلی مورد

علاقه شماست پسر بلزوا را با اسب به بلوا فرستادیم که یک ساعت زودتر از چاپار نامه‌ها را به اینجا برساند.

آتوس گفت: متشکرم و بعد به خواب رفت ولی خوابی که به شکنجه زیادتر شباهت داشت.

زیرا یکی از خدمه که پیوسته بر بالین آتوس بود می‌دید که در قیافه کنت آثار درد نمایان می‌شود و گاهی رنگ از صورتش می‌پرد و زمانی رنگ او تیره می‌گردد.

معلوم بود که آتوس درحال خواب، رنج می‌کشد یا اینکه خوابهایی موحش می‌بیند و اثر خواب روی صورتش نمایان می‌شود.

چند مرتبه آتوس بیدار شد و پرسید که آیا نامه‌های افریقا آمده یا نه؟

به او جواب دادند که چهار مرتبه پسر بلزوا با اسب به بلوا رفته و برگشته ولی نامه‌های افریقا نرسیده بود معهذا یک مرتبه دیگر او را خواهند فرستاد که شاید نامه‌ها را بیاورد.

در منزل آتوس همه می‌دانستند که دیگر آن روز نامه‌های افریقا نخواهد رسید زیرا هنگام ورود مرسوله‌های افریقا گذشته بود.

آتوس نزدیک غروب آفتاب وقتی دریافت که در آن روز نامه‌ها نرسیده گرفتار اندوهی بزرگ گردید زیرا می‌دانست که یک هفته دیگر باید صبر کند که شاید نامه‌هایی دریافت نماید.

کنت دولافر درحالی که به خود می‌پیچید احساس نمود که در افریقا او را فراموش کرده‌اند و اگر فراموش نمی‌نمودند این طور وصول نامه‌ها به تأخیر نمی‌افتاد.

انسان وقتی بیمار و ناامید باشد افکاری تیره درخود به وجود می‌آورد و عمدی بر تشویش خویش می‌افزاید و آتوس هم چنین بود.

در شب میزان تب شدیدتر گردید و در سینه حرارتی زیاد به وجود آمد. پسر بلزوا در آخرین سفر که به بلوا رفت، پزشک معالج آتوس را با خود آورد و طبیب، آتوس را معاینه کرد و گفت: سینه کنت، یک پارچه آتش می‌باشد.

طبیب آن شب در منزل آتوس ماند زیرا نسبت به حال بیمار خود مشوش بود.

قدری از شب گذشت آتوس گرفتار یک تب شدید مغزی گردید و طبیب برای این که از حرارت مغز بکاهد دو مرتبه مبادرت به فصد که یکی از وسایل مداوای مؤثر

آن عصر به شمار می‌آمد کرد.

این دو فصد از حرارت تب کاست و در نیمه شب حال بیمار خوب شد و تب از بین رفت ولی بر اثر رفتن خون، آتوس دچار ضعف گردید.

پزشک وقتی دریافت که تب قطع گردید، به خدمه گفت که کنت نجات یافت و شما امشب احتیاجی به من ندارید و لذا من مراجعت می‌کنم که صبح در بلوا باشم و فقط مواظبت نمایید که کنت استراحت نماید و خود را خسته نکند.

بعد از رفتن طبیب خانه غرق سکوت شد و آتوس که دیگر تب نداشت و سر را سبک می‌دید توانست راجع به پسر محبوب خود فکر کند.

او ضمن تفکر یک منطقه را نزدیک جیجلی در افریقا در فکر مجسم کرد زیرا می‌دانست که نیروی دوک دوبوفور از جیجلی وارد خاک افریقا شده است.

آتوس می‌دید که نزدیک ساحل یک منطقه سنگلاخ وجود دارد که دارای تخته‌سنگهای خاکستری رنگ می‌باشد ولی تمام سنگها شبیه به سنگ قبر می‌باشند.

این سنگستان یا قبرستان طوری به دریا نزدیک بود که وقتی مد دریا شروع می‌شد امواج دریا سنگها را دربر می‌گرفت.

بعد از این سنگها در داخل اراضی، منطقه‌ای به نظر می‌رسید که در آن درختهای گرمسیری و بخصوص بیدمشک و کاکتوس روئیده بود و پشت این منطقه مشجر، قریه‌ای دیده می‌شد که از آن دود و شعله برمی‌خاست.

از درون دود و شعله اثر فعالیت عده‌ای محسوس می‌شد و صداهایی به گوش می‌رسید.

درحالی که آتوس دود و شعله را می‌نگریست و به صداها گوش می‌داد دید که یکی از شعله‌ها که از قریه برمی‌خاست وسعت گرفت و طوری وسیع و قوی شد که به زودی تمام قریه را پوشانید بر اثر توسعه این آتش، فریادهای مخوف از قریه مسموع گردید و آتوس می‌دید عده‌ای از فرط ناامیدی دست و پا را به طرف آسمان بلند کرده‌اند و از عالم بالا برای نجات استمداد می‌نمایند.

آتوس هنوز نمی‌دانست که علت توسعه حریق چیست و چرا آن مردم دست به آسمان بلند کرده‌اند. سپس شعله آتش آن قدر وسیع و گرم شد که همه چیز را سوزانید و ویران کرد و روی هم ریخت تیرهای بزرگ چوبی بر اثر حرارت چون یک چوب

باریک خشک می‌شکست و بر اثر شکستن آنها عمارات قریه منهدم می‌گردید.

حرارت حریق سنگها را منفجر می‌نمود و هرچه درخت بود سوخته شد و از بین رفت.

نکتهٔ عجیب اینکه آتوس دستهای استمداد و التجاء را که به طرف آسمان بلند می‌شد می‌دید و فریاد صاحبان آنها را می‌شنید و خوب می‌فهمید کسانی که استغاثه می‌کنند انسان هستند و در این موضوع تردیدی وجود ندارد ولی قیافه‌ها را نمی‌دید.

از دور صدای توپ و تفنگ به گوش می‌رسید و دریا می‌غرید و امواج به ساحل حمله می‌کردند، گله‌های دام که معلوم نبود که از کجا گریخته‌اند در دامنه تپه‌های کم‌ارتفاع می‌گریختند بدون اینکه شبان داشته باشند یا کسی درصدد ممانعت از فرار آنها برآید.

در دریا کشتی‌های جنگی شلیک می‌نمودند و گلوله‌های آنها روی قریه مزبور و دژهای اطراف قلعه فرو می‌ریخت ولی هرچه آتوس دقت می‌کرد که شاید بتواند یک نفر را ببیند صورت یک انسان را مشاهده نمی‌کرد.

تو گویی که در تمام آن منطقه یک انسان نیست و توپها و تفنگها به خودی خود به صدا در می‌آیند و کشتی‌ها بدون اقدام توپچی‌ها شلیک می‌شد و هیچ ملوان در سفاین جنگی نیست که عهده‌دار مانور کشتیرانی شود.

مدتی آتوس درحال بیداری شبیه به خلسه یا درحال خوابی مانند خواب کسانی که بیدار هستند این مناظر را می‌دید و صداها را می‌شنید و روایح باروت و حریق و دریا را استشمام می‌کرد و هرچه دقت می‌نمود که یک انسان را ببیند، نمی‌دید.

آتوس دید که قریه مزبور و دژهای اطراف آن بدون اینکه به ظاهر یک نفر مداخله در حریق و ویرانی کرده باشد سوخت و ویران شد و از بین رفت. شعله عظیم آتش که سراسر قریه و دژها و اشجار و سنگستان ساحلی را فراگرفته بود رفته‌رفته از بین رفت و ستون مرتفع دود، کوتاه شد و سکوت بر صحرا حکمفرما گردید.

درحالی که آتوس با قوه تفکر این مناظر را می‌نگریست دید که شب فرود آمد...

شبی بود هول‌انگیز، زیرا آسمان با نور هزارها ستاره می‌درخشید اما ظلمت بر سطح زمین حکمفرمایی می‌کرد.

نور ستارگان درخشنده آسمان گرچه فضا را بسیار روشن کرده بود اما به زمین

نمی‌رسید معهذا چشم‌های آتوس می‌توانست زمین را در ظلمت ببیند.

از هیچ طرف صدایی به گوش نمی‌رسید و نسیم نمی‌وزید و امواج دریا که هنگام روز حمله و غرش داشتند آرام گرفتند.

با اینکه همه جا بی‌صدا و محیط آرام و زمین تاریک و آسمان روشن بود آتوس با نیروی اندیشه می‌فهمید که مشاهدات او تمام نشده و باز چیزهایی خواهد دید و فکر خود را آماده کرد که چیزهای دیگر را ببیند.

تا اینکه ماه طلوع نمود و آتوس دید که ماه کم‌رنگ است و نور آن، تلالؤ ماهتاب بهار را ندارد و با خود گفت چون اینجا افریقا می‌باشد، ماه کم‌رنگی طلوع می‌کند.

نور ماه بعد از اینکه به صحرا تابید بقایای یک ارتفاع موجود در افق را روشن کرد و آتوس می‌دید که در تپه‌های مزبور درخت‌هایی وجود دارد که گویا اشجار طبیعی است و دست بشر آنها را نکاشته است.

وقتی نظر به سوی دریا می‌انداخت می‌دید که نور کم‌رنگ ماه قلل امواج دریا را روشن می‌کند ولی قعر امواج در تاریکی باقی می‌ماند.

گاهی ترکیب اشعه ماه با اشعه دیگر که هنگام شب هست ولی ما آنها را نمی‌بینیم انوار ارغوانی یا لعل‌رنگ به وجود می‌آورد و تخته سنگهایی را که در نقاط دور واقع شده بود قرمز جلوه می‌داد یا امواج دریا را به شکل لعل می‌کرد.

سنگهای خاکستری رنگ کنار دریا که مانند سنگ قبور بود بر اثر عقب رفتن امواج آشکار شد و آتوس می‌دید که بسیاری از سنگها سبز تیره شده و بدان می‌ماند که امواج دریا آنها را سبز تیره کرده است.

ولی آن سنگها، مثل ستونهای کوچک عمودی برپا ایستاده بودند و آتوس احساس می‌نمود که آنها شعور دارند و میدان کارزار را از نظر می‌گذرانند.

هنگام روز آتوس در آن سنگستان کسی را ندید ولی در آن شب جنازه‌های بسیار وسط سنگها به چشمش می‌رسید.

آتوس دقت کرد که بداند جنازه‌ها از کیست و با وحشت و ارتعاش دریافت آنهایی که آنجا به خواب ابدی رفته‌اند سربازان هنگ پیکاردی هستند و نیزه‌های بلند در دست دارند و چوب نیزه آنها آبی رنگ است و روی قنداق تفنگ هر یک، نقش

گل زنبق دیده می‌شد.

در بعضی از جنازه‌ها زخم‌هایی مخوف و بزرگ جلب توجه می‌کرد و آتوس درمی‌یافت که زخم‌های مزبور مثل اینکه چشم دارند و ستارگان آسمان را می‌نگرند و از سموات می‌پرسند ارواح ما را که از این شکاف‌های خون‌آلوده خارج شده و به آسمان رفته‌اند به ما پس بدهید.

وقتی آتوس دید که اونیفورم سفید و آبی سربازان طوری خون‌آلود شده که یک‌رنگ دیگر بر رنگ‌های اونیفورم افزوده، و هنگامی که دید عده‌ای زیاد اسب در وسط خون منعقد خویش اطراف آن سنگستان افتاده‌اند و زبان آنها از دهان بیرون آمده و زین و برگ همه خونین است و وقتی اسب سفید دوک دوبوفور را جلوی سایر اسبها، مقتول یافت و فهمید که جمجمه‌اش شکافته، از فرط تأثر و وحشت دست روی پیشانی کشید.

آتوس منتظر بود که پیشانی او، سوزان باشد ولی برخلاف انتظار، ناصیه را خنک یافت.

قبل از اینکه دست به پیشانی بکشد به خود می‌گفت آنچه من می‌بینم مناظر هذیان است که بر اثر تب به وجود می‌آید.

بعد از اینکه احساس کرد که پیشانی او خنک است با خود گفت من دچار هذیان نیستم بلکه یک تماشاچی عادی می‌باشم که یک میدان جنگ را در افریقا می‌نگرم.

آتوس نمی‌توانست بفهمد که جنگ مزبور از نظر تاکتیکی، چگونه انجام گرفته ولی می‌دانست سربازانی که در آن جنگ شرکت کردند همانها بودند که در ساحل فرانسه سوار کشتی‌ها شدند و او، خود شاهد عزیمت آنها بود و دید که دوک دوبوفور فرمانده نیرو، قبل از اینکه ساحل فرانسه از نظرش ناپدید شود با شلیک یک توپ، از وطن خداحافظی نمود.

آتوس وسط سنگها، برای مشاهده جنازه‌ها به راه افتاد.

چشم‌های کنت دولافر برای دیدن لاشه‌ها طوری بینا شده بود که نه فقط صورت اموات، و زخم آنها را می‌دید بلکه از روی صورت به احساسات و افکار هر سرباز مقتول، قبل از مرگ، پی می‌برد.

آتوس نیرویی شگرف در خود احساس می‌کرد که بدان وسیله می‌توانست

روحیه هر سرباز را قبل از مرگ بشناسد و بفهمد که آخرین اندیشهٔ مرد سلحشور، پیش از این که چشم فرو بندد چه بود.

اما هر دفعه که خم می‌شد که صورت یک سرباز را ببیند تمام بدنش مـی‌لرزید زیرا می‌ترسید که مبادا جنازه رول فرزند دلبندش را ببیند.

معلوم نیست بازرسی چه قدر طول کشید چون در حال خلسه یا رؤیا، معیار زمان را نمی‌توان با مقیاس ساعت و روز سنجید.

گاهی یک رؤیا ده سال طول می‌کشد ولی وقتی که شـخص از خـواب بـیدار می‌شود می‌فهمد که بیش از دو سه دقیقه درحال خواب دیدن نبوده.

کیست که بتواند میزان مسرت و شکرگزاری آتوس را بعد از اینکه از بـازدید مقتولین فارغ شد و دریافت پسرش در بین آنها نیست بیان کند؟

کیست که بتواند وصف نماید وقتی آن پدر فهمید که جنازه پسرش بین سربازان و افسران نیست با چه صمیمیت و ارتعاش و خلوص عقیده مقابل کردگار زانو بر زمین زد و نیایش کرد.

هر دفعه که کنت دولافر با ارتعاش و تپش قلب روی یک جنازه خم می‌شد که او را بشناسد، قیافه مرده را خوب می‌دید، و مثل اینکه تمام افسران و سربازان که در آن عرصه خوابیده‌اند می‌دانستند که آن پدر چه قدر اضطراب دارد و صورت خود را بـه سوی او می‌گرفتند که بتواند به خوبی آنها را ببیند و مطمئن شود که پسرش در بین آنها نیست.

آتوس بعد از اینکه از مشاهده مقتولین فارغ شد و پسر را در بین آنها نیافت شکر خدا را به جا آورد و نظر به اطراف انداخت که ببیند بازماندگان کجا هستند.

چون زنده ماندن پسر او نمونه‌ای بود که نشان می‌داد عده‌ای دیگر هم زنده مانده ولی آتوس افسران و سربازان زنده را نمی‌دید.

در حالی که فکر می‌کرد که معسکر ارتش فرانسه کجاست و چگونه می‌تواند با فرمانده ارتش تماس حاصل کند و راجع به پسرش از او توضیح بخواهد این طور فهمید که او فقط برای تحصیل اطلاع راجع به پسر، رنج مسافرت را تحمل کرده، و دریا را طی نموده و خود را به افریقا رسانیده و این مسافرت طولانی او را خسته نموده به طوری که باید قدری بنشیند و استراحت کند.

در حالی که چشم به اطراف دوخته بود و می‌خواست اردوگاه فرانسویان را کشف نماید چند خیمه نظامی را در کنار یک تپه سنگی دید و به خود گفت من می‌روم و درون یکی از این خیمه می‌نشینم و قدری استراحت می‌کنم و بعد از سربازان درخواست می‌نمایم که مرا نزد دوک دوبوفور ببرند.

آتوس به طرف خیمه‌ها روان شد و در نور ماه دید که بالای تپه یک بیرق سفید دارای نقش گل زنبق افراشته شده و این موضوع ثابت می‌کند که آنجا اردوگاه فرانسویهاست.

با اینکه تپه سنگی بود بوته‌هایی از آن روئیده، در آن شب، تپه را به رنگ کبود جلوه‌گر می‌ساخت و آتوس که یک مرد نظامی و جنگی به شمار می‌آمد وقتی به خیمه‌ها نزدیک شد نگهبان ندید.

حیرت زده به خود گفت این یک بی‌احتیاطی بزرگ است که در سرزمین خصم یک اردوگاه به وجود بیاورند و برای حفظ آن نگهبان نگمارند زیرا این اردوگاه اگر مورد شبیخون قرار بگیرد در ظرف چند دقیقه نابود خواهد شد.

وقتی آتوس در این فکر بود که چرا اطراف اردوگاه، نگهبان نگذاشته‌اند، دید که یک شبح سفید رنگ از پشت بوته خارج شد.

این شبح لباس افسری دربرداشت و شمشیری به دست گرفته بود که تیغه آن شکسته به نظر می‌رسید.

شبح مزبور خود را به آتوس نزدیک کرد و هرچند نزدیک می‌شد آتوس احساس می‌نمود که او را می‌شناسد.

در نزدیکی آتوس، آن افسر با شمشیر شکسته ایستاد و طوری آتوس از مشاهده او خوشوقت و مبهوت شد که نتوانست حرف بزند و خود را تکان بدهد و بازوها را برای دربرگرفتن وی بگشاید زیرا آتوس شناخت که افسر مزبور رول فرزند او می‌باشد.

کنت خواست فریادی برآورد ولی صدا از دهانش خارج نشد.

رول انگشت بر لبها گذاشت یعنی ساکت باشید و حرف نزنید و بعد، به تدریج عقب رفت...

آتوس عقب رفتن، و دورشدن رول را می‌دید ولی حرکت پاهای او را احساس نمی‌کرد اما مشاهده می‌نمود که پسر جوان او می‌لرزد و رنگ به صورت ندارد.

آتوس که بیش از رول رنگش پریده بود و نمی‌توانست جلوی لرزه خود را نگاه دارد قدم به قدم پسر را در مسیر قهقرایی تعقیب می‌کرد.

هرچه رول عقب‌تر می‌رفت پدر می‌کوشید که به وی نزدیک شود ولی نمی‌توانست و فاصله بین او و رول محفوظ بود.

ویکونت دوبراژلون طوری با چابکی قدم برمی‌داشت که موانع زمینی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد وقتی به یک سنگ بزرگ می‌رسید و آتوس فکر می‌کرد که آن سنگ جلوی پسر را می‌گیرد رول مثل اینکه از روی یک انبوه پنبه عبور کند از روی سنگ می‌گذشت.

وقتی یک گودال پدیدار می‌گردید رول بدون اینکه در آن سقوط کند مثل پرنده‌ای که از روی گودالی پرواز کند از بالای آن عبور می‌نمود و آتوس از قدرت خود حیرت می‌کرد زیرا او هم می‌توانست مانند رول از روی گودالها بگذرد و از بالای سنگها عبور کند ولی نه به آن چالاکی و سرعت.

رول به قدری دور شد که به نیمه تپه رسید زیرا همان طور که دور می‌گردید از تپه بالا می‌رفت.

در آنجا آتوس که چالاکی و سرعت رول را نداشت خسته شد و خواست توقف کند.

ولی رول که باز بالا می‌رفت به پدر اشاره نمود که صعود نماید و خود را به وی برساند.

کنت می‌خواست بگوید فرزند مگر تو نمی‌دانی که پدرت مثل تو جوان نیست که بتواند از این تپه بالا برود ولی گویی که رول این سخن را نمی‌شنید و به مفهوم آن پی نمی‌برد و به پدر اشاره می‌کرد که بالا بیاید.

آتوس با وجود خستگی به عشق اینکه خود را به پسر برساند به عضلات بدن فشار آورد هر طور بود از روی سنگها و بوته‌ها و گودالها گذشت زیرا می‌دید که رول علاوه بر اینکه بدو اشاره می‌نماید با تبسم هم وی را به سوی خود فرا می‌خواند.

عشق پدر نسبت به فرزند، کالبد سالخورده آتوس را جوان کرده به پاهای او جان داده بود خود را به جایی رسانید که با قله تپه بیش از دو سه قدم فاصله نداشت و به طور واضح صورت و قامت رول را در نور ماه بالای تپه نزدیک بیرق فرانسه مشاهده

می‌نمود.

رول که پدر را نزدیک دید تبسم‌کنان دست به سوی وی دراز کرد.

آتوس هم دست را دراز نمود که بتواند دست فرزند را بگیرد و او را به طرف خود بکشد و در آغوش جا بدهد و روی سینه بفشارد و از رخسار او بوسه برگیرد.

ولی درحالی که رول دست را به طرف پدر دراز کرده بود ناگهان پاهای او از تپه جدا شد و در همان لحظه که آتوس یقین داشت به پسر رسیده رول مانند اینکه قوه‌ای خارج از حیز قدرتش او را می‌برد، با زمین فاصله گرفت.

آتوس دید که زیرپای پسر خالی گردید و نور ماه در فاصلهٔ بین پاهای او و قله تپه درخشید.

رول به وسیله اشارات محبت‌آمیز و تبسم پدر را احضار می‌کرد و با اینکه از تپه بیشتر فاصله می‌گرفت و راه آسمان را انتخاب نمود از پدر غافل نبود.

آتوس گفت: رول... رول... چگونه من می‌توانم بیایم...

ولی رول تبسم‌کنان اشاره کرد که بیایید آتوس خواست بر خود فشار بیاورد که شاید او هم بتواند مانند رول راه آسمان را پیش بگیرد اما از عهده برنیامد و پاهای او از زمین جدا نگردید.

آنگاه از فرط تأثر و یأس فریادی برکشید که انعکاس آن در بیابان پیچید.

آتوس امیدوار بود با این فریاد رول حرکت صعودی خود را متوقف کند و بعد فرود بیاید ولی رول با یک حرکت تدریجی بالا می‌رفت و به پدر اشاره می‌نمود که او را تعقیب کند.

آتوس نظری به پایین تپه انداخت و قریه و یراق، و جنازه‌های سربازان فرانسه را بین سنگها دید و مشاهده کرد که جنازه‌ها از دور مانند ذراتی کوچک جلوه می‌نمایند.

سپس سر را متوجه بالا کرد و با تأسف دید که پسرش همچنان در آسمان صعود می‌کند و از زمین دور می‌شود و با تبسم به پدر اشاره می‌نماید که بیا.

۳۶۶

فرشته مرگ

خلسه آتوس، و مناظرات او به اینجا رسیده بود که صداهایی از خارج به گوش وی رسید.

آن صداها خلسه و مناظرات مزبور را از بین برد و آتوس گوش فرا داد که بفهمد علت بروز صدا چیست؟

چند نفر صحبت می‌کردند و مثل اینکه صدای ناله و گریه هم مسموع شد و دو سه نفر از یک طرف رفتند و بعد سواری وارد باغ گردید.

آتوس صدای سم اسب سوار را خوب می‌شنید و فهمید که سوار مقابل عمارت توقف کرد.

بعد صدای پای شخصی که از پله‌کان بالا می‌آمد به گوش آتوس رسید و فهمید که یکی از خدمه اسب آن سوار را به سوی اصطبل برد زیرا صدای سم اسب در امتداد اصطبل شنیده شد.

آتوس از جا تکان نخورد و فقط سر را به طرف در برگردانید که بداند که وارد می‌شود.

درب اطاق او را گشودند و آتوس با امیدواری پرسید آیا چاپار افریقا آمده است؟

صدایی که آتوس را لرزانید گفت نه آقای کنت...

این صدا طوری در آتوس اثر کرد که عرق از مسامات سر و صورت وی خارج شد و روی گونه‌های لاغر کنت دولافر به جریان آمد.

لحظه‌ای دیگر گریمو به تختخواب ارباب خود نزدیک شد.

ولی آن گریمو با پیرمردی که ما می‌شناسیم و با رول به افریقا رفت خیلی فرق داشت.

آنکه به افریقا رفت با وجود موهای سفید مردی بود چست و زرنگ و امیدوار و هنگامی که می‌خواست سوار قایق شود که به طرف سفاین جنگی برود مانند یک جوان هیجده ساله در قایق جست.

ولی آن گریمو گرچه هنوز جدیت و وفاداری داشت اما در قیافه او آثار شکستگی زیاد به چشم می‌رسید و مثل این بود که گریمو در ظرف دو سه هفته به قدر سی‌سال پیر شده است.

موهای سفید سرش ریخته غیر از اوتاری چند از آن باقی نمانده و در گونه‌ها شکافهای عمیق به وجود آمده بود.

لباس غبارآلود وی نشان می‌داد که بدون انقطاع راه پیموده و آن قدر خستگی بر او چیره شد که وقتی وارد اطاق گردید چند لحظه به دیوار تکیه داد.

تا وقتی که چشم او به ارباب افتاد و از مشاهده قیافه آتوس در نور چراغ گریمو پشت را خم کرد و پنداری که دیگر پشت او نمی‌توانست غم ایام را تحمل نماید.

آتوس و گریمو یک عمر با یکدیگر زندگی کرده بودند و در این مدت دراز عادت نمودند که بتوانند بدون حرف زدن به مقاصد هم پی ببرند.

این آقا و نوکر بر اثر اینکه خوب یکدیگر را می‌شناختند با یک نگاه می‌توانستند هرچه می‌خواهند به هم بگویند و هر زمان هم که گریمو صحبت می‌کرد در به کار بردن کلمات صرفه‌جویی می‌نمود.

هر دو هوش داشتند و هر دو شجاع و نیک‌فطرت بودند و گرچه یکی اصیل‌زاده و دیگری از عوام محسوب می‌شد اما صفات مشابه، آنها را شبیه به هم کرده بود که اگر قلب یکی را از سینه بیرون می‌آوردند و در سینه دیگر کار می‌گذاشتند تفاوتی در وضع زندگی آنها، شاید به وجود نمی‌آمد.

وقتی آتوس گریمو را با آن قیافه و صورت شکسته و لباس خاک‌آلود دید و نظر

به چشم‌های او انداخت آنچه باید بفهمد فهمید.

گریمو هم به محض اینکه چشم‌های آتوس را دید دریافت که بر او چه گذشته و بعد از این چه خواهد گذشت.

با اینکه گریمو بر اثر عادت کردن به مصیبتی که می‌خواست بـه اطـلاع آتـوس برساند اظهار بی‌تابی نمی‌کرد آتوس که متوجه شد چرا گریمو مـراجـعت کـرده گـفت گریمو آیا رول زندگی را بدرود گفت.

آتوس این جمله را طوری بر زبان آورد که با صحبت‌هایی که درحال مـناظره رؤیایی با رول می‌کرد فرقی نداشت.

گریمو نمی‌خواست جواب بدهد برای اینکه قادر به حرف زدن نبود ولی چون طرف خطاب کنت قرار گرفت مانند کسی که قطعه‌ای از گوشت بدن او کنده می‌شود با ناله‌ای دلخراش گفت بلی.

خدمه که پشت درب اطاق بودند و انـتظار مـی‌کشیدند کـه بشـنوند کـنت چـه می‌گوید و چه می‌شنود همین که متوجه شدند که کنت از مرگ فرزند مطلع گردیده عنان خودداری را رها کردند و صدا به شیون بلند نمودند.

به طوری که خواهیم دید آنها زودتر از کنت از مرگ رول مـطلع شـدند زیـرا گریمو را زودتر دیدند اما چون نمی‌خواستند که کنت بر اثر شیون آنها متوجه شود که دیگر پسر ندارد، دندان بر جگر گذاشتند و سکوت کردند.

در آن موقع چون دریافتند که کنت از این مـصیبت مـطلع گـردیده نـتوانسـتند سکوت کنند و صدای شیون آنها در آن شب سکوت خانه و باغ را مختل کرد.

گریه و ضجه خدمه کنت را متوجه کرد که باید خواب خود را به خاطر بیاورد و نزد فرزند برگردد.

آتوس فریاد نزد و ناله‌ای از دهان او خارج نشد و بی‌تابی نکرد بلکه چشم‌ها را متوجه سقف اطاق، یعنی آسمان نمود که مشاهده کند آیا هنوز فرزند خود را بـالای تپه‌ای که در میدان جنگ جیجلی در افریقا قرار دارد می‌بیند یا نه؟

سپس چشم‌ها را بست و در اطاق سکوت برقرار گردید و گریمو سکوت کنت را محترم شمرد و تکان نخورد که مبادا رشته تفکرات آتوس پاره شود.

می‌توان گفت که آتوس وقتی چشم برهم گذاشت رول را بالای تپه مشاهده کرد

و دید درحالی که به طرف آسمان می‌رود به سوی او اشارات محبت‌آمیز می‌کند و می‌فهماند که پدرش باید به او ملحق شود.

آنچه ثابت می‌کند که پدر، بعد از برهم گذاشتن چشم، پسر را دید اینکه چشم‌ها راگشوده و تبسم نمود و اگر رول را نمی‌دید این تبسم بر لبهای آتوس نقش نمی‌بست.

چند لحظه بعد دو دست آتوس روی سینه او قرار گرفت و سر را به طرف پنجره برگردانید تا اینکه هوای خنک شب توأم با عطر گلهای باغ و رایحه درختهای جنگل به مشام او برسد.

از این لحظه به بعد آتوس مانند آنهایی که در زمان حیات وظیفه وجدانی خود را با صداقت و عظمت انجام داده‌اند وارد آستان بهشت شد و این حال راکسانی که هنوز حیات دارند ادراک نمی‌کنند. ولی آنهایی که خود را آماده ترک زندگی زمینی کرده‌اند این حال را استنباط می‌نمایند.

خداوند خواست که درهای رستگاری ابدی را به روی آن مرد بزرگ و پاک بگشاید تا اینکه بنده پرهیزکار او بدون هیچ اشکال و بیم راه حیات نعیم را درپیش بگیرد.

این سعادت عاید همه کس نمی‌شود و از صد یا هزار نفر شاید یک نفر به این نیک‌بختی می‌رسند. دیگران هنگامی که از طرف ذات پروردگار احضار می‌شوند از اعمال خود می‌ترسند.

فروغ مخوف مشعل مرگ که همه چیز را روشن می‌کند هم اعمال زمینی را به نظر آنها می‌رساند و هم سرنوشتی راکه در دنیای دیگر در انتظار آنهاست.

به همین جهت دودستی می‌کوشند که زندگی زمین را نگاه دارند و آن را رها نکنند.

ولی آتوس در زندگی زمینی مرتکب عملی نشده بود که از بیم مکافات خواهان ترک این جهان خاکی نباشد.

از آن گذشته وی برای وصول به ملکوت یک راهنمای صادق و با محبت و صمیمی داشت که پسرش بود.

پسر به پدر اشاره می‌کرد بیا و به او می‌فهمانید که هدایت وی را برعهده خواهد گرفت و آتوس متوجه بود که با این راهنمای وفادار که روحش با روح او یکی است

بدون زحمت مراحل دنیای دیگر را که طی آن برای دیگران فوق‌العاده دشوار است خواهد پیمود.

مدت یک ساعت آتوس درحالی که سر را به طرف پنجره کرده، تبسم می‌نمود از یک نشئه روحانی برخوردار می‌شد که فقط بندگان سعادتمند خدا از آن برخوردار می‌شوند.

در این یک ساعت از تشنجاتی که هنگام مرگ بر افراد مستولی می‌شود در او پدیدار نگردید و مثل این بود که در یک ضیافت لذت‌بخش حضور دارد که جسم و روح او از آن حظ می‌برد.

بعد از یک ساعت، دستهای آتوس که مانند گچ سفید شده بود آهسته از روی سینه برداشته شد و در طرفین وی قرار گرفت و همان وقت لبهای او بازگردید و بی‌آنکه حال تبسم از بین برود گفت آمدم.

کمتر کسی در جهان این طور آسوده مرد. به قدری مرگ بر وی آسان بود که اگر او را نوازش می‌کردند این طور به راحتی زندگی را بدرود نمی‌گفت.

دیگران گاهی مدت چند روز درحال سکرات هستند و در این مدت رنج می‌برند.

حمله مرگ طوری دیگران را می‌ترساند که از هیبت آن ساعتها بلکه روزها می‌لرزند و کسان محتضر آرزو می‌کنند که حال احتضار آنها زودتر به پایان برسد.

ولی مرگ به جای اینکه آتوس را آزار بدهد با ملایمت درهای سعادت سرمدی را به روی آن روح پاک که درخور بزرگترین احترامات بود گشود و سر فرود آورد و گفت بفرمایید داخل شوید.

تردیدی نداریم که خداوند از این جهت خواست که صاحب این روح پاک این چنین آسوده و بی‌زحمت دنیای زمین را ترک کند که خاطره این مرگ از لوح ضمیر حاضرین و همه افراد بشر محو نشود.

خداوند رحیم که هرگز پاداش نیکوکاران را فراموش نمی‌نماید برای این آتوس را بدون هیچ رنج احتضار می‌رانید تا اینکه همه کسانی که از اعمال خود نادم نیستند و در انتظار مجازات نمی‌باشند بدانند که مرگ نه فقط عذاب نیست بلکه فتح‌الباب کامیابی جاوید و نیک‌بختی همیشگی است.

بعد از مرگ هم آتوس تبسم ملیح و مسرت‌بخش خود را از دست نداد به طوری که خدمه وقتی تبسم او را می‌دیدند و مشاهده می‌کردند در قیافه، علائم وحشت‌آور مرگ وجود ندارد تصور نمی‌نمودند که ارباب آنها مرده باشد و بلکه فکر می‌کردند به خواب رفته است.

نظر به اینکه او را خوابیده تصور می‌کردند و می‌دانستند که گریمو خسته است خواستند او را از اطاق خارج کنند و وادارش نمایند که بخوابد.

ولی گریمو چشم از صورت بی‌رنگ ارباب خود و تبسم او برنمی‌داشت و به دیگران فهمانید که میل ندارد که از اطاق خارج شود تا وقتی که اربابش بیدار می‌شود او را ببیند.

چون به قدری مرگ آتوس شبیه به خواب بود که حتی نوکر وفادارش تصور نمود که وی خوابیده گو اینکه گریمو در لحظه‌ای که وارد اطاق شد و چشم به دیده آتوس دوخت دریافت که کنت دولافر رفتنی است و زنده نخواهد ماند.

اما در آن لحظه خیال نمی‌کرد وی زندگی را بدرود گفته و می‌اندیشید که اگر آتوس بمیرد ممکن است در طلوع صبح روح از قالب پاک او به سوی جنت‌المأوا پرواز کند و او هنگام ترک آتوس باید حضور داشته باشد که آخرین نفس او را بشنود.

خدمه به تصور اینکه کنت خوابیده رفتند و استراحت کردند و خانه ساکت شد.

گریمو هم در آستان اطاق نشست و سر را در جیب فرو برد و چون بسیار خسته بود چرت زد.

یک وقت چشم گشود و دید صبح دمیده است و گوش فرا داد که صدای نفس‌زدن آتوس را بشنود.

ولی صدایی از دهان کنت خارج نمی‌شد و سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رفت.

با اینکه نوکر سالخورده می‌دانست که ارباب او فوت می‌کند وقتی دید که آتوس نفس نمی‌کشد و سینه‌اش بالا نمی‌رود و پایین نمی‌آید دچار وحشت شد چون یک مرتبه دریافت که بزرگترین و صمیمی‌ترین دوست خود را که در همه عمر به اتکای محبت او می‌زیست از دست داده است.

خواست به تختخواب آتوس نزدیک شود و صورت او را ببیند و در این موقع از پله کان عمارت صدای مهمیز و برخورد شمشیر به پله‌ها به گوش او رسید.

این صداها در گوش گریمو بخصوص بعد از مسافرت به افریقا آشنا بود ولی از آنها می‌ترسید چون می‌دانست که این صداها ملازم با میدان جنگ و مرگ نوجوان ناکام رول ارباب کوچک و محبوب بوده است.

صدایی بلندتر از صدای مهمیز و شمشیر و مواج‌تر از صدای پولاد و سنج، بانگ برآورد:

آتوس... آتوس عزیز... کجا هستی... کجایی که من برای دیدار تو بی‌تاب شده‌ام.

شخصی که این طور بانگ برمی‌آورد خیال گریه را داشت و گریمو که می‌خواست به طرف تخت آتوس برود بعد از شنیدن این صدا توقف کرد و به خود گفت آقای دارتن‌یان است و برای استقبال از او برگشت و به آستان اطاق رسید.

دارتن‌یان گریمو را دید و پرسید کنت کجاست؟ من باید فوری او را ببینم گریمو با دست لاغر و استخوانی خود بازوی دارتن‌یان راگرفت و آنگاه با دست دیگر به طرف تختخواب اشاره کرد و رخسار سفید و بی‌روح آتوس را به دارتن‌یان نشان داد.

همین که چشم دارتن‌یان به صورت آتوس افتاد و دید که سفیدتر از ملحفه‌ای است که اطراف صورت راگرفته، خواست فریاد بزند ولی فریاد در گلوی وی پیچید و به جای آن نفسی ملتهب، مانند نفس کوره آهنگری از سینه‌اش خارج شد.

فرمانده تفنگداران از بیم آنکه مهمیزهای او صدا نکند با نوک پا به تختخواب مردی که او را بزرگترین دوست خود می‌دانست نزدیک شد و سر را روی سینه آتوس برد ولی صدای طپش قلبش را نشنید.

دارتن‌یان سر را به صورت آتوس نزدیک کرد و نفس او را روی صورت خود احساس ننمود و آنگاه با حسرت و اندوهی که هیچ‌کس قادر به وصف آن نیست عقب رفت.

گریمو ناظر حرکات دارتن‌یان بود و هریک از حرکات آن مرد برای گریمو مفهومی بزرگ و توأم با بدبختی داشت.

وقتی فهمید که ارباب او مرده به تختخواب نزدیک شد و نزدیک پاهای آتوس که از زیر ملحفه نمایان بود زانو بر زمین زد و صورت را روی ملحفه تختخواب نهاد.

دارتن‌یان دید که قطرات درشت اشک از چشم‌های پیرمرد خارج شد و ملحفه را خیس کرد.

مشاهده منظره گریه آن مرد سالخورده و ناامید که بر مرگ ارباب خود می‌گریست طوری دارتن‌یان را مرتعش کرد که فهمید در عمر خود صحنه‌ای جانخراش‌تر از آن ندیده است.

دارتن‌یان مقابل تختخواب آتوس ایستاد و به نظاره رخسار بی‌رنگ او پرداخت.

هنوز آتوس تبسم می‌کرد و مثل این بود که ورود دارتن‌یان او را متبسم کرده است.

دارتن‌یان وقتی آن تبسم را می‌دید نزدیک بود از فرط بغض قالب تهی کند.

زیرا احساس می‌کرد که آتوس، بخصوص هنگام مرگ تبسم می‌نموده تا این که به او، که بعد از رول محبوب‌ترین دوستش بود بفهماند که حتی بعد از مرگ مقدم دارتن‌یان را گرامی می‌شمارد و با شادمانی از او پذیرایی می‌کند.

دارتن‌یان برای تشکر از این میهمان‌نوازی بعد از مرگ به دوست خود نزدیک گردید و پیشانی او را بوسید و با انگشتان لرزان پلک چشم‌های او را بست و به زبان حال گفت بخواب ای دوست مهربان و بزرگ که دیگر دنیا نظیر تو را به وجود نخواهد آورد.

بخواب ای دوست بی‌بدیل که من نتوانستم قبل از مرگ برای آخرین مرتبه تو را ببینم ولی باز خدا را شکر می‌کنم هنگامی مرا اینجا رسانید که توانستم چشم‌های تو را ببندم.

مردم از مرده می‌ترسند و وقتی یک نفر بمیرد از او دوری می‌کنند.

ولی دارتن‌یان از آتوس نمی‌ترسید و طوری او را می‌نگریست که تصور می‌کرد آتوس زنده است و هم‌اکنون به سخن می‌آید.

درحالی که چشم از صورت آتوس برنمی‌داشت خاطرات سی و پنج سال دوستی با آن مرد را به یاد می‌آورد.

بعضی از آن خاطرات مانند تبسمی که بر لبهای آتوس دیده می‌شد تولید مسرت می‌کرد و بعضی از آنها مانند قیافه بی‌روح و سفید آتوس تولید اندوه و تأثر می‌نمود.

ولی یک مرتبه از جا برخاست زیرا امواج اندوه و ماتم که لحظه به لحظه در جوف سینه‌اش قوی‌تر می‌شد اختیار از دستش می‌گرفت.

دارتن‌یان آمده بود که خبر مرگ پورتوس را به اطلاع آتوس برساند و او را تسلی بدهد و در آغوش بگیرد ولی وقتی رسید که آتوس در جهان نبود.

آن وقت سراسیمه از اطاق خارج شد و چنان فریاد زد و ضجه کشید که خدمه که حدس زده بودند برای کنت واقعه‌ای پیش آمده، گریه و زاری را شروع کردند و سگ‌های آتوس که شنیدند همه گریه می‌کنند باهوشی که مخصوص این جانوران است فهمیدند که ارباب آنها دیگر وجود ندارد و آنها نیز زوزه کشیدند.

تنها کسی که فریاد نزد و شیون نکرد گریمو بود که به آهستگی اشک می‌ریخت.

وی آن قدر ارباب خود را محترم می‌شمرد که می‌ترسید اگر فریاد بزند و زاری کند خواب ابدی آتوس مختل شود و آن اصیل‌زاده با عظمت در خواب جاوید، ناراحت گردد.

دارتن‌یان دیوانه‌وار در باغ قدم می‌زد و اشک می‌ریخت و گاهی پشت دست را می‌جوید که در دست، درد درونی او را تسکین بدهد.

وقتی که هوا روشن شد دارتن‌یان خود را به اطاق آتوس، به مناسبت این که می‌دانست که گریمو آنجاست نزدیک کرد و او را دید و اشاره کرد که بیرون بیاید.

گریمو بشتاب بیرون آمد و دارتن‌یان دست او را گرفت و گفت دوست قدیمی من دیدم که پدر چگونه دعوت حق را اجابت کرد ولی نمی‌دانم که پسر چگونه مرد.

گریمو از جیب بغل خود یک پاکت بزرگ بیرون آورد و به دست دارتن‌یان داد و گفت آقای من زندگی را بدرود گفته ولی شما دوست و قیم او به شمار می‌آیید و حق دارید این نامه را بخوانید.

دارتن‌یان قبل از اینکه پاکت را بگشاید با قدری حیرت گریمو را نگریست زیرا انتظار نداشت که گریمو با یک نفس آن قدر حرف بزند.

بعد نظری به تیتر آن پاکت که خطاب به آتوس بود انداخت و خط دوک دوبوفور را شناخت.

بدواً خواست از خواندن نامه چون به عنوان کنت بود خودداری کند ولی گریمو با اشاره گفت بخوانید.

دارتن‌یان مهر از نامه برگرفت و در خیابان درختهای زیرفون که هنوز اثر قدمهای آتوس روی آن دیده می‌شد به قدم زدن و خواندن نامه پرداخت.

۳۶۷

بولتن نظامی

وقتی دارتن‌یان نامه را باز کرد دید دو قسمت است.

قسمتی از آن مراسله به خط دوک دوبوفور خطاب به آتوس است و دوک که نامه را خطاب به یک زنده نوشته بود به مرده رسید و خداوند آدرس نامه را تغییر داد.

قسمتی دیگر یک نوع بولتن نظامی بود که یکی از منشی‌های دوک از وضع جنگ نوشته، کنت دولافر را از چگونگی مرگ فرزندش مستحضر کرده بود.

دارتن‌یان نامه را بدین مضمون خواند:

(کنت عزیزم، در وسط یک پیروزی بزرگ یک بدبختی بزرگ بر ما وارد آمد و بر اثر این بدبختی پادشاه فرانسه یک سرباز شجاع و من یک دوست صمیمی و شما آقای براژلون را از دست دادید).

(پسر شما با مباهات مرد و به قدری مرگ او مقرون به افتخار بود که من نمی‌توانم آن طور که مایل هستم برای او گریه کنم).

(کنت عزیزم مراتب تعزیت غم‌آور مرا بپذیرید و مرا شریک مصیبت خود بدانید).

(خداوند وقتی می‌خواهد بر ما بدبختی وارد بیاورد به نسبت بزرگی روح ما، آن بدبختی را وارد می‌آورد، این بدبختی گرچه خیلی بزرگ است ولی مافوق استقامت شما نیست)

(دوست شما ـ دوک دوبوفور)

و اما بولتن نظامی که برای اطلاع نوشته بودند وقتی به نظر دارتن‌یان رسید او را لرزانید.

دارتن‌یان با این که عادت داشت که شرح جنگهای بزرگ را بخواند یا بشنود وقتی اسم رول را در بولتن خواند نتوانست از ارتعاش خودداری نماید.

هر دفعه که این اسم را می‌خواند به یاد می‌آورد که رول محجوب هم مانند پدر وجود ندارد و مثل این که پسر و پدر عهده کرده بودند در یک موقع از جهان بروند و دنیا را برای دیگران واگذارند.

در بولتن چنین نوشته شده بود:

هنگام صبح عالیجناب دوک دوبوفور فرمان حمله را صادر نمود و افواج پیکاردی و نورماندی در منطقه سنگلاخ خاکستری رنگی که در دامنهٔ کوه بود موضع گرفته بودند و دژهای جیجلی در این دامنه قرار داشت.

وقتی حمله شروع شد توپخانه ما شروع به تیراندازی به طرف دژهای خصم کرد.

بعد افواج به حرکت درآمدند و نیزه‌داران نیزه‌های خود را مقابل خویش گرفته بودند و شمخال‌چیان اسلحه را ایستاده شلیک نمودند.

عالیجناب دوک دوبوفور درقفای این دو فوج به حرکت درآمد تا این که در موقع لزوم به وسیله قوای ذخیره به آنها کمک کند.

اطراف دوک، سرداران قدیمی و آجودانها حضور داشتند و از جمله ویکونت دوبراژلون آنجا بود و دوک به وی دستور داد که از او جدا نشود.

توپخانه خصم که بدواً اثری نداشت و قوای ما را اذیت نمی‌کرد منظم شد و دشمن موفق گردید که بهتر تیراندازی کند و گلوله‌های توپخانه دشمن عده‌ای از سربازان را به قتل رسانید.

این موضوع قدری سبب تردید سربازان دو هنگ که به طرف دژهای جیجلی می‌رفتند گردید چون می‌دیدند که توپخانه ما نمی‌تواند برای پیشرفت کمک آنها باشد.

توپخانه ما از این جهت نمی‌توانست به طور مؤثر به پیاده نظام کمک کند که تیرهای آن در دژهای خارجی قلعه جیجلی مؤثر واقع نگردید زیرا چون از طرف پایین به طرف بالا تیراندازی می‌کردند گلوله‌ها به هدف نمی‌رسید.

دوک وقتی متوجه شد که توپخانه ما نمی‌تواند که به طور مؤثر به دژها و حصار اصلی جیجلی آسیب وارد بیاورد تصمیم گرفت به کشتی‌های جنگی که در دریا بودند امر کند که با توپهای سنگین و متوسط خود قلعه را بکوبد.

وقتی ویکونت دوبراژلون فهمید که دوک خواهان کسی است که امر او را برای فرمانده پادگان ببرد داوطلب شد که امر مزبور را کنار دریا به سفاین جنگی برساند.

ولی دوک داوطلبی ویکونت را نپذیرفت و مایل نبود که او را در معرض خطر قرار بدهد و به همین جهت امر کرد که برای انجام دستورهای او نباید از وی دوری بگزینند.

امر دوک را یک گروهبان به طرف دریا برد و همین که به ساحل رسید دو زنبورک بلند اعراب به طرف او شلیک شد و وی را به قتل رسانید.

دوک بعد از مرگ آن گروهبان به ویکونت گفت آقای دوبراژلون به طوری که ملاحظه می‌کنید من امروز جان شما را نجات دادم چون اگر شما می‌رفتید به قتل می‌رسیدید و وقتی کنت دولافر را دیدید این موضوع را به او بگویید که از من راضی باشد.

ویکونت گفت عالیجناب من تصدیق می‌کنم که شما امروز جان مرا نجات دادید چون اگر من برای اجرای امر می‌رفتم مانند این مرد کشته می‌شدم و مثل او آسوده می‌خوابیدم.

ویکونت طوری این حرف را زد که دوک گفت:

آقای ویکونت دوبراژلون شما طوری صحبت می‌کنید که گویی از مشاهده مرگ این مرد آب به دهان شما آمده و میل دارید که به قتل برسید ولی بدانید که من به پدر شما قول داده‌ام که شما را زنده بازگردانم و به امید خداوند به قول خود وفا خواهم کرد.

آقای ویکونت دوبراژلون که متوجه شد دوک قدری رنجیده است گفت عالیجناب مرا عفو فرمایید زیرا منظور من این بود که از فرصتی استفاده کنم تا بتوانم خود را در نظر فرمانده خویش به جلوه درآورم چون وقتی فرمانده یک ارتش عالیجناب دوک دوبوفور باشد همه آرزو می‌کنند که خود را مورد توجه وی قرار دهند.

این جواب رنجش آقای دوک را از بین برد و بعد دستورهایی به عده‌ای از افسران خود داد.

واحدهای نارنجک‌انداز دو هنگ مزکور که حمله کردند خود را به دژهای خارجی قلعه جیجلی رسانیدند و نارنجکهای خویش را پرتاب نمودند.

ولی نارنجکهای آنها اثری زیاد در دژها نکرد تا این که فرمانده سفاین جنگی که دید یک سرباز به ساحل رسید و کشته شد فهمید که منظور آقای دوک چیست و بدون مقدمات امر شروع به شلیک به طرف دژها و قلعه جیجلی کرد.

همین که نیروی دریایی توپهای سنگین خود را به کار انداخت نظر به این که توپخانه ما هم بیکار نبود اعراب که در قلعه بودند متوجه شدند حصارهای آنها قدرت پایداری درقبال شلیک سفاین جنگی ندارد.

لذا سوار اسبهای خود شدند و یک مرتبه از قلعه و دژها خارج گردیده، سر را روی اسبها نهادند و به طرف هنگ‌های ما هجوم آور شدند.

ولی نیزه‌داران ما نیروهای خود را آماده کردند و در مدتی کم جلوی سیل سواران عرب را گرفتند و آنها را واداشتند که عقب‌نشینی کنند.

سواران عرب وقتی دیدند که نمی‌توانند از عهده هنگ‌ها برآیند به طرف ستاد یعنی دوک دوبوفور و افسرانی که اطراف او بودند حمله نمودند.

در آن موقع ستاد، می‌توان گفت که بدون مستحفظ بود و اعراب خواستند که آن را از بین ببرند.

خطری بزرگ ستاد را تهدید می‌کرد به طوری که همه حتی خود دوک شمشیر از غلاف کشیدند و منشی‌های دوک از آن جمله اینجانب شمشیر از نیام بیرون آوردیم و شروع به پیکار کردیم.

کسانی که اطراف دوک بودند، بدون این که قصد خودستایی داشته باشم، می‌گویم که خوب جنگیدند و بخصوص آقای ویکونت دوبراژلون که کنار دوک می‌جنگید مانند رومیها داد شجاعت داد و سه نفر را با شمشیر ظریف خود به قتل رسانید.

اعراب که مشاهده کردند که از بین بردن ستاد کاری آسان نیست خاصه آنکه قوای امدادی از طرف هنگ‌ها به ما می‌رسید شروع به عقب‌نشینی کردند.

آقای ویکونت دوبراژلون خیلی خوب جنگید ولی معلوم بود که قصد دارد به واسطه ورود در یک غوغای بزرگ حس محاربه‌جویی خود را تسکین بدهد و وقتی

اعراب عقب‌نشینی کردند آنها را تعقیب کرد ما هم عربها را تعقیب می‌نمودیم.
ولی ویکونت دوبراژلون طوری ابراز هیجان می‌کرد که دوک بانگ زد توقف کنید.

ماکه این صدا را شنیدیم متوقف شدیم ولی ویکونت توقف نکرد.

این موضوع سبب حیرت دوک و ما شد چون همه می‌دانستیم که براژلون یک افسر مطیع و وظیفه‌شناس است.

با این که عجیب بود که رول فرمان دوک را نشنیده باشد زیرا ما شنیدیم و توقف کردیم، و او هم با ما حرکت می‌کرد، دوک به تصور این که براژلون صدای او را نشنیده بانگ زد: براژلون توقف کنید... من به شما امر می‌نمایم که بایستید.

ما هم مانند دوک دستها را بلند کردیم و براژلون را صدا زدیم و به او گفتیم که توقف نماید ولی براژلون توجهی به فریادهای ما نکرد و به طرف مواضع خصم می‌رفت.

دوک دوبوفور متوجه شد که براژلون قصد دارد که خود را در معرض خطر هلاک قرار بدهد و بانگ زد براژلون به نام پدرتان به شما اخطار می‌کنم که برگردید.

وقتی براژلون این حرف را شنید لحظه‌ای تکان خورد و روبرگردانید.

ولی توقف نکرد و اسب او همچنان به طرف مواضع خصم جلو می‌رفت تا این که از خمپاره‌اندازها هم گذشت.

آن وقت ما همه و بخصوص دوک یقین حاصل نمودیم که عدم توقف آقای ویکونت ناشی از عدم اهمیت نیست بلکه اسب او را برداشته و اختیار اسب از دست سوار خارج شده، و وی نمی‌تواند مرکوب را متوقف کند.

دوک خطاب به تفنگداران گفت هرکس که بتواند این اسب را به قتل برساند یکصد پیستول از من انعام خواهد گرفت.

تفنگدارها خیلی مایل بودند که به دریافت این انعام نائل شوند ولی کسی جرأت نمی‌کرد که اسب براژلون را هدف سازد زیرا همه می‌ترسیدند که به جای اسب، سوار را به قتل برسانند.

تا این که یکی از تیراندازان هنگ پیکاردی موسوم به لالورزن زانو به زمین زد و تفنگ را نشانه گرفت و تیر خالی شد.

همه فهمیدیم که تیر به هدف اصابت کرده زیرا لکه خون روی کپل اسب نمایان گردید ولی به جای این که اسب از این زخم متوقف شود با حرارت بیشتر ویکونت را به طرف دژهای خارجی قلعه جیجلی برد.

تمام سربازان هنگ پیکاردی فریاد زدند آقای ویکونت خود را پایین بیندازید پایین بیندازید.

زیرا آقای ویکونت بین همه سربازان محبوبیت داشت و کسی مایل نبود که وی به قتل برسد.

ولی ویکونت یا به مناسبت حرارت اسب یا به علت دیگر نمی‌توانست متوقف شود تا این که به تیررس طپانچه حصار قلعه جیجلی رسید.

یک مرتبه عده‌ای از تفنگها از بالای حصار شلیک کردند و دود لحظه‌ای براژلون را از نظرها پوشانید و وقتی دود زائل شد ما مشاهده کردیم که براژلون زنده و سالم است ولی اسب او به قتل رسیده و وی باید پیاده برگردد.

اعراب وقتی دیدند وی پیاده شد فریاد زدند تسلیم شود ولی ویکونت سر را به علامت منفی تکان داد یعنی تسلیم نخواهم شد و به طرف حصار خصم به راه افتاد.

عملی که آقای براژلون می‌کرد یک بی‌احتیاطی مرگ‌آور بود معهذا دو هنگ سرباز دست از جنگ کشیدند و شروع به کف زدن برای آقای براژلون کردند.

زیرا با این که نزدیک شدن براژلون به حصار قلعه یک بی‌احتیاطی بزرگ بود بازگشت و فرار او، بعد از آن پیشرفت درخشان، و شایسته نام او به شمار می‌آمد و نه شایسته ارتش فرانسه.

از هیجان اعراب معلوم بود که تهور فوق‌العاده ویکونت آنها را متوحش کرده و فکر می‌کردند که آن پیشرفت دور از عقل، شاید مقدمه یک مانور جنگی بزرگ است.

بعید نیست که بر اثر این وحشت یک مرتبه تفنگ‌های آنها صدا کرد و باز دود، براژلون را دربرگرفت و این مرتبه که دود از بین رفت ما ویکونت را سرپا ندیدیم ولی مشاهده کردیم که روی بوته‌های خشک دامنه کوه خوابیده و به مناسبت شیب زمین سرش پایین‌تر از پاهای وی می‌باشد.

اعراب که دیدند ویکونت افتاد از پناهگاه خود خارج شدند تا بر طبق رسم خویش سر او را از پیکر جدا نمایند یا این که جنازه را ببرند.

دوک دوبوفور که بادقت و اندوه این منظره را می‌نگریست وقتی دید که عربها خیال دارند سر براژلون را قطع نمایند یا ببرند فریاد زد ای نارنجک‌اندازان و شما ای نیزه‌داران نگذارید که این بدن شریف به دست این وحشی‌ها بیفتد.

خود دوک دوبوفور شمشیر از غلاف کشید و اسب را به حرکت درآورد و تمام قشون با حداعلای سرعت، درحالی که سربازان فریادهای مخوف می‌کشیدند به طرف اعراب حمله‌ور شدند و جنگی بزرگ و بی‌رحمانه بالای جنازه براژلون بین اعراب و فرانسویها درگرفت و در آن جنگ یکصد و شصت نفر عرب به قتل رسید و لااقل سی نفر از سربازان فرانسوی مقتول گردیدند.

یک ستوان از افسران هنگ نورماندی جنازه براژلون را به دوش گرفت و از میدان جنگ خارج کرد و به عقب رسانید و جنازه را در خیمه‌ای نهادند و جنگ ادامه یافت.

زیرا بر اثر پیکاری که بر سر جنازه براژلون درگرفت ارتش ما زمینه یک موفقیت بزرگ را به دست آورد و دوک تصمیم گرفت که از این فرصت استفاده نماید.

تمام قوای ذخیره وارد جنگ شد و سه ساعت بعد ازظهر شلیک اعراب خاموش گردید و طرفین با اسلحه سفید به جان هم افتادند.

از سه تا پنج ساعت بعد از ظهر جنگی خونین بین فرانسویها و اعراب با اسلحه سفید ادامه یافت و در ساعت پنج ارتش فرانسوی در تمام قسمتها فاتح شد و برحسب امر دوک دوبوفور بیرق پادشاه فرانسه را در قله کوه که مشرف بر تمام دژهای مفتوح اعراب بود به اهتزاز درآوردند.

وقتی که پیکار خاتمه یافت و ما توانستیم شاهد پیروزی را در آغوش بگیریم به فکر آقای براژلون افتادند و متوجه شدند که وی هشت گلوله خورده و مقداری زیاد خون از او رفته ولی هنوز جان دارد و نفس می‌کشد.

عالیجناب دوک دوبوفور وقتی فهمید که براژلون زنده است خیلی خوشوقت شد و خود در اولین زخم‌بندی و معالجه براژلون حضور یافت و از جراحان خواست که نظریه خود را در باره وی بگویند.

دونفر از سه نفر جراح گفتند که وی زنده خواهد ماند و دوک وقتی این حرف را از آنها شنید طوری خوشوقت شد که هر دو را بوسید و اظهار کرد اگر او را نجات بدهند

به طوری که زنده بماند به هر کدام هزار لوئی خواهد پرداخت.

دوک منتظر نظریه جراح سوم به نام سلیون دوسن‌کوم شد و خواست بداند وی چه می‌گوید زیرا سن‌کوم مردی دانشمند به شمار می‌آید و دوک برای دانش و مهارت وی قائل به ارزش بود.

سن‌کوم زخمها را معاینه کرد و عمق آنها را اندازه گرفت و خطاب به عالیجناب گفت این جوان هشت زخم برداشته که سه زخم آن خطرناک است و با این که مقداری فراوان خون از بدن او رفته، نظر به این که خداوند رحیم است و مجروح بنیه‌ای قوی دارد و جوانی، منشاء معجزات در مداوای زخمها می‌باشد امیدوارم که او را نجات بدهم ولی با یک شرط این مسئولیت را قبول می‌کنم و آن این که آقای ویکونت دوبراژلون تکان نخورد.

دوک گفت: اگر جراحان او را تکان ندهند وی تکان نخواهد خورد.

ویکونت دوبراژلون در آن موقع گرچه بسیار ضعیف بود ولی تمام صحبت‌ها را می‌شنید و می‌فهمید که راجع به او چه می‌گویند.

سن‌کوم گفت: ما جراحان محال است که او را تکان بدهیم ولی اگر پرستاران و گماشتگان، به قدر یک بند انگشت این مجروح را تکان بدهند به طوری که جای او عوض شود وی را هلاک خواهند کرد.

تا لحظه آخر که سن‌کوم بر بالین آقای ویکونت بود توصیه می‌کرد که او را تکان ندهند و می‌گفت حتی یک انگشت دست او نباید تکان بخورد چون سبب مرگ وی می‌گردد.

این سخنان را هم ویکونت می‌شنید تا این که جراح به همه گفت برای این که مجروح استراحت کند از خیمه او خارج شوند و هنگامی که دوک می‌خواست بیرون برود با محبت زیاد گفت آقای ویکونت دوبراژلون بیم ندارید شما را نجات خواهم داد.

من که در کنار دوک بودم و بعد از او از خیمه ویکونت خارج شدم دیدم وقتی ویکونت این حرف را شنید تبسمی محزون کرد.

آن شب ما به مناسبت پیروزی روز قبل بسیار خوشحال بودیم تا این که یکی از پرستاران که رفته بود ببیند آیا ویکونت تشنه است و احتیاج به آشامیدنی دارد یا نه با وحشت خود را به خیمه دوک رسانید.

در آن موقع، من در خیمه عالیجناب بودم و شنیدم که پرستار مزبور گفت وقتی من وارد خیمه آقای ویکونت دوبراژلون شدم دیدم که او از بالای تخت بر زمین افتاده است و چون جراح گفته بود نباید او را تکان داد جرأت نمی‌کردم که وی را بلند کنم و روی تختخواب بگذارم.

دوک در جلو و ما درقفای او به طرف خیمه ویکونت دویدیم و جراح حاضر شد و وقتی ویکونت را از زمین بلند کردند معلوم شد که بر اثر خونریزی ناشی از سقوط بقیه خونهای بدن او از بین رفته و وی زندگی را بدرود گفته است.

عقیده عموم این بود که ویکونت بر اثر حرکات عنیف ناشی از تب یا هذیان به زمین افتاده و سقوط او سبب هلاک وی گردیده است.

هنگام مرگ ویکونت یک حلقه اوتار موی طلایی وسط انگشتان دست راست داشت و دست را روی قلب نهاده بود.

نویسنده بولتن نظامی بعد از این توضیحات که مربوط به مرگ ویکونت بود راجع به نقاطی که به دست فرانسویها افتاد صحبت می‌کرد و می‌گفت ارتش فرانسه تمام این موفقیت‌ها را مدیون تهور فوق‌العاده ویکونت دوبراژلون است و اگر او این تهور را به خرج نمی‌داد این پیروزیها نصیب ارتش نمی‌شد.

دارتن‌یان بعد از این که بولتن را خواند آهی عمیق کشید و گفت این طفل مظلوم دومرتبه خودکشی کرد یکی هنگامی که به طرف مواضع اعراب رفت و بدن را آماج گلوله‌های آنهاکرد و مرتبهٔ دوم هنگامی که خود را از تختخواب به زیر انداخت.

بعد سر را متوجه اطاق آتوس نمود و گفت این پدر و پسر محبت پدری و فرزندی را به حداعلا رسانیدند و همان طور که به یکدیگر قول داده بودند با هم مردند و من فکر می‌کنم که اینک هر دو نیک‌بخت می‌باشند برای این که به هم رسیده‌اند و دیگر هیچ‌چیز آنها را جدا نخواهد کرد.

وقتی دارتن‌یان به خود آمد دید که صحن باغ پر از همسایگان شده و به محض شنیدن خبر مرگ آتوس و وقوف بر مرگ رول به خانه آتوس آمده آن باغ را مبدل به عزاخانه کرده بودند و در ضمن وسایل تشییع جنازه و تدفین آتوس را فراهم می‌کردند.

۳۶۸

آخرین مرثیهٔ یک حماسه

مراسم تشییع جنازه و تدفین به روز بعد موکول شده بود.

روز دیگر تمام اصیل‌زادگان و اشراف آن حدود تا آنجا که قاصد توانسته بود خبر مرگ آتوس و رول را برساند برای حضور در مراسم تشییع آمده بودند.

دارتن‌یان که حال حرف زدن با هیچ‌کس را نداشت در اطاقی سکونت کرده از آن خارج نمی‌شد.

آن مرد نیرومند که هرگز خود را زبون نمی‌دید بر اثر سه مرگ پیاپی دونفر از صمیمی‌ترین دوستان خود یکی پورتوس و دیگری آتوس و سومی رول خود را درخور ترحم می‌دید.

چون دارتن‌یان نمی‌توانست که قبل از تدفین آتوس برود نامه‌ای به شاه نوشته درخواست کرد که به مناسبت مرگ کنت دولافر مرخصی او را تمدید کند.

خدمه کاخ آتوس چون می‌دانستند که دارتن‌یان مایل به دیدار هیچ‌کس نیست وارد اطاق او نشدند ولی در بامداد روز دیگر که قرار بود جنازه آتوس را به آرامگاه او ببرند گریمو وارد اطاق شد و روی چهارپایه‌ای نزدیک در نشست.

گریمو چند دقیقه مانند کسی که در فکری عمیق فرو رفته سکوت کرد و بعد به دارتن‌یان اشاره نمود که بیاید و دارتن‌یان عقب گریمو به راه افتاد.

گریمو او را به اطاق خواب آتوس برود و تختخواب خالی را به وی نشان داد.

دارتن‌یان گفت: بلی گریمو‌ی بیچاره من آقای تو دوست عزیزم به آسمان رفت تا به فرزند خود ملحق شود.

گریمو باز به دارتن‌یان اشاره کرد که عقب او برود و دارتن‌یان در تعقیب او وارد سالن عمارت شد و می‌دانست که طبق رسوم ولایتی جنازه آتوس را در سالن نهاده‌اند تا این که دوستان و آشنایان بتوانند برای آخرین مرتبه او را ببینند.

ولی دارتن‌یان بعد از ورود به سالن با تعجب مشاهده کرد که به جای یک تابوت دو تابوت در آنجا وجود دارد.

دارتن‌یان حیرت‌زده نظری به گریمو انداخت که بداند برای چه دو تابوت در آنجا هست ولی گریمو اشاره کرد که خود دارتن‌یان به تابوت‌ها نزدیک شود.

دارتن‌یان نزدیک تابوت‌ها رفت و در یکی از آنها آتوس را دید که در خواب ابدی تبسم می‌کرد و در تابوت دیگر چشم او به رول افتاد.

آن جوان هم مانند پدر تبسم بر لب داشت و معلوم می‌شد که هنگام مرگ می‌خندیده و با تبسم از این جهان رفته است.

بین جنازه پدر و پسر یک تفاوت وجود داشت و آن این که صورت آتوس سفید بود و صورت رول مانند قهرمان افسانه ویرژیل موسوم به پالاس قدری زرد به نظر می‌رسید.

دارتن‌یان که منتظر نبود رول را در آنجا ببیند وقتی جنازه او را کنار جنازه پدر دید و مشاهده نمود که روح هر دو از بدن خارج گردیده و با این که کنار هم هستند مثل این که هزارها فرسنگ از هم دورند دچار حال اندوه شدید شد.

بعد گفت: گریمو تو به من نگفته بودی که رول اینجاست و من تصور نمی‌کردم که اینجا باشد.

گریمو جوابی نداد چون نمی‌توانست حرف بزند.

آن مرد بدبخت درحال عادی قادر به تکلم نبود تا چه رسد در آن موقع که دو ارباب جوان و پیر او از دستش رفتند.

فقط روز قبل هنگامی که نامه دوک دوبوفور را به دارتن‌یان داد چند کلمه حرف زد و بعد مثل این که تکلم مزبور قوای او را از بین برده است سکوت کرد.

گریمو دست دارتن‌یان را گرفت و او را به تابوت رول نزدیک کرد و نقاطی

سیاه‌رنگ زیر کفن را به دارتن‌یان نشان داد تا بفهماند که رول بر اثر جراحات مزبور فوت کرده است.

دارتن‌یان می‌دانست که اگر بخواهد درخصوص حضور جنازه رول در آنجا از گریمو توضیح بخواهد طولانی خواهد شد.

ممکن هم بود که گریمو نتواند توضیح حسابی بدهد...

یادش آمد در بولتن نظامی منضم به نامه دوک دوبوفور مطالبی بوده که وی دیروز نتوانست همه آنها را بخواند و بولتن مزبور را به دست آورد و دید که اشتباه نکرده و در ذیل بولتن نوشته‌اند:

(عالیجناب دوک دوبوفور دستور داد که به رسم اعراب که جنازه را به وسیله مومیایی کردن نگاه می‌دارند جنازه ویکونت دوبراژلون را مومیایی کنند و به یک مستخدم وفادار که ویکونت را از کوچکی بزرگ و تربیت نموده بسپارند).

(عالیجناب دستور دادند که جنازه ویکونت به وسیله یک کالسکه با اسبهای چاپاری حمل شود که در اسرع وقت به منزل پدر برسد و تحویل آقای کنت دولافر گردد).

وقتی که دارتن‌یان فهمید که آن جنازه مومیایی شده رول است دانست برای چه صورت رول زردرنگ می‌نماید زیرا وقتی جنازه‌ای مومیایی می‌شود رنگ صورت تغییر می‌کند.

بعد خطاب به رول گفت:

(فرزند عزیز، تقدیر این طور خواست که من که مردی پیر هستم و دیگر در دنیا کاری ندارم و دارای آرزویی نمی‌باشم جنازه تو را تشییع کنم و به آرامگاه برسانم.)

(فرزند عزیز با این که تو مانند طفل من هستی من امروز می‌بایست روی جنازه تو... و روی این پیشانی پاک و بلند خاک بریزم در صورتی که تا دو ماه قبل این پیشانی را می‌بوسیدم.)

(برای این که خداوند تو را به جهان دیگر احضار نکرد بلکه خود تو این مرگ را برای خویش خواستی و ترجیح دادی که در قاره افریقا دور از پدر و وطن و دوستان بمیری)

(و نظر به این که خداوند تو را احضار نکرد من حتی حق گریه کردن بر تو را ندارم

ولی چه کنم که دل من برای این همه جوانی و نجابت و مردانگی می‌سوزد.)

دارتن‌یان یک مرتبه دیگر سیل اشک را رها کرد ولی چون عده‌ای کثیر برای تشییع جنازه در منزل بودند آهسته گریه می‌نمود.

موقعی رسید که جنازه‌ها را از منزل آتوس بلند کردند و در ارابه عزا گذاشتند و به طرف نمازخانه‌ای که آتوس در انتهای اراضی خود ساخته بود روانه شدند.

به قدری جمعیت برای تشییع جنازه آتوس جمع گردید که جاده‌ای که از منزل آتوس منتهی به نمازخانه می‌شد و هکذا تمام جاده‌های اطراف از جمعیت موج می‌زد.

آتوس وصیت کرده بود که هر وقت مرد جنازه او را در نمازخانه مزبور به خاک بسپارند.

این نمازخانه را خود آتوس ساخت و سنگهای نمازخانه را که در سال ۱۵۵۰ میلادی حجاری شده بود از یک نمازخانه قدیمی واقع در ولایت بری که دوره جوانی در آنجا می‌زیست آورد.

آتوس با سنگهای نمازخانه‌ای ویران که آن هم در ملک خانوادگی او بود، یک نمازخانه آباد ساخت که درختهای کهن روی آن سایه می‌انداختند و چنار و زبان گنجشک در فصول گرم باغ نمازخانه را خنک می‌کردند.

آتوس به ساختن نمازخانه مزبور اکتفا نکرد بلکه از کشیش خواهش نمود که هر روز یکشنبه در آن نمازخانه مراسم مذهبی را به انجام برساند و دویست لیره مقرری دریافت کند.

روستائیان مزارع آتوس در مجاور نمازخانه که چهل نفر بودند از ساختن این نمازخانه خوشوقت گردیدند زیرا روزهای یکشنبه مجبور نمی‌شدند برای انجام مراسم مذهبی به شهر بروند بلکه در آن نمازخانه مراسم مذهبی را انجام می‌دادند.

و اما باغ نمازخانه که در حقیقت یک منطقه غیرمزروع بود و در عقب خود نمازخانه قرار داشت به وسیله یک چپر، که اطراف آن خندقی بالنسبه عمیق حفر کردند از اراضی اطراف محسوب می‌گردید.

با وجود این که در آنجا غیر از شاه بلوط و غار چیز دیگری دیده نمی‌شد علف و آفتاب‌گردان وحشی به مقدار زیاد در آن محوطه می‌روئید و از زیر درختهای شاه‌بلوط چشمه‌ای جریان می‌یافت که منتهی به یک حوض انبار مرمر می‌گردید.

هنگامی که در آن محوطه درختهای غار گل می‌کرد هزارها زنبورعسل به امید تحصیل شیره گل به آن محوطه روی می‌آوردند و مرغهای جنگلی از بام تا شام روی گلهای وحشی که در چپر روییده بود خوانندگی می‌نمودند.

دو جنازه را به آن محوطه آوردند و با حضور جمعیت دفن نمودند و بعد خاک روی قبر ریختند تا این که بعد سنگ بالای دو مزار را بگذارند.

پس از این که مراسم تدفین تمام شد جمعیت درحالی که مشغول مدح آتوس بودند و صفات بزرگ او را می‌ستودند و بر مرگ پدر و پسر تأسف می‌خوردند مراجعت کردند.

پس از تفرقه جمعیت صداها رفته‌رفته خاموش شد و قندیل‌های سقف نمازخانه را خاموش نمودند.

کشیش که در مراسم تدفین حضور داشت بعد از این که مرتبه دیگر مقابل محراب نمازخانه دعا خواند و برای اموات فاتحه تلاوت کرد، درحالی که محرر او زنگی کوچک را به صدا درمی‌آورد از نمازخانه خارج شد.

ولی دارتن‌یان در گوشه‌ای از نمازخانه نشسته بود و نمی‌توانست برود.

مرگ سه دوست صمیمی در آن فاصله کوتاه طوری دارتن‌یان را ملول و افسرده کرد که هیچ متوجه مرور زمان نبود و یک وقت متوجه شد که مدتی است در تاریکی بسر می‌برد و شب فرود آمده است.

دارتن‌یان از جا برخاست و مانند کشیشی که قبل از خروج از نمازخانه برای اموات فاتحه خواند خواست به طرف قبور عزیزان برود و از آنها خداحافظی کند و دید که در تاریکی زنی، بالای قبور و زمین مرطوب زانو زده مشغول دعاخواندن است.

دارتن‌یان که می‌خواست از نمازخانه وارد باغ شود وقتی آن زن را دید ایستاد.

چون ترسید که صدای پای او آن زن را از دعا بازدارد و حواسش را پرت کند و دیگر آن که می‌خواست آن زن را بشناسد و بداند کیست که در آن تاریکی روی قبر آن دونفر دعا می‌خواند.

دارتن‌یان می‌دانست که آتوس زن ندارد و در بین خویشاوندان او زنی را سراغ نداشت که آن وقت شب برای طلب آمرزش جهت اموات، بالای قبر پدر و پسر حاضر شود.

دارتن‌یان صورت زن را نمی‌دید زیرا طیلسان سفید او صورتش را می‌پوشانید.

از لباس ساده و فاخر زن دریافت که باید زنی از طبقه محترمین باشد.

بعد متوجه شد که در بیرون نمازخانه صدسوار و یک کالسکه توقف کرده‌اند و مثل این که منتظر مراجعت آن زن می‌باشند.

دارتن‌یان بدون این که از نمازخانه خارج شود زن را از نظر می‌گذرانید و می‌دید که دعا می‌خواند و گاهی دستمال به چشم می‌برد و گریه می‌کند.

چند مرتبه آن زن مانند مؤمنین مسیحی در کلیسا بر سینه خود کوبید و دارتن‌یان شنید که می‌گفت مرا ببخشید... مرا ببخشید...

زن طوری مشغول گریه و عزاداری بود که توجه به اطراف نداشت و گاهی طوری خود را روی خاک مرطوب خم می‌کرد که مثل این که از حال می‌رفت یا می‌خواست آن خاک تازه را ببوسد.

دارتن‌یان که دوستان فقید و عزیز خود را دوست می‌داشت وقتی دید که زنی در تاریکی این طور بی‌تابی می‌کند دلش سوخت و خواست که از ادامه زاری زن ممانعت کند و او را تسلی دهد و از روی قبور بلند نماید و در ضمن بفهمد چرا آن زن مانند یک موجود گناهکار و توبه‌کار درخواست عفو می‌کند.

ولی به محض این که دارتن‌یان قدم به باغ نهاد و صدای پای او روی شن آن محوطه بلند شد زن سربلند کرد و چشم دارتن‌یان به یک صورت اشک‌آلود اما آشنا افتاد و زن گفت آقای دارتن‌یان، آیا شما هستید؟

دارتن‌یان از شدت بهت برجا ایستاد زیرا فهمید زنی که او را شناخته، به نام صدا می‌کند، دوشیزه لاوالیر است و با لحنی که نمی‌توان تعیین کرد گفت مادمازل آیا شما هستید؟... من هیچ میل نداشتم که شما را در اینجا گریان ببینم بلکه آرزومند بودم که شما با لباس عروسی درحالی که گل بر سر زده‌اید در نمازخانه کاخ کنت دولافر حضور به هم می‌رسانیدید زیرا در آن صورت هم شما بر مرگ آنها گریه نمی‌کردید و هم آنها نمی‌گریستند و هم من بر مرگ عزیزان اشک نمی‌ریختم.

لاوالیر با اندوه گفت آقای دارتن‌یان چه می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: من می‌دانم چه می‌گویم زیرا مسئول مرگ این دو نفر شما هستید.

لاوالیر صورت را بین دو دست پنهان کرد.

دارتن‌یان گفت امشب این پدر و پسر از این جهت در این خاک سرد و مرطوب خوابیده‌اند که شما آنان را به آنجا فرستادید.

اگر شما آن طور رفتار نمی‌کردید نه پدر از دست ما می‌رفت و نه پسر.

لاوالیر گفت: آقای دارتن‌یان خواهش می‌کنم بر زخم من نمک نپاشید.

دارتن‌یان گفت: خانم خدا آن روز را نیاورد که من نسبت به یک زن توهین کنم یا چیزی بگویم که از چشم‌های او اشک سرازیر کند ولی گفتن این حرف ضروری است که قاتل هرگز بالای قبر قربانیان و مقتولین خود حضور به هم نمی‌رساند.

لاوالیر خواست جوابی بدهد و دارتن‌یان گفت خانم تصور نفرمایید که من چون شما را در اینجا تنها یافته‌ام این حرف را می‌زنم... من این حرف را به پادشاه فرانسه هم می‌گویم که بدانید منظور من حقیقت‌گویی است نه توهین.

لاوالیر دستها را به هم متصل کرد و گفت من می‌دانم که سبب مرگ رول شده‌ام.

دارتن‌یان گفت: آه آیا شما می‌دانستید که رول کشته شده است.

لاوالیر گفت: خبر مرگ او دیروز به دربار رسید و من از دو ساعت بعد از نیمه شب دیشب تاکنون چهل فرسنگ راه پیمودم تا این که خود را به کنت دولافر برسانم و از او عفو بطلبم.

من تصور می‌کردم که کنت زنده است و می‌اندیشیدم بعد از این که وی مرا عفو کرد بر بالای قبر رول حاضر خواهم شد و در اینجا از خدا خواهم خواست که تمام بدبختی‌ها را غیر از یکی از آنها برای من بفرستد.

ولی وقتی به اینجا رسیدم شنیدم که کنت دولافر هم بر اثر شنیدن خبر مرگ پسر زندگی را بدرود گفته و من به جای یک جنایت مرتکب دو تبه‌کاری شده‌ام و در عوض یک مجازات باید انتظار دو مجازات را از خداوند داشته باشم.

دارتن‌یان گفت: مادمازل من می‌خواهم مطلبی را که رول قبل از عزیمت به افریقا به من گفت به شما بگویم در آن موقع رول تصمیم گرفته بود که به افریقا برود و خود را به قتل برساند و در آن تیپ به من مطلبی گفت که شما باید به طور حتم از آن مستحضر شوید.

لاوالیر پرسید آن مطلب چه بود؟

دارتن‌یان جواب داد رول به من گفت اگر غرور و دنیاپرستی دوشیزه لاوالیر را

وادار کرده مرا ترک کند من او را نخواهم بخشود و از وی متنفر خواهم بود ولی اگر علاقهٔ واقعی او را از من دور کرد و او به راستی دیگری را دوست می‌داشت من او را می‌بخشم و سوگند یاد می‌کنم که از وی نفرت ندارم ولی قسم می‌خورم که هرگز هیچ‌کس به قدر من او را دوست نداشته و نخواهد داشت.

لاوالیر گفت: شما اگر مرا می‌شناختید می‌دانستید که من طوری به علاقهٔ خود ایمان داشتم و این مهر درنظرم گرامی بود که حاضر شدم که خود را هم فدای آن نمایم. آیا به خاطر دارید که روزی هنگام بامداد شما به من برخورد کردید و متوجه شدید که من چه قدر متأثر و مأیوس و رنجور بودم؟

دارتن‌یان گفت: بلی مادمازل من آن روز را فراموش نمی‌کنم لاوالیر گفت: رنجی که من امروز می‌کشم بیش از آلام آن روز من است زیرا در آن روز من امیدواری داشتم در صورتی که امروز امیدواری ندارم و مرگ رول آرزو و امید مرا با خود به گور برد.

در آن روز من بدون پشیمانی، به عمل خود معتقد بودم ولی امروز می‌دانم که نمی‌توانم بدون تأسف و ندامت دوست داشته باشم و مرگ رول تا آخرین روز زندگی مرا نادم کرد و دیگر این که می‌دانم که بر طبق قانون دائمی همان طور که من دیگران را دچار شکنجه عاطفی کردم، شخصی که من او را دوست می‌دارم، مرا گرفتار شکنجه عاطفی خواهد کرد و من از هجران او حالی بدتر از مرگ پیدا خواهم نمود.

دارتن‌یان جواب نداد برای این که فهمید حدس لاوالیر درست است، و لوئی چهاردهم پیوسته نسبت به او وفادار نخواهد ماند و همین که یک زن دیگر توانست نظر او را جلب کند لاوالیر را فراموش خواهد نمود.

لاوالیر با صدایی لرزان گفت: آقای دارتن‌یان بعد از آنچه گفتم امیدوارم که اکنون مرا مورد نکوهش قرار ندهید زیرا وضع من درحال حاضر، مانند وضع شاخه‌ای است که شکسته و از درخت تقریباً جدا شده و یک باد خفیف آن را به زمین خواهد انداخت، یا این که یک باد تند بعد از جدا کردن از درخت آن را به جایی خواهد برد که خود نمی‌داند.

درست است که من امروز هم مثل دیروز و پریروز، علاقمند هستم و بسیار دوست خود را دوست می‌دارم و این احساس به قدری قوی است که مرتکب عملی نادرست می‌شوم زیرا بالای قبر این جوان به احساس خود اعتراف می‌نمایم بدون

این که احساس شرم کنم، زیرا احساس من، قلب من به شمار می‌آید و نمی‌توانم از قلب خود چشم بپوشم ولی سعادتی که امروز من دارم مانند سعادت آن شاخه شکسته موقتی است و روزی خواهد آمد که شما مرا تنها و مطرود و منفور خواهید یافت و در آن روز تصدیق خواهید کرد که من بیش از آنچه شما می‌خواستید مرا مجازات کنید، مجازات شده‌ام.

پس بگذارید که این سعادت موقتی برای من باقی بماند چون این سعادت بیش از چند روز و شاید چند ساعت طول نخواهد کشید و بلکه در این موقع سعادت مزبور از بین رفته است.

یک مرتبه زن جوان منقلب شد و سر به طرف آسمان کرد و گفت: خدایا، شاید مکافات من برای این دو قتل از هم‌اکنون شروع شده و من باید از این ساعت کفارهٔ عمل خویش را تأدیه نمایم.

در این موقع از بیرون نمازخانه صدای شیهه اسب و سم ستور به گوش رسید و دارتن‌یان احساس نمود که شخصی وارد نمازخانه گردیده به طرف آن محوطه می‌آید و دارتن‌یان به سرعت خود را پشت تنه یکی از درختهای شاه بلوط پنهان کرد ولی می‌خواست بداند، که وارد شده است.

با این که هوا تاریک بود، دارتن‌یان سن‌انیان محرم لوئی چهاردهم را شناخت، معلوم شد که پادشاه فرانسه، از روی حسادت نگران شده و او را فرستاده که دوستش را زودتر برگرداند.

سن‌انیان پیام لوئی را به لاوالیر ابلاغ کرد و گفت شاه با بی‌صبری منتظر مراجعت او می‌باشد.

لاوالیر از سن‌انیان تشکر کرد و گفت: شما بروید و من چند دقیقه دیگر به شما ملحق خواهم گردید و مراجعت خواهیم کرد.

سن‌انیان بیرون رفت و دارتن‌یان از پشت تنهٔ درخت بیرون آمد و گفت مادمازل تصدیق کنید که بیم شما بدون اساس بود زیرا نیک‌بختی شما ادامه دارد.

لاوالیر گفت: آقای دارتن‌یان، روزی خواهد آمد که شما از بدبینی امروز خود نسبت به من پشیمان خواهید شد و در آن روز، من از خداوند استدعا خواهم کرد که گناه شما را که نسبت به من، قضاوت ناحق کردید ببخشد و در آن روز من آن قدر بدبخت

خواهم شد که شما برحال من رحمت خواهید آورد این است که شما نباید این سعادت را بر من حرام بدانید زیرا من برای این سعادت فدیه‌ای سنگین پرداخته‌ام و خواهم پرداخت.

زن جوان که جملات اخیر را ایستاده بر زبان آورده بود باز زانو زد و خطاب به قبر ویکونت دوبراژلون گفت:

ای نامزد من، یک مرتبه دیگر از تو تقاضای بخشایش می‌کنم من عهدمودت را شکستم و زنجیر عاطفه را پاره کرده‌ام و وبال شوم این عمل دامنگیر هر دوی ما شد و هر دو می‌میریم و اگر تو زودتر از من رفته‌ای تصور نکن که من باقی خواهم ماند زیرا من هم به تو ملحق خواهم شد.

رول، رول... گوش را باز کن و بشنو که من زنی فرومایه نیستم زیرا اگر فرومایه بودم امروز در اینجا بالای مزار تو صورتم را می‌پوشاندم تا از تو خداحافظی کنم و صدایی که صدای مرا می‌شنود گواه است که اگر می‌دانستم، حفظ جان تو مستلزم این می‌باشد که من جان فدا کنم، بدون تردید جان را در راه تو قربانی می‌نمودم که تو زنده بمانی ولی نمی‌توانستم... و امروز هم نمی‌توانم علاقهٔ خود را به تو تقدیم کنم خداحافظ رول... من برای آخرین مرتبه از تو درخواست بخشایش می‌نمایم.

زن جوان برخاست و شاخه‌ای را از درخت کند و در خاک رول نشانید و اشک چشم‌ها را پاک نمود و از دارتن‌یان خداحافظی کرد و بیرون رفت.

دارتن‌یان همانجا ایستاد و گوش فرا داد تا صدای حرکت کالسکه لاوالیر و سوارانی که با او بودند و رفتند قطع گردید.

آن وقت فرمانده تفنگداران لوئی چهاردهم دستها را روی سینه‌ای که تراکم اندوه نزدیک بود آن را بشکافد متقاطع کرد و گفت ای دوستان عزیز که جهان را گذاشتید و رفتید آیا می‌توانید به من بگویید که نوبت آمدن من چه موقع خواهد بود؟

ای دوستان عزیز آیا فصل آخر آن همه جوانی و محبت و دوستی و نیرومندی و افتخارات و ثروت همین بود که پورتوس زیر سنگهای جزیره بل‌ایل بخوابد و شما که چیزهایی معنوی بیش از پورتوس داشتید اینجا زیر یک مشت خاک بسر ببرید.

آیا سرنوشت انسان همین است که جوانی و فعالیت‌ها و کامیابی‌ها و پیروزیها و شهرت‌ها و عواطف خود را با یک مشت سنگ یا خاک مرطوب سودا کند؟

اگر ثمر تمام امیدواری‌ها و زحمت‌ها و موفقیت‌ها همین است پس فایده زندگی چیست؟

مدتی دارتن‌یان در این فکر بود تا این‌که سر برداشت و به خود گفت:

اختیار مرگ در دست ما نیست بلکه در دست خداست و من تا زنده هستم باید گام بردارم و به تکلیف خود عمل کنم و روزی که نوبت مرگ من رسید، خداوند همان‌گونه که به دوستانم اطلاع داد، به من نیز اطلاع خواهد داد که برای رفتن به دنیای دیگر آماده باشم.

سپس دارتن‌یان خم شد و با انگشت، تربت دوستان عزیز خود را که بر اثر شبنم مرطوب می‌گردید لمس کرد و مانند این‌که در محراب کلیسا حضور دارد با خلوص نیت علامت صلیبی روی سینه رسم نمود و با قدم‌های آهسته از نمازخانه خارج شد.

زیرا می‌دانست که بعد از این، در جهان تنهاست و در قلب او، هیچ منبع محبت، غیر از یاد دوستان از دست رفته وجود ندارد.

۳۶۹

چهارسال بعد از این وقایع

چهارسال بعد از وقایعی که شرح آن گذشت در طلوع بامداد دو سوار، که بر اسب‌هایی نیرومند نشسته بودند از شهر بلواگذشتند و وارد دشتی شدند که دارای پستی و بلندی زیاد است و رودخانه لوار آن را نصف می‌کند و قسمتی از آن منطقه مونک و نیمی دیگر منطقه آمبواز را تشکیل می‌دهد.

در آن روز پادشاه فرانسه می‌خواست در دشت مزبور مبادرت به شکار طیور کند و آن دو نفر آمده بودند که مقدمات شکار را فراهم نمایند یکی از آن دو فرمانده سگهای شکاری ایتالیایی بود که نباید با تازیهای لوئی چهاردهم مشتبه شود.

چون سگهای شکاری ایتالیایی که کوچکتر از تازی بودند نوعی مخصوص از سگهای شکاری به شمار می‌آمدند که برای تربیت آنها زحمت می‌کشیدند.

دیگری فرمانده قوش‌خانه شاه بود و این دو نفر در دوره لوئی سیزدهم از رجال برجسته درباری به شمار می‌آمدند ولی در دوره لوئی چهاردهم اهمیت سابق را نداشتند معهذا جزء محترمین قلمداد می‌شدند.

این دو سوار بعد از این که دشت را معاینه کردند و آنچه باید بفهمند فهمیدند مراجعت کردند و هنگام بازگشت چشم آنها به عده‌ای از تفنگداران افتاد و دیدند که یک گروهبان آنها را در نقاط مخصوص می‌گمارد و بخصوص در سر جاده‌ها گماشته می‌شوند.

در عقب این تفنگداران فرمانده کل آنها سوار بر اسبی گران‌مایه می‌آمد و در نظر اول شناخته می‌شد زیرا یراق‌های طلائی او می‌درخشید.

این فرمانده موهای خاکستری و ریشی به همان رنگ داشت و قدری خمیده به نظر می‌رسید معهذا خوب اسب می‌راند و چشم‌های تیزبین وی مانند دیدگان عقاب همه چیز را می‌دید.

رئیس سگهای شکاری ایتالیایی وقتی او را دید خطاب به دیگری گفت:

ملاحظه کنید آقای دارتن‌یان پیر نمی‌شود و با این که ده سال از ما بزرگتر است سوار بر اسب از ما کوچکتر می‌نماید.

فرمانده قوش‌خانه گفت راست می‌گویید و دارتن‌یان دچار پیری نمی‌شود و اینک بیست سال است که من او را همین طور می‌بینم.

ولی صاحب‌منصب مزبور در مورد دارتن‌یان اشتباه می‌کرد برای این که دارتن‌یان از چهارسال به این طرف به اندازه دوازده سال پیر شده بود و هرسال چون سه سال بر او می‌گذشت.

آثار پیری در قیافه او دیده می‌شد و در گوشه هر چشم چین‌های پیری شیارهای عمیق به وجود آورده، اثر سالخوردگی موهای سر را بالا برده جلوی پیشانی بی‌مو شده بود. دست‌های دارتن‌یان رنگ گندم‌گون و چابکی دوره‌های گذشته را نداشت و کسانی که دقیق بودند دست‌های او را سفید می‌دیدند و مثل این که خون از زیر پوست دور گردیده، آثار جوانی را برده بود.

دارتن‌یان با محبت و نزاکت به آن دو نفر نزدیک شد اما برخورد او نشان می‌داد که وی از حیث مقام برتر از دونفر دیگر است آن دو وقتی دیدند که دارتن‌یان به آنها نزدیک می‌شود با احترام به او سلام کردند و فرمانده قوش‌خانه با صدای بلند گفت آقای دارتن‌یان از دیدار شما در اینجا بسیار خوشوقت هستم.

دارتن‌یان در جواب گفت:

آقایان من از دیدار شما بیشتر احساس خوشوقتی می‌کنم زیرا ما به ندرت همدیگر را می‌بینیم چون در این دوره، شاه همان طور که در استفاده از تفنگداران خود صرفه‌جویی می‌کند قوش‌ها و سگهای شکاری ایتالیایی خود را کمتر به کار می‌برد.

فرمانده قوش‌خانه‌ها آهی کشید و گفت آقای دارتن‌یان راست می‌گویید و امروز

خیلی با قدیم فرق دارد آیا به خاطر می‌آورید که مرحوم اعلیحضرت لوئی سیزدهم چقدر به شکار پرندگان علاقه داشت و چگونه در تاکستان‌های پوژاسی زاغی شکار می‌کرد راستی روزگاری خوش بود که ما قدر آن را نمی‌دانستیم و شما هم در آن دوره هنوز فرمانده تفنگداران سلطنتی نشده بودید.

دارتن‌یان گفت: راست است و من در آن دوره فقط یک تفنگدار بودم و شما هم یک قوش‌چی به شمار می‌آمدید معهذا به طوری که می‌گویید دوره مزبور خوب بود زیرا دوران جوانی هر شکل که داشته باشد درنظر انسان مطلوب جلوه می‌کند و ما امروز مثل آن دوره جوان نیستیم. گو این که شما از من کمتر عمر دارید و بخصوص آقای رئیس سگهای شکاری ایتالیایی جوان مانده‌اند.

رئیس سگهای شکاری ایتالیایی سر فرود آورد و گفت: آقای کنت از ابراز لطف شما ممنونم.

دارتن‌یان از چهارسال به این طرف کنت شده بود و در نامه‌های رسمی او را کنت دارتن‌یان می‌خواندند.

دارتن‌یان بدواً وقتی این عنوان را می‌شنید حیرت می‌کرد ولی بعد، عنوان مزبور برایش عادی شد و از شنیدن آن عنوان متعجب نمی‌گردید.

فرمانده قوش‌خانه گفت: آقای کنت امیدوارم از این مسافرت طولانی که کرده‌اید خسته نباشید زیرا از اینجا تا پین‌رول خیلی راه و دویست فرسنگ است.

دارتن‌یان گفت: دویست و شصت فرسنگ می‌باشد و باید دویست و شصت فرسنگ رفت و همین راه را برای مراجعت طی کرد.

فرمانده قوش‌خانه صدا را آهسته کرد و گفت: آقای کنت آیا حال او خوب هست یا نه؟

دارتن‌یان پرسید حال که را می‌پرسید؟

فرمانده قوش‌خانه هم‌چنان با صدای آهسته گفت منظور من این آقای فوکه بیچاره است و نمی‌دانم بر او چه می‌گذرد.

وقتی فرمانده قوش‌خانه این حرف را می‌زد رئیس سگهای شکاری برای احتیاط خود را کنار کشید که مستمع آن گفت و شنود نباشد زیرا می‌ترسید که اگر گوش بدهد روزی او را متهم کنند که از دشمنان پادشاه فرانسه طرفداری کرده است.

دارتن‌یان گفت نه آقا. این فوکه بیچاره بسیار اندوهگین است نمی‌تواند بفهمد که حبس او درحال حاضر یک نوع رستگاری است و می‌گوید پارلمان که رأی به تبعید من داد مرا تبرئه کرد و می‌باید مرا آزاد کنند نه این که باز دچار حبس نمایند. اگر فوکه می‌دانست که کسانی می‌کوشیدند هر طور شده او را بمیرانند اکنون که در زندان بسر می‌برد این گونه بی‌تابی نمی‌نمود و شکیبایی را پیشه می‌کرد و شکر خداوند را بجا می‌آورد که جان او را از چنگال پارلمان نجات داد.

فرمانده قوش‌خانه گفت راست می‌گویید من اطلاع داشتم که فوکه بیچاره در کنار مغاک هلاک قرار گرفته، حتی شنیدم که آقای کولبر به حکمران باستیل گوشزد کرده بود که وسایل اعدام فوکه را در آن قلعه فراهم کند زیرا فکر می‌نمود که نمی‌توان او را علنی اعدام کرد.

دارتن‌یان که متوجه شد صحبت به جایی رسیده که ممکن است خطرناک شود برای این که رشته قطع شود گفت به هرحال، هرچه بود گذشت.

رئیس سگهای شکاری ایتالیایی که دریافت دارتن‌یان مایل نیست این مقال، ادامه پیدا کند، نزدیک گردید و گفت آقای کنت، من با عقیده شما موافق هستم و می‌گویم که آقای فوکه باید شکرگزار باشد که اینک در پین‌رول بسر می‌برد زیرا ممکن بود که دچار سرنوشتی بدتر شود و یکی از نیک‌بختی‌های آقای فوکه این است که شخصی چون شما او را به پین‌رول بردید و همه می‌دانند که شما با وجود وظیفه‌شناسی جوانمرد می‌باشید و با محبوسین خوش‌رفتاری می‌کنید و آن مرد که به قدر کافی اموال پادشاه فرانسه را دزدیده نباید زیاد از تقدیر شکوه نماید.

دارتن‌یان نظری تند به استاد سگهای شکاری ایتالیایی انداخت و با لحنی توأم با جدی و شوخی که خاص دارتن‌یان بود و کسی نمی‌توانست مثل او بیان کند گفت:

آقای رئیس سگهای ایتالیایی اگر شخصی نزد من بیاید و بگوید که شما از نانهایی که باید بین سگها توزیع شود دزدیده‌اید من حرف او را باور نخواهم کرد و اگر بدین گناه شما را به زندان بیندازند من همواره بر شما تأسف خواهم خورد و میل نخواهم داشت که کسی از شما بدگویی نماید زیرا شما را مردی درست و امین می‌دانم و با این که شما یکی از درستکاران هستید به عقیده من امانت و درستی شما بیش از درستی و امانت گذشته آقای فوکه نیست.

رئیس سگهای ایتالیایی بعد از شنیدن این کلام که نمی‌دانست آیا تمجید است یا توبیخ سر را پایین انداخت و بعد هر سه اسبها را به حرکت درآوردند و به راه افتادند.

ولی سگبان سه چهار قدم با دارتن‌یان و فرمانده قوش‌خانه فاصله گرفت و فرمانده قوش‌خانه گفت:

آقای کنت رئیس سگهای ایتالیایی این روزها از زندگی خود راضی است زیرا شکار با سگهای کوچک ایتالیایی مد شده و اگر او مثل من بود و می‌دید که شکار با قوش مثل گذشته جلوه ندارد این طور حرف نمی‌زد و از دوستان فوکه طرفداری نمی‌نمود.

دارتن‌یان بعد از شنیدن این حرف سر را به زیر انداخت و ضرب‌المثل معروف (هر که به فکر خویش است) را به یاد می‌آورد زیرا درحالی که مسائل سیاسی مهم بر محور فوکه بدبخت دور می‌زد و کسانی آزادی و جان او را وسیله اجرای نقشه‌های سیاسی خود می‌کردند قوش‌بان و سگبان در فکر خود بودند و همه چیز را از دریچه شغل خود می‌نگریستند.

دارتن‌یان که بعد از مرگ دوستان عزیز خود، بیش از گذشته به فکر فلسفه زندگی می‌افتاد لحظه‌ای زندگی سابق پیشکار کل دارائی و شکوه و جلال و ولخرجی‌های فوکه را به نظر آورد و از تحولات روزگار که یک مرتبه مردانی توانگر و بزرگ را با خاک برابر می‌کند دچار عبرت شد و اندیشید که وقتی یک مرد بزرگ به زانو درمی‌آید دشمنان وی، حتی بر جان او هم ابقاء نمی‌کنند و با این که می‌دانند که وی مستمند شده، می‌کوشند جان آن مرد مفلس را هم بگیرند و سپس گفت:

من خیال می‌کنم که آقای فوکه هنگامی که بر مرکب اقبال سوار بود شکار با قوش را دوست می‌داشت.

فرمانده قوش‌خانه گفت:

بلی آقای کنت، و آهی عمیق که به منزله فاتحه‌ای برای فوکه بود، کشید و افزود این مرد گرچه فرصت نداشت که زیاد به شکار برود ولی خیلی به تربیت طیور شکاری ابراز علاقه می‌کرد.

دارتن‌یان چند لحظه آن دو نفر را به حال خود گذاشت که یکی در دل، نسبت به فوکه احساس خصومت کند و دیگری در باطن وی را تمجید نماید و به راه ادامه داد.

از دور شکارچیانی که باید در آن دشت مشجر شکار نمایند دیده شدند و بعضی از آنها اسب می‌تاختند و چون جلوداران، رشمه‌های بلند به پشت بسته بودند، وقتی اسب می‌تاختند آن رشمه‌ها به دست باد سپرده می‌شد و مثل این بود که شهاب ثاقب در جنگل به حرکت درآمده است.

گاهی از پشت درختها، برقی سفیدرنگ می‌درخشید و ناپدید می‌گردید و آن برق اسب‌های قزل شکارچیان بودند که وقتی پشت شاخه‌های درخت پدیدار می‌شد، بدان می‌مانست که برق می‌درخشد.

دارتن‌یان خطاب به فرمانده قوش‌خانه گفت اگر شما امروز قوش خود را زودتر به پرواز درآورید شکار زودتر خاتمه پیدا می‌کند و ملازمین شاه، از جمله من، می‌توانیم استراحت نماییم زیرا من بعد از طی دویست و شصت فرسنگ، هنوز فرصت نکرده‌ام استراحت کنم و احتیاج به چند ساعت خواب دارم اینک بگویید که آیا امروز درنا شکار می‌کنید یا قورا.

قوش‌بان گفت: آقای کنت، ممکن است هم درنا را شکار کنیم و هم قورا، ولی من یقین دارم که شاه علاقه‌مند به شکار نیست و قصدش این است که بدین وسیله خانم‌ها را به گردش ببرد تا آنها تفریح کنند.

دارتن‌یان وقتی جمله اخیر را شنید سربلند کرد و نظری به قوش‌بان انداخت که بداند منظور او از این گفته چیست؟

زیرا با این که قوش‌بان چیزی نگفت که تولید کنجکاوی کند اما لحن گفته‌اش نشان می‌داد که قوش‌بان منظوری دیگر دارد.

رئیس سگهای شکاری ایتالیایی که متوجه بود دارتن‌یان از او رنجیده برای جلب محبت فرمانده تفنگداران سلطنتی به او تبسم کرد و گفت مثل این که آقای کنت از وقایع اخیر اطلاع ندارند.

دارتن‌یان گفت: راست است و من از وقایع اخیر هیچ اطلاع ندارم زیرا مدت یک ماه غایب بودم و نمی‌دانم در این مدت چه حوادث جدید، اتفاق افتاده است.

وقتی که من از اینجا می‌رفتم آن‌دوطریش مادر پادشاه ما تازه زندگی را وداع گفته بود و شاه طوری از مرگ مادر متأثر به نظر می‌رسید که نمی‌توانست در هیچ گردش و تفریح شرکت نماید ولی اکنون که مراجعت کرده‌ام می‌بینم که در دنیا، همه چیز،

تغییرپذیر است و مرگ مادر هم مثل چیزهای دیگر فراموش می‌شود و من از این موضوع خرسندم زیرا مشاهده می‌کنم که پادشاه ما از عزا بیرون آمده و اینک می‌تواند تفریح کند.

رئیس سگهای شکاری با خنده‌ای بلند گفت: بلی آقای کنت در دنیا همه چیز تغییرپذیر است و فراموش می‌شود.

دارتن‌یان خیلی مایل بود بداند علت خنده رئیس سگها چیست اما مقام او اجازه نمی‌داد از شخصی که مادون وی می‌باشد درخواست اطلاع کند زیرا می‌دانست که اگر این خواهش را بنماید مجبور است که از وی منتی بر گردن بگیرد.

رئیس سگها چشمکی به دارتن‌یان زد تا به او بفهماند که می‌تواند اطلاعات جالب توجه به وی بدهد.

ولی دارتن‌یان به همان دلیل که گفته شد نمی‌خواست چیزی از او بشنود و خطاب به فرمانده قوش‌خانه گفت:

آیا امروز اعلیحضرت زود از خواب بیدار می‌شود یا نه؟

فرمانده قوش‌خانه گفت: چون به من دستور داده‌اند که برای ساعت هفت صبح، آماده انداختن قوش باشم تصور می‌کنم که اعلیحضرت امروز زود از خواب برخیزد و سوار شود.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید چه کسانی با شاه به شکار می‌آیند؟ آیا از حال خانم اطلاع دارید؟... امیدوارم که حال ملکه خوب باشد.

فرمانده قوش‌خانه گفت: کسانی که با شاه به شکار می‌آیند همانها هستند که پیوسته با او شکار می‌کنند و گاهی سفرای خارجی هم در شکار شرکت می‌نمایند و حال خانم خوب است ولی ملکه کسالت دارد.

دارتن‌یان پرسید آیا ملکه بیمار می‌باشد؟

فرمانده قوش‌خانه گفت: در این اواخر ملکه خیلی مهموم بود و کسالت او ناشی از اندوه است.

دارتن‌یان که دید فرمانده قوش‌خانه در حرف زدن امساک می‌کند گفت من چون تازه آمده‌ام و از هیچ چیز اطلاع ندارم بد نیست اگر اطلاعاتی به من بدهید.

فرمانده قوش‌خانه گفت: طوری که من شنیدم در این اواخر بعد از مرگ

آن‌دوطریش ملکه احساس می‌کرد که شاه نسبت به او کم‌اعتناء می‌باشد و روزی این موضوع را با وی در بین گذاشت و گله کرد چرا کم‌اعتنایی می‌کند و شاه جواب داد خانم، مگر من هر روز سری به شما نمی‌زنم، آیا غیر از این چیزی دیگر هم از من می‌خواهید؟

دارتن‌یان گفت: این زن حق دارد که ناراضی باشد زیرا لاوالیر طوری لوئی چهاردهم را منحصر به خود کرده که نمی‌گذارد وی به ملکه برسد.

فرمانده قوش‌خانه گفت: آقا، اکنون لاوالیر برای ملکه تولید مزاحمت نمی‌کند.

دارتن‌یان گفت: لابد شخصی دیگر ظهور نموده که سبب اندوه ملکه می‌شود.

فرمانده قوش‌خانه فرصت نکرد جواب بدهد زیرا صدای شیپور خدمه شکار در جنگل طنین‌انداخت و شیپور سگها و پرندگان شکاری را احضار کرد.

رئیس سگهای شکاری و فرمانده قوش‌خانه بی‌درنگ اسبها را به تاخت درآوردند و از دارتن‌یان دور شدند و فرمانده تفنگداران را با یک معمای حل نشده به جا گذاشتند.

شاه از دور، درحالی که سواران و خانمها اطراف او را گرفته بودند نمایان گردید.

موکب سلطنتی با قدم سریع اسب جلو می‌آمد و با این که به ظاهر مردها و زنها، توأم و بی‌نظم حرکت می‌کردند، مجموع موکب، دارای یک انتظام جالب‌توجه بود.

خدمه شکار به وسیله طنین شیپورها مرکب سواران و سگها را به هیجان درمی‌آوردند و نور آفتاب آغاز پاییز وقتی به البسه رنگارنگ مردها و زنها و اسبها و اسلحه می‌تابید مثل این بود که جنگل چراغانی گردیده است.

هیجان شکارچیان و صداهای گوناگون و جلوه‌گری رنگها و شکوه حرکت دسته‌جمعی اصیل‌زادگان و خانم‌ها و موج پرهای بالای کلاه‌ها و فرو ریختن نخستین برگهای زرد پاییزی، و درخشندگی آفتاب، یک منظره خیره‌کننده و تماشایی و باعظمت به وجود آورده بود که امروز، در کشور فرانسه، نمی‌توان نظیر آن را دید.

گرچه امروز هم در این کشور در همان نقطه، به شکار می‌روند و کسانی که شکار می‌کنند رؤسای دولت و امرای مملکت هستند ولی آن جلوه و هیجان از بین رفته و شکارهای امروز ما، به شکل بازی‌های تماشاخانه درآمده است.

دارتن‌یان که در چهارسال اخیر قدری دچار ضعف باصره شده بود بدون این که

هنوز قوت بینایی از بین برود حدقه چشم‌ها را فراخ کرد که بتواند نقاط دور را ببیند و مشاهده کرد که سه کالسکه عقب موکب سلطنتی حرکت می‌کند.

کالسکه اول مخصوص ملکه و خالی بود و دارتن‌یان که لاوالیر راکنار شاه ندید او را در کالسکه‌ها جستجو کرد تا این که در کالسکه دوم وی را یافت و مشاهده کرد که آن زن به اتفاق دونفر از ندیمه‌های خود در کالسکه نشسته و هر سه اندوهگین هستند و گاهی لاوالیر سر را از دریچه کالسکه خارج می‌کند و با حسرت نظری به خارج و بخصوص به یک زن که کنار شاه راه می‌پیماید می‌اندازد.

دارتن‌یان بر اثر توجه لاوالیر زن مزبور را دید و با دقتی که مخصوص به فرمانده تفنگداران سلطنتی بود، به او خیره شد. علت این دقت و توجه این بود که دارتن‌یان می‌خواست بداند آن زن که سوار بر اسبی اصیل و با حرارت گردیده، مثل یک سوارکار ماهر، اسب را اداره می‌کند کیست؟

وقتی یک زن جوان سوار بر یک اسب اصیل و باهیجان می‌شود طوری ابهت پیدا می‌کند که مغرورترین مردها را وامی‌دارد که مقابل وی سر تعظیم فرود آورد.

دارتن‌یان با این که هرگز از این لحاظ تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت، تحت تأثیر ابهت و شکوه آن زن قرار گرفت و به خود گفت:

من این زن را دیده‌ام و یقین دارم که او را می‌شناسم ولی امروز این زن طوری درخشندگی پیدا کرده که من نمی‌توانم به یاد بیاورم در کجا او را دیده‌ام.

زن به لوئی چهاردهم تبسم می‌کرد و لوئی جواب تبسم او را می‌داد و درباریها گوش به سخن زن دوخته بودند و همین که لطیفه‌ای می‌گفت برای تملق، به صدای بلند می‌خندیدند و بی‌اهمیت‌ترین سخن او را یکی از برجسته‌ترین گفته‌ها به شمار می‌آوردند.

دارتن‌یان که هر قدر در حافظه جستجو می‌کرد نمی‌توانست اسم آن زن را به خاطر بیاورد نظری به چپ و راست انداخت که نام او را از دیگری بپرسد و چشم او به فرمانده قوش‌خانه افتاد و رکاب به اسب کشید و خود را به وی نزدیک و سر را خم کرد و خواست سئوال کند این زن کیست، ولی در این موقع لوئی چهاردهم فرمانده تفنگداران خود را دید و با صدای بلند گفت آقای کنت، روز شما بخیر، چه موقع مراجعت کردید که من شما را ندیدم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا، امروز صبح من مراجعت کردم و چون اعلیحضرت در خواب بودید فرصتی برای تقدیم گزارش به دست نیاوردم و وقتی خدمت خود را شروع نمودم اعلیحضرت هنوز بیدار نشده بودید. و باز فرصت تقدیم گزارش به دست نیامد.

لوئی چهاردهم با صدای بلند به طوری که همه بشنوند گفت آقای دارتن‌یان همان است که بود و برای خدمتگزاری ما به خواب و راحت اهمیت نمی‌دهد.

ولی آقای کنت، چون من خدمتگزاران خود را لازم دارم به شما امر می‌کنم که استراحت کنید و به خاطر داشته باشید که امروز با من صرف شام خواهید کرد.

دارتن‌یان که در این گفت و شنود به شاه نزدیک شده، جزو ملتزمین قرار گرفته بود برای تشکر سر فرود آورد و لحظه‌ای دیگر درباریها با زمزمه‌ای حاکی از تحسین و تبریک اطراف دارتن‌یان را گرفتند و هرکس می‌کوشید با تملقی، نظر توجه دارتن‌یان را به طرف خود جلب نماید.

درحالی که دارتن‌یان را درباریها دربرگرفته بودند شاه چندین قدم جلو رفت ولی درباریها نمی‌خواستند که دارتن‌یان را رها کنند برای این که می‌دانستند که لوئی چهاردهم، برخلاف جد خود هانری چهارم، به ندرت اشخاص را بر سر میز غذای خویش دعوت می‌کند و کسی که از این موهبت برخوردار می‌شود بی‌شک از مقربان خاص پادشاه می‌باشد.

یک وقت دارتن‌یان احساس کرد که شخصی دست را روی شانه او گذاشت و روبرگردانید و کولبر را دید و کولبر با خنده و مهربانی گفت آقای کنت روز شما بخیر اجازه بدهید که به مناسبت ابراز مرحمت شاهانه نسبت به شما، تبریک بگویم و امیدوارم که از این مسافرت خسته نباشید.

دارتن‌یان که می‌دانست نفوذ و قدرت کولبر خیلی زیاد شده سر فرود آورد و گفت از محبت شما متشکرم و در راه خدمت به اعلیحضرت خستگی بدون اهمیت است.

کولبر تبسم‌کنان گفت: آقای کنت، من می‌خواهم مژده‌ای به شما بدهم.

دارتن‌یان با تعجب کولبر را نگریست زیرا نمی‌دانست چه منظوری دارد.

کولبر گفت: امروز وقتی شما با اعلیحضرت غذا صرف می‌کنید یکی از دوستان

قدیم خود را پشت میز غذا خواهید یافت.

دارتن‌یان به فکر فرو رفت که بداند این دوست قدیمی کیست که امروز، با او، پشت میز شاه غذا صرف خواهد کرد ولی نتوانست او را بشناسد.

دارتن‌یان در طی دوره طولانی خدمت سربازی دوستان و دشمنان فراوان به دست آورده بود اما هیچ‌یک از آنها دوست صمیمی وی به شمار نمی‌آمدند و نیز هیچ‌یک از آنان، مقام و منزلتی که بتوانند با شاه غذا صرف کنند نداشتند.

کولبر که متوجه شد دارتن‌یان به فکر فرو رفته نمی‌تواند بفهمد دوست قدیم او کیست گفت آقای کنت، دوست شما آقای دوک آلامدا هستند که از اسپانیا وارد شده‌اند.

دارتن‌یان گفت: من آقای دوک آلامدا را نمی‌شناسم و افتخار آشنایی با ایشان را ندارم.

کولبر خندید و گفت: چطور شما آقای دوک آلامدا را نمی‌شناسید در صورتی که ایشان به خوبی شما را می‌شناسد.

دارتن‌یان خواست بگوید که وی هرگز شخصی دارای این نام را ندیده و با وی دوستی نداشته، که ناگهان کالسکه‌ای از عقب رسید.

به صدای کالسکه دارتن‌یان روبرگردانید و دید درب کالسکه باز شد و پیرمردی که موهای سرش چون برف سفید است به طرف او آمد.

دارتن‌یان ندایی از شگفت برآورد و بانگ زد آرامیس... و چون پیرمرد دو دست خود را برای درآغوش گرفتن دارتن‌یان گشوده بود فرمانده تفنگداران از اسب فرود آمد و آرامیس را در آغوش گرفت.

کولبر لحظه‌ای دو دوست قدیمی را نگریست و بعد رکاب به اسب کشید و دور شد که آن دو بتوانند آزادانه صحبت کنند.

دارتن‌یان گفت: آرامیس، به همان اندازه که من از دیدار شما که بوی بهار جوانی را به مشام من می‌رساند خوشوقتم از مشاهده شما در این کشور حیرت می‌کنم چون شما را در این کشور یک یاغی فراری می‌دانستند و انتظار نداشتند که هرگز قدم به فرانسه بگذارید. آرامیس گفت: معهذا این یاغی فراری امروز با شاه صرف شام خواهد کرد و هم‌اکنون مطلع شدم که شما نیز از طرف شاه برای صرف غذا، دعوت شده‌اید و چون

دارتن‌یان متفکر بود آرامیس گفت:

دوست عزیز لابد از خود می‌پرسید که در این جهان فرق بین خدمت و خیانت چیست؟ و یک خدمتگزار با یک یاغی چه تفاوت دارد؟

دارتن‌یان گفت: نه آرامیس من در این فکر نبودم بلکه دیدار شما طوری مرا متحیر و خوشوقت کرد که در هیچ فکر نیستم.

آرامیس گفت: خوب است بگذاریم که کالسکه این لاوالیر بدبخت که از بس گریه کرده که چشم‌های او سرخ شده و نمی‌تواند چشم از شاه بردارد، دور شود، که بتوانیم صحبت کنیم.

دارتن‌یان گفت: برای چه چشم‌های او از گریه سرخ شده است.

آرامیس گفت: برای این که رقیب خود را کنار شاه می‌بیند دارتن‌یان سئوال کرد این رقیب کیست آرامیس گفت: این رقیب خطرناک که خیلی زیبا و جذاب می‌باشد خانم مون‌تسپان است که در گذشته او را دوشیزه تونه‌شارانت می‌خواندند.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... من دیدم که قیافه این زن به نظرم آشنا است ولی هرچه می‌کوشیدم نمی‌توانستم اسم او را به خاطر بیاورم آیا اکنون تونه‌شارانت رقیب خطرناک لاوالیر است.

آرامیس گفت: هنوز نه، ولی لاوالیر می‌فهمد که این کار شدنی است.

چون آرامیس اسب نداشت که سوار شود تا با دارتن‌یان راه بپیماید از وی دعوت کرد که سوار کالسکه گردد و با کالسکه موکب سلطنتی را تعقیب کنند.

دارتن‌یان اسب خود را به یکی از تفنگدارها داد که از عقب کالسکه بیاورد و خود سوار کالسکه شد و دو دوست قدیمی، شروع به صحبت کردند ولی به راننده سپردند که مواظب باشد که از موکب شاه عقب نمانند.

راننده بر طبق دستوری که دریافت کرده بود طوری کالسکه را راند که دو دوست توانستند در یکی از دقایق حساس شکار به شاه برسند.

موقع حساس هنگامی بود که قوش در آسمان درنای آبی را طوری در مضیقه گذاشت که پرنده را وادار به فرود آمدن کرد و خود روی درنا فرود آمد.

شاه از اسب پیاده شد و تونه‌شارانت قدم بر زمین نهاد.

در آنجا که شاه پیاده شد نمازخانه‌ای وجود داشت که عقب آن یک محوطه

مشجر به نظر می‌رسید و باد پاییزی قسمتی از برگهای اشجار آن محوطه را فرو ریخته درختها را نیمه عریان کرده بود.

قوش، شکار خود را مجبور نمود که در آن محوطه فرود بیاید و شاه می‌خواست وارد آنجا شود و طبق رسوم قدیمی اولین پر شکار را از بدن پرنده جدا نماید.

درباریها چون دیدند که محوطه مزبور کوچک و گنجایش همه را ندارد نیم‌دایره‌ای بزرگ در خارج محوطه به وجود آوردند که شاه به تنهایی وارد شود.

آرامیس خواست از کالسکه خارج گردد ولی دارتن‌یان بازوی او را گرفت و گفت آیا می‌دانید اینجا کجاست.

آرامیس گفت: نه.

دارتن‌یان که خیلی متأثر شده بود گفت: اینجا آرامگاه کسانی است که من آنها را می‌شناختم و نزد من خیلی عزیز بودند.

آرامیس متوجه اهمیت این گفته نشد و از کالسکه خارج گردید و دارتن‌یان هم فرود آمد و به اتفاق آرامیس به طرف نمازخانه رفتند زیرا فرمانده تفنگداران سلطنتی نسبت به درباریها دارای این مزیت بود که می‌توانست همه جا با شاه برود.

دارتن‌یان درب کوچک نمازخانه را گشود و با آرامیس وارد شد و آرامیس پرسید آنهایی که نزد شما عزیز بودند کجا دفن شده‌اند.

دارتن‌یان با انگشت داخل محوطه را نشان داد و گفت: آیا آن نهال سرو را می‌بینید؟

آرامیس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: این نهال را روی قبر دوستان من نشانیده‌اند و قبر آنها زیر این نهال است.

آرامیس خواست وارد محوطه مزبور شود ولی دارتن‌یان جلوی او را گرفت و گفت نروید زیرا شاه وارد محوطه شده و می‌خواهد شکار را ببیند. دارتن‌یان و آرامیس پشت یکی از ستون‌های نمازخانهٔ قرار گرفتند که از آنجا می‌توانستند هم محوطهٔ مشجر را ببینند و هم خارج نمازخانه یعنی درباریها را.

آنها دیدند که لاوالیر چند مرتبه سر را از کالسکه بیرون آورد و نظری به باغچه نمازخانه که شاه و تونه شارانت از درب کوچک باغچه وارد آن شده بودند انداخت.

اما چون از حسادت به خود می‌پیچید نتوانست در کالسکه آرام بگیرد و فرود آمد و وارد نمازخانه شد و به ستونی تکیه داد و با چشم‌های اشک‌بار باغچه را نگریست.

در باغچه شاه به خانم مون‌تسپان تبسم می‌کرد و به او می‌گفت که نزدیک قوش و پرنده بیاید و وحشت نداشته باشد زیرا قوش دست‌آموز است.

ولی خانم مون‌تسپان از ترس یا برای این که ناز کند جلو نمی‌آمد تا این که لوئی چهاردهم خود رفت و او را نزدیک پرنده آورد.

درنای آبی بر اثر فشار چنگال قوش خفه شده، جان نداشت و لوئی چهاردهم خم شد و یک پر جانور راکند و به کلاه مون‌تسپان نصب نمود.

زن جوان به عنوان تشکر سری به تعظیم فرود آورد و لوئی که از مسرت سرخ شده بود گفت خانم اکنون شما در عوض این پر به من چه می‌دهید.

مون‌تسپان شاخه‌ای از نهال سرو را شکست و به لوئی داد و گفت این هم هدیه من می‌باشد...

آرامیس آهسته به دارتن‌یان گفت هدیه‌ای که این زن به لوئی چهاردهم داده مشئوم است زیرا شاخه سروی را قطع کرده که روی قبر نشانیده‌اند.

دارتن‌یان با اندوه جواب داد راست می‌گویید زیرا این سرو روی مزار دونفر از دوستان عزیز ما سبز شده که یکی رول و دیگری پدرش آتوس است و این پسر و پدر در اینجا به خواب ابدی رفته‌اند.

در این لحظه صدای ناله‌ای از عقب دارتن‌یان و آرامیس برخاست و وقتی رو برگردانیدند دیدند که لاوالیر پای ستونی از حال رفته است.

زیرا لاوالیر هم منظره باغچه را دید و هم گفت و شنود آرامیس و دارتن‌یان را شنید.

دارتن‌یان گفت: این زن بیچاره بعد از این باید رنج بکشد و بسوزد و بسازد و به ندیمه‌های لاوالیر اشاره کرد که بیایند و خانم خود را ببرند و با آنها کمک نمود که لاوالیر را به داخل کالسکه برسانند.

آن روز دارتن‌یان به اتفاق آرامیس و کولبر با شاه صرف شام کرد، هنگام صرف غذا، شاه فرانسه ابراز نشاط نمود و خیلی نسبت به خانم که طرف چپ او قرار داشت

ابراز محبت کرد.

حضار وقتی توجه شاه را نسبت به خانم می‌دیدند، به یاد دوره حیات آن‌دوطریش می‌افتادند و مثل این بود که لوئی چهاردهم مثل آن دوره که در هر موضوع به وسیله نگاه از مادر کسب تکلیف می‌کرد اینک از خانم کسب تکلیف می‌نماید.

در سر میز شام نه دوستان حضور داشتند و نه صحبتی از آنها شد و لوئی چند مرتبه آرامیس را به نام آقای سفیرکبیر خواند که این هم سبب حیرت دارتن‌یان گردید.

زیرا فرمانده تفنگداران نمی‌توانست بفهمد یک مرد یاغی که خونش را هدر کرده بودند چطور سفیرکبیر شد و طوری تقرب پیدا نمود که شاه اعمال گذشته او را از یاد برد.

وقتی شام تمام شد لوئی برخاست و دست خود را به طرف ملکه دراز کرد که کمک کند تا وی برخیزد و همان وقت اشاره‌ای به کولبر نمود.

کولبر که در تمام مدت صرف شام لحظه‌ای از شاه غافل نبود اشاره را دریافت کرد و دارتن‌یان و آرامیس را به کناری برد.

لوئی چهاردهم با خانم شروع به صحبت نمود و آقا هم که با نگرانی مواظب برادر بود با ملکه باب صحبت راگشود.

مذاکرات آرامیس و دارتن‌یان و کولبر راجع به مسائل گوناگون بود و آنها قدری درخصوص اوضاع عمومی و اندکی درباره مسائل گذشته صحبت کردند.

کولبر راجع به دوره‌ای که با مازارن کار می‌کرد اطلاعاتی شیرین به آن دونفر داد و آن دو خاطراتی درخصوص ریشلیو را برای کولبر نقل کردند.

دارتن‌یان هر دفعه که با کولبر صحبت می‌کرد از روحیه و اخلاق او حیرت می‌نمود برای این که آن مرد که دهانی پهن و پیشانی کوتاه داشت می‌توانست ساعتها درخصوص مسائل بدون اهمیت صحبت کند بدون این که سبب کسالت دیگران شود.

کولبر با بحث راجع به مسائل بدون اهمیت ساعت بحث در مورد مسائل مهم را به تأخیر می‌انداخت و فقط دارتن‌یان که باهوش بود در آن روز می‌فهمید که کولبر قصد دارد راجع به موضوعی مهم صحبت کند ولی آن را به تأخیر می‌اندازد.

و اما آقا در گوشه‌ای از اطاق مذاکره شاه را با خانم می‌نگریست و از این مذاکره

نگران بود زیرا می‌دید که چشم‌های خانم سرخ است و وی گریه کرده، و بعید نیست که از فرط خشم در حضور تمام درباریها یک رسوائی به وجود بیاورد.

پادشاه که چشم‌های سرخ خانم را دید او را به طرفی برد و با یک لحن بسیار آرام و محبت‌آمیز مانند لحن زمان‌های گذشته پرسید خانم برای چه گریه کرده‌اید و چشم‌های‌تان سرخ شده است.

خانم خواست جوابی بدهد ولی خودداری کرد.

لوئی گفت: من فکر می‌کنم که گریه شما ناشی از عصبانیت آقا می‌باشد آیا این طور نیست؟

شاه بعد از این حرف نظری به آقا انداخت و این نظریه به برادر فهمانید که لوئی راجع به وی صحبت می‌کند.

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا و برادر شما عصبانی است.

لوئی جواب داد خانم من تصدیق می‌کنم که برادر من قدری عصبانیت دارد ولی شما هم تصدیق نمایید که دوستان شما طوری رفتار می‌کنند که این عصبانیت تقویت می‌شود.

شاه طوری این حرف را با ملایمت اداکرد که خانم که قلبی پر از اندوه داشت نزدیک بود همانجا به گریه درآید.

لوئی که متوجه شد خانم خیلی متأثر است گفت: خواهر عزیز برای چه شما اندوه خود را به من نمی‌گویید آیا مرا برای شنیدن اندوه خویش درخور اعتماد نمی‌دانید... من چون دوست شما هستم می‌توانم شرح غصه شما را بشنوم و نظر به این که پادشاه این کشور می‌باشم می‌توانم علل اندوه شما را از بین ببرم.

خانم چشم‌های خود را که سرخ شده بود به صورت لوئی دوخت و گفت:

اعلیحضرتا رفتار دوستان من تولید زحمت نمی‌کند زیرا دوستان من اکنون حضور ندارند و کسانی سبب شده‌اند که آنها مغضوب پیشگاه ملوکانه گردیدند.

لوئی گفت: خانم گویا این گفته شما اشاره به گیش است که من برحسب درخواست برادرم او را تبعید کردم.

خانم گفت: اعلیحضرتا گیش به قدری از این تبعید غیرمنصفانه رنج می‌برد که در املاک خود هر روز در فکر خودکشی می‌باشد.

شاه گفت: آیا شما این تبعید را غیرمنصفانه می‌دانید؟ خانم گفت: بلی اعلیحضرتا من عقیده دارم که این تبعید برخلاف عدالت است و اگر من از روز ورود به این کشور نسبت به اعلیحضرت احترامی فوق‌العاده توأم با محبت در خود احساس نمی‌کردم...

خانم حرف خود را تمام نکرد و شاه که متوجه شد که وی عمدی سکوت کرده گفت اگر به من محبت نمی‌داشتید چه می‌کردید؟

خانم گفت: در آن صورت به برادرم چارلز دوم پادشاه انگلستان که من در او خیلی نفوذ دارم مراجعه می‌نمودم.

لوئی چهاردهم بعد از شنیدن اسم چارلز دوم به فکر فرو رفت و پرسید بعد از مراجعه از او چه می‌خواستید؟

خانم گفت: از او می‌خواستم که نزد اعلیحضرت اقدام کند و درخواست نماید که شما وسایلی فراهم نمایید که آقا و شوالیه دولورن دوست شفیق او، این طور مرا در فشار نگذارند و جلاد سعادت و شرافت من نباشند زیرا این طور که اینان با من رفتار می‌کنند برای من نه شرافت باقی می‌ماند و نه نیک‌بختی.

شاه پرسید آیا شما از شوالیه دولورن شکایت دارید... از قضا قیافه گرفته و مرموز این مرد در من هم خیلی اثر نیکو نکرده است.

خانم گفت: اعلیحضرتا تا روزی که این مرد با استفاده از حمایت آقا در منزل من زندگی می‌کند و به اتکای او هرچه بخواهد انجام می‌دهد من از پست‌ترین زنهای فرانسه ناتوان‌تر و بدبخت‌تر هستم.

لوئی چهاردهم با لحنی آرام گفت: خانم آیا شما اعلیحضرت چارلز دوم پادشاه انگلستان را نسبت به خود شخصی می‌دانید که با محبت‌تر از من است.

خانم گفت: اعلیحضرتا من این را نگفتم ولی گفتم اگر برای شما قائل به احترام و محبت نبودم از او استمداد می‌کردم.

شاه گفت: آیا در آن صورت می‌رفتید و از پادشاه انگلستان درخواست مساعدت می‌نمودید.

زن با غرور جواب داد بلی اعلیحضرتا از برادرم درخواست مساعدت می‌کردم.

لوئی چهاردهم گفت: خانم من و شما هر دو، نوهٔ هانری چهارم هستیم و علاوه بر این هر دو نسبت به یکدیگر خویشی داریم و شما زن برادر من می‌باشید.

آیا تمام این عوامل فامیلی برای مراجعه شما به خود من کافی نیست که شما می‌خواهید بروید و از برادر خود درخواست مساعدت کنید.

خانم گفت: اعلیحضرتا اگر شما میل دارید که من به دیگری متوسل نشوم اقدام بفرمایید.

لوئی گفت: آیا حاضر هستید که ماها با یکدیگر متحد شویم که شما بدانید که من میل دارم همه وقت موجبات سعادت شما فراهم شود.

خانم گفت: من برای عقد این اتحاد حاضرم به شرط این که شما دوستی خود را به ثبوت برسانید.

لوئی گفت: هم‌اکنون دوستی خود را ثابت می‌کنم شما گفتید که من غیرمنصفانه گیش را از اینجا تبعید کردم.

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: من همین امروز دستور می‌دهم که گیش مراجعت کند.

خانم گفت: بسیار خوب اعلیحضرتا لوئی گفت نکته‌ای دیگر که شما گفتید مربوط به شوالیه دولورن بود.

خانم جواب داد صحیح است. لوئی گفت شما اظهار می‌کردید که این مرد زندگی را بر شما تنگ کرده و به وسیله اعمال نفوذ در شوهر شما سعادت و حیثیت شما را از بین خواهد برد.

خانم گفت: اعلیحضرتا این مرد به قدری مردم‌آزار و موذی است و طوری آماده برای ارتکاب جنایت می‌باشد که هرچه تصور کنید از او برمی‌آید و من اکنون که زنده هستم به شما می‌گویم که هرگاه روزی، به طرزی فجیع از این جهان رفتم بدانید که قاتل من شوالیه دولورن می‌باشد زیرا این مرد برای هرگونه تبه‌کاری استعداد دارد.

لوئی گفت: من به شما قول می‌دهم که شوالیه دولورن بعد از این سبب آزار شما نخواهد شد زیرا در اینجا حضور نخواهد داشت تا شما را بیازارد.

خانم گفت: اعلیحضرتا فتح‌الباب شما برای تهیه زمینه جهت عقد پیمان اتحاد خیلی جالب توجه است و من حاضرم که این پیمان را امضاء کنم و اینک بفرمایید که شرایط شما چیست؟

لوئی گفت: خانم شما هم‌اکنون گفتید که می‌خواستید به برادر خود چارلز دوم

مراجعه نمایید.

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا ولی مراجعه من به او مشروط بود نه قطعی.

لوئی گفت: اگر شما به او مراجعه می‌کردید به طور حتم مناسبات من و برادر شما تیره می‌شد.

خانم سکوت کرد و سر را پایین انداخت.

لوئی گفت: من اکنون از شما خواهش می‌کنم که نفوذ خود را به کار اندازید که مناسبات من و اعلیحضرت پادشاه انگلستان صمیمی‌تر شود.

خانم گفت این کار دشوار نیست.

لوئی گفت: من برخلاف شما تصور می‌کنم که این کار دشوار است.

خانم پرسید برای چه؟

لوئی گفت: برای این که در دوستی عادی. دو دوست یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند و ضیافتی منعقد می‌کنند و عهد مودت محکم می‌شود بدون این که هزینه‌ای به آن تعلق بگیرد ولی در دوستی سیاسی...

خانم گفت: مگر شما خواهان دوستی سیاسی با برادرم می‌باشید؟

لوئی گفت: بلی خانم و در دوستی سیاسی به جای روبوسی و تشکیل ضیافت دوست باید برای دوست خود سربازان جاندار تهیه کند آن هم سربازانی که اسلحه و ساز و برگ داشته باشند مزید بر این که باید برای او کشتی‌های جنگی بسیج شده تهیه نماید و چون بسیج سربازان و سفاین جنگی محتاج پول است لذا بعضی اوقات شاید مقتضیات صندوق اجازه ندهد که دوستی سیاسی سر بگیرد.

خانم گفت: اعلیحضرتا در این موقع صندوق برادر من خیلی پر نیست و از چندی به این طرف از درون آن، صدای ظروف نیمه خالی به گوش می‌رسد.

لوئی گفت: مگر شما خواهر عزیز بتوانید به مناسبت نفوذی که در برادر دارید از او چیزهایی دریافت کنید که یک سفیرکبیر قادر به دریافت آنها نیست.

خانم گفت: برادر عزیز از این قرار در نظر دارید که مرا به لندن بفرستید تا با برادرم مذاکره کنم.

لوئی گفت: خواهر عزیز من در این خصوص فکر کرده بودم و عقیده دارم که اگر شما به لندن مسافرت نمایید هم خدمتی بزرگ برای ما انجام خواهید داد و هم

هواخوری و تفریح خواهید کرد.

خانم گفت: اعلیحضرتا با این که من در مورد برادرم نفوذ دارم ممکن است مأموریت من منتهی به عدم موفقیت شود.

لوئی پرسید برای چه خانم؟

زن جواب داد برای این که در اطراف برادر من مستشارانی هستند که خطرناک می‌باشند.

شاه با قدری حیرت پرسید آیا گفتید که در اطراف برادر شما مشاورین خطرناک وجود دارند؟

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا و اسامی آنها از این قرار است دوشیزه استیوارت ـ دوشیزه ولز ـ دوشیزه گوین ـ دوشیزه اورچی ـ دوشیزه زونگا ـ دوشیزه روز ـ کنتس کاستل‌من و غیره.

شاه قدری سکوت کرد و گفت: آیا فکر می‌کنید که این مشاورین با شما مخالفت خواهند کرد؟

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا آنها به برادرم خواهند گفت که اگر او در کاخهای سلطنتی جشن‌های بزرگ برپا کند خرج آن خیلی کمتر از این است که در بنادر انگلستان کشتی‌های جنگی بسیج شوند تا به کمک فرانسه بادبان برافرازند.

لوئی گفت: آیا به راستی عقیده دارید که این خانمها می‌توانند که مذاکرات شما را منتهی به عدم موفقیت کنند؟

خانم گفت: اعلیحضرتا، این خانمها با هر نوع مذاکره که از طرف خود آنها شروع نشود ممکن است مخالفت نمایند و همین که مخالفت کردند مذاکره مزبور منتهی به عدم موفقیت می‌شود.

لوئی پرسید برای چه خانم؟

خانم گفت: برای این که زن هستند و در برادرم نفوذ دارند؟

شاه گفت: آیا میل دارید که من اندرزی به شما بدهم؟

خانم گفت: بفرمایید!

لوئی گفت: اگر شما درست اطراف خود را از نظر بگذرانید می‌توانید که یک مشاور پیدا کنید که با خود ببرید که نفوذ او قدرت تمام این خانم‌ها را خنثی کند.

خانم گفت: اعلیحضرتا فکری خوب کرده‌اید.

لوئی گفت: پس جستجو کنید که مشاور خود را بیابید.

خانم گفت: جستجو می‌کنم.

لوئی گفت: ولی متوجه باشید که این رایزن باید دارای چهره و شخصیتی درخور توجه و گیرنده باشد.

خانم گفت: بدیهی است.

شاه گفت: مشاوره شما علاوه بر صورتی دلپسند باید دارای هوش و حس موقع‌شناسی باشد و بتواند مجلس‌آرایی کند.

خانم گفت: صحیح است و این صفات باید در یک رایزن خوب وجود داشته باشد.

لوئی چهاردهم گفت: دیگر چیزهایی که باید در رایزن شما وجود داشته باشد اصالت است.

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: رایزن شما باید از خاندانی اصیل دارای تربیتی درست باشد که بتواند بدون این که ناراحت شود و حرکاتی برخلاف انتظار کند خود را به سلاطین برساند و فقط اصیل‌زادگان می‌توانند بی‌معذب شدن و احساس حقارت نمودن با سلاطین گفتگو کنند.

خانم رأی شاه را پسندید.

لوئی گفت: در عین حال این زن نباید یک اصیل‌زاده درجه اول مثل خود شما به شمار بیاید برای این که وقتی زن خیلی از لحاظ اصالت بزرگ شد نمی‌تواند وظیفه سفارت را انجام بدهد چون هنگام مذاکرات مجبور است که رعایت قیود و واجباتی را بنماید که یک زن یک درجه مادون مقید به آنها نیست.

خانم گفت: اعلیحضرتا تصور می‌کنم که تمام این صفات در دوشیزه کروآل جمع است زیرا هم زیبایی و هوش دارد و هم مجلس‌آرا می‌باشد و هم دارای اصالت است بدون این که یک خانم درجه اول به شمار بیاید.

لوئی گفت: خانم خوشوقتم که خود شما شخصی را که می‌خواستید یافتید تا این که فرض نشود که من برای قبولانیدن وی، به شما اعمال نفوذ کرده‌ام.

خانم گفت: نه شما برای انتخاب این دوشیزه هیچ در من اعمال نفوذ نکرده‌اید و من قصد دارم که او را با خود ببرم و یقین دارم که از این مسافرت پشیمان نخواهد شد.

لوئی گفت: من هم او را به سمت سفیر تام‌الاختیار و فوق‌العاده انتخاب می‌کنم و بعد از این که مأموریت خود را به انجام رسانید احکامش را صادر خواهم کرد و پاداش او را خواهم داد.

خانم گفت: بسیار خوب.

لوئی اظهار کرد از این قرار شما آماده مسافرت شده‌اید و من می‌توانم اعتماد داشته باشم که به زودی روانه خواهید شد.

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا من به زودی به راه خواهم افتاد ولی وقتی یک سفیر را به کشوری می‌فرستند باید به او بگویند که درخصوص چه موضوع مذاکره کند.

لوئی چهاردهم گفت: خواهر عزیز من از این هلاندیها نفرت دارم برای این که دائم در روزنامه‌های خود به من هتاکی می‌کنند و به علاوه از رژیم حکومت آنها که جمهوری است متنفر هستم.

خانم گفت: اعلیحضرتا طبیعی است که شما باید از رژیم حکومت آنها نفرت داشته باشید.

لوئی گفت: دیگر این که هلاندیها که از روی غرور خود را پادشاهان دریا می‌خوانند تجارت دریایی را به خود اختصاص داده‌اند و بازرگانی آنها نه فقط در سراسر اروپا بلکه در هندوستان با من رقابت می‌کند و عنقریب سفاین جنگی آنها تمام بنادر اروپا را اشغال خواهد کرد و من نمی‌توانم تحمل کنم که هلاند که در مجاورت من قرار گرفته تمام بنادر اروپا را اشغال نماید.

خانم گفت: اعلیحضرتا ولی هلاندیها درحال حاضر متحد اعلیحضرت هستند.

لوئی گفت: به همین جهت من سخت از آنها متنفر شده‌ام زیرا کسی که ادعای دوستی می‌کند نباید که درصدد خصومت برآید و آنها یک مدال ضرب کرده‌اند که روی آن این عبارت نوشته شده است (خورشید مقابل من توقف کرد).

این جمله از اشعیاء پیغمبر بنی‌اسرائیل می‌باشد ولی هلاندیها این گفته را طوری روی مدال نوشته‌اند که گویی هلاند به خورشید، یعنی به من امر کرده است که توقف نمایم و من هم توقف کردم.

خانم گفت: آه... اعلیحضرتا... آیا شما هنوز این موضوع را به یاد دارید.
لوئی گفت: من هرگز چیزی را فراموش نمی‌نمایم خواه دوستی و خدمتگزاری باشد خواه دشمنی و خیانت.
خانم به فکر فرو رفت.
لوئی چهاردهم گفت: اکنون اگر برادر شما که پادشاه انگلستان است حاضر شود که به من کمک نماید من خواهم توانست که این هلاندیهای جسور را بر سر جای خود بنشانم تا بدانند که خورشید طبق امر آنها متوقف نمی‌شود.
خانم باز سکوت کرد و لوئی چهاردهم که فهمید وی چرا سکوت نموده گفت:
خواهر عزیز می‌دانم شما در چه فکر هستید و می‌اندیشید که برادر شما به خاطر چه، با من کمک کند که علیه هلاند مبادرت به جنگ نمایم و بنابراین می‌گویم امروز در بسیط خاک قاره‌ها و جزایر بزرگ وجود دارد که در اقیانوس پراکنده هستند.
هلاند در نظر دارد که این قاره‌ها و جزایر و خلاصه تمام اقیانوس‌های جهان را به تصرف درآورد بدون این که برای دیگران قائل به حقی باشد.
ممکن است که حکومت هلاند برای ساکت کردن انگلستان چیزی به برادر شما بدهد.
ولی به طور حتم آنچه راکه حق او می‌باشد نخواهد داد ولی اگر برادر شما به من کمک نماید و هلاند را بر سر جای او بنشانیم خواهیم توانست که اقیانوسهای زمین را بین خود قسمت کنیم.
خانم گفت:
امیدوارم که دوشیزه کروآل بتواند در این خصوص با برادرم مذاکره نماید و موافقت او را جلب کند و اکنون که فهمیدم که موضوع مذاکرات ما در انگلستان چیست یک نکته دیگر را هم باید به عرض برسانم.
لوئی پرسید آن نکته چیست؟
خانم گفت:
آقا باید با مسافرت من موافق باشد زیرا می‌ترسم که از دوری من ناراحت شود.
لوئی گفت: مطمئن باشید که آقا با این موضوع موافقت خواهد کرد.
خانم گفت: در این صورت من هم عزیمت خواهم کرد.

وقتی صحبت لوئی چهاردهم به اینجا رسید به طرف کولبر که با دارتن‌یان و آرامیس مشغول صحبتهای بدون اهمیت بود رو کرد و اشاره‌ای مثبت به او نمود.

همین که کولبر اشاره مزبور را دریافت کرد خطاب به آرامیس گفت آقای سفیرکبیر تصور می‌کنم که هر قدر صحبت متفرقه کردیم کافی است و اینک بهتر آنکه به صحبت جدی بپردازیم.

دارتن‌یان فهمید اشاره لوئی چهاردهم کولبر را مأمور کرد که با سفیرکبیر اسپانیا یعنی آرامیس صحبت جدی را شروع کند و برای رعایت نزاکت از آن دو نفر دور شد و آنها را تنها گذاشت.

ولی دارتن‌یان وقتی از آن دونفر دور شد به شاه نزدیک گردید و نظر به این که همین وقت آقا که خیلی از صحبت شاه با خانم نگران بود به لوئی چهاردهم نزدیک می‌گردید دارتن‌یان می‌توانست که صحبت آن دو را بشنود بدون این که به نظر برسد که قصد کنجکاوی دارد.

لوئی چهاردهم در دوره‌ای می‌زیست که توانسته بود که از خود اراده نشان بدهد و اوامر خود را وارد مرحله عمل نماید.

قیافه او هر زمان که تصمیمی می‌گرفت، عزم درونی را آشکار می‌کرد.

گرچه دیگران نمی‌توانستند بفهمند که عزم لوئی چیست ولی احساس می‌کردند که دارای تصمیمی راسخ شده است.

در سراسر فرانسه کسی نبود که بتواند درقبال اوامر او مقاومت نماید و به زودی روزی می‌رسید که در اروپا هم هیچ‌کس نمی‌توانست با او مخالفت کند.

لوئی چهاردهم وقتی به برادر نزدیک شد با لحن جدی به او گفت:

آقا من از شوالیه دولورن راضی نیستم و چون او یکی از دوستان شماست و شما او را مفتخر به حمایت خود کرده‌اید به او بگویید که به مسافرت برود.

این حرف طوری در آقا مؤثر واقع شد که گویی یک ضربت بر سرش فرود آمد.

او شوالیه دولورن را خیلی دوست می‌داشت و بدون او زندگی را بر خود تلخ می‌دید و حیرت‌زده گفت: اعلیحضرتا آیا می‌گویید که شوالیه دولورن به سفر برود؟

لوئی گفت: بلی برادر عزیز.

آقا گفت: اعلیحضرتا من نمی‌دانم که شوالیه چه کرده که یک مرتبه مورد

بی‌مرحمتی شما قرار گرفته است.

وقتی آقا این حرف را می‌زد نظری تند به خانم انداخت چون ادراک کرد که غضب ناگهانی برادرش نسبت به شوالیه دولورن ناشی از بدگویی خانم است.

شاه گفت: وقتی که شوالیه دولورن از اینجا رفت و خانم هم به انگلستان مسافرت کرد من به شما می‌گویم چرا از او ناراضی هستم.

آقا بیش از پیش حیرت کرد و گفت: مگر خانم قصد دارد به انگلستان برود؟

لوئی گفت: بلی و خانم تا یک هفته دیگر به انگلستان خواهد رفت و من و شما هم مسافرت خواهیم نمود.

آقا گفت: اعلیحضرتا به کجا می‌رویم؟

لوئی گفت: این موضوع را هم بعد به شما خواهم گفت و بعد به راه افتاد.

اما قبل از این که از برادر دور شود نسبت به او تبسم نمود تا این که اثر حرف تند او از بین برود و برادرش خشمگین نگردد.

درحالی که لوئی با برادرش صحبت می‌کرد کولبر با دوک آلامدا به صحبت اشتغال داشت.

کولبر به او گفت آقای دوک، اکنون موقعی است که من و شما با صراحت صحبت کنیم و آنچه در دل داریم بگوییم.

به طوری که می‌دانید من وسایل آشتی شما را با اعلیحضرت پادشاه فرانسه فراهم کردم.

آرامیس گفت: صحیح است.

کولبر گفت: نمی‌گویم که خدمتی به سزا به شما کردم برای این که شما به قدری لیاقت دارید و وجودتان مثمرثمر است که این آشتی می‌باید صورت بگیرد تا این که فرانسه بتواند از وجود شما برای بهبود مناسبات خود با اسپانیا استفاده کند.

آرامیس سر فرود آورد.

کولبر گفت: شما بارها به من گفتید که حاضرید دوستی خود را نسبت به فرانسه به ثبوت برسانید و اینک موقعی فرا رسیده که به وعده خود عمل نمایید خاصه آنکه فرانسوی هستید یعنی از نظر اصل، فرانسوی می‌باشید.

آرامیس گفت: راست می‌گویید.

کولبر گفت: چون شما در گذشته تبعه پادشاه فرانسه بوده‌اید و در این کشور به دنیا آمدید ما از شما انتظار مساعدت داریم.

آرامیس گفت: هر مساعدتی که از دست من برآید خواهم کرد.

کولبر گفت: مساعدتی که از شما می‌خواهم بی‌طرفی اسپانیا است و صریح بگویید که اگر ما با هلاند وارد در جنگ شویم اسپانیا بی‌طرف خواهد ماند یا نه؟

آرامیس گفت: آقا شما می‌دانید که اسپانیا نسبت به هلاند نظری خوب ندارد و اساس سیاست ما این است که مناسبات هلاند را با کشورهای اروپا تیره کنیم.

برای این که هلاند در گذشته یکی از ایالات اسپانیا بود و هرگز فراموش نمی‌نماییم که این کشور خود را آزاد کرد و ما هم مثل شما از رژیم جمهوری هلاند نفرت داریم.

اما درحال حاضر هلاند متحد دولت فرانسه است و من نمی‌دانم چگونه فرانسه مناسبات خود را با این کشور قطع خواهد کرد.

کولبر گفت: ما برای قطع مناسبات با هلاند دلایل و عذرهای موجه داریم.

آرامیس گفت: از این گذشته هلاند یک دولت دریایی است و من تصور نمی‌کنم که دولت فرانسه به مناسبت وضع خاص نیروی دریایی خود بتواند با هلاند وارد در جنگ شود.

در این موقع کولبر رو به طرف دارتن‌یان کرد و دید که مشارالیه در جستجوی کسی است که بتواند با او صحبت کند و به آرامیس گفت آیا ما می‌توانیم که آقای دارتن‌یان را در صحبت خود شریک کنیم.

آرامیس گفت: البته.

کولبر دارتن‌یان را صدا زد و فرمانده تفنگداران سلطنتی به آن دونفر ملحق گردید و کولبر گفت:

آقای دارتن‌یان ما راجع به جنگ با هلاند صحبت می‌کردیم.

دارتن‌یان از این حرف زیاد تعجب نکرد و منتظر دنباله سخن شد.

کولبر گفت: ما می‌گفتیم اگر بین فرانسه و هلاند جنگی دربگیرد یک جنگ دریایی خواهد بود.

دارتن‌یان گفت: درست است.

کولبر گفت: نظریه شما راجع به این جنگ چیست؟

دارتن‌یان گفت: نظریه من این است که برای این جنگ دریایی ما باید در فرانسه دارای یک ارتش نیرومند باشیم.

کولبر که تصور می‌کرد عوضی شنیده پرسید چه گفتید؟

آرامیس گفت: برای چه فرانسه باید یک ارتش نیرومند داشته باشد؟

دارتن‌یان گفت: برای این که دولت فرانسه امروز دارای یک نیروی دریایی قوی نیست و اگر با هلاند بجنگد هرگاه انگلستان به او کمک نکند در دریا شکست خواهد خورد.

وقتی پادشاه فرانسه در دریا شکست خورد دولت هلاند با نیروی دریایی خود بنادر فرانسه را مورد حمله قرار خواهد داد و دولت اسپانیا از راه خشکی به فرانسه حمله خواهد کرد.

این است که من می‌گویم فرانسه باید دارای یک ارتش قوی باشد که بتواند هم جلوی تهاجم هلاندیها را بگیرد و هم جلوی اسپانیائیها را.

آرامیس گفت: اگر دولت اسپانیا بی‌طرف بماند چطور؟ آیا باز هم فرانسه احتیاج به یک ارتش نیرومند دارد؟

دارتن‌یان گفت: اگر دولت فرانسه دارای یک ارتش قوی نباشد اسپانیا بی‌طرف نخواهد ماند و زود یا دیر بی‌طرفی خود را نقض خواهد کرد.

کولبر در دل به دارتن‌یان آفرین گفت و فهمید که وی مردی است که منفی‌بافی نمی‌کند و هر چه می‌گوید بر اساس یک منطق نیرومند می‌باشد.

کولبر تصدیق کرد که نظریه دارتن‌یان صحیح است چون در سیاست و مناسبات بین‌المللی بهترین وسیله بی‌طرف نگاه داشتن دیگران این است که انسان، خود قوی باشد.

آرامیس از جواب دارتن‌یان حیرت ننمود زیرا می‌دانست که فرمانده تفنگداران سلطنتی در علم سیاست بی‌بدیل است و استادی بزرگتر از او یافت نمی‌شود.

کولبر با این که نظریه دارتن‌یان را پسندید خوشش نیامد برای این که مردی بود مغرور و نمی‌خواست که اعتراف به اشتباه کند ویژه آن که فکر می‌نمود که وسایل جنگ با هلاند را فراهم کرده و گفت:

آقای دارتن‌یان شما چگونه می‌گویید که پادشاه فرانسه دارای یک نیروی دریایی

قوی نیست.

دارتن‌یان گفت: شما باید بدانید که من چون یک سرباز خشکی هستم از وضع نیروی دریایی اطلاع ندارم و اعصاب من هم طوری است که مسافرت‌های طولانی دریایی را تحمل نمی‌نماید.

به همین جهت تا امروز درخصوص نیروی دریایی مطالعات عمیق نکرده‌ام ولی شنیده‌ام که فرانسه دارای یک نیروی دریایی قوی نیست.

در عین حال می‌دانم که فرانسه کشوری است دریایی و دارای صدها بنادر بزرگ و کوچک که در بسیاری از آنها می‌توان کارخانه‌های کشتی‌سازی به وجود آورد.

در ساحل فرانسه هم عده‌ای کثیر ملاح زندگی می‌کنند و هرگاه پادشاه فرانسه مایل باشد می‌تواند یک نیروی دریایی قوی به وجود بیاورد و با ملاحان مستعد فرانسوی آنها را بسیج نماید.

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان من هم روزی که شروع به کار کردم فکر شما را نمودم و به خود گفتم که فرانسه استعداد آن را دارد که یک نیروی دریایی قوی داشته باشد.

لذا شروع به کار شد و اینک می‌توانم به شما بگویم که پادشاه فرانسه دارای سی و پنج کشتی جنگی درجه اول است.

دارتن‌یان حیرت‌زده گفت: آه... آیا پادشاه فرانسه سی و پنج کشتی جنگی درجه اول دارد.

کولبر گفت: بلی و این سی و پنج کشتی دارای دو هزار توپ هستند و می‌توان با این سفاین سه بخش بزرگ از نیروی دریایی را به وجود آورد.

دارتن‌یان گفت: درست است و می‌توان سه بخش ایجاد کرد.

کولبر گفت: ولی من به سه بخش اکتفا نمی‌کنم و خواهان پنج بخش هستم.

این مرتبه آرامیس ندای حیرت بلند کرد و گفت: آه... آیا شما می‌خواهید پنج بخش به وجود بیاورید.

کولبر گفت: تا آخر سال جاری پادشاه فرانسه دارای پنج بخش یعنی پنجاه کشتی جنگی درجه اول خواهد شد. آیا با این پنجاه کشتی می‌توان با هلاند جنگید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: ساختن کشتی جنگی درجه اول دشوار است اما غیرممکن نیست

ولی بسیج آنها اشکال دارد و یک کشتی جنگی توپ و مهمات می‌خواهد در صورتی که فرانسه کارخانه‌های ذوب فلزات و ساختمان مهمات ندارد.

کولبر گفت: پس معلوم می‌شود که شما از اوضاع فرانسه بدون اطلاع هستید؟

دارتن‌یان گفت: چطور؟

کولبر گفت: از یک سال و نیم به این طرف من این کارخانه‌ها را به وجود آورده‌ام آیا شما آقای انفروی را می‌شناسید؟

دارتن‌یان گفت: نه.

کولبر گفت: آقای انفروی مردی است که من به تازگی او را کشف کردم و این مرد کارشناس به کار واداشتن کارگران است و در این کار نظیر ندارد.

انفروی توانسته در بندر تولون واقع در جنوب فرانسه یک کارخانه ذوب فلزات ایجاد کند که هم توپ می‌سازد و هم گلوله برای توپ.

این مرد سرپرست کشتی‌سازی نیز هست و تحت نظر او جنگل‌های ما در ولایت بورگونی مبدل به الوار می‌شود و الوار آن را مبدل به کشتی‌های جنگی و بازرگانی می‌نمایند آقای سفیر کبیر... من یک فکر دیگر هم کرده‌ام.

آرامیس گفت: فکر شما چه می‌باشد؟

کولبر گفت: من فکر کردم که چون ما مجاور کشور هلاند هستیم باید از استعداد ملی هلاندیها استفاده کنیم.

آرامیس گفت: از کدام قسمت از استعداد ملی آنها خواستید استفاده نمایید؟

کولبر گفت: هلاندیها مردمی هستند سوداگر و میل دارند که کالا و مصنوعات خود را بفروشند و امروز متحد پادشاه فرانسه می‌باشند و راه آنها هم نزدیک است و من اندیشیدم، چون آنها چیزهایی برای مصارف خود می‌سازند به احتمال قوی از آن اشیاء به فرانسه خواهند فروخت.

این بود که درصدد برآمدم تا آنجاکه ممکن است بیشتر احتیاجات پادشاه فرانسه را از هلاند خریداری نمایم... دارتن‌یان... آیا شما فوران را می‌شناسید؟

کولبر فراموش کرد که بگوید آقای دارتن‌یان... یا آقای کنت... بلکه مثل پادشاه فرانسه او را دارتن‌یان خواند.

ولی کنت دارتن‌یان این موضوع را نشنیده گرفت وگفت من آقای فوران را

نمی‌شناسم.

کولبر گفت: آقای فوران هم یکی از کارشناسانی است که من او را کشف کرده‌ام و وجودش برای پادشاه فرانسه مغتنم می‌باشد زیرا هرچه از هلاند خریداری می‌کنیم به وسیله این مرد خریداری می‌شود.

دارتن‌یان پرسید آیا چیزی قابل ملاحظه خریداری شده است؟

کولبر گفت: تا امروز، سیصد و پنجاه هزار لیور آهن بـه شکـل لوله تـوپ، و دویست هزار لیور باروت، و دوازده کشتی الوارهای مرغوب شمال اروپا و مـقداری فراوان نارنجک و فتیله و برقو و قطران و غیره از هلاند خریداری کرده‌ایم.

ما حساب نمودیم که خرید این اشیاء با منظورکردن هزینه حمل آن از هلاند به فرانسه ارزان‌تر از این است و به طور متوسط هفت درصد در قیمت تولیدات صرفه‌جویی می‌نماییم.

دارتن‌یان گفت: آقای کولبر من تصدیق می‌کنم که شما فکری جالب توجه کردید برای این که گلوله‌هایی که از هلاندی‌ها خریداری می‌کنید روی خود آنها خواهد افتاد.

کولبر گفت: در این معامله ما نفع هم می‌کنیم زیرا اگر همین گلوله‌ها را در فرانسه بسازیم برای ما گران‌تر تمام می‌شود.

پس از این حرف کولبر از نقشه بدیع خود خندید و آرامیس در دل تصدیق کرد که وی حق دارد بخندد.

کولبر گفت بگذارید که موضوعی دیگر را برای شما نقل کنم.

آرامیس گفت بفرمایید.

کولبر گفت: آقای دوک شما می‌دانید که هلاندیها در کشتی‌سازی مهارت دارند و سفاین جنگی سریع‌السیر و محکم می‌سازند.

آرامیس گفت: راست می‌گویید.

کولبر گفت: درحال حاضر هلاندیها مشغول ساختن شش کشتی جنگی بـرای پادشاه فرانسه هستند که با بهترین کشتی‌های جنگی خودشان برابری می‌کند آیـا شـما آقای دستوش را می‌شناسید؟

آرامیس گفت: نه.

کولبر گفت: این دستوش یکی از اعـجوبه‌های صنعت است و بـه قـدری در

کشتی‌سازی تخصص دارد که همین که کشتی به آب افتاد در نظر اول می‌فهمد که عیب کشتی یا حسن آن چیست؟

ما هم در فرانسه کارشناسان کشتی‌سازی داریم ولی آنها بعد از این که کشتی به آب افتاد باید آن را بیازمایند و مدتی بحرپیمایی کنند که بتوانند به صفات بد یا خوب کشتی پی ببرند.

در صورتی که دستوش محتاج آزمودن کشتی نیست و به محض این که کشتی را به آب انداختند به شما می‌گوید که این کشتی درست سکان نمی‌گیرد یا این که هنگام افراشتن بادبانهای طبقه فوقانی دکل‌ها، تمایل کشتی به طرف دریا زیاد می‌شود و سرعت کشتی زیاد است یا کم و غیره.

و امروز همین مرد بصیر و متخصص ناظر بر ساختمان کشورهای اعلیحضرت پادشاه فرانسه است.

آقای دارتن‌یان نتیجه صحبت‌های من این است که هرگاه اعلیحضرت بخواهد مناسبات خود را به هلاند قطع کند مقدار کافی کشتی جنگی دارد و هرگاه یک ارتش قوی در اختیار او نباشد هلاند نخواهد توانست به فرانسه حمله‌ور شود.

دارتن‌یان و آرامیس نظری با هم مبادله کردند و تصدیق نمودند که کولبر در مدتی کم موفق به انجام کارهایی بزرگ شده است.

کولبر این نظر را دید و بسیار خوشحال شد زیرا این نگاه که حکایت از تحسین واقعی می‌کرد بیش از هزار تملق صوری برای او ارزش داشت.

دارتن‌یان گفت: آقای کولبر ما با این که فرانسوی هستیم از این موضوع‌ها بدون اطلاع می‌باشیم.

کولبر گفت: منظور شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: می‌خواهم بگویم به طریق اولی خارجیان از این مسایل بی‌اطلاع می‌باشند.

کولبر گفت: راست است و به همین جهت این مسائل را من در حضور آقای سفیرکبیر مطرح کردم تا این که بدانند که فرانسه در جنگ با هلاند دارای وسائلی کافی است.

آقای سفیرکبیر در بازگشت به اسپانیا می‌توانند این موضوع را به اطلاع پادشاه

خود برسانند که ایشان هم بدانند فرانسه دارای یک نیروی دریایی خوب است و نیروی زمینی آن هم عنقریب بسیار توسعه خواهد یافت.

آرامیس گفت: من این خبرها را که از شما شنیده‌ام به پادشاه متبوع خود خواهم گفت.

کولبر اظهار کرد چون ما دارای نیروی کافی هستیم اگر اسپانیا بی‌طرف بماند و انگلستان به ما کمک کند فاتح خواهیم شد.

آرامیس گفت: اگر انگلستان حاضر باشد که به شما کمک کند من قول می‌دهم که اسپانیا بی‌طرف می‌ماند.

کولبر به محض شنیدن این حرف با یک ژست ساده که حکایت از این می‌کرد که یک مرد عمل است دست خود را به طرف آرامیس دراز کرد و گفت با من دست بدهید و عهد کنید که به قول خود وفادار می‌مانید.

آرامیس دست خود را دراز کرد و با آن مرد دست داد و گفت: من تکرار می‌کنم که هرگاه انگلستان به شما کمک کند ما بی‌طرف می‌مانیم.

کولبر گفت: آقای سفیرکبیر من می‌بینم شما دارای نشان و حمایل توازون دور (نشان و حمایل گیسوان زرین یا گیسوان گلابتون) نیستید ولی از اعلیحضرت پادشاه فرانسه شنیدم که می‌گفتند میل دارند که شما این نشان را حمل نمایید.

آرامیس سر فرود آورد.

دارتن‌یان در دل خطاب به پورتوس گفت: ای دوست فداکار که چشم از جهان پوشیدی و آرزو داشتی که دوک بشوی کجایی که ببینی روز دریافت ده‌ها ذرع حمایل و ده‌ها لیور نشان فرا رسیده است و اگر تو اینجا بودی به طور حتم علاوه برعنوان دوک یک نشان و حمایل بزرگ هم می‌گرفتی.

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان اینک خوب است که قدری هم راجع به شما صحبت کنیم.

دارتن‌یان گفت: برای شنیدن صحبت‌های شیرین شما حاضرم.

کولبر گفت آیا میل دارید که تفنگداران خود را به هلاند ببرید؟

دارتن‌یان گفت هرجا که مرا بفرستند خواهم رفت.

کولبر خنده کنان گفت: آیا می‌توانید شنا کنید؟

دارتن‌یان گفت: من مانند مارماهی شنا می‌کنم.

کولبر گفت: آیا می‌دانید برای چه از شما پرسیدم آیا شنا می‌دانید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: نه.

کولبر گفت: برای این که هلاند کشوری است پر از کانال و دریاچه و هلاندیها جلوی دریا سد به وجود آورده‌اند که آب وارد کشور آنها نشود ولی در داخل کشور نقطه‌ای نیست که آب وجود نداشته باشد.

دارتن‌یان گفت: این را می‌دانستم.

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان در هلاند آن قدر کانال و دریاچه هست که شناگران ما هم غرق می‌شوند.

دارتن‌یان گفت: وظیفه من این است که در راه خدمت به اعلیحضرت پادشاه فرانسه بمیرم ولی چون در هر جنگ، حتی در جنگهای دریایی که همه جا را آب فرا گرفته قدری آتش وجود دارد، من به شما می‌گویم که آتش را بر آب ترجیح می‌دهم زیرا یک سرباز سالخورده چون من با آب سرد زیاد میانه ندارد ولی آتش استخوان‌های او را گرم می‌کند.

دارتن‌یان این جملات را طوری جدی اداء کرد که کولبر در باطن او را تحسین نمود و هم در دل گفت آفرین بر تو دارتن‌یان که مثل همیشه دلیر هستی.

دارتن‌یان متوجه شد که حرف او در کولبر اثری مساعد کرده و بازار او گرم شده است.

فرمانده تفنگداران سلطنتی می‌دانست که هر سوداگر باید بکوشد تا وقتی که بازار گرم است استفاده کند و کالای خود را به بهای خوب بفروشد.

لذا خود را آماده برای استفاده کرد.

کولبر گفت: خوب آقای دارتن‌یان آیا شما میل دارید به هلاند بروید؟

دارتن‌یان گفت: برای خدمت به اعلیحضرت به قعر جهنم نیز می‌روم اما...

کولبر گفت: مگر اما هم وجود دارد؟

دارتن‌یان گفت: بلَی.

کولبر گفت: منظور شما از اما چیست؟

دارتن‌یان گفت: آقای وزیر در هر مسئله دو موضوع ممکن است وجود داشته

باشد یکی مسئله منافع و دیگری موضوع حیثیت و مناعت نفس.

کولبر گفت: خواهش می‌کنم توضیح بدهید.

دارتن‌یان گفت: من امروز فرمانده تفنگداران سلطنتی هستم و از شغل خود رضایت دارم و تصدیق می‌کنم که حقوق این شغل هم برای کسی که فقط فرمانده تفنگداران باشد خوب است.

ولی من امروز علاوه بر فرماندهی تفنگداران سلطنتی عهده‌دار گارد سلطنتی و دفتر نظامی اعلیحضرت نیز می‌باشم.

البته از این که مشاغل آبرومند مزبور به من واگذار شده افتخار می‌کنم اما کسی که دارای این مشاغل است برای این که بتواند به وجهی شایسته مطابق شأن خود رفتار کند سالی یکصد هزار لیره خرج سفره و هزینه‌های دیگر دارد.

کولبر گفت:

آقای دارتن‌یان شما می‌دانید که اعلیحضرت در مورد شما به قدری سعه‌صدر دارند که هرگز با شما درخصوص مسائل مادی چانه نمی‌زنند و هرچه بخواهید به شما می‌دهند.

دارتن‌یان که دانست پایه مسئله مادی را محکم نصب کرده گفت من این مقدمه را برای اخذ یک نتیجه دیگر گفتم و خواستم بگویم مسائل مادی گرچه بدون اهمیت نیست زیرا خدمتگزاران شاه باید بتوانند که آبروی خود را بین مردم حفظ کنند ولی مسائل مادی هر قدر مهم باشد درقبال مسائل مربوط به مناعت نفس و حیثیت بدون اهمیت می‌باشد.

کولبر تبسم‌کنان توضیح خواست.

دارتن‌یان گفت:

آقای وزیر چند سال قبل در موردی که درست درخاطرم باقی نمانده مرا به یک مأموریت جنگی فرستادند.

کولبر سر را تکان داد.

دارتن‌یان گفت: در همان موقع که من می‌توانم گفت در سفر بودم یک مرتبه دیدم که چند نفر احکامی به من ارائه دادند که معلوم شد به قدر من یا بیش از من دارای اختیارات هستند.

واضح است که چون احکام مزبور از طرف اعلیحضرت صادر شده بود من سر فرود آوردم و گفتم هرچه اعلیحضرت می‌فرمایند مطاع است.

ولی اگر این واقعه بعد از این تکرار شود من نخواهم توانست که انجام وظیفه کنم و خواهش می‌نمایم که شما فقط یک دقیقه خود را به جای من بگذارید که بدانید آیا من قادر به انجام وظیفه هستم یا نه؟

کولبر به محض این که مقدمه صحبت دارتن‌یان را راجع به مأموریت چند سال قبل شنید فهمید که وی چه می‌خواهد بگوید و گفت:

آقای دارتن‌یان اجازه بدهید صحبت را از جایی که مانده است ادامه بدهم.

دارتن‌یان گفت: بفرمایید.

کولبر گفت: صحبت ما مربوط به کانال‌ها و دریاچه‌های هلاند بود و من می‌گفتم که انسان در این کانال‌ها و دریاچه‌ها غرق می‌شود.

دارتن‌یان گفت راست است و شما این راگفتید.

کولبر گفت: علت این که انسان در این نقاط غرق می‌شود این است که زورق یا تخته‌پاره یا یک عصا ندارد و اگر عصایی به دست بگیرد غرق نخواهد شد.

رنگ دارتن‌یان از شعف تغییر کرد و گفت: تصدیق می‌کنم که اگر انسان عصایی ولو کوتاه در دست داشته باشد از خطر غرق مصون می‌ماند.

کولبر گفت: و به همین جهت تاکنون من نشنیده‌ام که یک مارشال فرانسه که عصایی کوتاه به دست می‌گیرد غرق شده باشد.

دارتن‌یان گفت: اگر این سعادت به من رو بدهد هم‌ولایتی‌های من بسیار مسرور خواهند شد ولی آقای وزیر، برای این که انسان بتواند به درجه مارشالی برسد، باید در یک جنگ فرماندهی کل قوا را برعهده داشته باشد.

کولبر کتابچه‌ای از کیف خود بیرون آورد و به دست دارتن‌یان داد و گفت:

آقای دارتن‌یان در این کتابچه نقشه کلی و تعلیمات مربوط به یک جنگ بزرگ ثبت گردیده است و شما باید این نقشه و تعلیمات را به طور دقیق مورد مطالعه قرار بدهید و نظریه‌های خود را بگویید.

برای اجرای این نقشه اعلیحضرت پادشاه فرانسه یک ارتش بزرگ تحت فرماندهی شما خواهد گذاشت و شما فرمانده ارتش خواهید بود و هیچ‌کس بر شما

فرماندهی نخواهد کرد.
هکذا هم‌طراز شما کسی وجود نخواهد داشت که نسبت بر اوامر شما ایراد بگیرد و چون و چرا کند.
به طوری که می‌بینید میدان جنگ کشور هلاند است و جنگ در بهار سال آینده شروع خواهد گردید.
دست دارتن‌یان وقتی کتابچه را از کولبر گرفت می‌لرزید ولی این رعشه از حساسیت یعنی حساسیت ناشی از خرسندی بود نه ترس.
کولبر دست او را فشرد و گفت: آقای دارتن‌یان من و شما در قدیم حسابی با هم داشتیم که قرار بود مفروغ شود و من حساب خود را با شما تفریغ کردم و اینک بر شماست که حساب خود را با من تصفیه نمایید و اگر مایل هستید از من انتقام بگیرید.
دارتن‌یان گفت: آقای وزیر، انتقام من این است که از قول من به اعلیحضرت عرض کنید همین که فرمان حرکت من صادر گردد به راه خواهم افتاد و به طرف جنگ خواهم رفت و یا فاتح خواهم شد یا خبر مرگ من به سمع شاه خواهد رسید.
کولبر گفت: مطمئن باشید که من وفاداری و شجاعت شما را به اطلاع اعلیحضرت خواهم رسانید و از هم‌اکنون دستور می‌دهم که برای شما عصای مارشالی بسازند و زرگرها آن را با طلا و جواهر زینت کنند.
روز بعد از این مذاکرات تاریخی آرامیس قصد داشت که به اسپانیا مراجعت کند.
او مجبور بود که برگردد تا این‌که با پادشاه اسپانیا مذاکره نماید و دولت اسپانیا را در جنگ بین فرانسه و هلاند بی‌طرف نگاه دارد.
هنگام حرکت به ملاقات دارتن‌یان رفت و دارتن‌یان به مناسبت این‌که در بلوا بود در یک مهمانخانه اقامت داشت.
وقتی دارتن‌یان دریافت که آرامیس قصد مراجعت دارد با اندوه گفت:
آرامیس عزیز، ما چهارنفر بودیم و دونفر از ما رفتند و حال که بیش از دونفر نمانده بیایید که ما به قدر چهارنفر یکدیگر را دوست داشته باشیم.
چشم‌های آرامیس که بسیار به ندرت اشک‌آلود شده بود مرطوب گردید و گفت دارتن‌یان عزیز من می‌دانم که تو گاهی از رفتار من حیرت کرده‌ای و تصور می‌نمودی که من تو را دوست نمی‌دارم.

علت تعجب تو این بود که می‌دیدی من مشغول کودتایی هستم که اسرار آن را به تو بروز نمی‌دهم ولی به تو می‌گویم که در هیچ موقع قلب من از محبت تو خالی نشد و همه وقت تو را دوست می‌داشتم و برای تو قائل به ارزش فراوان بودم.

حتی موقعی که تو مبادرت به کارهایی می‌کردی که ممکن بود به ضرر من تمام شود باز نسبت به تو احساس محبت می‌نمودم.

دارتن‌یان گفت: من این را می‌دانستم که تو همواره مرا دوست می‌داری و به همین جهت هرگز از تو در قلب خود گله نداشتم.

و اگر دیدی که گاهی اقدامات من به ضرر تو تمام می‌شد ناشی از توداری تو بود.

من هر دفعه که اقدامی می‌کردم به طوری که می‌دانی برحسب امر شاه، عمل می‌نمودم.

ولی تو به من چیزی نمی‌گفتی و اگر مرا در جریان کار می‌گذاشتی محال بود که از طرف من عملی سربزند که بر ضرر تو باشد.

اما امروز، روز این صحبت‌ها نیست زیرا گذشته‌ها سپری گردیده و تجدید خاطرات ناگوار نه سودی دارد و نه چیزی را اصلاح می‌کند.

ما چهارنفر بودیم که همواره یکدیگر را دوست می‌داشتم و اکنون دونفر هستیم و قلب ما باید به قدر چهار نفر نسبت به هم محبت داشته باشد.

آرامیس گفت: من خداوند را گواه می‌گیرم که در قلب خود نسبت به تو به قدر دونفر احساس محبت می‌کنم.

ولی دارتن‌یان عزیز تو دیگر مرا نخواهی دید.

دارتن‌یان پرسید برای چه؟

آرامیس گفت: برای این که من پیر شده‌ام و قوایم بر اثر ناخوشی و حوادث از بین رفته است.

دارتن‌یان گفت: من هنوز تو را قوی و چالاک می‌بینم.

آرامیس گفت: فریب صورت ظاهر را مخور چون ناخوشی ریشه مرا به‌تدریج خشک می‌کند و من مثل چراغی هستم که هر ساعت قدری از روغن آن کاسته می‌گردد تا این که خاموش شود.

دارتن‌یان گفت: معهذا من عقیده دارم که تو بیش از من عمر خواهی کرد.

آرامیس پرسید این علم‌الیقین از کجا برای تو حاصل شده است؟

دارتن‌یان گفت: تو مردی هستی دیپلمات و اشتغال به امور دیپلماسی تو را زنده نگاه می‌دارد ولی من مردی هستم سرباز و لزوم حفظ آبرو و حیثیت سربازی مرا وامی‌دارد که جان فدا کنم و به همین جهت معتقدم که تو زنده خواهی ماند ولی من می‌میرم.

آرامیس گفت: آقای مارشال، مردانی مانند ما نمی‌میرند مگر هنگامی که از شادی و مباهات سرشار شده باشند.

دارتن‌یان گفت: آقای دوک نمی‌دانم برای چه امروز، من مثل گذشته خواهان شادی نیستم و برای تحصیل خوشحالی اشتهاء ندارم و آیا راست است که خوشحالی و سعادت هنگامی به انسان رو می‌آورد که انسان خویش را محتاج آن نمی‌بیند و به همین جهت زیاد به آن میل ندارد.

آرامیس گفت:

شما که خواهان مباهات هستید خواهان خوشی و سعادت هم می‌باشید برای این که هر مباهات خوشی می‌آورد و احساس رضایت که به انسان دست می‌دهد همانا خوشی است.

بعد از آن دو دوست یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند ولی تا دو ساعت بعد هم دل نمی‌کندند و بعد از دو ساعت که آرامیس و دارتن‌یان از هم جدا شدند دارتن‌یان تا مدتی قفای آرامیس را می‌نگریست.

۳۷۰

افول ستاره لاوالیر

در سیاست و امور اجتماعی زیاد اتفاق می‌افتد که مردم به وعده عمل نمی‌کنند.

گاهی خلف وعده طوری در سیاست و امور اجتماعی و مناسبات معنوی، عمومی می‌شود که هیچ‌کس به وعده عمل نمی‌نماید و هرکس خود را مجاز می‌داند که از ایفای به عهد سرپیچی کند.

ولی لوئی چهاردهم به وعده‌ای که به خانم داد عمل کرد و گیش را که تبعید شده بود فرا خواند و شوالیه دولورن را از دربار تبعید نمود.

آقا که نسبت به شوالیه دولورن خیلی علاقه داشت وقتی خبر تبعید او را عملی دید طوری محزون گردید که به بیماران شباهت پیدا کرد زیرا دوری از شوالیه به مناسبت این‌که آقا به او عادت نموده بود یک بیماری به شمار می‌آمد و ضرب‌المثل معروف را به خاطر می‌آورد که ترک عادت موجب مرض است.

خانم هم به وعده عمل کرد و عازم لندن گردید و طبق قولی که داده بود دوشیزه کروآل را با خود برد.

پس از اینکه خانم وارد لندن شد دریافت که بهترین راه حصول موفقیت این است که دوشیزه کروآل رایزن سیاسی چارلز دوم پادشاه انگلستان و برادر او باشد.

پیش‌بینی خانم، مقرون به واقعیت گردید زیرا چارلز دوم طوری از اندرزهای دوشیزه کروآل پیروی نمود که بین انگلستان و فرانسه یک موافقت‌نامه اتحاد امضاء شد.

به موجب این موافقت‌نامه پادشاه انگلستان رضایت داد که کشتی‌های جنگی او در جنگ آینده فرانسه و هلند به کمک سفاین جنگی فرانسه بشتابند.

ولی چارلز دوم به وسیله خانم و در حقیقت دوشیزه کروآل به لوئی چهاردهم گفت که کشتی‌های جنگی او لنگر مادی ندارند و محتاج زر می‌باشند تا اینکه ورود آنها در جنگ مؤثر واقع شود.

لوئی چهاردهم که پیش‌بینی این موضوع را کرد برای چارلز پیام فرستاد که فرانسه چند میلیون زر جهت بسیج کشتی‌های جنگی انگلستان خواهد پرداخت و درست نمی‌توان تعیین کرد که از این زر چه قدر وارد خزانه چارلز دوم خواهد شد و چه اندازه به مصرف بسیج کشتی‌های جنگی می‌رسد.

اما هنگامی که فرانسه با هلند شروع به جنگ کرد کشتی‌های چارلز دوم خیلی به نیروی دریایی فرانسه کمک کردند و ضربات شدیدی به نیروی دریایی هلند زدند.

چارلز دوم بعد از اینکه دوشیزه کروآل را دید و اندرزهای او را شنید به او وعده کرد اگر اندرزهای وی سودمند شود او را دوشس خواهد کرد.

اندرزهای دوشیزه مزبور طوری مؤثر واقع گردید که میلیون‌ها طلا از فرانسه راه انگلستان را پیش گرفت و پادشاه انگلستان در مقام دادن پاداش برآمد و آن خانم را دوشس دوپرتسموت کرد.

یکی دیگر از کسانی که وعده داد، کولبر به شمار می‌آمد آن مرد گفته بود که به پادشاه فرانسه کشتی جنگی و اسلحه و مهمات خواهد داد تا اینکه لوئی چهاردهم در آینده نائل به پیروزی‌های بزرگ شود.

وی نیز به وعده وفا کرد و آنچه گفت داد و لوئی چهاردهم بعد در جنگها فاتح گردید.

در بین کسانی که وعده داده بودند، آرامیس کمتر مورد اعتماد به شمار می‌آمد. نه از آن جهت که فکر می‌کردند که آرامیس خلف وعده خواهد کرد بلکه از این لحاظ که آرامیس وعده‌ای مقید به شروط داد و کولبر می‌ترسید که پادشاه اسپانیا حاضر نشود که روش بی‌طرفی را اتخاذ نماید.

ولی یک روز از طرف آرامیس، این نامه، راجع به مذاکراتی که وی با پادشاه اسپانیا کرد به کولبر رسید.

آقای کولبر افتخار دارم که بدین وسیله آقای اولیوا پدر روحانی عالی‌مقام را به شما معرفی کنم و ایشان کفیل مقام ژنرالی فرقه ژزویت هستند و به طور موقت جانشین من در این فرقه می‌باشند و وظایف مرا به انجام می‌رسانند.

پدر روحانی عالی‌مقام اولیوا وقتی شما را ملاقات کردند راجع به این که چرا من، به طور موقت از مقام ژنرالی فرقه ژزویت کناره گیری کردم توضیح خواهند داد ولی من به اختصار می‌گویم که چون اعلیحضرت کاتولیک تصمیم گرفته‌اند که مذاکرات بین فرانسه و اسپانیا را به من واگذارند من نمی‌توانستم که مقام ژنرالی را حفظ کنم زیرا از نظر سیاسی و بین‌المللی این طور مفهوم می‌شد که این مقام، اثری در مذاکرات من خواهد داشت معهذا برای اطلاع به شما می‌گویم که ادارهٔ مربوط به مناسبات فرانسه و اسپانیا در قسمتی که مربوط به فرقه ژزویت است کماکان، با خود من می‌باشد.

بعد از آن که مذاکرات و کارهای من که باید با همکاری شما به قصد تجلیل عظمت کبریایی و پیروزی دیانت کلیسا انجام بگیرد خاتمه یافت من برحسب اراده اعلیحضرت پادشاه اسپانیا، دوباره مقام ژنرالی فرقه ژزویت را برعهده خواهم گرفت.

پدر روحانی عالی‌مقام اولیوا بعد از ملاقات با شما به تفصیل موافقت اعلیحضرت اسپانیا را با بی‌طرفی به اطلاع شما خواهد رسانید و اعلیحضرت پادشاه اسپانیا موافق هستند که بین فرانسه و اسپانیا عهدنامه‌ای نوشته شود که اگر جنگی بین فرانسه و هلند روی داد، اسپانیا بی‌طرف بماند.

حتی اگر دولت انگلستان از کمک به فرانسه خودداری کند و درصدد برآید که در جنگ بین فرانسه و هلند بی‌طرف بماند، اعلیحضرت پادشاه اسپانیاً بی‌طرفی خود را بر اساس پیمانی که بین اعلیحضرتین سلاطین فرانسه و اسپانیا منعقد خواهد شد حفظ خواهند کرد.

و اما درخصوص دولت پرتقال که من و شما راجع به آن صحبت کرده

بودیم و شما تردید داشتید که آیا حاضر است به فرانسه کمک نماید یا نه، من به شما اطمینان می‌دهم که دولت مزبور در صورت بروز جنگ بین فرانسه و هلند باکمال قوا به اعلیحضرت خیلی مسیحی (پادشاه فرانسه) کمک خواهد کرد.

آقای کولبر از شما خواهشمندم که احساسات صمیمانه مرا نسبت به خود بپذیرید و بدانید که من به شما ارادتی قلبی دارم و نیز خواهش می‌کنم که احترامات مرا به پیشگاه اعلیحضرت پادشاه فرانسه تقدیم کنید.

(امضاء ـ دوک آلامدا)

این نامه که آرامیس خطاب به کولبر نوشت، مواعیدی بیش از آنچه آرامیس قول داده بود دربر داشت.

چون آرامیس به طوری که دیدیم بی‌طرفی پادشاه اسپانیا را در این نامه مشروط به روش انگلستان کرد در صورتی که در این نامه گفت حتی اگر انگلستان نخواهد به فرانسه کمک کند اسپانیا بی‌طرف می‌ماند.

درخصوص پرتقال آرامیس قولی صریح نکرده بود معهذا در نامه خود گفت که پرتقال، باکمال قوا به فرانسه کمک خواهد نمود.

بدین ترتیب عده‌ای از برجستگان به وعده‌های خود عمل کردند و درنتیجه مقدمات جنگ فرانسه و هلند از نظر سیاسی و بسیج فراهم گردید تا اینکه بعد مقدمات نظامی این جنگ فراهم گردد.

تاریخ برای این جنگ که بین دو دولت مزبور به وقوع پیوست عللی چند ذکر می‌کند که ما از بیان آنها خودداری می‌نماییم تا اینکه سرگذشت ما را به صورت یک تاریخ کامل درنیاید.

سه نفر دیگر از کسانی که به هم قول دادند پادشاه فرانسه و دارتن‌یان و کولبر بودند و باید فهمید که آیا این سه نفر حاضر شدند به عهد خویش، نسبت به هم وفا کنند یا نه؟

این موضوع را ما در سطور آینده مورد گفتگو قرار خواهیم داد...

در بهار بعد ارتش پادشاه فرانسه علیه هلند وارد جنگ شد.

جنگ فرانسه و هلند در دریا و خشکی آغاز گردید و در دریا علاوه بر

کشتی‌های جنگی فرانسه، عده‌ای از ملاحان با جرأت به نام کورسر (یعنی متصدیان کورس) جنگ با سفاین هلند را شروع کردند و این عده با اینکه توانایی نیروی دریایی فرانسه را نداشتند بیش از نیروی دریایی به سفاین و بازرگانان هلند آسیب زدند.

هلندیها بازرگان بودند و برای خرید و فروش متاع اجبار داشتند که کشتی‌های بازرگانی خود را به اقطار اروپا و جهان بفرستند یا از اکناف دنیا به هلند بیاورند.

قدرت و ثروت هلند وابسته به رفت و آمد این کشتی‌ها بود که از اطراف دنیا پشم و پنبه و ادویه غذایی و چوبهای گرانبها مثل صندل و فوقل و روغن‌های مفید مثل روغنِ نارگیل و غیره به هلند می‌آوردند و در عوض از هلاند، انواع مصنوعات آن زمان را به کشورهای دیگر می‌بردند.

کورسرهای فرانسوی باکشتی‌های کوچک خود که مسلح به چند توپ بودند در سر راه این کشتی‌ها کمین می‌گرفتند و همین که سفاین بازرگانی می‌رسیدند با آنها حمله‌ور می‌شدند.

هلندیها گاهی بدون اینکه از حمایتِ کشتی‌های جنگی برخوردار باشند به شدت از خویش دفاع می‌نمودند ولی به طور عموم پیکار با موفقیت کورسرهای فرانسوی خاتمه می‌یافت و کورسرها کشتی‌های بازرگانی را به غنیمت می‌گرفتند و به سواحل فرانسه می‌رساندند.

دولت هلند وقتی دریافت که کورسرها خیلی باعث زحمت می‌شوند درصدد برآمد که کشتی‌های بازرگانی را دسته‌جمعی حرکت بدهد تا اینکه از آبهای اروپای غربی دور شوند.

ده ـ پانزده ـ بیست ـ و گاهی چهل یا پنجاه کشتی بازرگانی به حمایت ناوهای نیرومند از بنادر هلند به راه می‌افتادند یا به سوی بنادر مزبور روان می‌شدند.

کورسرها جرأت نمی‌کردند که به این کاروانها حمله‌ور شوند زیرا از سفاین جنگی، که مستحفظ کاروان بودند، ملاحظه می‌کردند.

ولی در همه وقت این ملاحظه، وجود نداشت و کورسرهایی بودند که بدون بیم از صدها لوله توپ سفاین جنگی به کاروان‌های دریایی هلند حمله‌ور می‌شدند و کشتی‌ها را غرق می‌کردند یا به غنیمت می‌گرفتند همین عده، در سنوات بعد که مناسبات فرانسه و انگلستان تیره شد و جنگ بین سلاطین انگلستان و فرانسه درگرفت همین عمل

را با کاروانهای دریایی انگلستان کردند.

معروف‌ترین آنها دوگه تروئن و ژان بار بودند که هنوز دلاوریهای آنها بر سر زبانها می‌باشد.

وقتی دولت هلند درصدد برآمد که کشتی‌های بازرگانی را درپناه سفاین جنگی وارد دریا کند یا از دریا به بنادر هلند ببرد طریقه فعالیت کورسرهای فرانسوی محدود شد و دیگر نمی‌توانستند مثل گذشته کشتی‌های تجاری را به یغما ببرند.

ولی اثری دیگر از نظر ضعیف‌کردن نیروی دریایی هلند بخشید زیرا چون دولت هلند مجبور بود پیوسته یک دسته از کشتی‌های جنگی خود را مأمور حفاظت کاروان بحری کند، این کشتی‌ها از سواحل هلند دور می‌ماندند و نیروی دریایی فرانسه در سواحل هلند قوی می‌شد و می‌توانست در بعضی از موارد کمکهای بزرگ به نیروی زمینی بنماید.

در تمام دوره سلطنت لوئی چهاردهم و اخلاف او، هر دفعه که فرانسه با هلند یا انگلستان وارد در جنگ می‌گردید این وضع به نام جنگ کورس ادامه داشت.

کولبر که می‌دانست که جنگ کورس دارای چه فواید است آن را تشویق می‌کرد زیرا در این جنگ چیزی به خزانه پادشاه فرانسه تحمیل نمی‌شد زیرا کورسرها به خرج خود کشتی‌ها را بسیج می‌کردند و به دریا می‌رفتند و از پادشاه فرانسه حقوق نمی‌گرفتند و اگر غنیمتی به چنگ می‌آوردند از راه فروش آن استفاده می‌نمودند.

در بنادر فرانسه، تهیه وسایل جنگ کورس یکی از رشته‌های اقتصادی شد و عده‌ای از بازرگانان و اصیل‌زادگان سرمایه در دسترس کورسرها می‌گذاشتند تا اینکه آنها بتوانند به دریا بروند و در مراجعت سهم آنها را بدهند.

اگر سرمایه بر اثر غرق کشتی کورسر، و محو او از بین می‌رفت ضرری بزرگ به تجار و اصیل‌زادگان نمی‌خورد ولی اگر کورسر با موفقیت مراجعت می‌کرد، سرمایه، گاهی پنجاه برابر سود می‌داد.

صاحبان سرمایه‌های خصوصی دریافته بودند که جنگ کورس علیه هلند قماری است که باخت آن کوچک ولی برد آن بزرگ می‌باشد و بعضی از کورسرهای معروف به قدری سرمایه در اختیار داشتند که می‌توانستند چند کشتی را بسیج کنند و خود آنها پس از ده پانزده مسافرت صاحب، سرمایه می‌شدند و برای کورسرهای جوان و تازه کار

کشتی فراهم می‌کردند.

کولبر می‌فهمید که جنگ کورس بدون اینکه هزینه‌ای برای خزانه پادشاه فرانسه به وجود بیاورد نیروی دریایی کشور را مضاعف کرده و یک مکتب مؤثر برای تربیت دریاپیمایان دلیر شده که می‌توان از آنها در نیروی دریایی استفاده کرد.

اگر کولبر علیه دولت هلند فقط به جنگ کورس اکتفاء می‌کرد کافی بود که بعد از چند سال دولت مزبور را به زانو درآورد ولی لوئی چهاردهم پیروزیهای درخشنده‌تر می‌خواست و مایل بود که بتواند بیرق خود را در خود هلند به اهتزاز درآورد.

به همین جهت در بهار بعد ارتش فرانسه به حرکت درآمد و لوئی چهاردهم در عقب ارتش به راه افتاد.

در این سفر پادشاه فرانسه سوار بر اسب حرکت می‌کرد ولی خانم‌های درباری و عده‌ای از آقایان با کالسکه حرکت می‌نمودند.

تمام خانمها و آقایانی که در دربار فرانسه دارای اسم و رسم بودند در این سفر جزو ملتزمین شاه شدند زیرا لوئی چهاردهم می‌خواست که درباریهای خود را که برجسته‌ترین طبقات ملت به شمار می‌آمدند شریک یکی از بزرگترین جشنهای خون‌آلود دوره سلطنت خویش نماید.

جشن از روزی که ارتش وارد هلند شد آغاز گردید و موزیک جشن را غریو آتشبار قلاع جنگی هلند و آتشبارهای فرانسوی تشکیل داد ولی عده‌ای زیاد از افسران ارتش از این موسیقی راضی بودند زیرا می‌دانستند که در جنگ نائل به درجات بالاتر و افتخارات و ثروت خواهند شد و بعضی از آنها هم مرگ را استقبال می‌کردند اما بیم از آن نداشتند.

دارتن‌یان در رأس دوازده هزار سرباز سوار و پیاده مأمور شد که قلاع منطقه مهم استراتژیکی لافریز را در هلند تصرف نماید یک قشون دوازده هزار نفری در آن عصر یک قشون بزرگ بود و دارتن‌یان بلامعارض فرماندهی آن ارتش را داشت.

لافریز منطقه‌ای به شمار می‌آمد که هرگاه به دست فرانسویها می‌افتاد مثل این بود که کلید تمام مناطق مستحکم نظامی هلند به دست فرانسویها افتاده باشد.

هرگز اتفاق نیفتاد که یک ارتش، با آن روحیه قوی، که در ارتش دارتن‌یان حکمفرما بود به سوی جنگ برود و افسران و سربازان، به قدر افسران و سربازان

دارتن‌یان خود را برای مجاهدت آماده کنند.

افسران می‌دانستند که فرمانده آنها مردی است دلیر و بااحتیاط و زیرک و مآل‌اندیش که در استفاده از شجاعت سربازان و افسران خود صرفه‌جویی می‌کند و محال است که بدون رعایت مصلحت جنگی جان آنها را فدا نماید یا اینکه یک وجب زمین را از دست بدهد.

آنها اطلاع داشتند که دارتن‌یان برخلاف بعضی از سران نظامی که فقط خواهان نام هستند و به جهات دیگر توجه ندارند، با صدور فرمان حمله صدها جسم بی‌جان را نقش زمین نمی‌نماید زیرا مطلع است هر سرباز فرانسوی که از دست برود سبب تضعیف ارتش و به همان نسبت تقویت نیروی خصم خواهد شد.

دارتن‌یان در جنگ، معتقد به رسوم گذشته و معتاد به روش کلاسیک کارزار بود او فکر می‌کرد که در مصاف، قشون مهاجم باید بکوشد تا آنجاکه می‌تواند معاش خود را از محل تأمین کند و خواربار سربازان و افسران از محصول مزارع و آغل‌های کشوری که مورد حمله قرار گرفته به دست بیاید.

زیرا اگر ارتش بخواهد خواربار خود را از مبداء بیاورد خیلی دچار زحمت خواهد گردید و قسمتی از نیروی ارتش صرف حمل و نقل می‌شود و دیگر نمی‌توان از این نیرو در میدان جنگ استفاده کرد.

دارتن‌یان اطلاع داشت که هر افسر و سرباز در میدان جنگ، محتاج به حداقل وسایل زندگی است که بتواند وظیفه خود را در نبرد به انجام برساند و به هرجا که می‌رسید این وسایل را برای سربازان و افسران فراهم می‌نمود.

گاهی به مناسبت کمی آذوقه در منطقه جنگ، دارتن‌یان نمی‌توانست به نحو مطلوب سربازان و افسران خود را سیر کند و می‌کوشید که کمبود خواربار را با جمع‌آوری آذوقه از اطراف جبران نماید.

علاوه بر خواربار، دارتن‌یان، سعی می‌نمود که نقصان اسلحه و مهمات سربازان با غنائمی که از خصم گرفته می‌شود ترمیم یابد.

آن سرباز کهنه‌کار مطلع بود که در جنگ اسلحه و مهمات هر قدر بیشتر باشد بهتر است چون هیچ فرمانده بصیر نمی‌تواند پیش‌بینی نماید که وقتی یک نبرد شروع می‌شود چه قدر اسلحه و مهمات به مصرف می‌رساند.

گاهی یک قلعه جنگی، بدون به مصرف رسانیدن یکصد گلوله توپ سقوط می‌کند و زمانی برای تصرف یک دژ کوچک باید هزارها گلوله به‌کار برد و در آخر به وسیله حمله از راه حصار آن را تصرف کرد.

دارتن‌یان هنگامی در هلند وارد جنگ شد که فن ساختن استحکامات نظامی وارد دوره جدید می‌گردید که دنباله آن تا امروز ادامه دارد.

در این دوره استحکامات را برخلاف ادوار گذشته، عمیق می‌سازند و به ارتفاع حصارها و دژها کمتر توجه دارند.

زیرا می‌دانند که حصار و برج هر قدر مرتفع باشد ممکن است بر اثر شلیک گلوله‌های توپ ویران شود اما اگر چند ردیف حصار و دژ، پشت هم قرار بگیرد، زود مهاجم را خسته می‌کند ولو دیوارها مرتفع نباشد.

دارتن‌یان که مطلع بود که استحکامات جدید بیش از استحکامات گذشته، درقبال شلیک توپ مقاومت می‌نماید سعی می‌کرد که در هر موضع، یک انبار از اسلحه و مهماتی که از خصم به غنیمت گرفته می‌شود به وجود آورد که علیه دشمن به‌کار اندازد.

فرمانده ارتش می‌دانست که در جنگ باید کاری کرد که سربازان دوست خندان و سربازان خصم گریان باشند تا اینکه تزلزل روحیه، از نیروی مقاومت آنها بکاهد و یک مرتبه، بنیان پایداری آنها را فرو بریزد.

دارتن‌یان جنگ را در مکتب عمل آموخته بود نه در مکتب تئوری و نظر، و به رموزی اطلاع داشت که محال است یک فرمانده نظری که خود سلسله مراتب را طی کرده و در هر مرحله آزمایش به دست نیاورده بتواند بدانها پی ببرد.

استفاده از مقتضیات و پی‌بردن به نقاط ضعف خصم و دستبردهای مفید برای تحصیل خواربار و اسلحه و غنائم جنگی یا به دست آوردن اسیر و استفاده از رخنه‌ها و شکافهایی که در یک منطقه مستحکم به وجود می‌آید و انتخاب ساعات حمله و شبیخون و مبادرت به عقب‌نشینی مصلحتی هنگامی که خصم آماده خروج از قلاع است و مهم‌تر اینکه از هر اشتباه دشمن چگونه باید سودمند شد کار هر کسی نیست.

و به همین جهت از ده فرمانده جنگی که مستقیم عهده‌دار اداره امور کارزار می‌شوند فقط یک نفر می‌تواند برجستگی پیدا کند و نامی از خود باقی بگذارد.

دارتن‌یان از روزی که در هلند شروع به جنگ کرد توانست ثابت کند که یک

فرمانده بزرگ نظامی می‌باشد و چون موفقیت یک فرمانده نظامی موضوعی است که چون و چرا نمی‌پذیرد و همه از دوست گرفته تا خصم آن را تصدیق می‌کنند وجهه دارتن‌یان در جنگ هلند خیلی زیاد شد.

وقتی یک سردار جنگی قلعه‌ای را فتح می‌کند و زمینی را به تصرف درمی‌آورد هیچ‌کس نمی‌تواند در واقعیت این پیروزی تردید نماید.

هر پیروزی در هر رشته از زندگی درخشان است ولی مردم می‌توانند که بعضی از پیروزی‌ها را مورد انتقاد قرار بدهند ولی فتح نظامی انتقادپذیر نمی‌باشد و یک عمل قطعی و مسلم است که همه وقوع و برجستگی آن را تصدیق می‌کنند.

شهرت و آوازه سرداران نظامی از ازمنهٔ قدیم تا امروز هم مربوط به همین جنبه قطعی بودن پیروزیهای نظامی است.

کسی نمی‌تواند بگوید که فتح نظامی سردار جنگی ناشی از این بود که اقبال با او مساعدت کرد یا خصم مایل به دفاع نشد یا عوامل طبیعی مثل باران و باد به کمک او رسید.

هر کس می‌فهمد که درهر جنگ نیروی فداکاری در دو جبهه متساوی است و در هر دو صف افسران و سربازانی هستند که جان به کف گرفته‌اند و همه اسلحه متشابه دارند و اگر شماره توپها و تفنگهای یک دسته بیش از دسته دیگر باشد فقط این موضوع در پیروزی اثر ندارد.

همه می‌فهمند عوامل طبیعی همان طور که ممکن بود به یکی کمک نماید شاید به زیان او تمام می‌شد و به جای اینکه مفید واقع شود مضر می‌گردید.

باز همه می‌فهمند که در یک جنگ پیروزی معلول فداکاری تمام سربازان و افسران است ولی کسی که توانسته قوای جسمی و روحی عده‌ای کثیر افسر و سرباز را طوری مستعد نماید که سبب پیروزی گردد فرمانده ارتش می‌باشد.

هرکس استنباط می‌کند که در جنگ فرمانده ارتش بیش از همه زحمت می‌کشد و تحمل بیداری و تعب می‌نماید و زیادتر از همه بار مسئولیت بر دوش وی فشار می‌آورد.

سرباز مسئولیتی ندارد جز اینکه موضع خود را حفظ کند و هنگام حمله از جان بگذرد.

اگر سربازی درقبال وفور شماره سربازان خصم از پا درآید کسی او را مورد نکوهش قرار نمی‌دهد ولی فرمانده‌اش توبیخ می‌شود که چرا این موضوع را پیش‌بینی نکرده و اگر ناگهان بدان پی برد درصدد علاج برنیامد.

سرباز مسئول خود می‌باشد نه دیگری و افسر مسئول واحد نظامی خود به شمار می‌آید و به واحدهای دیگر کار ندارد.

کسی از یک نایب بازخواست نمی‌کند چرا واحد نظامی نایب دیگر وظیفه خود را انجام نداد و هیچ‌کس از سرباز پیاده نمی‌خواهد که مسئول خوبی انجام وظیفه سرباز توپچی باشد.

ولی فرمانده ارتش مسئول هریک از افسران و سربازانی است که در جبههٔ او مشغول جنگ هستند و او نمی‌تواند بگوید که اگر آنها وظیفه خود را انجام ندهند به من مربوط نیست.

هر قدر که یک فرمانده در پیروزی نائل به افتخار می‌شود در صورت شکست‌خوردن، وبال تمام بدبختی‌ها دامان او را می‌گیرد.

کسی نمی‌گوید که سرباز و افسر جزء شکست خورد بلکه می‌گویند فرمانده کل شکست خورده است.

هیچ‌کس سرباز و افسر جزء را مسئول شکست نمی‌داند بلکه فرمانده کل را مسئول قلمداد می‌کنند و وی نمی‌تواند متعذر شود که نیروی او کم بود و اسلحه نداشت و خواربار به وی نرسید و عوامل طبیعی مخالفت کردند و حوادث غیرمنتظره پیش آمد.

چون تمام اینها در گواهی‌نامه فرماندهی که به یک ژنرال می‌دهند با خطوط نامرئی نوشته شده و او قبل از اینکه به میدان جنگ برود باید پیش‌بینی همه این عوامل را بنماید و اگر می‌بیند که وسیله تحصیل پیروزی را ندارد نباید مسئولیت را قبول کند.

و همین که مسئولیت را پذیرفت دلیل بر این است که قوای خود را برای فتح کافی می‌داند و مطلع است که می‌تواند از آن قوا استفاده کافی کند.

دارتن‌یان روزی که فرماندهی ارتش دوازده هزارنفری خود را برعهده گرفت همین تعهد را کرد منتها افزود که من یا کلید هلند یعنی استحکامات لافریز را به پادشاه فرانسه تقدیم می‌کنم یا کشته خواهم شد.

در ظرف یک ماه دارتن‌یان دوازده قلعه جنگی کوچک را که هر کدام کوچک

ولی مجموع آنها یک رشته استحکامات متین بودند تصرف کرد و بعد شروع به حمله به قلعه سیزدهم نمود.

یک فرمانده بدون تجربه و خودپرست بعد از اینکه دوازده قلعه را در یک ماه تصرف کرد ممکن است فکر کند که تصرف قلعه سیزدهم اشکال ندارد و آن دژ به خودی خود سقوط خواهد نمود.

ولی دارتن‌یان این فکر را نمی‌کرد و نکرد.

فرمانده ارتش هر دفعه که درصدد تصرف قلعه‌ای جدید برمی‌آمد این طور می‌اندیشید که مدافعین آن دژ کسانی هستند که تصمیم گرفته‌اند هرگز تسلیم نشوند و او باید طوری تدارک حمله را ببیند که گویی دژ مزبور مصمم است تا یک قرن استقامت کند.

در هیچ حمله دارتن‌یان این فکر را به مخیله خود راه نمی‌داد که کار آسان در پیش دارد.

هنگام حمله بر قلعه سیزدهم دستور داد که سنگر حفر کنند و قلعه را محاصره نمایند تا اینکه در پناه سنگرها بتوانند یورش ببرند.

به همین جهت وقتی جنگ در پیرامون آن قلعه پنج روز طول کشید نه سربازان و افسران حیرت کردند و نه دارتن‌یان و نه لوئی چهاردهم که مرتب گزارشهای جنگ را دریافت می‌کرد.

در این پنج روز که محاصره قلعه مزبور طول کشید سربازان صنف کارگر که امروز در ارتشها به نام صنف مهندس خوانده می‌شوند با غیرت مشغول کار بودند.

زیرا دارتن‌یان برخلاف بعضی از اسلاف خود هرگز سربازان صنف مهندس را به دیده حقارت نمی‌نگریست و به آنها ثابت می‌کرد که آنها همه دلیر هستند و هر کلنگ که می‌زنند و هر بیل خاک که برمی‌دارند مانند جانفشانی یک سرباز و افسر عادی در پیروزی مؤثر است.

دارتن‌یان برای تأیید این حقیقت سربازان دیگر را تشویق می‌کرد که در حفر زمین و خاک‌برداری سربازان صنف مهندس کمک نمایند تا اینکه همه ارتش در این کار شریک باشند.

به آنها می‌گفت زمانی بود که در میدان جنگ فقط شمشیر اثر داشت و دو

هم‌آورد از دو سو به طرف هم می‌تاختند و هرکس شمشیری برنده‌تر یا بازویی قوی‌تر داشت یا می‌توانست سریع‌تر شمشیر بزند غالب می‌گردید.

امروز، برای تحصیل پیروزی باید سنگر حفر کرد و مانند روباه به زیرزمین پناه برد که بتوان از آتش خصم مصون ماند.

در این دوره برندگی شمشیر و زور بازو به تنهایی برای تحصیل پیروزی کافی نیست و باید از بیل و کلنگ هم استفاده نمود و هر سرباز علاوه به شمشیر زدن باید بیل‌زن هم باشد.

در همان موقع که دارتن‌یان سربازان را وامی‌داشت که کلنگ و بیل به دست بگیرند به آنها می‌سپرد که بدون جهت جان خود را به خطر نیندازند و اگر می‌بینند در منطقه‌ای در معرض هلاک قرار می‌گیرند کلنگ و بیل را زمین بگذارند و خود را در پناهگاه جا بدهند و صبر کنند تا شلیک خصم متوقف شود و بعد مبادرت به حفاری نمایند.

یا اینکه بعد از فرود آمدن تاریکی دست به‌کار شوند که دشمن نتواند آنها را ببیند.

نتیجه این می‌شد که زمین نرم و باتلاقی هلند با چنان سرعت زیر و رو می‌شد و منطقه‌های بزرگ از بین می‌رفت که به قول سربازان فرانسوی قطعه‌های کره در تابه کدبانوهای هلاندی با آن صورت ذوب نمی‌گردید.

در روز پنجم دارتن‌یان یک گزارش برای شاه فرستاد که اطلاع بدهد با وجود مشکلات توانسته‌اند قسمتهای خارجی دژ را به تصرف درآورند و لوئی چهاردهم از دریافت این گزارش خوشوقت گردید.

پیروزیهای پیاپی دارتن‌یان طوری لوئی چهاردهم را مسرور کرده بود که خانم مونتس‌پان اسم او را لوئی شکست‌ناپذیر گذاشت.

تا آن موقع دوشیزه لاوالیر پادشاه فرانسه را به نام لوئی فاتح می‌خواند و وقتی خانم مونتس‌پان اسم جدید را روی لوئی گذاشت عنوان سابق بی‌ارزش و اهمیت گردید و به همان نسبت لاوالیر تقرب را از دست داد.

فقط یک عنوان نمی‌توانست که آن طور سبب از دست رفتن تقرب لاوالیر گردد زیرا مقدمات این واقعه از مدتی به این طرف فراهم می‌شد.

ولی این عنوان آخرین ضربت را به محبوبیت لاوالیر زد.

لوئی چهاردهم که بعد از آشنایی با خانم مونتس‌پان در پی فرصتی می‌گشت که مناسبات خود را با لاوالیر قطع کند از این فرصت استفاده نمود.

پادشاه فرانسه هر دفعه که لاوالیر را می‌دید مشاهده می‌کرد چشم‌های او سرخ شده و وی گریان می‌باشد در صورتی که اطراف لوئی چهاردهم همه چیز خندان به نظر می‌رسید و فتوح پیاپی قلب پادشاه جوان را به وجد درمی‌آورد.

برای پادشاهی که همه کسی را خندان و همه چیز را بهجت‌انگیز و دنیا را به کام می‌بیند مشاهدهٔ دوستی که دائم گریان است و با چشم‌های سرخ او را مشاهده می‌کند یکی از بدترین مناظر می‌باشد.

تا آن موقع لوئی چهاردهم گاهی لاوالیر را ملاقات می‌کرد و زمانی کلامی محبت‌آمیز نسبت به او بر زبان می‌آورد ولی در جنگ هلند او را ترک نمود و ستاره سعادت لاوالیر که به افق مغرب نزدیک می‌گردید یک مرتبه در افق اشک و آه فرو رفت و برعکس کوکب اقبال خانم مونتس‌پان روز به روز اوج می‌گرفت.

هر قدر پیروزیهای نظامی بیشتر می‌شد خانم مونتس‌پان زیادتر به نشاط می‌آمد و نشاط دائم‌التزاید او فکر هر چیزی راکه تولید بیم می‌کرد از خاطر لوئی می‌برد و بیش از همه فکر لاوالیر را از او دور می‌کرد.

مونتس‌پان و پادشاه فرانسه می‌دانستند که مسرت روزافزون آنها ناشی از لیاقت و فعالیت دارتن‌یان است و به همین جهت وی درنظرشان جلوه می‌نمود.

لوئی چهاردهم چون احساس می‌کرد که خوشحالی او با جد و جهد دارتن‌یان ارتباط دارد این نامه را برای کولبر نوشت:

> آقای کولبر، آقای دارتن‌یان به وعده‌ای که به ما داده بود عمل کرد و می‌کند و اینک برماست که به وعده‌ای که به او داده‌ایم عمل نماییم.
>
> من عقیده دارم که اکنون موقع ایفای این وعده می‌باشد و هر نوع پیشنهادی که راجع به این موضوع دارید بدهید تا بدان عمل شود.
>
> (لوئی)

وقتی این نامه از طرف پادشاه فرانسه به کولبر رسید فرستاده دارتن‌یان برای رسانیدن یک گزارش جدید نزد کولبر بود و کولبر از وی درخواست کرد که قدری صبر

کند تا اینکه محمولی را به وی بسپارد و گفت این محمول باید به خود دارتن‌یان برسد و اگر وی در مرکز ستاد خود نبود شما به جایی بروید که وی در آنجا باشد و محمول را به او بدهید.

محمولی که به آن مرد دادند حجم زیاد نداشت ولی گویا گرانبها بود یا این که ازنظر جنگی مهم شمرده می‌شد.

زیرا کولبر امر کرد که پنج سرباز با آن مرد که مأمور رسانیدن محمول بود بروند تا اینکه امانت مزبور، صحیح به دست دارتن‌یان برسد.

حاملین آن امانت مرموز که حامل نامه‌ای مهم از طرف کولبر خطاب به دارتن‌یان بودند هنگامی به مرکز ستاد دارتن‌یان رسیدند که روز دمیده بود.

مرکز ستاد دارتن‌یان مقابل قلعه‌ای که وی قصد داشت آن را بگیرد مستقر شده بود و وقتی حامل امانت آنجا رسید مشاهده کرد که فرمانده قشون آنجا نیست.

قدری صبر کرد که دارتن‌یان بیاید و وی مراجعت ننمود.

از صاحب‌منصبانی که در مرکز ستاد بودند سئوال کرد که آقای دارتن‌یان کجاست؟

به او جواب دادند که شب گذشته کسانی که در قلعه محصور بودند به فرماندهی حکمران هلاندی دژ، درصدد برآمدند که از آنجا خارج شوند و به وسیله توپ قسمتی از استحکاماتی راکه فرانسویها مقابل سنگرهای خود به وجود آوردند ویران نمودند و هفتاد و هفت تن از سربازان فرانسوی راکشتند.

ولی آقای دارتن‌یان موفق شد که با سرعت جلوی آنها را بگیرد.

بر اثر این حمله شبانه که بالاخره به عدم موفقیت منتهی گردید قسمتی از استحکامات فرانسویها مقابل قلعه شکافت و دارتن‌یان صبح زود با ده گروهان از نارنجک‌اندازان آنجا رفت.

معلوم نیست که نقشه فرمانده ارتش چه می‌باشد ولی به نظر می‌رسد که قصد دارد این ده گروهان را مأمور پوشش سربازان دیگر نماید که آنها بتوانند آنچه راکه ویران گردیده است جبران کنند.

شاید هم فرمانده ارتش قصدی دیگر دارد و می‌خواهد از این ده گروهان برای حمله استفاده کند.

در هر صورت اگر قصد دارید فوری او را ببینید باید به خط اول جبهه بروید زیرا دارتن‌یان درآنجاست.

شخصی که حامل امانت بود چون دستور داشت که امانت مزبور را به دست خود دارتن‌یان بدهد به اتفاق پنج سوار که نگهبان بودند به طرف نقطه‌ای که دارتن‌یان آنجا بود روانه شد.

۳۷۱

مرگ دارتن‌یان

فرستاده (کولبر) که در واقع فرستاده خود دارتن‌یان بود که مراجعت می‌نمود، فرمانده قشون را در خط اول جبهه پیدا کرد.

دارتن‌یان در نقطه‌ای قرار داشت که هیچ حفاظ او را از خطر حفظ نمی‌کرد.

آن‌مطقه یک دشت کوچک ومسطح محسوب می‌گردید و اشخاص می‌توانستند از دور دارتن‌یان را بشناسند.

زیرا یراق اطراف کلاه او برق می‌زد و زینت آلات زرین اونیفورم نظامی وی درخشندگی داشت.

فرمانده ارتش عصائی بدست گرفته و ناظر بر کارهایی بود که عده‌ای از سربازان و افسران به انجام می‌رسانیدند.

وی به گلوله‌هایی که از اطراف فرو می‌ریخت توجه نمی‌کرد و فقط گاهی دست را به حرکت در می‌آورد تا اینکه غبار لباسش را پاک کند.

زیرا بعضی ازگلوله‌ها بعد از برخورد با زمین تولید غبار می‌نمود و گرد روی لباس دارتن‌یان می‌نشست.

در زیر باران گلوله، نه فقط سربازها کلنگ و بیل را به حرکت درمی‌آوردند بلکه افسران هم در بیل زدن و خاک برداری با آنها کمک می‌نمودند.

دارتن‌یان عقیده داشت در مواقع خطر بین افسر و سرباز از نظر لزوم کار کردن

فرقی وجود ندارد زیرا هر دو به یک اندازه در معرض خطر هستند و هر دو باید به یک اندازه کار کنند.

در مواقع دیگر رعایت انضباط نظامی ایجاب می‌نماید که افسران به بعضی از کارها مشغول شوند تا اینکه بین افسر و سرباز خصوصیتی که لطمه به انضباط می‌زند بوجود نیاید.

ولی در مواقع خطر هر افسر باید مانند هر سرباز کار کند تا اینکه خطر مرتفع گردد.

به همین جهت افسران مانند سربازان بیل به حرکت درمی‌آوردند و زنبه‌های چرخ‌دار حامل خاک‌ها را به نقطه‌ای دیگر حمل می‌کردند و مصالح ساختمانی را روی زمین می‌کشیدند و می‌آوردند.

گاهی ده نفر از آنها برای حمل مصالح متفق می‌شدند و زور خود را یکی می‌کردند.

دارتن‌یان که بیش از خود آنها به حفظ جان افسران و سربازان علاقه‌مند بود لحظه‌ای غفلت نمی‌کرد و با اشاره و صدور اوامر نظامی و گاهی با غرش سربازان و افسران را تشویق بکار می‌نمود.

تا وقتی که خرابی شب گذشته ترمیم نشده بود دارتن‌یان می‌غرید ولی بعد از این که خرابی ترمیم گردید آرام گرفت و دیگر صدای او بلند نمی‌شد.

تا اینکه فرمانده صنف مهندس به فرمانده ارتش نزدیک گردید و کلاه از سر برداشت و گزارش رسمی داد که سنگر برای توقف سربازان آماده می‌باشد.

ولی به محض اینکه گزارش آن مرد تمام شد یک گلوله توپ به پای او اصابت کرد و پای آن مرد را قطع نمود و فرمانده صنف مهندس در آغوش دارتن‌یان افتاد.

دارتن‌یان آن مرد را در آغوش گرفت و خود وی را به طرف سنگر برد و در آنجا خوابانید تا اینکه جراح زخم وی را پانسمان کند.

سربازها و افسرها که این منظره را دیدند شروع به هلهله کردند و شجاعت و محبت دارتن‌یان نسبت به مجروح طوری در روحیه آنها اثر نمود که یک مرتبه دو گروهان از ارتش بدون اینکه امری دریافت کرده باشند شروع به حمله علیه خصم

نمودند.

حمله این دو گروهان به قدری سریع بود که دارتن‌یان نتوانست جلوی آنـها را بگیرد.

سربازان فرانسوی خود را به جلوداران خصم رساندند و از استحکامات اولیـه گذشته و مرتب جلو رفتند.

خصم که دید در یک نقطه استحکامات او بر اثر حمله غیرمنتظره فـرانسـویها شکافته شد متحیر بود چه کند؟

زیرا اگر مبادرت به شلیک می‌کرد گلوله‌های توپ سربازان فرانسوی و هلندی هر دو را به قتل می‌رسانید و هنگامی که طرفین مخلوط شده‌اند نمی‌توان مبادرت به شلیک نمود.

اگر از قسمت‌های دیگر دژ قوای امدادی به کمک موضعی که مورد حمله قرار گرفته می‌فرستادند، مناطق دیگر ضعیف می‌گردید.

حکمران قلعه فکر می‌کرد که شاید حمله غیرمترقبه و شدید فـرانسـویها بـر آن موضع فقط یک تظاهر است که بدان وسیله قوای هلندی‌ها را از سایر مناطق قلعه به آن سو بکشند و مناطق دیگر ضعیف شود و بتوانند آنجا را مورد حمله قرار دهند.

در حالی که خصم مردد بود که برای جلوگیری از حمله فرانسویها چه باید کرد دو گروهان فرانسوی از قسمت‌های اولیه گذشته و خود را به دژ رسانیدند و وارد قسمت داخلی قلعه شدند.

واحدهای دیگر وقتی دیدند که رفقای آنها به موفقیت رسیدند طـوری حـمله کردند که در چند دقیقه قسمت حیاتی قلعه دچار خطر شدید گردید.

دارتن‌یان خیلی می‌خواست که جلوی سربازان خود را بگیرد و نگذارد که یورش ببرند ولی سربازان چنان به هیجان آمده بودند که فرمانده ارتش نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد.

بعضی از موارد فرمانده ارتش باید سربازان خود را تشجیع کند و زمانی می‌رسد که مجبور است از حرارت آنها بکاهد.

آن روز هم دارتن‌یان سعی داشت که مانع از حمله دسته‌جمعی سربازها و افسرها شود اما از عهده برنیامد.

همان طور که وقتی یک دسته اسب به تاخت درمی‌آید نمی‌توان جلوی یکی از آنها را در وسط عده‌ای اسب گرفت جلوگیری از سربازها که می‌دیدند که هم‌قطارانشان تحصیل افتخار کرده‌اند ممکن نبود.

دارتن‌یان وقتی آن همه شور و ذوق را از افسران و سربازان دید غیر از قوای ذخیره، همه را برای حمله آزاد گذاشت ولی از دادن تعلیمات فروگذاری نکرد و به آنها فهمانید که احتیاط، مباینت با شجاعت ندارد.

از جمله به آنها گفت که قبل از حمله نخست یک عده را جلو بفرستند که زیرپای آنها، مین کار نگذاشته باشند.

زیرا در قلاع جنگی، یکی از مانورهای نظامی این است که در سر راه سربازان مهاجم، زیر زمین نقب به وجود می‌آورند و در آنجا بشکه‌ها و خمره‌های باروت می‌گذارند و وقتی سربازان حریف مبادرت به تهاجم کردند، آنها را آتش می‌زنند.

اگر بی‌احتیاطی شود ممکن است تمام سربازانی که به یک منطقه حمله‌ور می‌شوند یک مرتبه از بین بروند ولی اگر رعایت احتیاط را بنمایند فقط معدودی از سربازان اکتشاف تلف و مجروح خواهند شد و بقیه سالم خواهند ماند.

ولی با اینکه سربازها در همه جا این دستور را رعایت نکردند گرفتار این فاجعه نشدند.

معلوم شد که هلندیها به فکر این موضوع نیفتادند یا اینکه دریافتند که استفاده از این سلاح مثل شمشیر دودم است و یک خطای جزئی سبب محو خودشان می‌شود یا این که حصار را فرو می‌ریزد و قلعه را بدون دیوار می‌کند.

قوایی که در آن حمله شرکت کردند هیجده گروهان بودند.

این هیجده گروهان دست از جان شسته بدون توجه به تلفات به توپخانه و شمخال‌چی‌های هلندی حمله‌ور شدند.

توپچی‌های هلندی در بدو حمله فرانسویها از شلیک خودداری کردند که سربازان دوست را به هلاکت نرسانند.

ولی یک وقت متوجه شدند که سربازان فرانسوی خود را به توپها رسانیدند.

شمخال‌چیها و زنبورک‌چی‌ها نظر به اینکه بیش از توپچی‌ها آزادی عمل داشتند

توانستند دو سه مرتبه به طرف فرانسویها شلیک کنند.

ولی اگر کسی بتواند با چند تخته پاره جلوی یک سیل عظیم را بگیرد آن روز هم هلندیها می‌توانستند با شلیک شمخال و زنبورک جلوی فرانسویها را بگیرند.

سربازان فرانسوی می‌دانستند که شانس موفقیت در این است که فرصت ندهند که سربازان هلندی موفق گردند که توپ و زنبورک و شمخال و طپانچه را پر نمایند.

همان طور هم شد و سربازان مزبور یک وقت دیدند که فرانسویها با شمشیر و تبر و نیزه و کارد به آنها حمله‌ور شده‌اند.

جنگ با سلاح گرم متوقف شد و جنگ با سلاح سرد یعنی جنگی که بیشتر شجاعت و ورزیدگی و جرأت در آن مؤثر است آغاز گردید.

فرانسویها تمام توپچی‌های هلندی را در پشت توپهای آنها به قتل رسانیده یا از کار انداختند.

حکمران هلندی قلعه وجب به وجب از دژ دفاع می‌کرد و فرانسویها وجب به وجب جلو می‌رفتند ولی هنوز صدای تفنگ و طپانچه سربازان هلندی که از اطراف به سوی فرانسویها تیر می‌انداختند به گوش می‌رسید.

دارتن‌یان قسمتی از قوای ذخیره را عقب گذاشت و قسمتی را با خود برداشت و به جایی رسید که با میدان حرب بیش از نیم تیررس توپ فاصله نداشت.

هلندیها وقتی دیدند که در قلعه مستحکم آنها یک شکاف پدیدار شد و فرانسویها از آن شکاف وارد قلعه گردیدند درصدد برآمدند که نگذارند نیروی ذخیره فرانسوی به واحدها ملحق شود.

این بود که با شتاب زیاد از اطراف توپهایی راکه ممکن می‌شد به آن منطقه حمل شود آوردند و شروع به شلیک به طرف نیروی ذخیره ارتش فرانسه کردند.

دارتن‌یان متوجه شد همین که فرانسویها بتوانند شکاف قلعه را وسعت بدهند یعنی به طرف راست و چپ بروند توپهای مزبور ساکت خواهد گردید.

و برای اینکه ارتش فرانسه زودتر موفق به توسعه در قلعه شود دارتن‌یان ستونی جدید را به کمک نیروی مهاجم فرستاد.

تعلیم دارتن‌یان به ستون جدید این بود که وظیفه شما کمک به نیرویی است که وارد قلعه شده‌اند و در صورتی که دیدید نیروی مزبور تا هنگام ورود شما جلو رفته و

احتیاج به کمک ندارد از طرف راست و چپ خود را به توپها برسانید و آنها را ساکت کنید.

وقتی دارتن‌یان این امر را صادر می‌کرد وضع جنگ طوری شده بود که فرانسویها روی حصار قلعه سربازان هلندی را که می‌گریختند تعقیب می‌کردند و هر یک از آنها را که به دست می‌آوردند به قتل می‌رسانیدند یا اسیر می‌نمودند.

دسته جدید ضمن پیشرفت موفق شد که دروازه قلعه را ویران کند و به جای این که از راه شکاف وارد قلعه شود از راه دروازه به داخل دژ راه یابد.

هلندیها که تصور نمی‌کردند که فرانسویها بتوانند از جهتی دیگر وارد قلعه شوند وقتی دیدند که دروازه درهم شکست و فرانسویها در چند لحظه، سنگ‌چین پشت دروازه را برداشتند و وارد قلعه گردیدند احساس یأس نمودند.

حکمران قلعه گرچه محصورین را تشویق می‌نمود که مقاومت کنند و به آنها می‌گفت اگر پایداری نمایند خصم را عقب خواهند زد ولی مدافعین می‌دیدند که وضع، طوری خطرناک شده که امید ندارند تغییر کند و اصلاح شود.

دارتن‌یان یک لحظه از سپاهیان خود چشم برنمی‌داشت و به محض این که احساس می‌کرد که در یک نقطه فتوری روی می‌دهد یا ممکن است اشتباهی شود عده‌ای را به کمک می‌فرستاد یا دستوری برای جلوگیری از اشتباه صادر می‌کرد.

حجاب مه که در طلوع آفتاب روی اراضی باتلاقی هلند را پوشانیده بود به مناسبت اوج گرفتن خورشید برطرف گردید.

ولی در فضا قطعات ابر گاهی جلوی خورشید قرار می‌گرفت و خورشید را پنهان می‌کرد.

مثل این بود که خورشید یا ابر گاهی می‌خواهند صحنه جنگ را تاریک و زمانی روشن نمایند یا اینکه حرارت خورشید را از بین می‌برند که جنگاوران از گرمای آفتاب بی‌تاب نشوند.

برای یک ناظر بی‌طرف که از دور آن صحنه مخوف را در روشنایی و نیمه تاریکی می‌دید رفتن خورشید زیر ابر و خروج از پشت آن خیلی جلوه داشت.

او از میدان جنگ فقط فریاد سلحشوران و غریو توپ و ناله مجروحین را می‌شنید و شاید حس نمی‌کرد که در آنجا هزارها نفر با جان خود بازی می‌نمایند.

در هر یک از گیرودارهای زندگی آنهایی که از دور ناظر می‌باشند فقط به طور مبهم می‌توانند احساس کنند که بر کسانی که وسط گیرودار هستند چه می‌گذرد و چگونه مرگ با داس مهیب خود آنها را درو می‌نماید.

فقط فرمانده کل ارتش مشروط بر اینکه خود وی تمام مراحل را طی کرده به اوج فرماندهی رسیده باشد می‌تواند به عمق و عظمت فاجعه پی ببرد.

هر دفعه که مردی می‌افتاد دارتن‌یان حس می‌کرد که قسمتی از پیکر او فلج شده است.

هربار که ناله یک مجروح به گوش می‌رسید دارتن‌یان مثل او، در وجود خویش احساس درد می‌کرد.

ولی استقامت او متزلزل نمی‌گردید.

آن مرد می‌دانست تحصیل پیروزی بدون فداکاری محال است.

او اطلاع داشت که فقط آنهایی می‌توانند که شاهد موفقیت را در آغوش بگیرند که خود را برای مرگ آماده کنند.

دارتن‌یان می‌فهمید که هدف او در آن جنگ خیلی بالاتر از افتخارات دنیوی است.

چون افتخارات دنیوی هرچه هم زیاد باشد ارزش آن همه خونریزی را ندارد.

دارتن‌یان استنباط می‌کرد که هدف او از تحصیل پیروزی این است که می‌تواند به جهانیان نشان بدهد که ملت و نژاد او بزرگترین ملت و نژاد اروپا می‌باشد.

بعید نیست که هر سردار جنگی لایق دیگر، که آنجا حضور می‌داشت همین طور فکر می‌نمود.

چون گاهی از اوقات فداکاری افراد به قدری بزرگ است که خودبین‌ترین مردم به فکر می‌افتند که آنها درخور آن همه فداکاری نیستند و آن ایثار جانها در راه هدفی بالاتر از آنکه یک یاده یا چند نفر به مقام و منصب برسند انجام می‌گیرد.

این زمان صدایی در کنار دارتن‌یان بلند شد و گفت: آقا، این نامه را آقای کولبر برای شما فرستاده‌اند.

دارتن‌یان روبرگردانید و نامه را از دست آن شخص گرفت و سرش را باز کرد و خط کولبر را شناخت و چنین خواند:

آقای دارتن‌یان، اعلیحضرت پادشاه فرانسه، مرا مأمور کرده‌اند که به شما بگویم که طبق اراده ایشان، شما به پاس خدماتی برجسته، که به او کرده، و ارتش وی را قرین افتخار نموده‌اید به درجه مارشال فرانسه ارتقاء می‌یابید.

اعلیحضرت پادشاه فرانسه از پیروزیهای جالب توجه در ماه اخیر خوشوقت هستند و تذکر می‌دهند که خوب است قلعه‌ای را که اکنون در محاصره دارید زود بگشایید.

دارتن‌یان سر از روی نامه برداشت و نظر به قلعه انداخت.

آفتاب از دیوارها بیرون آمده و سربازان فرانسوی و هلندی را روشن می‌کرد، و آبشارهای کوچک خون را که این طرف و آن طرف از بالای حصار فرو می‌ریخت، چون آبشارهای آتشین جلوه می‌داد.

وضع جنگ آشکار می‌کرد که عنقریب بیرق پادشاه فرانسه در بالای برج مرکزی قلعه به اهتزاز درمی‌آید و دارتن‌یان خطاب به کسی که نامه را آورده بود گفت وقتی که مراجعت کردید از قول من به آقای کولبر بگویید تا یک ربع ساعت دیگر قلعه به تصرف ما درمی‌آید و مقاومت خصم خاتمه می‌یابد.

بعد دنباله نامه کولبر را چنین خواند:

حامل این نامه، صندوقچه‌ای را به شما اهداء خواهد کرد که هدیه خود من می‌باشد. طبق قولی که من به شما دادم، این هدیه را از چند ماه قبل برای شما تهیه می‌نمودم و خوشوقتم که امروز، هدیه مزبور آماده شده و می‌توانم نزد شما بفرستم.

آقای دارتن‌یان، هنگامی که شما جنگجویان دلاور، شمشیر از نیام بیرون می‌آورید و در راه خدمت به اعلیحضرت به‌کار می‌اندازید من هم بیکار نمی‌نشینم و از راه دیگر به اعلیحضرت خدمت می‌کنم.

راهی که من انتخاب کرده‌ام این است که هنرمندان را تشویق می‌نمایم که هنرهای صلح‌جویانه خود را به‌کار اندازند و بتوانند چیزهایی را تزئین کنند تا اینکه به عنوان پاداش به خدمتگزاران بزرگ اعلیحضرت تقدیم شود.

آقای مارشال، من امیدوارم که پیوسته جزو دوستان حقیقی شما به شمار بیایم، استدعا می‌کنم قائل شوید که من همواره دوست صمیمی شما باشم.
(امضاء کولبر)

انسان هر اندازه بزرگ و نظربلند و وارسته باشد وقتی خود را مستوجب یک پاداش بزرگ می‌بیند و بعد از یک عمر انتظار به مقصود می‌رسد نمی‌تواند از به وجود آمدن یک مسرت بزرگ در قلب، جلوگیری نماید.

بخصوص اگر در زمان و مکانی این پاداش به او برسد که با استعداد و استحقاق او مناسبت دارد.

اگر فرمان مارشالی دارتن‌یان را در اطاق خوابش به دست او می‌دادند گرچه باز هم خیلی مسرور می‌شد ولی آن طور، که آن روز، در آن میدان جنگ، قلب او شکفت، به وجد درنمی‌آمد.

کولبر که به قاصد سپرده بود نامه و امانت را به دست خود دارتن‌یان بدهد می‌خواست که فرمان مارشالی دارتن‌یان، در مرکز ستاد وی، یا در میدان جنگ به او برسد.

وی می‌دانست که ایصال این فرمان در میدان جنگ به دارتن‌یان آن مرد را به قدری مسرور و سربلند خواهد کرد که تمام مشقات زندگی درنظرش کوچک خواهد شد و خواهد اندیشید که برای احراز آن سربلندی هر زحمتی که تا آن روز کشیده بجا بوده است.

اگر دارتن‌یان خود را از روی استحقاق درخور آن مقام نمی‌دید آن اندازه قرین بهجت نمی‌شد.

چون وقتی کسی بدون استحقاق به مقامی می‌رسد خود درمی‌یابد که درخور آن مرتبه نیست.

وی هرقدر درنظر دیگران غرور به خرج دهد که خویش را شایسته بداند نمی‌تواند خود را گول بزند.

پیوسته صدایی در گوش او فرا می‌خواند تو لایق این منصب و مقام نیستی بلکه تصادفات زندگی یا توجه فلان مرد با نفوذ تو را به این مقام رسانید.

ولی کسی که بداند مقامی از روی حق به او تفویض گردیده، هم نسبت به کسی

که مقام را به او تفویض کرده سپاسگزار می‌گردد و هم نسبت به خود حق‌شناس می‌شود.

به خود از این جهت حق‌شناس می‌شود که می‌بیند که جسم و روح او توانسته آن قدر لیاقت و فعالیت به خرج بدهد که او را به آن مرتبه برساند.

از دیگری بدین مناسبت سپاسگزار می‌شود که مشاهده می‌نماید او احقاق حق کرد و تبعیض روا نداشت و قدر خدمتگزار واقعی را شناخت و توانست بین یک خدمتگزار صمیمی و خدمتگزاران ریائی فرق بگذارد.

بعد از دو سه دقیقه که دارتن‌یان به خود مشغول بود و نمی‌توانست که به میدان جنگ توجه کند سربلند نمود و قلعه را نگریست و گفت:

عجب است که هنوز پرچم پادشاه فرانسه روی برج وسطی افراشته نشده و صدای طبل و شیپور پیروزی به گوش نمی‌رسد.

من انتظار داشتم که سربازان ما زودتر قلعه را فتح کنند تا شما در اینجا به چشم خود افراشتن بیرق را روی برج قلعه ببینید و بتوانید گزارش بدهید که قلعه سقوط کرده است.

دارتن‌یان برای اینکه قلعه زودتر سقوط نماید یک صاحب‌منصب را از بین افسرانی که در اطراف او بودند انتخاب نمود و سیصد سرباز به او سپرد و گفت بروید و به دیگران کمک کنید.

اگر توانستید از راهی تازه وارد قلعه شوید و اگر نتوانستید از راه دروازه یا شکاف حصار قدم به قلعه بگذارید و به کمک دیگران هرچه در سر راه دیدید تصفیه کنید و بیرق شاه را بر بالای برج وسطی نصب نمایید.

وقتی افسر مزبور با سربازها رفت دارتن‌یان به طرف صندوقچه‌ای که قاصد در دست داشت توجه نمود.

کولبر در نامه خود ننوشته بود که درون صندوقچه مزبور چیست؟

ولی دارتن‌یان که صحبت سابق خود را با کولبر به یاد می‌آورد می‌دانست که عصای مارشالی او در آن صندوقچه است.

قاصد طرف راست دارتن‌یان ایستاد و وقتی متوجه شد که وی خواهان دریافت صندوقچه می‌باشد دو دست را دراز کرد تا امانت را به فرمانده ارتش تقدیم نماید.

دارتن‌یان که عصای مارشالی را متعلق به خود می‌دانست و اطلاع داشت که با لیاقت و فداکاری، توانسته آن عصا را تحصیل نماید خواست صندوقچه را بگیرد.

ولی همین وقت یک خمپارهٔ توپ از طرف قلعه آمد و نزدیک دارتن‌یان، خمپاره مزبور منفجر گردید.

پاره‌های خمپاره چند قسمت شد و قسمتی از آن صندوقچه را در هم‌شکست و قسمتهای دیگر در سینه دارتن‌یان جاگرفت.

فرمانده ارتش و مارشال جدید فرانسه بدون اینکه بتواند چیزی بگوید روی یک برآمدگی از خاک به پشت افتاد و در همان لحظه عصای مارشالی، که بر اثر انفجار خمپاره از جعبه خارج گردیده بود سقوط کرد و روی خاک غلطید و در دست دارتن‌یان جاگرفت.

عصای مزبور بعد از اینکه به دست دارتن‌یان که حس نداشت رسید در پرتو آفتاب درخشیدن گرفت و کسانی که در پیرامون فرمانده ارتش بودند دیدند که گلهای کوچک و زیبا از طلا و جواهر روی عصا نقش شده است.

صاحب‌منصبان ستاد دارتن‌یان که اطراف او بودند دیدند که دارتن‌یان افتاد ولی تصور نکردند که وی به قتل رسیده چون اثر خون را در بدن او ندیدند.

اما چند لحظه دیگر از چند نقطه سینه دارتن‌یان خون بیرون آمد و صاحب‌منصبان مشاهده کردند که وی نمی‌تواند برخیزد.

آن وقت فریادی از وحشت برآوردند و به طرف فرمانده محبوب خود دویدند.

رنگ از صورت دارتن‌یان پرید و همه دانستند که پریدگی رنگ او ناشی از نزدیکی مرگ است زیرا مردی چون دارتن‌یان، که علائم ده‌ها زخم کوچک و بزرگ را در بدن داشت از جرح و خون نمی‌ترسید.

افسرها کمک کردند که دارتن‌یان را از روی خاک بلند کنند و به سنگر ببرند و به دست جراح بسپارند.

ولی چند نفر متوجه شدند که اگر دارتن‌یان را بلند کنند در دم جان خواهد داد و به دیگران اشاره کردند که او را به‌حال خود بگذارند و فقط پشت وی را بگیرند که روی خاک نیفتد.

دارتن‌یان آهسته سر را متوجه قلعه کرد زیرا حس مسئولیت طوری بـا نـهاد او عجین بود که در موقع مرگ نمی‌توانست فراموش کند که وی فرمانده و مسئول ارتش می‌باشد.

وقتی سرش را به طرف قلعه برگردانید دید که بالای برج وسطای قلعه بیرق سفید سلطنتی دارای گلهای زنبق به اهتزاز درآمده است.

گوش دارتن‌یان صداهای محیط را درست نمی‌شنید معهذا توانست صدای طبل ناشی از شادمانی فاتحین را استماع کند.

آن وقت سر را که نمی‌توانست بلند نگاه دارد فرود آورد و نـظری بـه عـصای مارشالی مزین به گلهای زنبق طلایی و مرصع که در دست داشت انـداخت و بـا دست بی‌حس خود آهسته عصای مزبور را فشرد.

جز خداوند کسی نمی‌داند هنگامی که فرمانده ارتش و مارشال جدید فرانسه با دستهایی که گرفتار برودت مرگ می‌شد آن عصا را فشرد چه فکر می‌کرد!؟

آیا ممکن است تصور نمود که دارتن‌یان در آن موقع می‌اندیشید که در آخرین لحظه حیات توانست لااقل یک مرتبه عصای مارشالی خود را در دست بفشارد.

یا اینکه اندیشه می‌کرد که اجل مهلت نداد که وی از سعادت ومباهات در زمان حیات برخوردار شود و همان لحظه که به آرزوی خود رسید اجل هم از راه آمد و بدو گفت که کافی است خود را برای رحیل آماده کن.

افسران و سربازانی که پشت سر فرمانده ارتش را گرفته بودند مشاهده نمودند که در قیافه او حال سکرات آشکار شد.

آهسته دستها را پایین آوردند تا دارتن‌یان را روی خاک بخوابانند.

در این موقع که روح از کالبد دارتن‌یان خارج می‌شد آن مرد کلماتی بـر زبـان آورد که در گوش مستمعین مانند رموز جادوگران جلوه کرد.

اگر آنها به معنای این کلمات پی می‌بردند می‌فهمیدند که در کرهٔ خاک، به ندرت اتفاق افتاده که کلماتی بی‌اندازه معدود، دارای چنان معانی وسیع باشد.

و یحتمل هرگز در موقع مرگ، از دهان یک محتضر این کلمات که در جمله‌ای کوچک آن همه معنی داشته باشد خارج نشده است.

و کلمات مزبور که غیر از مـحتضر کسـی در آنـجا مـعنای آن را نـمی‌دانست

چنین بود:

آتوس، پورتوس، به امید دیدارم ـ آرامیس برای همیشه خداحافظی می‌کنم.

دارتن‌یان از گیتی رخت بربست و در بحبوحه افتخار روح از قالب او پرواز کرد.

از چهار جوانمرد دلیر که ما سرگذشت آنها را ذکر کردیم بیش از یک کالبد باقی نماند زیرا خداوند ارواح آنها را احضار نمود.[۱]

۱ـ آلکساندر دوما این جمله را برای موقعی می‌نویسد که هنوز آرامیس زنده است و می‌گوید از آن چهار نفر بیش از یک کالبد باقی نماند زیرا خداوند ارواح آنها را احضار کرد و منظورش این است که می‌گوید آرامیس، بعد از مرگ دوستان خود کالبدی بی‌روح بود و بدان می‌مانست که زنده نیست.
آلکساندر دوما، فرصت نکرد یا نخواست که شرح آخرین سالهای زندگی آرامیس و چگونگی مرگ او را بنویسد. به طوری که ما امروز اطلاعی از آخرین سنوات عمر او نداریم و نمی‌دانیم کجا و چگونه فوت کرد.(م)

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7



www.ngrbook.com